

www.takbook.com

کمی نگاہ

محمد علی قجہ

رمان

کمینگاه

نوشته : محمد علی قچه

زمستان ۱۳۹۵

" کمینگاه "

کمینگاه طبیعت، ابرهای تیره است که در زیر باران
شدید خود را پنهان می سازد.

کمینگاه شیطان، وحشت و ضعف بشر است.

و کمینگاه بشر، آنجاست که گمان می کند هیچ کس
به او دست نمی یابد.

اما او قادر نیست که از خود بگریزد!

فصل اول

۱

خاطرات

کشتی‌های بزرگ ترانسپورت باشکوهی خاص در حال اسکورت یک کشتی مهیب هستند. نامش ((ویلانس)) است، سلطان دریاها در قطب مرده جنوب. بدنه پولادین آن یخ‌شکن بزرگ تازیانه‌هایی بی‌رحمانه از امواج کف‌آلود، از موج‌های عنان‌گسیخته، آن‌ها که در هر پیچش مرگی را به همراه دارند خورده است؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها اثری بر ویلانس ندارد. این بار هم عازم سفری دیگر است ...

آفتاب پرتوهای کمرنگ صبحگاه را بر دریا می‌پاشید و قطرات شبنم چون جواهراتی می‌درخشیدند. در آن لحظات سایه بلند بر عرشه کشتی نقش‌بست. مردی لنگ‌لنگان نزدیک می‌شد، او کاپیتان رست هاور بود، انسانی با سرنوشتی عجیب.

قبل از آنکه یخ‌شکن ویلانس تخت فرماندهی هاور باشد او صاحب یک کشتی گردشی بود. کشتی‌ای که استفاده مهمی نداشت، هاور نیز جوانی عادی بود. چنین گمنامانی دوست سرنوشت‌اند. بازی تقدیر او را به راهی پریچ‌وخم کشاند و مردی باتجربه کرد. او در آن سال‌ها مسئول حمل‌ونقل مسافران و توریستان بود و یا هنگامی که جشنی بر پا بود او مهمانان را به گردشی شبانه در میان امواج ساکت آب می‌برد. همه سرنشینان این کشتی زیبا که با چراغ‌هایی رنگارنگ تزئین‌شده بود، بر صندلی‌هایی روی عرشه کشتی می‌نشستند و شهرک رازآلود را که در تاریکی شامگاهان می‌درخشید از دو نظاره می‌کردند. در این حال هاور فرصت تفکر می‌یافت؛ او که در برگ اول ذهنش خاطراتی مبهم داشت.

فراخوان

ساعت ۱۰:۲۰ شب بود. ماه در میان ابرهای تیره که برف سنگینی را در خود جای‌داده بودند مخفی‌شده و تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود. گویی مرگ بر شهر هرموسیو سایه افکنده است.

هاور دچار اضطراب شدیدی شده بود. تصمیم گرفت که از اتاقش به بندر برود ... آیا آنجا کسی در انتظارش بود؟

لباس‌هایش را پوشید و قدم بر گذرگاه مرطوب بندر گذاشت که با ریزش برف جلوه‌ای خاص یافته بود. هیچ‌کس در آنجا نبود ... اما کمی آنطرفتر، سایه سه مرد در نور خفیف چراغ‌ها دیده می‌شد. سه مردی که به شکلی مرموز پسر جوانی را که لباس مرتبی بر تن داشت با خود به‌طرف کشتی‌ها می‌بردند ... و ناگاه به‌طور تصادفی به‌طرف کشتی هاور رفتند و واردش شدند!

هاور با ترس و بهت‌زدگی کنار بشکه‌های آذوقه مخفی شد و دقت کرد. پسر جوان حدوداً هم سن خودش بود.

آن‌ها پسر را که بی‌هوش بود روی عرشه کشیده و به سمت کابین رفتند و سپس یکی از آن‌ها لنگر را کشید و کشتی به آرامی بر روی آب غلتید و اندک‌اندک حرکت کرد. گویی ارواح آن را هدایت می‌کنند. حرکت کشتی‌ای سیاه بر آب صاف چون شبیخون مردگان است.

هاور که شاهد یک آدم دزدی بود بی‌درنگ به آن طرف دوید و بی‌آنکه درنگ کند، بی‌اختیار خود را روی عرشه کشتی انداخت و لی قبل از آنکه قادر به حرکتی باشد سردی ترسناکی را بر گلویش حس کرد، تیغه چاقویی بر گلویش می‌درخشید.

او حالا در چنگ سارقین بود. او به طرف کابین که با نور ضعیفی روشن شده بود برده شد و هنگامی که داخل آن رفت مردی را دید که مقابلش روی صندلی نشسته و دیگری کنارش ایستاده بود. آن‌ها گروهی از جاسوسان بلژیکی بودند و قصد داشتند آن جوان بیچاره را به خود به بلژیک ببرند. هاور با پای خود به دام مرگبار آنان افتاده بود و اکنون او نیز ناچار به اطاعت از این گروه بی‌رحم بود.

مرد که به نظر می‌رسید سردسته آن‌ها باشد با صدای محکمی گفت: کاپیتان، چرا به اینجا آمدی؟

هاور اندکی دقیق‌تر شد و دریافت که چهره‌اش آشناست. بله به خاطرش آمد، او یک توریست بود!

هاور گفت: شما که هستید؟

- خواهی فهمید، تو باید از هم‌اکنون هر چه دستور می‌دهم اجرا کنی.
- ولی ...
- و مایل نیستم از من سؤالی بکنی.
- بسیار خوب.
- ما به اندازه کافی از شهر دور شده‌ایم و حال جان تو در دستان من است.

هاور می‌دانست که کوچک‌ترین سرپیچی‌ای سبب مرگش خواهد شد.

در این حال متوجه گوشه کابین شد. همان پسر جوان درحالی که پیشانی و کتفی خونین داشت روی صندلی بسته شده بود.

مرد که رد نگاه هاور را دنبال می‌کرد ادامه داد: او یک دانشمند است. ما مأموریت داریم که او را به بلژیک ببریم و تو باید ما را به آنجا برسانی.

- ولی من تازه کار هستم. باور کنید نمی‌دانم چگونه شما را به مقصدتان برسانم.
- چاره نداری. در هر حال فرقی نمی‌کند. چون تو قبل از رسیدن به بلژیک خواهی مرد.
- اما در حال حاضر تنها کسی که قادر است کمکتان کند من هستم.

والدر که خشمگین شده بود پاسخ داد: به تو توصیه می‌کنم مؤدب‌تر باشی.

بافرمان او هاور را روی صندلی دیگری بستند. والدر برخاست، موهای هاور را گرفت و گفت: من بدون تو هم موفق خواهم بود.

سپس والدر و دو مأمورش کابین را ترک کردند و دوباره سکوت کابین را پر کرد. هاور به پیرامونش نظری انداخت. جوان هم چنان بی‌هوش بود. قدرت تصمیم‌گیری هاور در آن وضع بحرانی فلج شده بود و در آن حال به یاد لحظاتی که به بندر قدم گذاشت افتاد. آیا این نجوای ضعیفی که در ذهنش او را ناخودآگاه به بندر کشاند فراخوان مرگ بود؟

او دیگر شکی نداشت که دزدان او را خواهند کشت.

در همین لحظات جوان اندک‌اندک به هوش آمد و درحالی‌که از ضعف صدای لرزانی داشت اطرافش را کاوید و با دیدن هاور که او هم بر صندلی بسته‌شده بود پرسید: شما کی هستید؟

- من هم مانند تو اسیرشده‌ام. هردوی ما به‌سوی سرنوشت عجیبی پیش می‌رویم.
- ما در کشتی هستیم؟
- بله دزدان قصد دارند به‌سوی بلژیک بروند.
- آنان انسان‌هایی خودفروخته‌اند و برایشان انسانیت معنایی ندارد. آن‌ها قبل از رسیدن به کشورشان تو را می‌کشند و شاید مرا هم پس از استفاده نابود کنند.

آنگاه جوان لحن صدایش را تغییر داد و گفت: من مارتین ژانکول هستم.

- من رست هاور کاپیتان این کشتی هستم.
- آیا درباره مرداب ویتسز چیزی شنیده‌اید؟
- من فردی تازه‌کارم و هیچ‌گاه از کناره بندر دورتر نرفته‌ام.
- حتم دارم که این دزدان از مرداب میان جنگل خواهند گذشت. آنجا جای ترسناک و عجیبی است با سوسمارهای بزرگی که آرواره‌هایشان برای دریدن بدن انسان آماده است.
- درهرحال رهبر دزدان از این سوسمارها وحشی‌تر به نظر می‌رسد. آن‌ها تا به‌حال چند نفر را دزدیده‌اند؟
- سه نفر دیگر. والد در هیچ مأموریتی با شکست مواجه نشده است.

در همین موقع والد و دو مأمورش وارد کابین شدند. والد رو به مارتین کرد و گفت: خوب، مارتین. بالاخره تو را دستگیر کردم. حال دیگر نمی‌توانی کاری کنی.

مارتین به آرامی گفت: قبول دارم که شکست خورده‌ام، آقای والد.

- خیلی خوب است. پس پذیرفته‌ای که اسیر من هستی.
- بله شما خیلی سرسختید؛ اما باوجود کار سخت و پرخطری که بر عهده‌دارید پول کمی دریافت می‌کنید و این باعث تأسف است. در صورتی‌که اگر پیشنهاد مرا بپذیرید و در کارها ...
- در کارها چه؟ یعنی مستخدم تو باشم؟
- نه دوست و همکار من باشید. فقط دارم نظرم را می‌گویم.
- نظر تو برای من اهمیتی ندارد. من همواره به کاری می‌پردازم که خود در آن فرمانده باشم و کاری بهتر از این نیست. تو نمی‌توانی فریبم دهی.

والد رو به هاور نظر انداخت و ادامه داد: و تو کاپیتان ... آیا حاضری با من همکاری کنی؟

- در چه زمینه‌ای؟
- در هر زمینه‌ای که من مایل باشم.

هاور لحظه‌ای به چشمان ترسناک والد نگریست و بعد از چند لحظه با ترس پاسخ داد: بله!

مارتین با ناراحتی به هاور گفت: تو یک نادانی، آن‌ها بالاخره تو را می‌کشند. کشته شدن تو برای آن‌ها لذت‌بخش است و آن وقت تو می‌خواهی با آنان، با این درندگان همکاری کنی؟

والدر رو به مارتین کرد و گفت: باید به تو یاد بدهم که مراقب رفتارت باشی.

با اشاره او دو مأمور به طرف مارتین رفتند، یکی از آن‌ها موهای مارتین را کشید و دیگری چندین مشت سنگین بر دهانش کوبید. ناله ضعیف مارتین بلند شد و هنگامی که آن دو کنار رفتند سر مارتین پایین افتاد و دوباره بی‌هوش شد.

والدر فریاد زد: آیا جرئت سرپیچی از فرمان مرا داری؟ جواب بده!

هاور با صدایی انباشته از وحشت پاسخ داد: نه اصلاً. هر چه شما بگویید ... اطاعت می‌کنم.

- عالی است، کاپیتان هاور.

و سپس دو مأمور هاور را آزاد کردند.

هاور پرسید: حال چه باید بکنم؟

- کشتی را روشن می‌کنی و به جهت ۲۸ درجه عرض جغرافیایی و ۱۱۸ درجه طول غربی حرکت می‌کنی تا به‌سوی مرداب ویتسز هدایت شویم.

و هاور پس از آن درحالی که از پایان این سفر می‌هراسید از کابین خارج شد ...

مرداب ویتسز

مدتی نمی‌گذشت که کشتی کوچک به جهت مشخص شده حرکت می‌کرد. شعاع‌های نور از ساعتی قبل مه را شکافته و خورشید زیبا از افق سر درمی‌آورد.

و در این میان کشتی با سردرگمی امواج مرده آب را می‌شکافت. آن‌ها در جهت شمال شرقی به‌سوی مرداب ویتسز می‌رفتند. مردابی که والدر بارها و بارها آن را طی کرده بود. گاهی با یک قایق کوچک و گاهی با کشتی‌ای بزرگ.

هاور سکان کشتی را در دست داشت و دو مأمور در کابینش مراقب او بودند.

لحظات به‌سرعت می‌گذشت و زمان مرگ او نزدیک‌تر می‌شد. آیا ممکن بود هاور زنده بماند؟ والدر مردی مصمم و بی‌رحم به نظر می‌رسید و کشتن هاور برای او کاری آسان بود. آیا با تمام این‌ها ممکن بود اتفاقی پیش‌بینی نشده هاور درمانده را نجات دهد؟

جوان دانشمند پس از آن تنبیه سخت همچنان بی‌هوش بود و امکان داشت حتی از بدرفتاری‌های والدر بمیرد.

و در این بین والدر از قلب مرداب می‌گذشت بدون آنکه هراسی داشته باشد. چراکه مرداب برایش به‌مانند دوست مهربانی بود.

و هاور برای رهایی تنها می‌باید به دستیاران طبیعت امیدوار می‌بود و اکنون ناچار بود تا مطیع آن دزدان حرف‌های باشد. آیا چاره‌ای دیگر داشت؟

در همین لحظات صدای خنده‌های بلند مأموران او را از افکارش بیرون آورد: حتماً گرسنه هستی، این‌طور نیست؟ آیا فرقی هم دارد، البته که نه تو به‌زودی درون شکم تمساح‌های گرسنه خواهی رفت. دیگر صبحانه خوردن تو چه فایده‌ای دارد؟

دیگری گفت: اما نه بهتر است چیزی بخوری، تمساح‌های حریص آدم لاغر و ضعیفی مانند تو را با لذت نمی‌خورند!

و سپس صدای قهقهه آنان بلند شد. هاور سعی داشت که نسبت به سخنان آزاردهنده آن‌ها بی‌تفاوت باشد؛ اما از اینکه می‌دید حتی مرگ او مایه تمسخر آن‌هاست سخت ناراحت بود و کم‌کم بغض شدیدی گلایش را به درد آورد. اگر جوان دانشمند در کشتی نبود می‌توانست در زمانی مناسب کشتی را بر کناره‌های تنگه بکوبد و همه دزدان را همراه با خود به قعر آب عمیق بفرستد؛ اما انسانیت به او اجازه چنین عملی نمی‌داد.

باآنکه فقط ساعاتی به مرگش باقی بود اما هاور جوان هنوز ناامید نشده بود. او می‌دانست که اگر مقدر باشد زنده ماند، تمامی دنیا نیز در برابرش کاری از پیش نخواهند برد.

درروی عرشه کشتی، والد بر صندلی‌ای نشسته و مراقب اوضاع بود. او زیرک‌تر از آن بود که بتوان فریبش داد و هاور قادر نبود کوچک‌ترین تغییر مسیری بدهد.

اندکی بعد اضطرابی شدید بدن هاور را به لرزه درآورد، درختچه‌های کوچک در کناره تنگه بر لبه دریا بارها مشاهده می‌شدند ... واضح بود که مرداب نزدیک است.

در همین موقع هاور دچار سرگیجه شد و بی‌اختیار بر کف کابین افتاد. او بی‌هوش شده بود ... سپس والد وارد کابینش شد و بر بالای سرش ایستاد.

... هنگامی که هاور به هوش آمد بر صندلی‌ای روی عرشه نشاندۀ شده و والد کنارش بود. او لبخند زد و گفت: بوی مرگ تا چه انسان‌ها را هراسان می‌کند! ناراحت نباش، من خوبی‌ای در حق تو می‌کنم. به تو اجازه می‌دهم انتخاب کنی که به دست من کشته شوی و یا به دست تمساح‌ها!

- من ... من نمی‌توانم انتخاب کنم.

و سپس هاور به آب گل‌آلودی که احاطه‌شان کرده بود نگریست. تمساح‌های بزرگی در کناره‌های مرداب خوابیده بودند. آن‌ها وارد مرداب ویتسز شده بودند و مرگ هاور نزدیک بود.

هاور پرسید: حالا زمان مرگ من است. این‌طور نیست؟

- نه تو نیم ساعت دیگر خواهی مرد. یا با اسلحه من و یا با دندانهای تمساح‌ها. در هر حال انتخاب با توست.

هاور هیچ‌گاه تا آن لحظه‌ای چنین ترس نشده بود. مرگ بر سرش سایه افکنده بود بی‌آنکه مستحقش باشد.

که در همین لحظه باد غرب شروع به وزش کرد!

باد غرب

این باد رازآلود پیغامی برای هاور داشت و بی‌درنگ نور امیدی بر قلب هاور پرتو انداخت.

و به ناگاه ... تلاطمی شدید مرداب را به لرزه درآورد و موج‌های تنگه را به تحرک واداشت. طوفانی اسرارآمیز آغاز شده بود و آن‌ها را به سرعت غافلگیر کرد.

والدر که انتظار چنین طوفان ناگهانی و مهیبی را نداشت در میان تکان‌های شدید کشتی خود را به هاور که طناب دکل کشتی را محکم چسبیده بود رساند و فریاد زد: این طوفان، طوفان مرگ است. حال باید چه کرد؟

- باید از کشتن ما صرف‌نظر کنید تا شمارا از این طوفان نجات دهم.

والدر فوراً پاسخ داد: بسیار خوب، تو را نمی‌کشم.

اما هاور با خود اندیشید که تضمین قاتلان چون سندی سوخته است. آیا باید باورش می‌کرد؟

در همین موقع کشتی دیوانه‌وار و خارج از کنترل با سرعت به سمت یکی از بریدگی‌های تنگه کشیده شد و ... با شدت به آن برخورد کرد. صدای مهیبی برخاست و هاور به گوشه عرشه پرتاب شد؛ اما به زحمت برخاست و از پله‌های کشتی بالا رفت و وارد کابین هدایت شد. دو مأمور روی کف عرشه دراز کشیده بودند و یکی از آن‌ها به کابین دوید و به کمک هاور شتافت. کشتی کوچک چون پر کاهی به چپ و راست متمایل می‌شد.

در این حال هاور فریاد زد: آن جوان را از کابین پایین به اینجا بیاورید.

والدر و یکی از مأموران به طرف پایین کشتی رفتند و پس از مدتی پسر دانشمند را به کابین هوار منتقل کردند. اینک همگی سرنشینان در کابین هدایت گرد هم آمده بودند. در آن اتاقک کوچک صدای زوزه‌های مبهمی شنیده می‌شد. آب خروشان بر طبقات زیرین نفوذ می‌کرد.

درختان ترسناک مرداب با وزش باد مهیب به رقص درآمده بودند و در اطرافشان چون هیولاهایی وحشی می‌رقصیدند.

والدر گفت: مارتین، تو خیلی مهم هستی. من اجازه نمی‌دهم بمیری.

در همین لحظه درخت بزرگی از کناره مرداب شکست و تنه قطورش بر روی عرشه کشتی فروآمد. صدای خرد شدن دکل کشتی و شکافتن عرشه همه را متوجه بیرون از کابین کرد.

هرلحظه موجی بر عرشه می‌دوید و با خود غنائمی به میان امواج مرداب می‌برد. تا حدی که عرشه کشتی کاملاً خالی شده بود و تنها دکل بزرگ همچنان در قلب پاشیده کشتی جای داشت.

مرداب اینک تبدیل به هیولایی زنده شده بود و خنجری ابلیسی را در سینه کشتی فروکرده بود. گویی درصدد انتقام‌جویی است.

جریان‌های کوچک اما خطرناکی از آب از این شکاف بر روی عرشه راه‌یافته بودند. سکان به طرز عجیبی غیرقابل کنترل بود.

در همین موقع سیاهی‌های مهیبی از بالای تپه‌های شنی مرداب شروع به غلتیدن کردند و بر مرداب ریختند. یکی از این سنگ‌ها بر روی کابین افتاد و آن را متلاشی کرد.

سکان شکسته و بسته‌های آذوقه همراه با سنگ به کام امواج گل‌آلود فرورفت.

از هر طرف موجی بر سرنشینان بی‌پناه تازیانه می‌زد و سپس آرام‌آرام کشتی به سوی کناره‌های برنده پیش رفت.

هاور با دیدن این صحنه فریاد زد: همه در آب بپرید، هم‌اکنون کشتی خرد خواهد شد.

و در یک لحظه والد و دو مأمور در آب پریدند ... اما مارتین که پایش در زیر سنگ بزرگی مانده بود اینک اسیر این تاراج بود.

هاور به طرف او دوید تا آزادش کند. کناره‌های مرداب برای دریدن شکم کشتی آماده بودند. هاور تلاش کرد تا نجاتش دهد اما فایده‌ای نداشت. او هم در زنجیری نامرئی گرفتار شده بود.

پس به مارتین گفت: من تو را تنها نمی‌گذارم.

- ولی مگر دیوانه شده‌ای؟ برو.

- نه. چطور می‌توانم بی‌اهمیت باشم؟

هاور مارتین را در آغوش گرفت و ناگهان ... کشتی به کناره تنگه اصابت کرد.

و صدای هولناک خرد شدن کشتی میان امواج، تنها صدایی بود که امید را از دل‌های دزدان زدود.

... لحظه‌ای بعد از کشتی متلاشی‌شده تنها تکه‌هایی از چوب باقی بود که دزدان بر آن چوب‌ها تکیه کرده بودند، این بار والد و خورده بود. هم هاور و هم مارتین بی‌شک مرده بودند ...

کمینگاه

از آن ساعات لحظاتی گذشته بود ...

امواج مرداب ساکت و آرام شده بودند. والد و دو مأمورش که به نظر می‌رسید تنها بازماندگان این رویداد ترسناک باشند در گوشه مرداب و در قلب جنگل ناآشنا آتشی روشن کرده بودند. اکنون چاره چه بود؟ آیا کسی از آنجا می‌گذشت؟ ولی این ممکن نبود زیرا مرداب راهی مخفی بود و کمتر کسی از آن اطلاع داشت.

والد سخت درمانده بود. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که به‌سوی جنگل بروند و احتمالاً با حوادث ترسناکی روبرو شوند. این مانند گذر از تنگه مخوف فلوریدا بود! والد برای اولین بار حس وحشت را در قلبش نیرومند یافت. او هیچ‌گاه قدم بر این جنگل نگذاشته بود و این بار اوضاع کاملاً فرق می‌کرد. بازگشت آن‌ها به هرموسیوی مکزیک تسلیم در برابر مرگ بود. جاسوس بشری چندبعدی است که هر بعدش مرگ است. اکنون والد در مشکلی دو سو قرار گرفته بود، اما شاید دستی توانمند او را از آسیب حوادث حفظ می‌کرد؛ اما باوجود همه این‌ها مرگ در جنگل را به شکنجه شدن ترجیح می‌داد. او یک بلژیکی اصیل بود و حس ترحم بیگانگان را بر نمی‌انگیخت. پس هر احتمالی برای بخشش مردود بود و حال ترجیح می‌داد که در طبیعت بمیرد؛ اما دو همراهش چه؟ آیا آن‌ها با او هم‌عقیده بودند؟ به‌هرحال این موضوع اهمیت چندانی نداشت؛ زیرا آن‌ها در انتخاب راه آزاد بودند.

والد از این افکار درآمد ... نزدیک ظهر بود. او از همراهانش پرسید: شما حاضرید از این لحظه به بعد در همه حال همراه من باشید؟

- بله حاضریم آقای والد.

- من به هرموسیو باز نمی‌گردم، به جنگل می‌روم!

یکی از مأموران با ترس گفت: اما چرا به جنگل برویم؟ مکزیکو در مجاورت ماست.

- ما همگی جاسوس هستیم، اگر گرفتار آنها شویم حتماً ما را خواهند کشت.
- در این صورت حاضریم همراه شما باشیم.
- عالی است.

و سپس والدبرخواست و ادامه داد: ما باید هنگام شب از مرداب دور شویم.

برای آنکه کسی آنها را شناسایی نکند می‌بایست خود را افرادی عادی معرفی می‌کردند. گردشگرانی که به دلیل نداشتن راهنما دچار طوفان شده و به‌طور اتفاقی به مرداب ویتسز رسیده‌اند. درحالی‌که مقصد اصلی آنها کاراکاس بوده است. آنها صبر کردند تا شب فرارسد. چراکه پرده سیاه شب راه خوبی برای فرار مخفیانه آنان بود.

دندان شیطان

ساعاتی بعد شب فرارسید.

والدبر در سکوت شامگاهی نظری به آن‌سوی مرداب جایی که با انبوهی از درختان پوشیده شده بود انداخت. آرامشی عمیق همه‌جا را احاطه کرده بود و فقط گهگاه شاخه‌های درختان با وزش باد به صدا درمی‌آمد. گویی نفس هیولایی بر آنها دمیده می‌شود، چراکه آنان می‌بایست هر چه بیشتر سایه‌های مرگ را پررنگ کنند.

والدبر دریافت که آنها در جنگلی سرد و متروک گرفتار شده‌اند. لازم بود هر چه زودتر از مرداب خطرناک دور شوند.

آتش رو به خاموشی می‌رفت. لحظاتی بعد آنها در زیر نور کم‌رنگ ماه که از لابه‌لای درختان بر درون جنگل راه یافته بود شروع به حرکت کردند. صدای جغدها چون فلوت مرگ از اعماق جنگل نواخته می‌شد. آنها به پشت سرشان نگاه کردند، از مرداب خبری نبود. او مأموریتش را انجام داده و آنان را تحویل جلادان داده بود، مردابی که به بهترین دوست خود خیانت کرده بود و اکنون گردن آنها در اختیار تیغ برنده شب قرار داشت.

با هر قدم صدای برگ‌ها و شاخه‌های خشکی که زیر گام‌هایشان خرد می‌شدند شنیده می‌شد، صدای گام‌هایشان گویی نوایی از درون جهنم بود.

و سپس والدبر بوی مرگ را حس کرد ... هر سه متوجه پشت سرشان شدند. صدایی غریب و شیطانی بر آن حوالی پیچید و دوباره خاموشی مرموزی اطراف را پر کرد، دندان‌های تیزی در تاریکی می‌درخشید ...

۲

چاره‌اندیشی

ساعت ۸:۲۵ شب بود و در شهر هرموسو همه دانشمندان مک‌زیک به اجلاس مهمی دعوت شده بودند. آنها می‌ترسیدند دانشمندان دیگری نیز توسط بیگانگان ربوده شوند.

رئیس جلسه آقای رومن کانتونو لحظه‌ای بعد وارد شد. در سالن بزرگ اجلاس همه دانشمندان منتظر نشسته بودند. او بالای سکو رفته و سپس صدایش را صاف کرد و گفت: از اینکه شما آقایان و خانم‌های محترم را در این موقع به اینجا فراخوانده‌ام عذر می‌خواهم و خوشحالم که همگی در اینجا حاضرید.

که یکی از جوانان برخاسته و باخشم گفت: وقتی که دو پلیس قوی‌هیکل را به درب منزل ما فرستاده‌اید و به‌اجبار ما را به اینجا آورده‌اید آیا نباید همگی حاضر باشیم؟

همه با صدای بلند و معترضانة سخن او را تصدیق کردند.

- این را قبول دارم، اما من نگران سلامتی شما هستم.

یکی از اقتصاددانان گفت: شاید شما ما را با کودکان شیرخوار اشتباه گرفته‌اید.

شلیک خنده سالن را پر کرد؛ اما آقای رومن مصرانه سعی می‌کرد تا از میان تازیانه‌های خنده حرف‌هایش را بزند: گوش کنید، احتمال دارد که شما توسط جاسوسان کشورهای دیگر دزدیده شوید!

که ناگاه جمعیت ساکت شد و سکوتی شدید بر آن سالن مسلط گردید. او ادامه داد: تاکنون چند نفر ربوده شده‌اند.

شخصی از میان جمعیت بامتانت برخاسته و گفت: آیا شما نباید از ما حفاظت کنید؟ ما برای شما مهم هستیم. پس چرا برای ما مأموران ویژه‌ای قرار نمی‌دهید؟ مرزهای کشور اکنون کاملاً باز است و هرکسی می‌تواند به‌طور قاچاق از کشورمان ... کشور شما خارج شود. این مشکل شماست.

- دولت همواره از شما نگهداری می‌کند.

دختر جوانی که دکتر فیزیک بود برخاست و گفت: برای همین است که چهار دانشمند دزدیده شده‌اند و ما تازه از این موضوع باخبر شده‌ایم. شما فکر کرده‌اید این راه درستی است؟ بجای گفتن این حرف‌های بی‌ارزش بهتر است به فکر بندهای کفشتان باشید!

همه نگاه‌ها متوجه کفش‌های آقای رومن شدند و لحظه‌ای بعد حاضرین از شدت خنده بده دل‌درد افتادند.

تا اینکه یک دانشمند آلمانی از بین حاضرین برخاست و دستش را برای سکوت دراز کرد ... سکوت حاکم شد.

او گفت: من گمان می‌کنم این رفتار ما شایسته این جمع نیست. ما همه تحصیل کرده‌هایی در حد عالی هستیم. بهتر است این موضوع را جدی بگیریم. ما هم‌اکنون در وضعی خاص هستیم. لطفاً آرام باشید تا دامنه مشکلات گسترده‌تر نشود.

سپس سکوت محض آن سالن را تصرف کرد. برق شادی در چشمان آقای رومن درخشید و دوباره صدایش را صاف کرد و رساتر از قبل گفت: ما برای حل این مشکل از آقای جک اسپنسر و یگنار رئیس بندر دعوت به عمل آورده‌ایم تا برای ما نسبت به اقدامات امنیتی که در آینده انجام خواهند داد صحبتی داشته باشند.

حاضرین درحالی که با بی‌رغبتی کف می‌زدند منتظر ورود آقای و یگنار شدند. او لحظه‌ای بعد داخل شد. مردی چهارشانه و ورزشکار بود. مقابل میکروفون‌ها ایستاد و گفت: خیلی خوشوقتم که در جمع شما حضور پیدا کرده‌ام. من به خاطر خطراتی که جدیداً شما دانشمندان را تهدید می‌کند سخت نگران شده‌ام و وظیفه خود می‌بینم که به شما کمک کنم.

یکی از حاضرین پرسید: شما تصور می‌کنید چه اقداماتی مفید باشد؟

- از هم‌اکنون تلفن‌های مشکوکی که به شما شود تحت کنترل خواهد بود. سارقین هنگامی که دزدیدن افراد دیگری را داشته باشند تلفنی می‌کنند تا از حضور شما در محل موردنظر مطمئن شوند و بعد از آنان ما محل آن‌ها را ردیابی می‌کنیم.

دقایقی بعد جلسه به پایان رسید و دانشمندان با خیالی راحت‌تر از قبل به منازلشان رفتند؛ زیرا آن‌ها هم‌اکنون تحت محافظت نیروی دولتی بودند.

۳

دستان توانا

از آن شب ترسناک که ۲ مارس ۱۹۴۱ بود به نظر می‌رسید که هاور و مارتین به ژرفنای مرداب ویتسز فرورفته‌اند و غیرممکن بود که آن‌ها با آن طوفان مهیب زنده باشند ...

اما هاور با دست‌های نامرئی و عجیبی از میان امواج به‌سوی غاری سیاه که با جلبک‌ها پوشیده شده بود برده شد؛ اما آن دستان قدرتمند متعلق به چه کسانی بودند؟ گویی که دستان جلادان اهریمنی در آن تنگنای زندگی‌اند.

و لحظه‌ای بعد بود که سیاهی، سیاهی مطلق آن‌ها را محاصره کرد و در آنجا دیگر بوی زهم مرگ به مشام نمی‌رسید. بلکه عطر گل‌های وحشی همه‌جا را پر کرده بود ...

هنگامی که هاور چشمانش را گشود تا لحظاتی پیرامونش را تار می‌دید ...

و کم‌کم توانست اطرافش را ببیند. او در اتاقی طلایی‌رنگ بود. دیوارها، سقف و کف اتاق با طلا تزئین شده بودند، در آن اتاق بزرگ آینه‌هایی از الماس، میزهایی از نقره و جامه‌هایی از ابریشم خالص بود. آن زیبایی‌های بی‌نهایت به‌یک‌باره او را در رؤیایی شیرین قرار داد.

خواست از تخت خواب سپیدی که بر روی آن خوابیده بود برخیزد اما درد شدیدی در پهلوی و سرش احساس کرد. کمرش با حریری سرخ‌رنگ بسته‌شده بود و هر لحظه که نفس می‌کشید دنده‌هایش می‌سوختند. دستمال روی سرش هم به خون آغشته بود.

او بی‌حرکت سرش را بر تشک گذاشت، بر تن او هم لباس‌هایی از ابریشم بود.

او درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید با خود اندیشید که هم‌اکنون کجاست؟ و چگونه به این بهشت ملموس راه یافته است؟ هنگامی که خواست دست خود را حرکت دهد دریافت که دست راستش نیز شکسته است.

و سپس سعی کرد چیزی از گذشته به خاطر آورد ... اما هیچ چیز در یادش نبود. دریافت که حتی اسم خودش را هم فراموش کرده است و با خود گفت: من دچار فراموشی شده‌ام، حالا چه باید بکنم؟ خدای من!

او اکنون هیچ سندی برای اثبات گفته‌هایش نداشت.

آنگاه اطراف را کاوید و با خود اندیشید که آیا او تنهاست؟ یعنی به تنهایی به این مکان عجیب آمده بود؟ بله! به گمانش چنین بود زیرا در آن اتاق بزرگ تنها او بود و بس.

در همین لحظات صدای گام‌هایی موزونی به گوش هاور رسید و این گام‌ها او به خود آورد و اطمینان یافت که هنوز زنده است! مدتی بعد درب طلایی گشوده شد. صدای موزیک زیبا و آرامی گوش او را نوازش کرد. صدا از آن سوی درمی آمد. او سرش را به زحمت کج کرده و به در نگریست ... شخصی داخل شد و در را بست.

لباس‌هایش از همان جامه‌های ابریشمین بود. او دختری لاغراندام و حدوداً ۲۰ ساله بود و به نظر می‌رسید پرستار باشد. درحالی‌که در یکدستش سینی طلایی با ظروف غذا بود، روی شانه چپش پارچه‌ای سفید و پاکیزه قرار داشت و در دست دیگرش دارویی دیده می‌شد. او چهره‌ای لطیف و بهشتی داشت.

و سپس آرام نزدیک شد و سینی را روی میز غذاخوری قرارداد، دارو را روی میز کنار تخت خواب گذاشت و خودش کنار هاور نشست و به آرامی پرسید: حال شما خوب است؟

- بله خوبم.
- گرسنه نیستید؟
- نه من کجا هستم؟
- بهتر است آرام باشید.

هاور به سختی آهی کشید و گفت: جراحات من زیاد است؟

- بله واقعاً خوش‌شانس بوده‌اید که زنده ماندید. سر شما شکسته بود، دستتان هم همین‌طور. ۵ تا از دنده‌های شما خرد شده و گوشت پهلویتان را دریده بود. تکه‌ای از چوب کشتی هم در ران شما فرو رفته و آن را تا طرف دیگر شکافته بود. شش چپتان هم پاره شده بود که با جراحی فعلاً از مرگ نجات پیدا کرده‌اید. نزدیک ۷۲ ساعت است که در بی‌هوشی بودید. خواهش می‌کنم هیچ حرکتی نکنید. من پرستار شما هستم.

او لحظه درنگ کرد و پرسید: شما در کشتی‌ای بوده‌اید؟

- کشتی؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم.
- چگونه ممکن است؟ ما شما را لحظه خرد شدن کشتی نجات دادیم.
- منظورتان از ما چیست؟
- من و افراد دیگر. لطفاً زیاد کنجکاوی نکنید.

پرستار نگران به در نگاه کرد و دوباره پرسید: چیزی به خاطر نمی‌آورید؟

- نه حتی نمی‌دانم چه کسی هستم.
- شاید شما دچار فراموشی شده‌اید. در آن صورت این برای شما ایجاد دردسر خواهد کرد.
- به چه دلیل؟
- مهم نیست.

و او درحالی که سعی داشت اضطرابش را پنهان کند لبخند شیرینی زد و گفت: منظوری نداشتم.

سپس باند روی شانه‌اش را برداشت و شروع به تعویض باند سر هاور کرد. او با انگشتان کشیده‌اش باند پاکیزه را دور پیشانی هاور بست و آرام نبضش را گرفت و به ساعتش نگاه کرد. نبض بیمارش تا حدی عادی بود.

دختر برخاسته و سینی غذا را آورد و کنار هاور روی تخت نشست و ظرف طلایی‌رنگ را از داخل سینی برداشت و سوپ داخل آن را به‌ملایمت هم زد و شروع به گذاشتن قاشق دردهان هاور کرد.

هاور از اینکه چنین پرستار مهربانی داشت خوشحال بود و با خود اندیشید که آیا او فرشته است؟ اما او گرمای دست دختر را روی مچش حس کرده بود. پس او نمی‌توانست فرشته باشد. او بی‌شک یک انسان بود. انسانی که خون در رگ‌هایش جاری بود ...

دختر آرام گفت: شما تاکنون چیزی در مورد کمینگاه شنیده‌اید؟

- نه گمان نمی‌کنم.

دختر که گویی سخن هاور را نشنیده بود آه دردناکی کشید و با صدای لرزانی ادامه داد: همه زیبایی‌های این مکان برایم بی‌ارزش شده است. من ...

او درحالی که قاشق را نزدیک دهان او می‌آورد از ادامه سخن گفتن امتناع کرد. گویی زبان او در منگنه ترس قرار گرفته بود.

او سرش را پایین انداخت و صدایش را موزون کرد و گفت: متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم.

دختر داروی سرخ‌رنگ را کنار تخت آورد و از آن داروی آرامش‌بخش به هاور داد. آن دارو از شیر گل‌های دریایی بود، آن‌ها که در مقر گرگ مخوف دریایی می‌روئیدند. دارو معطر و شیرین بود.

سپس دختر دستش را روی پیشانی هاور گذاشت و آرام دست چپ او را در دستش گرفت. برخاست، تبسمی کرد و گفت: استراحت کنید، شب‌به‌خیر.

و بعد به آرامی با گام‌های ظریفش اتاق را ترک کرد. هاور چشمانش را بر هم گذاشت اما بغض شدیدی گلایش را می‌فشرد. پس کوشید تا نفس عمیقی کشید و آنگاه آرام‌تر شد.

او از این بغض متعجب شد. آیا او به حال خودش می‌گریست که چون مردگان بی‌رمق بود؟ دیوار کدر و بلند فراموشی ذهنش را زندانی کرده بود. گویی دستان و پاهایش با غل و زنجیرهایی بسته‌شده‌اند.

و سپس به دختر جوان اندیشید. او به‌راستی دوست‌داشتنی بود.

لحظه‌ای بعد در این افکار پلک‌هایش سنگین شد و آرام‌آرام چشمانش را بر هم‌نهاد.

او به خواب شیرینی فرورفت ... خوابی که تنها در آن می‌توانست از غم دوجانبه‌ای که آزارش می‌داد نجات یابد. اتاق طلایی باشکوهی خاص می‌درخشید و موسیقی زیبایی از بیرون اتاق، از اجتماعی که نمی‌شناخت میان رؤیا به گوشش می‌رسید.

هاور خوابیده بود یا شاید بی‌هوش شده بود. او که در میان گل‌های وحشی می‌دوید. سال‌ها قبل که به دشت کارال رفته بود. او در این رؤیای غمناک با آن مرغزار زیبا خداحافظی می‌کرد!

راز شهر

هنگامی که هاور چشمانش را گشود پنجره اتاق که رو به باغی زیبا بود نظرش را جلب کرد. همان دختر کنار پنجره روی صندلی نشسته و چشمانش بسته بود، شاید خوابیده بود. گویا در تمام مدت شب بیدار بوده و از او نگهداری می کرده است و حالا که صبح شده بود فرصت کوتاهی یافته بود که چشمانش را بر هم گزارد و هنگامی که هاور حرکتی کرد او از جا پرید و درحالی که چشمانش را می مالید گفت: من خیلی خسته بودم.

سپس کنار هاور روی تخت نشست و پرسید: حالتان خوب است؟

- بله خوبم.
- میل به صبحانه دارید؟
- نمی دانم.
- بهتر است یک لیوان شیر بخورید.

او به طرف پارچ رفت و لیوان را از شیر پر کرد و آرام شیر را به هاور داد. هاور آرام آرام از آن نوشید و پرسید: چرا این گونه از من نگهداری می کنید؟

- این وظیفه من است که از شما مانند جانم محافظت کنم. چون من مأمور نجات شما هستم. اگر اتفاقی برای شما بیفتد من باید تاوان سنگینی را بپردازم. می دانید، شما در هر حال باید آسوده باشید.

هاور ناگهان احساس دلسردی شدیدی کرد. سرش را روی بالش انداخت و آرام گفت: پس فقط از روی وظیفه و مسئولیت این کارها را انجام می دهید.

- البته من کمک به افرادی مانند شما را دوست دارم.
- ولی من تصور دیگری داشتم.
- آیا کوتاهی ای نسبت به شما کرده ام؟
- نه اما ...

ناگهان هاور از خشم بر سر دختر فریاد زد: بله شما خیلی بی رحم هستید.

و در آن حال سعی داشت از تخت برخیزد.

دختر پریشان و ناراحت گفت: خواهش می کنم بلند نشوید. خواهش می کنم.

هاور گفت: آیا به من علاقه ای ندارید؟

- چرا، باور کنید من شما را دوست دارم. من متأسفم که ناراحتتان کردم. متأسفم.

و درحالی که اشک های هاور را از گونه اش پاک می کرد او را خواباند و گفت: استراحت کنید.

هاور با لحن غمگینی گفت: ترجیح می دهم بیدار باشم، زود باشید داستان مرموز اینجا را برایم تعریف کنید.

- از شما تقاضا می‌کنم آرام باشید. چرا این‌گونه رنجیده‌اید؟
- بگوئید من کجا هستم.

و با چشمان خشم‌آلود منتظر جواب دختر شد.

و دختر با ترس پاسخ داد: من اجازه این کار را ندارم. متأسفم.

هاور فریاد زد: چرا؟ چرا؟

- این کار مجازات دارد. گوش کنید، شما را به خدا آزارم ندهید.
- اگر نگوئید فریاد می‌زدم و کمک می‌خواهم.

دختر کنار تخت نشست و ملتمسانه گفت: هر چه از من بخواهید فردا به شما می‌گویم.

- چطور می‌توانم بپذیرم؟
- قسم می‌خورم.

هاور قدری آرام شد و گفت: بسیار خوب، به شما اعتماد می‌کنم.

و ادامه داد: آیا من زنده می‌مانم؟

- البته!

سپس درحالی‌که شانه‌های هاور را با نرمی و لطافت ماساژ می‌داد گفت: از شما ممنونم که حرفم را پذیرفتید.

او برخاست و گفت: حال اجازه می‌دهید بروم؟

- بسیار خوب.
- هر زمان که با من کاری داشتید دکمه قرمز کنار تخت را فشار دهید.

هاور سرش را تکان داد و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد دختر خارج شد و دوباره افکار عجیب بر او هجوم آورد، او نظیر این اتفاق را هرگز ندیده بود. وسایلی تا این حد متمدن و باارزش متعلق به چه کسی بود؟

هنگامی‌که به پنجره نگاه کرد آفتاب در آسمان می‌درخشید و صدای بلبلان از میان شاخه‌های معطر درختان شنیده می‌شد؛ اما او حس کرد که از همه این‌ها متنفر است.

او بی‌اختیار دست بر دکمه سرخ گذاشت. گویا بودن دختر برایش ایجاد آرامش می‌کرد.

و لحظه‌ای بعد دختر با همان لطافت خاص وارد شد و پرسید: اتفاقی افتاده است؟

- نه ولی من دوست دارم نزد من باشید.
- بسیار خوب.

سپس او صندلی را برداشت و کنار تخت هاور نشست و مشغول ماساژ دادن شانه‌هایش شد. هاور حس کرد که دیگر تنها نیست و چشمانش را بر هم گذاشت. هنگامی که به خواب رفت دختر جوان مقابل آینه ایستاد و با خود گفت: او هم مانند بقیه به سرنوشتی شوم دچار خواهد شد. بیچاره!

و اندک‌اندک شب فرارسید ...

حدود ۱۰ ساعت بود که پرستار کنار تخت نشسته بود و هر لحظه که به خواب می‌رفت از جا می‌پرید. هوا حالا کاملاً تاریک شده بود و ساعت طلایی ۲ نیمه‌شب را نشان می‌داد. صدای جیرجیرک‌ها در آن سکوت نیمه‌شب دلهره‌ای خاص را ایجاد می‌کرد.

پلک‌های دختر به شدت سنگین شده بودند؛ اما او می‌بایست از بیمارش در مقابل کارگران شورشی حفاظت می‌کرد. در غیر این صورت به مرگ محکوم می‌شد.

او برخاست و کمی قدم زد. سپس کارد را از روی میز برداشته و انگشت کوچکش را با آن برید، خون شدیدی جاری شد و او به ناچار زخم را با باند بست و این سوزش زخم او را از خواب‌آلودگی درآورد.

اما نیم ساعت بعد دوباره خستگی او را اسیر خود کرد. آرام روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. چشمانش بسته شد و از خستگی بی‌هوش گردید...

هنگامی که از خواب پرید ساعت ۴ صبح بود. حال هاور کاملاً خوب بود. دختر نفس راحتی کشید و دوباره چشمانش را بر هم گذاشت. ... ساعت طلایی ۸ صبح را نواخت، خطر رفع شده بود.

۴

ردپای خونین

از ساعاتی پیش برف سپید جنگل حاشیه مکزیک را پوشانده بود. آفتاب در بالای آسمان رنگ‌باخته و کدر از لابه‌لای ابرهای سیاه سر برمی‌آورد و نور ضعیفش را بر میان درختان می‌پاشید. فضا به قدری سنگین و خفه بود که گویی نیمه‌های شب است.

والدر و دو مأمور بر توده‌های برف قدم می‌گذاشتند و راه خود را باز می‌کردند؛ اما سرما و ترس وجودشان را سست کرده بود. از هنگامی که آن غرش ترسناک آن‌ها را برای مبارزه فراخواند بی‌وقفه فرار کردند تا جایی که به نظر می‌رسید صدها فرسنگ راه پیموده‌اند.

اکنون تمام درختان فقط کاج‌های بلندی بودند که در سرمای کشنده محکم و استوار به رقص درآمده بودند. آن درختان قطور فقط مترسک‌هایی بودند برای حکومت اشباح در جنگل سرد.

باد غرب لحظه‌ای گونه آن‌ها را نوازش داد و دانه‌های برف را بر صورتشان پاشید. کمی جلوتر روی برف بکر ردپایی دیده می‌شد، اثر پای یک انسان. انسانی ملعون که مرگ تدریجی در جنگل بی‌رحم را بر همه چیز، حتی بر خانه‌های زیبای وطنش ترجیح داده بود و شاید ردپای شیطانی بود که به شکار انسان‌ها می‌آمد!

از این ردپا نور امیدی بر دل سرد والدرب تابید. هر سه به طرف ردپا دویدند. بله ردپای انسان بود ... این هستی بشر است که در همه جا مشاهده می شود؛ اما لکه های خونی نیز بر پیرامون آن روی برف پخش شده بود، گویا انسانی نیاز به کمک داشت.

آن ها ردپا را تعقیب کردند، ردی که تا دوردست ها ادامه داشت. لکه های سرخ خون اینک گسترده تر شده بود! گویا خطری بزرگی در کمین بود.

کمی جلوتر ... در میان درختان کاج کلبه ای چوبی به چشم می خورد. ردپا به سوی کلبه می رفت؛ اما دیگر از قطرات خون اثری نبود.

آن ها کنجکاوانه به سوی کلبه دویدند، کلبه ای که به نظر می رسید متروک است. شیشه های غبارآلودش سرد بودند. گویی آن کلبه مرموز مقر جاودان مردگان است! سیاهی ژرفی یکنواخت و سنگین به فضای درون آن حالتی هراسناک بخشیده بود. دلهره ای عجیب آن سه گمشده را بر سر دوراهی گزارد. راهی رفتن به میان برف ها و دیگری ورود به کلبه ای مسخ کننده بود.

و سرانجام والدرب تصمیم خود را گرفت. او با تردید دست بر دستگیره درب کلبه برد و آرام آن را گشود. دانه های برف به درون کلبه دویدند. گویا می خواستند اول از همه به پیشواز مرگ بروند. کف اتاق با نور کم رنگی از خورشید روشن شد. والدرب که نفسش را در سینه حبس کرده بود قدم بر درون کلبه گذاشت ...

چیز غیرعادی ای دیده نمی شد. یک میز فرسوده که روی آن پیه سوز کوچکی قرار داشت و در گوشه ای از دیوار چوبی تبری آویخته بود. تبر به مرور زمان زنگ زده بود.

مقابل در درست روبروی والدرب اجاقی خاموش و سرد یافت می شد. واضح بود که کلبه متروک است.

والدرب و دو مأمور وارد شده و در را بستند. حال به جای زوزه باد سکوت همه جا را پر کرده بود. والدرب به طرف میز رفت و پیه سوز را برداشت. مقداری روغن در ته آن موجود بود. والدرب با فندکش آن را روشن کرد. نور پیه سوز با شعاع های ضعیف خورشید در هم آمیخت. تکه های خرد شده و یخ زده زغال های درون اجاق از قدمت طولانی آن ها حکایت داشت.

آن ها صبر کردند تا طوفان قطع شود. بعد از آن می توانستند هیزم جمع آوری کرده و غذایی تهیه کنند و فضای سرد و بی روح اتاق را گرم سازند؛ بنابراین هر سه در گوشه ای نشسته و چشمانشان را بر هم گذاشتند.

... حوالی عصر بود و هر سه نفر کاملاً به خواب رفته بودند.

وداع

هنگامی که والدرب چشمانش را گشود شب شده بود ...

طوفان قطع شده و فقط برف، سبک و لطیف شروع به بارش کرده بود.

والدرب با نگرانی دو مأمور را بیدار کرد و گفت: شب شده است، ما باید کاری بکنیم.

- چه باید کرد؟

- من برای جمع آوری هیزم می روم. فقط باید هر چه زودتر آتش روشن کنیم.

او تبر کهنه را برداشت و گفت: باید بروم!

و سپس باعجله در را باز کرد و بیرون رفت. دو مأمور با نگرانی به همدیگر نگاه کردند و لحظه‌ای بعد صدای لگدکوب شدن برف‌ها در زیر پاهای والد رو به خاموشی رفت. دو مأمور برخاستند تا چاره‌ای بیندیشند؛ اما هیچ‌چیز در دسترسشان نبود؛ بنابراین با بی‌صبری منتظر بازگشت والد شدند. درحالی‌که شعله پیه‌سوز رو به خاموشی می‌رفت.

رقص شبانه

هوا کاملاً تاریک شده بود و فقط صدای ضجه‌های پرندگان از لابه‌لای درختان شنیده می‌شد. گویی مرگ آن‌ها را به مبارزه طلبیده است.

ساعت‌ها بود که والد رفته و دیگر برنگشته بود. در آن وقت شب هیچ‌کس نمی‌توانست راه بازگشت را تشخیص دهد. مسلماً مشکلی برای او پیش آمده بود. ریزش برف به‌قدری سنگین بود که جای پای والد کاملاً پوشیده شده بود. گویی آن سه نفر با پای خود وارد جهنمی شده‌اند که راه خروجی ندارد!

آن دو هر لحظه ناامیدتر و وحشت‌زده‌تر از قبل می‌شدند؛ زیرا پیه‌سوز لحظاتی قبل خاموش شده بود. آن‌ها در سیاهی درون اتاق حبس شده بودند و فقط نور ضعیف ماه لحظاتی کوتاه ظاهر می‌شد. بیرون هم سکوت بود. گویا جلادان خود را برای مجازات این قربانیان ناتوان مهیا می‌کردند.

درختان هم چون سایه خفاشان تشنه به خون ساکن و ساکت بودند. به‌راستی که جان آن‌ها به‌هم‌پیوسته و فرمانروایی مطلق را تشکیل داده بود. فرمانروایی که بدن اسیران را پاره‌پاره می‌کرد. صدای ضجه‌های درون جنگل چون فریاد اسیران بود و صدای زوزه باد چون قهقهه دژخیمان.

هیچ‌کس در این میان احساس ترحمی نمی‌کرد. گاه‌گاهی صدای زوزه گرگ‌ها نیز بر این جشن شبانه حالتی خوف‌انگیز می‌بخشید. و این صداها پیاپی، این فریادهای مستانه در جنگل خلوت و مرده حالتی تهوع‌آور ایجاد می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که طعمه‌ای در زیر آرواره‌های خونین درندگان تکه‌تکه می‌شود و شاید آن طعمه نگون‌بخت ... والد باشد!

تامور با لحنی ترسناک گفت: می‌شنوی جک؟ صدای زوزه‌ها را می‌شنوی؟ گرگ‌ها دارند دوستانشان را خبر می‌کنند. و ادامه داد: ما مثل ترسوها اینجا ایستاده‌ایم. بهتر نیست جستجویی در این اطراف بکنیم؟ شاید والد در خطر باشد.

جک با صدای محکمی گفت: اگر خطری او را تهدید کند ما باید همراهش باشیم.

هر دو بی‌درنگ به‌طرف در دویدند؛ اما ناگاه ایستادند ...

تامور گفت: آیا نباید هنگامی که والد باز می‌گردد کسی اینجا باشد؟

جک سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب، تو اینجا بمان. من به دنبالش می‌روم.

تامور دست بر شانه‌های جک انداخت و گفت: مواظب خودت باش.

و سپس کاردی را از کمرش کشید و به جک داد و گفت: شاید مفید باشد.

جک لبخندی زد و از کلبه بیرون رفت و لحظه‌ای بعد او هم در زیر سایه مرگبار درختان محو شد.

حال تامور تنهای تنها بود. روی صندلی کنار میز نشست و زیر لب گفت: حال چه باید بکنم؟

سرش را روی میز گذاشت؛ اما گرسنگی آزارش می‌داد و ناچار بود منتظر باشد.

چشمانش را بست تا بهتر فکر کند؛ زیرا افکارش فلج شده بودند. بدنش از سرما تیر می‌کشید. یقه لباسش را بالا زد و صورتش را در زیر لباسش جای داد.

در همین اثنا صدای له شدن برف‌ها او را متوجه بیرون کرد. آیا والد ر آمده بود؟

او با خوشحالی به طرف در دوید، اما صدا از پشت سرش آمد. صدای نعره یک خرس بود!

سرتاپای تامور را ترس از مرگ که در چند قدمی‌اش بود فراگرفت. با وحشت قفل سست در را انداخت؛ اما آن کلبه کوچک چطور می‌توانست او را از پنجه‌های فولادین یک خرس گرسنه نجات دهد؟

بدنش می‌لرزید، نمی‌توانست خارج شود. ناچار بود در گوشه‌ای پناه گیرد اما هیچ راه فراری وجود نداشت.

صدای کشیده شدن پنجه‌های خرس درنده روی الوارهای فرسوده کلبه او را واداشت تا درون اجاق رفته و پناه گیرد، به نظر می‌رسید زمان مرگ او فرا رسیده است. صدای نعره وحشیانه خرس صحنه خونینی را در نظرش مجسم کرد!

و در این میان ناخن‌های بلند خرس غول‌پیکر برای به دست آوردن طعمه در دریدن الوارها قدرتمندتر از قبل شد.

رنده دل‌خراش

از ساعاتی قبل که ریزش برف به پایان رسیده بود جک از کلبه دور شده و مسافت طولانی‌ای را طی کرده بود. او در هر قدم تکه‌های لباسش را به شاخه‌های درختان می‌بست و بدین شکل راه مشخصی را در پیش گرفته بود.

با خود اندیشید که نمی‌تواند والد را صدا کند. چون گرگ‌ها در این حوالی بودند. او به پیرامونش نظری انداخت.

ناگهان در جهت غرب در میان انباشته‌های سپید برف لکه‌ای درخشان به چشمش خورد ... و آرام شروع به حرکت به آن سو کرد. آن لکه چنان می‌درخشید که گویی از کوره‌ای آتشین سوراخی در برف‌ها ایجاد شده است.

او جلوتر رفت، منظره مقابلش به قدری رؤیایی بود که او تصور کرد در خواب است. آن لکه درخشان یک سکه بزرگ طلا بود. گویی آن سکه از جامه فرشته شب در آنجا میان برف‌ها افتاده بود. جک بی‌درنگ سکه را از میان برف‌ها برداشت. از طلای ناب بود و در نور ماهتاب با زیبایی می‌درخشید. او نظیر این سکه را هرگز ندیده بود، سکه‌ای سنگین که روی آن کلماتی حک شده بود. او از اینکه چنین غنیمتی به دست آورده است خوشحال راه بازگشت را در پیش گرفت. درحالی که سکه را محکم در دستان خسته‌اش می‌فشرد.

حدود یک ساعت بود که بی‌وقفه می‌دوید. ناگاه وسوسه‌ای شدید وجودش را احاطه کرد. چرا می‌بایست این سکه را که خودش یافته بود و بدون کمک هیچ‌کس به دوستانش نشان می‌داد؟

او لحظه‌ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد. ماه سپید و درخشان در آن بالا بی خبر از تمامی خطرات آرمیده بود. او سکه را رو به آسمان گرفت و دوباره نگاهش کرد ...

ناگاه در آن طرف خارج از مسیرش بر بالای یک درخت کاج، جایی که درست در دیدش بود لاشه‌ای آویخته را دید. نور ماه ضعیف‌تر از آن بود که جزئیات را ببیند. پس ناخودآگاه به آن سو حرکت کرد.

هنگامی که به زیر درخت رسید سایه لاشه مقابل پاهایش بود. چیزی که او دید غیرممکن به نظر می‌رسید. آن شبیح سیاه که با دستان توانایی به دار آویخته شده بود جسد یک انسان بود.

جک با پریشان‌حالی نظری به پایین درخت انداخت. در آن طرف درخت چیزی دیده می‌شد. او نزدیک رفت، تبری که تیغه‌اش زنگ‌زده بود بر روی برف‌ها افتاده بود. او اندیشید که اگر والدین کشته نشده باشد قطعاً در کلبه چوبی در کنار تامور خواهد بود.

او به سرعت راه برگشت را در پیش گرفت، باعجله و هراسان. درحالی که قلبش به تندی می‌تپید.

جک سکه طلا را پنهان کرد، زیرا معتقد بود که او صاحب اصلی آن است.

او دقایقی را بی‌وقفه دوید و سپس ایستاد تا استراحتی کند. به نظر می‌رسید تا کلبه راه زیادی نمانده باشد.

این بار با قدم‌هایی آرام به جلو رفت؛ اما از کلبه خبری نبود! بلکه ویرانه‌هایی از چوب‌ها دیده می‌شد که آغشته به خون بودند!

او دریافت که تامور گرفتار حیوانات وحشی شده است همان‌گونه که جان والدین در این جنگل مخوف گرفته شده بود.

و آنگاه جک تنهای تنها در آن قتلگاه سرد و یخ‌زده به مصیبت بزرگی که بر همراهانش وارد شده بود گریه کرد.

کمی بعد اشک‌هایش را پاک کرد و به آسمان نگاهی انداخت. ستارگان با فخر فروشی می‌درخشیدند.

حال دیگر از آن دژخیمان و از آن فرمانروای جلاد خبری نبود؛ اما آثار خون‌روی الوارهای پوسیده حکایت از قربانی نگون‌بختی می‌کرد که گیوتین برنده‌ای هستی را از نهادش ربوده بود.

و لباس‌های رشته‌رشته شده تامور نیز از شکنجه‌ها و از رنده‌های دل‌خراش نیمه‌شب خبر می‌داد. آنچه در غیاب جک بر سر تامور اسیر شده دوزخ سبز آمده بود.

حال جک می‌بایست تا سپیده‌دم صبر می‌کرد تا شاید راه نجاتی پیش پایش گشوده شود. باآنکه یاس مسخ‌کننده او را از چاره‌اندیشی ناتوان ساخته بود اما طلوع آفتاب می‌توانست نوید تازه‌ای برای او باشد.

۵

گذشت

پرتوهای کمرنگ آفتاب از میان گل‌های وحشی که عطر خود را به اطراف می‌پاشیدند گذشته بود و نوار باریکی از آن درون اتاق طلایی راه یافته بود.

دختر پرستار که به باغ می‌نگریست آهی کشید و به هاور گفت: می‌دانید، این باغ، باغی مصنوعی است. در اینجا حتی آفتاب هم مصنوعی است.

هاور با لحنی خشمگین پرسید: آیا شما هم مصنوعی هستید؟

- به چه علت چنین می‌پندارید؟
 - چون شما از کوچک‌ترین صحبتی واهمه دارید.
- دختر لبخند زنان کنار هاور نشست و گفت: اگر من حرفی بزنم جان شما را به خطر می‌اندازم.

- چرا قولتان را به عقب انداخته‌اید؟
 - از شما خواهشی دارم.
 - چه خواهشی؟
 - باید قول بدهید که این موضوع را برای کسی فاش نکنید. من با این کار همه را به خطر می‌اندازم.
 - چرا سعی دارید از موضوع اصلی دور شوید؟ چرا؟
 - صبر کنید. اگر دوست دارید هر چه زودتر بمیرید این دیگر با خود شماست؛ اما با مرگ شما من هم باید بمیرم.
- سپس نگاهی به باغ انداخت و سخنش را قطع کرد و آرام با صدایی دل‌نشین گفت: می‌دانید اگر مأمور نجات شما یک مرد بود مسلماً از این پافشاری شما به تنگ می‌آمد و ...

- و چه؟
- و شما را به لرد معرفی می‌کرد. در آن صورت شما را می‌کشتند؛ زیرا شما خیلی کنجکاو هستید.
- شما چطور؟ آیا چنین خوش‌خدمتی‌ای می‌کنید؟
- نه. مطمئن باشید. من در خدمت شما هستم. هر چه دستور بدهید انجام می‌دهم. نمی‌دانم چرا شما خشمگین هستید. آیا بدقولی من خیلی طولانی بوده است؟
- موضوع این نیست.
- من گمان می‌کنم که ...
- ناگاه در اتاق گشوده شد. مردی که کراوات طلایی‌ای داشت بامتانت وارد اتاق شد. دختر برخاسته و گفت: چه امری داشتید جناب رئیس؟
- میل دارم ملاقاتی با مریض تازه‌وارد داشته باشم.
- بله جناب رئیس.
- سپس دختر احترام گذاشت و آرام در گوشه‌ای از اتاق ایستاد.

هاور پرسید: شما کی هستید؟

- من رئیس مأموران نجات هستم و شما؟
- من؟ نمی‌دانم.
- رئیس لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: چطور نمی‌دانید؟

دختر گفت: جناب رئیس، تصور می‌کنم ایشان دچار فراموشی شده‌اند.

رئیس با لحن جدی‌ای گفت: درهرحال حالتان خوب است و این امتیازی برای مأمور نجات شماست. سپس دست بر پیشانی هاور نهاد و ادامه داد: شما شخصی را که همراهتان بود به خاطر ندارید؟

- نه.

- بسیار خوب، گویا صحبت با شما باوجود فراموشی بی‌نتیجه است.

سپس برخاست و درحالی‌که پرستار آرام صحبت می‌کرد به‌طرف دررفت و اتاق را ترک نمود. گویا به او گوشزد کرد که رازی را برای هاور فاش نکند.

دختر هم لحظه‌ای بعد اتاق را ترک کرد تا غذای هاور را بیاورد. درحالی‌که چهره‌ای ناراحت و نگران داشت. هاور دریافت که بر امری غیرممکن پافشاری می‌کرده است. پس تصمیم گرفت که دیگر دختر را وادار به حرف زدن نکند؛ زیرا او فقط یک مأمور ساده بود.

هاور اندیشید که باید مدتی صبر کند؛ زیرا جان دختر درخطر بود.

لحظاتی بعد دختر وارد شد. ظرف غذا را روی میز گذاشت و درحالی‌که آن را هم می‌زد با صدایی غمگین گفت ک جناب رئیس به من دستور دادند که هیچ توضیحی برایتان ندهم. شما دچار فراموشی هستید و رازها را به‌آسانی فاش می‌کنید. متأسفم.

- حدس می‌زدم.

- آیا بازهم می‌خواهید وادارم کنید تا حرف بزنم؟

هاور آهی کشید و با لحنی دلسوزانه گفت: من از خواسته‌ام چشم می‌پوشم. دیگر لزومی ندارد نگران باشید.

دختر با چشمان حیرت‌زده به هاور نگاه کرد، او نمی‌توانست باور کند و پرسید: یعنی دیگر اصراری ندارید؟

- نه زیرا دریافتم که خواسته‌ام غیرممکن بوده است.

- متشکرم، مرا از مشکل بزرگی نجات دادید.

هاور لبخندی زد و گفت: من هم از پرستاری‌های شما سپاسگزارم.

- این وظیفه من است.

پرستار در آن حال به باغ نگاهی انداخت و گفت: نگاه کنید، آفتاب‌گردان‌ها به‌سوی پرتوهای نور چرخیده‌اند. آن‌ها عاشق خورشیدند.

و سپس به گوشه‌ای دیگر اشاره کرد: آن درخت سیب در آن گوشه باغ پژمرده است. می‌دانم که منظره زیبایی ندارد اما من آن را دوست دارم. هنگامی‌که شما بروید ... من مانند درخت سیب تنها می‌شوم و در آن لحظه به آن نگاه می‌کنم. حتی شب‌ها هم از نظرم دور نمی‌شود تا اینکه بیمار دیگری باید و مرا به خود مشغول کند و یا آن‌که خداوند کمکم کند و مرا از این شهر نفرین‌شده نجات دهد.

او با ظرف کنار تخت هاور نشست ... درحالی‌که ساعت طلایی ۲ بعدازظهر را می‌نواخت.

فضای بیرون چنان گرم بود که به نظر می‌رسید ماه آگوست است اما این زیبایی‌های طبیعت بدون باد معجزه‌آسای غرب بی‌اساس و زودگذر بودند ...

۶

یخچال دژخیمان

آفتاب کمرنگ ماه مارس بر وسط آسمان رسیده بود و جک ناراحت در کنار کلبه ویران نشسته بود. او سکه طلا را در دستش گرفت و به آن نگاه کرد. دیگر چه ارزشی داشت درحالی‌که دوستانش در یک شبیخون بی‌رحمانه نابود شده بودند. برای او دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

نفرتی عجیب از درختان که تزویرگرانی شیطان‌صفت بودند در دلش احساس می‌کرد. آن‌ها چون بی‌اصالتان خودفروخته هنگامی چون فرشتگان سبزه‌پوش و ساعتی بعد در تاریکی شب چون اشباحی آدم‌خوار، لحظه‌ای با زیبایی و لحظه‌ای دیگر دست در دست پلیدی می‌نهادند.

درختان بامتانتی اسرارآمیز استوار ایستاده بودند، گویی بر غم تنها بازمانده دوزخ ریشخند می‌زدند.

جک نگاهی به آفتاب انداخت، پرتوهایش چنان بی‌رمق بودند که انباشته برف همچنان در مقابلشان پایداری می‌کردند. انگار که خورشید هم می‌خواست جنگل همچنان سرد و بی‌روح باشد.

لحظاتی بعد ... ابرهای تیره دوباره در آسمان به هم پیوستند و کم‌کم توده‌ای ضخیم و تیره را تشکیل دادند. گویی مقدمات جشن مرگ را فراهم می‌کردند.

جک که دیگر حاضر نبود در این مهمانی کشتار شرکت کند با وحشت برخاست و به‌طرف کلبه ویران دوید و بر الوارهایش چنگ زد تا بتواند سرپناهی موقت بسازد؛ اما الوارها سنگین‌تر از آن بودند که تصورش را می‌کرد. گویی پنجه‌ای نامرئی آن‌ها را بر زمین می‌خکوب کرده بود.

اما به ناگاه یکی از الوارها کنار رفت و نیمی از کف کلبه چوبی ویران شده هویدا شد.

و چیزی عجیب جک را متوجه خود کرد، در زیر میز خرد شده دریچه‌ای بود! دریچه‌ای گه شاید به دوزخی هولناک‌تر از جنگل و یا به دنیایی متمدن گشوده می‌شد.

او با ناباوری دست بر دریچه کشید. بازهم دستی توانا در کار بود، همان دستانی که والد را نابود کرده بودند. دستانی پلیدتر و قدرتمندتر از آنچه تصورش رود.

دلهره‌ای عجیب بر او مستولی شد. دستان جک می‌لرزید؛ زیرا گمان می‌کرد که بازهم تله‌ای در پیش است.

او به آرامی دریچه را گشود. بازهم سیاهی و انجماد سکوت بود؛ اما نردبانی در گوشه گودال بود که تا عمق تاریکی ادامه داشت و کنجکاوای شدید او را واداشت که بر اولین پله نردبان قدم گذارد.

و لحظاتی بعد به انتهای نردبان رسید ... او اکنون در پایین گودال قرار داشت. او آرام به اطرافش نگاه انداخت. در طرف چپ گودال مستقیم ادامه داشت. گویا او دخمه‌ای مخفی را یافته بود و شاید در انتهای غار مخفی مرگ ناخن‌هایش را برای دریدن بدن او تیز می‌کرد.

اما جک مصمم شده بود که این غار را تا انتها طی کند. پس قدم‌هایش را سنگین ولی محتاطانه به جلو برداشت. او احتمال می‌داد در قدم بعدی‌اش به قعر چاهی سیاه و عمیق فرورود اما هیچ‌یک از این افکار پریشان او را در ادامه راهش، راهی که انتهایی مرموز داشت سست نمی‌کرد. او دریافت که این دست توان تنها نیست بلکه همراهان بسیاری دارد و این را زمانی دریافت که کف دستش با سطح خشن دیواره‌ها تماس پیدا کرد. مسلم بود که این غار طولانی سازندگانی ماهر داشته است.

ادامه راه با پله‌هایی به پایین می‌رفت. روی پله‌ها لکه‌هایی دیده می‌شد و در پایین در طلایی‌ای قرار داشت.

جک باعجله به پایین رفت. اکنون در طلایی که در زیر نور کم‌رنگ لامپ‌ها می‌درخشید مقابلش بود. دری که با قطعات طلا تزئین شده بود.

حال می‌بایست آن را می‌گشود تا همه اسرار برایش فاش شود.

هنگامی که به در نزدیک شد بوی تعفن شدیدی به مشامش خورد، گویا جسدی در آنجا بود؛ یعنی آن دستان توانا چون جلادان شکنجه‌گاهی ترتیب داده بودند؟

او با نزدیک‌تر شدن سرما را احساس کرد. در طلایی شدیداً سرد و منجمد بود. گویا آنجا یخچالی برای آدم‌خواران بود. روی درب قفل بزرگی بود. جک شکی نداشت که در کاملاً قفل است اما با کنجکاو دستگیره را فشار داد ... برخلاف تصور در باز بود! دژخیم یخچال فراموش کرده بود که در را به روی جنایات خود ببندد. در با فشار او آرام باز شد و به ناگاه بوی تند خون مشامش را پر کرد و او را به وحشتی شدید انداخت. صورتش را با دستانش گرفت و بی‌مهابا داخل اتاق پرید.

بوی شدید تعفن و خون او را دچار سرگیجه کرد. بوی لاشه‌ها! در آنجا اجساد زیادی از انسان‌ها روی هم گذاشته شده بود. تعدادی از آن‌ها اسکلت شده و تعدادی دیگر تازه به دخمه متعفن افزوده شده بودند. لباس‌های تعدادی از مردگان از ابریشم سرخ‌رنگ بود و شاید هم‌خون آن‌ها لباس را رنگین کرده بود! کف اتاق دریایی از خون بود.

جک از این صحنه هولناک می‌خکوب شده و با وحشت این بی‌رحمی‌های کثیف را نظاره می‌کرد. او به پیرامونش نگاه کرد. همه طرف از مردگان انباشته بود. روی تعدادی از اجساد حریری سپید گذارده بودند. گویی می‌خواستند با آن حریرهای زیبا پلیدی‌های خود را پنهان سازند.

او اندیشید که موضوع یک آدم کشی بزرگ در میان است. پس با سرعت از یخچال دژخیمان بیرون دوید و در را محکم بست. دیگر بوی زننده لاشه‌ها به مشام نمی‌رسید. نفس راحتی کشید و با خود گفت: باید به مکزیك بازگردم.

جک بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفت و شروع به دویدن کرد. دیگر از چیزی نمی‌ترسید. بلکه احساس کرد موضوع مرگ و زندگی همگان در پیش است. گویا دوزخ سبز او را زنده گذارده بود تا با رازی دهشتناک پی برد و حال او خطر بزرگی برای دستان توانا بود. دستانی که خون‌آلود بودند.

او به زودی دخمه تاریک را پشت سر گذاشت. می دانست که باز جشن شبانه گریبان گیرش می شود اما انسانیت ضعیفی که در وجودش داشت از خواب بیدار شده بود و اکنون وظیفه خود می دانست که به این آدمکشی پایان دهد.

او با تردید قدم هایش را آهسته تر کرد؛ زیرا به نظر می رسید که به انتهای دخمه دل خراش رسیده باشد؛ اما از نور، حتی پرتوی کوچک خبری نبود. او سراسیمه به طرف دیواره دخمه دوید؛ زیرا اکنون دیوار سرد و منجمد برف های انباشته، استوارتر و شکستناپذیرتر از دیوار غار که هیچ ضربت پولادینی بر آن نفوذ نمی کرد مقابلش بود. بله جشن شبانه در جریان بود اما در خارج از دخمه، میان درختان، فرمانروای جنگل دوباره باستانی خون آلود بر جک که زنده به گور شده بود می خندید. او از میان برف ها برخاسته و قلبش از یخ بود پس نمی توانست احساس ترحمی داشته باشد. بلکه از این فریادها لذت می برد و لحظه ای صدای خنده های دل خراش او که چون زوزه تبر مرگ بود در گوشش پیچید.

دستانش از تماس با برف کرخت شده بود، هیچ راه فراری نبود. ابرهای تیره ای که ساعتی قبل بر بالای سرش دست اتحاد به هم داده بودند نقشه ای جز نابودی او در سر نداشتند. هنگامی که او آن جنایات بی پایان را نظاره می کرد دهانه دریچه آرام آرام با کوهی از برف پوشیده می شد. واضح بود که جنگل پلید هم مطیع آن دستان تواناست.

او با خود فکر کرد تا بلکه راهی بیابد. کاردی همراهش بود. پس آن را از کمرش کشید و بر دیواره برفی کوبید؛ اما برف ها یخ زده بودند و ضربات کارد فقط خراش هایی کوچک بر آن دیوار شیطانی می انداخت. دستان جک سست و کرخت شده بودند. او چون دید تلاشش حاصلی ندارد بی اختیار فریاد زد و کمک خواست؛ اما دیوارهایی قطور او را احاطه کرده بودند.

جک با ناراحتی بر زمین نشست و بغض گلویش را گرفت. ذهنش فلج شده بود. ناامید سرش را بر دیوار گذاشت. اینک مرگ به ملاقاتش آمده بود!

لگدمال انسانیت

جک با هراس به یخچال سرد دژخیمان، به یخچال دستان توانا فکر می کرد. جایی که در آن صحنه هایی مهوع بود. اجسادى که تازه بودند ... ناگاه چاره ای به نظرش رسید. دژخیمی که اجساد را به این دخمه می آورد به زودی بازمی گشت. او با دست خود دیوار برفی را درهم شکسته و داخل می شد و این فرصتی مناسب برای جک بود تا از این زندان سیاه رهایی یابد.

پس بی درنگ برخاست و دوباره به سوی یخچال قاتلان بازگشت تا در آنجا پنهان شود.

به زودی در قلب تاریکی فرورفت درحالی که کاردش کنار دیوار برفی باقی مانده بود. جک بی خبر از این اشتباه بزرگ آنجا را ترک کرده بود!

هنگامی که وارد یخچال شد به در تکیه داد و با خود گفت: او به زودی می آید.

او به اجساد مردگان که در زیر نور چراغ جلوه ای ترسناک داشتند نگاهی انداخت. نگاهی که آکنده از دلسوزی بود. سپس در کنار در بر زمین نشست و منتظر ماند.

اسکلت‌هایی که موردتهاجم لاشخوران آن یخچال خونین قرارگرفته بودند، بدن اجساد که در میان انگشتان دست توانا له‌شده بودند و به طرز دل‌خراشی خون‌آلود و پاره‌پاره بود همگی دلش را سخت می‌فشرد. بوی خون و مرگ درهم‌آمیخته و به این یخچال نفرین‌شده فضایی سنگین و مرگبار داده بود.

ساعتی گذشت. جک شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد. او با خود گفت که اگر دژخیم ماه‌ها بعد بیاید آیا او می‌توانست زنده بماند؟ آیا باید انسانیت را نادیده می‌گرفت و از این مردگان تغذیه می‌کرد؟ در آن صورت او هم موجودی پست و خون‌خوار می‌شد. کسی که با خوردن لاشه‌های مردگان زنده می‌ماند. آیا او می‌توانست مانند گرگ‌ها اجساد را تکه‌تکه کند و ببلعد؟ به یک‌باره بدنش سرد شد. قطعاً ناچار بود چنین کند!

اسیر توحش

از زمانی که جک در آن دخمه سرد زندانی‌شده بود چندین روز می‌گذشت. او ضعیف و بی‌رمق به در تکیه داده بود. گرسنگی شدید هر لحظه بیشتر او را می‌آزرد.

به‌راستی که به گورش قدم گذارده بود. ترجیح می‌داد مانند دوستانش در جنگل بمیرد، کنار طبیعت؛ اما حالا در اتاقی سرد و خون‌آلود، انباشته از اجساد مردگان برای رهایی تقلا می‌کرد. تلاشی بی‌حاصل.

در این مدت دیوار برفی چنان یخ‌زده بود که به نظر می‌رسید حتی دستان توانا نیز از شکست آن ناتوان باشند. حال دیگر بوی تعفن برایش عادی شده بود. او احساس کرد که عواطفش در اینجا به آرامی نابود می‌شود و به جای آن درندگی و عطش خون جایگزین می‌گردد. دستانش اکنون بسان پنجه‌های خون‌آشام بود.

بدنش از سرما و گرسنگی می‌لرزید. اندک‌اندک چشمانش بسته شد. گویی که به خواب جاودان می‌رود ...

که ناگاه صدایی سنگین و مداوم چون پتک مرگ که بر سر اسیران کوبیده می‌شود در مغزش طنین انداخت و او را از جا پراند. آن صدا که تا قلب دیوارهای یخ‌زده می‌پیچید صدای گام‌های یک انسان بود. او به‌سوی یخچال می‌آمد!

جک از جا برخاست ... دژخیم آمده بود!

او بی‌درنگ دست بر کمرش برد تا کارد را بکشد؛ اما از کارد خبری نبود. به یادش آمد که آن را کنار دیوار برفی جا گذاشته است. حال چه باید می‌کرد؟

زندگی‌اش در خطر بود، باید هر چه زودتر چاره‌ای می‌اندیشید.

که ناگهان فکری به نظرش رسید ... میل به حیات او را وادار کرد تا میان لاشه‌های خونین فرورود. اکنون زیر تلی از اجساد قرار داشت. او در آن حال از لابه‌لای اجساد به در ورودی نگاه کرد.

دستگیره حرکت کرد و در گشوده شد. سیاهی مخوفی چون دیو به درون یخچال خزید، درحالی‌که سه جسد بر دوشش بود. او هیچ‌گاه چنین هیکلی ندیده بود. دژخیمی که انتظارش را می‌کشید بسیار مخوف‌تر و تواناتر از حد تصورش بود.

جک دریافت که اشتباه بزرگی کرده است. سپس نفسش را حبس کرد و با وحشت چشمانش را بست؛ زیرا دژخیم به‌سوی او می‌آمد. چهره‌اش با ماسک سیاهی پوشیده بود و آنگاه تل اجساد سنگین‌تر شد. آن‌قدر سنگین که جک را به زمین می‌خکوب کرد. گویی او را در تابوت گذارده‌اند.

دژخیم پس از آن با گام‌های سنگینش دور شد و بیرون رفت. صدای بسته شدن قفل در چون طبل مرگ امید جک را از همه‌جا قطع کرد. صدای پای دژخیم هر لحظه کمتر و کمتر شد! جک تلاش کرد تا با تمام قدرتش خود را از میان اجساد بیرون کشد.

و سرانجام خود را رها کرد و به‌طرف در دوید. فریاد زد، بر در کوبید؛ اما دیگر صدای پاهای دژخیم قطع شده بود ...

دژخیم به انتهای دخمه رسید و برف‌های متلاشی‌شده دیوار برفی را پشت سر گذاشت و لحظه‌ای بعد دریچه نیز بسته شد. کارد در زیر توده برف‌هایی که دژخیم زیر پا گذارده بود مانند جک زندانی شده بود.

جک دریافت که برای زندگی‌اش باید از همه‌چیز بگذرد. او از شدت ضعف بر زمین افتاد. اکنون میل به خون، خونی که از رگ‌های این مردگان بمکد در دلش قوت گرفت.

پس بی‌اختیار روی زمین خزید تا به‌سوی اجساد برود. برای زندگی‌اش، برای هستی‌اش ناچار بود طعم زهم گوشت را نادیده بگیرد.

حال توحشی شدید وجودش را مطیع خودساخته بود!

۷

ماگماهای آتش

هنگامی که هاور چشمانش را باز کرد صبح زود بود. هوای بیرون مه‌آلود به نظر می‌رسید.

او نفس عمیقی کشید. بوی لاله‌های وحشی نظرش را جلب کرد. مصمم شد تا برخیزد و با پای خود باغ را از نزدیک ببیند. باغی که دختر از زیبایی‌های آن توصیف کرده بود.

او نگاهی به دختر جوان انداخت. دختر سرش را روی میز گذاشته و در خوابی خوش بود. هاور می‌بایست آرام و بی‌صدا عمل می‌کرد تا او بیدار نشود. با پایش نگاهی انداخت، نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی پاهایش را بر زمین گذاشت. نیرویش را جمع کرد تا روی دوپایش بایستد. تدریجاً برخاست و ایستاد؛ اما پای راستش سست و خارج از اختیارش بود. او قبل از آنکه تعادلش بر هم خورد به‌طرف میز رفت و با زحمت دستش را بر میز تکیه داد. پایش به‌شدت درد داشت.

سپس نفس زنان به پنجره نگاه کرد. تنها چندین قدم تا آنجا فاصله داشت. سینه‌اش به‌سختی تیر می‌کشید. دوباره قدرتش را جمع کرد تا این چند قدم را نیز بپیماید. باغی که در نظر او فقط به محدوده پنجره خلاصه می‌شد اینک جلوه‌ای تازه داشت.

حس کنجکاوی هاور هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید. بی‌اختیار به‌سوی پنجره رفت.

... اما به ناگاه زمین‌لرزه‌ای شدید شروع شد و او که قادر نبود تعادلش را حفظ کند نقش زمین شد. درحالی که صدای ناله‌اش با غرش مهیبی درمی‌آمیخت.

دختر نگران از جا پرید. آتش فشان کانت دوباره فعال شده و بازهم شهر را دچار آشفته‌گی کرده بود. دختر متوجه هاور شد که بی‌هوش کنار پنجره افتاده بود و قطرات خونس روی زمین ریخته بود ...

... اندکی بعد هاور به هوش آمد و دختر را دید که نگران کنار بالین اوست. او از خطر بزرگی رهایی یافته بود.

دختر با ناراحتی پرسید: چرا راه رفتید؟ مگر می‌خواهید خودکشی کنید؟

- نه ولی حداقل از این وضع نجات پیدا می‌کردم.
- اما من چه؟ آیا به فکر من نیستید؟
- من فقط قصد داشتم باغ را از نزدیک ببینم.
- چرا این قدر عجله می‌کنید؟ به زودی چیزهای عجیب‌تر از آن خواهید دید.

هاور فریاد زد: کی؟ آیا می‌توانید بگوئید؟

- ۴ ماه دیگر.

هاور با وحشت تکرار کرد: ۴ ماه دیگر؟

سپس با کنجکاوای ادامه داد: این زمین لرزه چه بود؟

- فوران آتش فشان کانت. گاه‌گاهی زمین لرزه‌ای کوتاه رخ می‌دهد که نباید به آن توجه کنید.

هاور به فکر فرو رفت. آیا این شهر هم به سرنوشت شهر بزرگ لوانت دچار می‌شد؟ او آن حادثه دل‌خراش را هنوز به یادداشت!

ناگاه هاور گفت: من به یاد آوردم! شهر لوانت ... من رست هاور کاپیتان کشتی زینتی. همه را به خاطر می‌آورم.

دختر با حیرت پرسید: شما خوب شده‌اید؟

- بله!
- خوشحالم، شاید اگر این اتفاق نمی‌افتاد هرگز بهبود نمی‌یافتید. خدا را شکر که همه چیز را به خاطر می‌آوردید.

... ظهر شده بود و هاور باغ را از زاویه‌ای دیگر می‌دید. اکنون لاله‌های سرخ وحشی مقابل دیدگانش می‌رقصیدند. او در آن حال از آن همه زیبایی احساس خوشبختی کرد؛ زیرا از آینده تلخ بی‌خبر بود. سرنوشت همواره انسان را پس از شادی‌ای کوچک در تنگنایی بس بزرگ قرار می‌دهد. گویی برای هر نشیب فرازی صدها برابر است!

۸

کلید زندگی

آفتاب ۱۸ مارس پرتوهای گرم نافذ داشت. دیگر زمستان رو به پایان بود و دوران حکومت فرمانروایان برفی به اتمام رسیده بود و روزها نوید بهار زیبا را می دادند. برف های جنگل به آرامی ذوب شده و رودخانه را پر آب کرده بودند. اینک دوره تازه ای از زندگی آغاز می شد و فقط شب هنگام زمانی کوتاه برفی پراکنده می بارید. گویی آسمان مرده است ...

اما در یخچال جک به راستی فراموش شده بود. برای او روز و شب مشخص نبود. در آنجا همواره روشنایی بود. گویی فرمانروایان نیمه جان از شیرازه خود بر آن چراغ پرنور می افزودند.

۶ روز برای یک زندانی مانند سال ها طولانی است.

برای اولین بار که او خون سرد و مرده را به کامش کشید روبه مرگ رفت و دریافت که حس تنفرش بر توحش غلبه دارد؛ اما مدتی بعد باز هم جرعه هایی از خون نوشید و جاننش از مرگ نجات یافت. دیگر آن لاشه ها برایش ترسناک نبودند. بلکه منبع غذایش محسوب می شدند. حال او حس می کرد که خویی حیوانی یافت است.

و سرانجام پس از چند روز ... دوباره صدایی آشنا در گوشش طنین انداخت. همان گام های محکم و کوبنده.

دژخیم پس از چندین روز دوباره به ملاقات این زندانی آمده بود. جک دوباره خود را میان لاشه ها انداخت. نه از روی ترس بلکه این بار حيله ای در سر داشت، درحالی که استخوان یکی از مردگان را در دستانش می فشرد.

آنگاه در باز شد و همان هیکل قیرگون دژخیم داخل شد. درحالی که باز جسد یک انسان روی شانه ستبرش قرار داشت؛ اما نه او زنده بود. قفسه سینه اش به آرامی حرکت می کرد.

در همین لحظات صدای گام های دیگری که با نرمی نزدیک می شد چشمان جک و دژخیم را به جانب در طلایی متوجه کرد. جوانی لاغر اندام که پالتویی سپید بر تن داشت و گویی نماینده برف بود داخل شد و گفت: نه او هنوز زنده است. جای او در اینجا نیست.

و صدای خشن دژخیم در پاسخ به او در اتاق پیچید: این فرمان لرد است و من اوامر او را اجرا می کنم.

جوان با صدای صلح جویانه ای گفت: او را ببرید. من مسئولیت این کار را بر عهده می گیرم.

- بسیار خوب.

جوان کلید را از دست دژخیم گرفت و گفت: من باید اینجا را بازرسی کنم.

و سپس سکوت آن فضا را پر کرد. دژخیم با گام های بلندش از اتاق بیرون رفت.

اکنون جک با فردی عادی طرف شده بود. او صبر کرد تا دژخیم کاملاً دور شود. قلبش به تپش درآمده بود.

جوان خم شده و درحالی که کلید را در دستش می چرخاند شروع به بررسی وضع اجساد کرد. کاری که قدری عجیب به نظر می رسید.

سپس جک به خود جرئت داد و بی درنگ به سوی جوان حمله کرد. قبل از آنکه جوان به خود بیاید او استخوان را محکم بر سرش فرو کرد و جوان بی حال نقش بر زمین شد.

جک نفس راحتی کشید. کلید را از روی زمین برداشت و به طرف در دوید. از اتاق خارج شد و در را قفل کرد.

باورش نمی‌شد که سرانجام نجات‌یافته است؛ اما آن جوان چه؟ با خود زمزمه کرد: اهمیتی ندارد!

ملاقات طبیعت

(فراخوان دوم)

جک با اشتیاق فراوان از نردبان بالا رفت و لحظه‌ای بعد قدم بر برف‌های مرده گذاشت. او لطافت شعاع‌های خورشید را که میان کوه‌ها فرومی‌رفت بر صورتش احساس کرد. حال پس از چندین روز قدم بر طبیعت گذارده و فراخوانش را اجابت کرده بود.

بادی که می‌وزید همچون نوازشی بر صورتش بود. او بر این زیبایی‌ها، بر این رنگ‌ها و حتی بر درختان حيله‌گر سلام گفت.

به‌راستی که زمهریر طبیعت بر کاشانه‌ای گرم می‌ارزید. روح جک جانی تازه یافته بود. اکنون عطر گل‌های وحشی که از میان برف‌ها سر برمی‌آوردند به مشامش می‌خورد. او از این لحظه زندگی دومی را آغاز کرده بود، در کنار طبیعت و خورشید.

به‌زودی شب فرامی‌رسید ...

جک اندیشید که در آن گور خونین خبری از شب، از ستارگان و از ماه نبود. حال او سوسوی ستارگان و درخشش قرص ماه را بر صفحه ارغوانی آسمان نظاره می‌کرد. گویی سال‌ها آن‌ها را ندیده است.

سپس به اطرافش نگاه کرد، دریچه همچنان باز بود، آن را بست؛ زیرا نمی‌خواست که دریچه جهنم به روی دیگران گشوده شود.

و فکر کرد که اکنون چه باید بکند؟ هنگامی که دستش را بالا آورد سکه‌ای در آنجای داشت. همان سکه طلا که در میان برف‌ها، زمانی که دوستانش در خطر بودند یافته بود. او دوباره به آن نگاه انداخت، از طلای خالص بود. آن را چندین هزار پزو می‌خریدند. این پول ترتیب سفری شاهانه به وطنش را می‌داد.

شانسی از این بهتر نیست که در کشمکش طبیعت غنیمتی نصیب انسان شود ... اما یخچال دژخیمان چه می‌شد؟ آیا می‌بایست سکوت می‌کرد تا بر تعداد این اجساد افزوده شود؟ ولی چه کسی در کشوری بیگانه گفته‌های یک جاسوس را می‌پذیرفت؟ نبردی بین دو نیرو در وجودش درگرفت، مردد بود. نمی‌دانست چه کند. راهی به زندان و راهی دیگر به وطن ختم می‌شد. یک‌راه وجدان بیدار او و راهی دیگر بی‌وجدانی‌اش را ثابت می‌کرد. او که مادرش مکزیکی بود چگونه می‌توانست از این موضوع بی‌اهمیت بگذرد؟

اما وسوسه‌های شیطانی روحش را مسخ کرده بود و ضربات وجدان بر این دیوار قطور بی‌تفاوتی اثری نداشت.

نفرین زمین

جک که زندگی‌اش را بر همه‌چیز مقدم می‌دانست این بار هم اسیر حيله‌های شیطان شد. او با فاش کردن این جنایت جانش را به خطر می‌انداخت. پس لازم بود آن دخمه خونین را در گورستان افکارش مدفون کند و می‌بایست ... کلید در طلایی را به دور می‌انداخت.

پس بی‌درنگ آن را میان درختان پرتاب کرد!

مطمئن بود که دیگر کسی از این موضوع باخبر نخواهد شد. ولی احساس می کرد که نفرین تمام دنیا را بدرقه راهش کرده است؛ اما اندیشید که جانش از همه چیز مهم تر است.

لحظه ای بعد با قدم هایی نامنظم از کلبه ویران که روزی به امید پناه همراه دوستانش بر آن گام نهادند دور شد. درحالی که طنین صدای دوستانش در آن ماهتاب شبانه در گوش می پیچید.

دیگر از آن برف های شدید اوایل ماه مارس خبری نبود. بلکه بارش پرتوهای ماه بود که جامه سپید زمین را ضخیم تر نمایان می کرد.

جک همچنان بی خبر از آینده بر برف قدم می گذاشت و این جامه های پوشیده زمین را می دید. از هر گامش صدای فریاد یا پارگی گوشت شنیده می شد و افکار پریشان را متوجه آن انبار خونین می کرد. او اندیشید که این عذاب وجدان است که هستی اش را شکنجه می کند! چرا که او با بزدلی چشمان خود را بر همه این جنایات مسلم بسته بود و اینک به سویی نامعلوم پیش می رفت.

گاه گاهی با وزش باد شاخه های درختان می لرزید. گویی که آن ها از جک این مرد بی وجدان می ترسند؛ زیرا او همان شیطان بود.

و اندک اندک باد شدت یافت، گ. یا طبیعت از غنیمتی که به جک داده بود سخت پشیمان بود، او سکه را در دستانش فشرد.

که ناگاه صدای زوزه گرگ ها که با فریاد باد درمی آمیخت بر او مسلم کرد که مرگ نزدیک است. باد لعنتی درندگان را متوجه او کرده بود.

او به اطراف نگاهی انداخت، در اندک زمانی چشمان درخشان گرگ ها همه سویی را پر کرد. جک که راه فراری نمی دید بی درنگ به درخت روبرویش چنگ زد و فوراً شروع به بالا رفتن از آن کرد. شاخه ها را گرفت و با دستانی خونین تنه آن درخت بلند را بغل کرد و سپس خود را با هراس بسیار بر شاخه های بزرگش چسباند.

گرگ ها زیر درخت حلقه ای ساخته بودند و باخشم این طعمه محکوم به مرگ را زیر نظر داشتند.

جک که می دانست آن بالا از سرما یخ خواهد زد به دنبال راه نجاتی گشت ... و سپس فکری بر ذهنش دوید. نیاز به کاردی داشت؛ اما کاردش را در دخمه ترسناک میان برف ها گم کرده بود! او در همان جا نیز یاد گرفته بود که با دندان گوشت را بدرد. چاره ای نبود! دستش را نزدیک دهان آورد. برای زندگی اش باز هم توحش لازم بود. پس چشمانش را بست و با تمام قدرت گوشت ساعدش را جوید!

درد شدیدی تا مغز استخوانش را سوزاند. خون گرم رگ هایش همان خون های مردگان روی چندین گرگ ریخت و مابقی که از فرط گرسنگی وحشی شده بودند به آن ها حمله کرده و شروع به دریدن شریک هایشان کردند.

چنین توحشی از طبیعتشان سرچشمه می گرفت. همان درنده خویی ای که در انسان های متمدن بیشتر دیده می شد!

جک در این میان از غفلت آن ها استفاده کرد و به سرعت از درخت پایین پرید و با وحشت پا به فرار گذاشت. درحالی که هنوز صدای ناله گرگ های دریده شده به گوش می رسید.

او از شدت خونریزی زخم ساعدش روبه مرگ بود. درحالی که ردپایش با قطرات خون دنبال می شد.

فریاد مرده

نیمه شب بود و جک ناامیدانه به سوی شمال شرقی جنگل متروک پیش می‌رفت. او اکنون روی دیگر سکه را می‌دید. مرگی خاموش و ترسناک در میان برف‌های سپید!

هیچ بشری از تلاش او در این عرصه شیطانی باخبر نبود و مرگ یا زندگی‌اش تفاوتی نداشت. اکنون می‌دید که باید دست در دست مرگ بگذارد و مطیعش باشد. شاید باد خبر مرگ غم‌انگیز او را به همه جا می‌برد.

ساعاتی طولانی بود که با آخرین توانش پیش می‌رفت. خون زیادی از بدنش رفته بود و او با گام‌هایی سست و لرزان قدم برمی‌داشت؛ و در آن حال اندیشید که این جنگل هم با این سرمای دهشتناک چون یخچالی است. چیزی که او طعم تلخ اسارت در آن را چشیده بود.

او می‌توانست فریاد بزند، کام خشکیده‌اش قادر بود ناله‌ای از عجز و ضعف برآورد؛ اما چه کسی این فریاد یخ‌زده را می‌شنید؟

زخم عمیق دستش، زخمی که خودش ایجاد کرده بود او را سخت شکنجه می‌کرد. کوشید تا لب‌هایش را بگشاید، اما باد در گلویش پیچید و صدایش را خفه کرد. پس ایستاد و به اطرافش نگاهی انداخت، بیابانی خلوت و تاریک مقابلش بود. بیابانی بی‌انتهای که به سوی جهنم می‌رفت.

اما آن سوی سیاهی‌ها در طرف راست سوسوی ضعیف از نور دیده می‌شد. او دقت کرد، به راستی نور بود!

خواست قدم بردارد که پاهای سستش به او اجازه ندادند ... و ناخودآگاه به میان برف‌ها افتاد. پتویی از برف سپید و پنبه‌گون بر روی او غلتید.

جک دستش را به سوی لکه نور دراز کرد، حس کرد که گرمای آن به پنجه‌های بی‌رمقش قدرت می‌بخشد؛ اما اکنون زمان خواب بود، بر بستری گرم کنار آتشی که می‌شد تلالو شعله‌هایش را در این تاریکی شب دید.

او آرام پلک‌هایش را بر هم گذاشت و در بستر مرگش بی‌جان صدایی را از گلویش برآورد: کمک!

و آنگاه از هوش رفت ...

درحالی که کورسوی نور هنوز از نفس نیفتاده بود.

ده جنگلی مورگات

صدایی آرام از دور به گوش می‌رسید. این طنین قدم‌های یک انسان بر روی تارهای برف بود، همان موسیقی دل‌انگیزی که طبیعت می‌نوازد!

شخصی که نزدیک می‌شد پوستینی بر تن داشت. این مرد بازهم با تفنگش بر حاشیه عریان جنگل آمده بود تا تله‌هایش را بازرسی کند. پوست روباه در این ده کوچک ارزش بسیاری داشت. افرادی که چنین آگاهی‌هایی داشته باشند زندگی خوشی را برای خود فراهم می‌کنند.

آن مرد فردی جسور بود و حاضر بود تا قبل جنگل پیش برود. حرص و طمع چون آتش هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید. نام این مرد واتسون بود، یک انگلیسی. این اختلاط نژادها در سال‌های گذشته چیز عجیبی نبود. او حتی بیش از ساکنین مکزیکی سرمایه داشت.

او در گذشته لرد بود ولی پس از آنکه ظلم و ستم فراوانش مردم را علیه او شوراند وادار شد تا به طرزی اسرارآمیز فرار کند و به دورترین مکان ممکن بیاید. جایی که متمایز با انگلستان بود. در آن اوایل جند مرتبه به دزدی روی آورد و سرانجام به فکر شکار قچاق حیوانات افتاد و بدین ترتیب دوباره چون لردان ثروتمند شد.

او میان انبوه برف در فکر پروت بیشتر قدم‌هایش را تندتر کرد ... که ناگهان مقابلش سیاهی را روی برف‌ها دید. تفنگش را آماده کرد و به آن سو رفت.

و لحظاتی بعد در کمال ناباوری انسانی را دید که میان برف‌ها بی حرکت خفته است، چنین به نظر می‌رسید که یخ‌زده باشد!

او خم شد و برف‌ها را از روی جسد کنار زد. برف‌های اطرافش سرخ بودند. مسلم بود که او به تازگی مرده است. واتسون با احتیاط جیب‌های او را بررسی کرد. در جیبش تکه‌ای کاغذ بود، نوشته‌ها کمی پاک شده بودند اما خواندن آن‌ها آسان بود:

((من جک کاستنر هستم و هم‌اکنون در دخمه‌ای ترسناک زندانی شده‌ام. در ضلع غربی جنگل کمی آن طرف تر از مرداب ویتسز کلبه‌ای ویرانه موجود است و دریچه‌ای در زیر الوارهای آن پنهان. دخمه سیاه به یخچالی ختم می‌شود. مقرر مخفی‌ای که اجساد انسان‌ها را در آن انداخته‌اند. اجساد که شکنجه شده و خونین هستند. من هم با یک بازی عجیب در آن دخمه گرفتار شدم و به امید آن که نجات یابم لحظه‌شماری می‌کنم؛ زیرا باید راز این قتل‌ها را فاش کنم. اکنون این نامه را می‌نویسم تا اگر اتفاقی برایم بیفتد خواننده آن راه مرا ادامه دهد. چراکه انسانیت ما را فرامی‌خواند.))

واتسون نگاهی به مرده کرد. دریکی از دستانش چیزی قرار داشت، یک سکه طلا بود. واتسون با شگفتی آن را برداشت و زمزمه کرد: این از طلای خالص است!

و درحالی که سکه را لمس می‌کرد خطاب به مرده گفت: برایت متأسفم.

این اولین بار بود که احساس تأسف می‌کرد. با خود اندیشید این انسان فقیر با مشکلات بسیاری مبارزه کرده است تا سکه را به دست آورد، زنده بماند و لذت ببرد.

سپس برخاست، درحالی که در یکدستش نامه جک و در دست دیگرش سکه طلا را می‌فشرد. او بی‌آنکه به جنگل برود راه بازگشت را در پیش گرفت، به‌سوی ده مورگات.

او لحظه‌ای به‌سوی جسد جک برگشت و دوباره نگاهش کرد. او از دیدن بهار زیبا در این جنگل و از شنیدن نغمه بلبل‌ها منع شده بود و در بسترش جامه خواب ابدی بر تن کرده بود.

واتسون آهی کشید. با آنکه قلبش از ترحم خالی بود اما عواطف شاعرانه‌اش چون گنجینه‌ای دست‌نخورده بود. او ثانیه‌های تلخ زندگی‌اش را به خاطر آورد. زمانی که با رنج و مشقت یک لرد شد ولی اکنون همان انسان فقیر گذشته بود، انباشته از ثروت ولی خالی از احساس. واتسون سرش را تکان داد و گفت: نه!

قدرت جبر و تصاحب همه‌چیز در قلبش هنوز به‌قدری ریشه‌دار بود که او را از این ترحم دور می‌کرد.

او بی‌اهمیت راهش را ادامه داد ...

۹

شرط بندان

واتسون بر صندلی‌اش کنار صفحه شطرنج نشسته بود. او به یاد سال‌ها قبل افتاد. نیمی از ثروتش بر این صفحه سحرآمیز خلاصه می‌شد. زمانی را به خاطر آورد که سر مرکور هاردین مقابلش قرار داشت. آن بازی کوتاه بر سر ۸ هزار پزو بسته‌شده بود و او توانست با حرکت CF-6 راه‌ها را به روی هاردین ببندد.

او این شگردهای زیبا را از قمارباز بی‌نظیری بانام ادموند ورسا آموخته بود. کسی که طاس‌های ویول را می‌انداخت و با چشمان بسته شانس خود را می‌خواند.

و فردای آن روز که هاردین شکست‌خورده بود، خبر رسید جسد او را در خانه‌اش یافته‌اند و هیچ‌کس از علت خودکشی او باخبر نشد. درحالی‌که واتسون در همان ساعات بر صندلی طلایی‌ای تکیه زده و در آرامش کامل بود.

واتسون سال‌های بعد را در نظر آورد، ماه ژانویه که خبر قتل استاد ورسا به اطلاعش رسید. خبری که برایش غیرقابل‌باور بود.

و این‌ها همه اوراقی از خاطرات شرط بندان او بود که هم چنان تازه و نو بودند.

شانس لعنتی

واتسون لرد انگلیسی این شراره پلیدی همان کسی بود که همواره شانس همراهی‌اش می‌کرد، توگویی دستان قدرتمندی او را حمایت می‌کنند و او بارها از مرگ حتمی رهایی یافته بود.

شانس او چون زرهی همواره محافظش بود. او که دلی سخت‌تر از فولاد داشت و در این دل جایی برای ترحم و انسان‌دوستی نبود.

و این کرداری است که لردان را به اعماق سیاهی فرومی‌برد. این مردان نجیب‌زاده از سال‌هایی پیش رفتاری تازه یافته بودند. ظلم و خیانت از صفات بارز این نوظهوران حریص است.

و باید گفت موفق‌ترین انسان‌ها در این جهان همان‌ها هستند!

واتسون نیز با شانس خویش موفق، مرفه و ظالم شده بود.

و به‌راستی شانس این تبعیض دردناک بین انسان‌ها را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ و این نبود شانس است که انسان را در تنگنای مشکلات قرار می‌دهد و همیشه آنچه نمی‌خواهیم را سد راهمان می‌کند.

هنگامی که حق انتخابی در خانواده، در اتفاقات و حتی در عشقی نافرجام وجود ندارد، این شانس است که می‌تواند ورق را برگرداند و همه امور را به میل ما دگرگون کند. آنچه انکارش می‌کنیم تا توجیهی بر نگون‌بختی‌هایمان باشد.

در دنیای پلیدی که حتی نفس کشیدن در آن بدون اذن پروردگارش میسر نیست شانس را چگونه می‌توان توجیه کرد؟

این شانس لعنتی که تو را پادشاه و یا گدا می‌کند.

همان که انسان را نابود کرده است ...

ویکتور دنیس

مردی درشت اندام و ورزیده قدم بر آستانه در طلایی گذاشت. او شبیه دژخیمان بود. طنین صدایش در سالن بزرگ قصر پیچید: به او بگوئید منتظر باشد.

و پس از آن سرهایی بود که مقابلش خم شدند.

او با گام‌های بلندی به سوی مرد جوانی رفت که در اسارتش بود. دست قدرتمندش را بر گلوی او حلقه زد و گفت: ناچاری حرف بزنی.

جوان چشمانش را بسته بود و با درماندگی برای رهایی نفس نفس می‌زد. فک او در حال خرد شدن بود.

و در آن حال کلماتی را بریده بریده ادا کرد: رحم ... کنید.

تمنا از جلادان کاری مضحک است اما زندگی چنین فرصتی را رد نمی‌کند. او هم از اعماق وجودش طلب کمک می‌کرد.

هنگامی که دستان ستبر دژخیم گلوی جوان را رها کرد او نقش زمین شد و این باعث تعجب بود که اشراف‌زاده‌ای از دژخیمی بهراسدا

صدای دژخیم دوباره در سالن پیچید: به همه معرفی‌اش کنید!

- ویکتور دنیس فرزند لرد جان، ثروتمند نامرئی. کسی که وارث شهر مدرن طلا است.

- من او را خواهم کشت.

و سپس به سوی اتاق انتظار به راه افتاد؛ زیرا آنجا واتسون در انتظارش بود.

در را گشود و داخل شد.

دسیسه

واتسون سکه‌ای را که میان برف‌ها یافته بود به بکنری شکنجه‌گر نشان داد و گفت: نظرت چیست؟

بکنری این سکه را به خوبی می‌شناخت. سکه شهر طلا بود؛ اما واتسون چگونه این سکه را یافته بود؟

او بی‌اهمیت پرسید: سکه زیبا و ارزشمندی است. آن را کجا یافته‌ای؟

- در دست یک مرد یخ‌زده در جنگل. نامه‌ای هم به همراه داشت. در آن سخن از دخمه‌ای آورده بود که اجساد بسیاری در آن انبارشده است.

و واتسون نامه را نیز به بکنری داد.

بکنری برخاست و درحالی که سکه را زیرورو می‌کرد با خود اندیشید: او به راز خطرناکی پی برده است.

و سپس به آرامی نامه مرد ناشناس را در آتش شومینه انداخت. واتسون با تعجب به او نگاه کرد و بکنری پاسخ داد: این نامه می تواند تو را به چوبه دار بسپارد.

واتسون پرسید: چگونه؟

- چه کسی این نامه را که بدون هیچ مدرکی نگاشته شده است می پذیرد؟

واتسون سرش را آرام تکان داد، برخاست و سکه را از بکنری گرفت و گفت: خداحافظ، بکنری.

و سپس با اضطراب اتاق را ترک کرد. سکه طلا اکنون دلیل مرگ واتسون بود.

بکنری که می دید راز شهر با بودن واتسون به خطر خواهد افتاد به فکر قتل او افتاد. مهره ای که می بایست از سر راه برداشته می شد.

او اندیشناک و نگران وارد سالن شد، دو مأمور را به سویش خواند و مأموریت خطرناکشان را در یک جمله خلاصه کرد: واتسون را فوراً بکشید!

... ساعت ۹ شب بود و هوا ابری به نظر می رسید. واتسون در قصرش بر صندلی تکیه زده و سکه های طلایش را روی هم چیده بود. سکه هایی که بی پایان بودند. او از دیدن این زیبایی ها، از درخشش سکه ها لذت می برد. او پول داشت و اگر به زندان می افتاد راه نجاتش کاملاً باز بود. در نظرش دنیا اتاقی بود فاقد دیوار. او می توانست به هر طرف گام بردارد، به سوی خوبی یا به سوی شر. بدون آنکه مانعی برایش وجود داشته باشد. او می توانست انسان ها را بخرد و پروردگارشان باشد. می توانست برتر از همگان باشد. خدمتکاران و مأموران قصرش همه و همه مطیع او بودند، اما در مقابل سکه های طلایش.

در همین لحظات مأموری وارد شد و گفت: جناب لرد، دو نفر از جانب آقای بکنری به اینجا آمده اند و می خواهند با آن ها نزد ایشان بروید.

واتسون اندیشید که مسلماً بکنری به موضوعی مهم پی برده است و آرام گفت: بگویند هم اکنون می آیم.

دو مأمور بکنری در باغ ایستاده بودند که لحظه ای بعد لرد به نزد آن ها آمد و بدون آن که گفتگویی میانشان ردوبدل شود حرکت کردند. آن دو نفر با قدم هایی منظم لرد را به سوی مرگ بی رحمانه ای همراهی می نمودند ...

نم نم باران سطح جاده را مرطوب کرده بود و آن ها فقط دقایقی تا قصر بکنری فاصله داشتند.

که ناگاه ... چاقوی برنده ای درخشید و زوزه کشان بر پشت واتسون نشست و سپس صدای ناله ضعیفش با ضربه ای دیگر خاموش شد. دو مأمور وحشت زده از آنجا دور شدند.

این دسیسه بکنری دوست خوب واتسون بود. مردی بی رحم که هزاران انسان را شکنجه کرده و به دخمه انداخته بود. او بی که به چیزی جز تسلط بر انسان ها نمی اندیشید.

لحظاتی بعد دو مأمور به قصر بکنری وارد شدند. دیگر خطری وجود نداشت. آن ها مأموریتشان را انجام داده و در حمایت بکنری بودند.

در همین لحظات ویکتور جوان را با دستان بسته نزد بکنری آوردند. چهره این جوان همانند پدرش بود. با قدی بلند و بدنی کشیده. او به زور بر صندلی نشانده شد. اسیران از خود اختیاری ندارند. حتی در نفس کشیدن.

بکنری درحالی که اطرافش قدم می زد گفت: بعد از مرگ پدرت شهر طلا متعلق به توست؛ اما من بعد از تو مورد اعتماد پدرت هستم و با مرگ تو شهر طلا نیز از آن من می شود؛ پدرت نمی داند که تو اسیرم هستی. من تو را شکنجه می دهم، من بسیاری از اسیران را تکه تکه کرده ام و استخوان هایشان را مقابل سگ ها انداخته ام.

او گلولی ویکتور را در دستانش گرفت و گفت: اما تو نباید راحت بمیری.

ویکتور که به سختی نفس می کشید کوشید تا دستان ضعیفش را بر دست بکنری بفشارد.

اما بکنری گلویش را محکم تر فشرد و ادامه داد: اگر ناچارم مطیع پدرت باشم و بدی های او را نادیده بگیرم لااقل می توانم پسرش را اسیر کنم، گوشت بدنش را بدرم و فریاد التماسش را بشنوم و لذت ببرم.

سپس باخشم مشتش را گره کرد و با قدرت بر دهان ویکتور کوبید و جوان نگون بخت روی تخت پرتاب شد. درحالی که از لثه پاره شده اش خون جاری بود و آنگاه صدای ناله دردناکش در سالن پیچید.

بکنری فریاد زد: تو را تا آخرین قطره خونت آزار خواهم داد.

او ویکتور را از تخت بلند کرد و روی زمین انداخت. چشمان جوان از شدت درد تار شده بود اما کوشید تا کشان کشان به سوی در برود و در آن حال دستش را ناامیدانه به سوی در به راه نجاتش دراز کرد؛ اما پای سنگین بکنری روی دست او قرار گرفت.

ویکتور ناله کنان کمک خواست اما آنجا به راستی چه کسی به فریادش می رسید؟

بکنری لبخندی شیطانی بر لب داشت. مأموران با وحشت بی رحمی های او را نظاره گر بودند. او ویکتور را روی دستانش بلند کرد و به سوی تخت هل داد و ویکتور زخمی و خون آلود بر تخت افتاد و از هوش رفت.

طعمه آدم خواران

ویکتور در اتاق بازپرسی بر صندلی محکم بسته شده بود و در طرفین او دو جلاد و مقابلش بکنری قرار داشت. ویکتور آرام آرام چشمانش را باز کرد. سرش هنوز گیج می رفت. هیکل مخوف بکنری اولین تصویری بود که دید.

او جلوتر آمد و آرام دستش را بر سر ویکتور کشید و گفت: پسر جان، سؤالی دارم. آیا پدرت در این ارث سهمی هم برای من گذارده است؟

ویکتور باخشم گفت: من نمی دانم.

- گوش کن جوان، من راه های بسیاری برای حرف کشیدن از تو دارم.
- من از تو نمی ترسم. هر کاری می خواهی انجام بده.
- خواهیم دید.
- تو حق نداری با من چنین رفتاری داشته باشی. من یک لرد هستم.

- البته، جناب لرد. لطفاً به سؤال من جواب دهید.
- نه!

بکنری چاقویش را کشید و آن را بر گلوی ویکتور قرارداد. دوست داری حنجره‌ات را بیرون بکشم؟

ویکتور با صدای ضعیفی گفت: راحت‌م کن.

- نه من تو را زجر خواهم داد.

بکنری نقشه ترسناکی برای او ترتیب داده بود. اسیری که هزاران بار آرزوی مرگ می‌کند هرگز نخواهد مرد. این تقدیر دنیاست که همه‌چیز را واژگون کند.

شهامت دامنه ترس است و تنها با یک گام فاصله میان آن دو طی می‌شود. چون قدمی که در پرتگاه گذارده شود و این دیوانگی است. پس دیوانگی هم نوعی شجاعت است.

بکنری مردی بی‌باک و در مقابل دیوانه بود. او طعمه‌ای برای شکار آدمیان نیاز داشت و آن ویکتور بود. طعمه‌ای که او را صاحب دنیایی می‌کرد.

تزویر و مکر هستی بکنری بود. صفاتی که کینه از انسان‌ها را در قلبش می‌کاشت. رویدادهای جهان به بکنری آموخته بودند که تنها به دنبال ثروت این کلید مشکلات برود.

ویکتور جوان نمی‌دانست که مادرش چه کسی بوده است. همان کسی که به دست پدرش کشته شد؛ زیرا وجود مادرش ویکتور را از سنگدلی دور می‌کرد. لازم بود جوان بیچاره خود را از قمار این حریصان خارج کند. قماری که در ازای شهر طلا انجام می‌شد.

بکنری اندیشید که باید به شهر طلا بازگردد. پس به سرعت از اتاق خارج شد و راه زیرزمینی را در پیش گرفت. درحالی که اسلحه‌اش روی شانه‌اش بود. او چنان سریع ناپدید شد که گویی ارواح او را تعقیب می‌کنند.

به‌زودی بکنری از نردبان بالا رفت و دریچه را گشود ... او وارد جنگل شده بود.

سپس به‌سوی مرداب به راه افتاد.

ساعت ۱۰ شب بود. او از میان برف‌ها با گام‌هایی بلند به‌سوی درختان درهم‌تنیده کاج رفت.

مدتی بعد شبی که با داستان خود در بالای درخت به دار آویخته بود را دید. جفدها و کلاغ‌ها هر یک‌تکه‌ای از بدنش را برده بودند.

و آنگاه به واتسون اندیشید. سکه یخ‌زده متعلق به اجساد بود که در دخمه می‌انداخت. او اطمینان داشت که واتسون مرده است، او در این افکار به‌سوی مرداب ویتسز پیش می‌رفت ...

فصل دوم

طلسم مرده

۲۹ آگوست بود. جنگل زیبا بیدار شده و مانند انسان‌ها نفس می‌کشید. دیگر سرد و بی‌روح نبود. پرتوهای گرم خورشید ماه‌ها بود که جانشین فرمانروایان برفی شده بودند. گل‌های قرمز، سفید و آبی همه‌جا زمین را پوشانده بودند و دانه‌های گیاهان بر روی خاک مرطوب از آینده‌نگری طبیعت سخن می‌گفتند.

و کمی آنطرفتر سایه‌های رقصان درختان به هم آمیخته و روح شیاطین مرده را آشکار می‌کردند. سایه‌هایی که هرگز نمی‌مردند.

... در اتاق طلایی هاور ناراحت و غمگین نشسته بود. او اکنون می‌دانست که این شهر شهری مصنوعی و در زیر امواج دریاست.

او به سخنان غیرقابل‌باور دختر جوان گوش می‌داد: انرژی آفتاب با سلول‌های خورشیدی به زیردريا کشیده می‌شود و از آن برای تولید نور، صدای های پرندگان و حتی رشد گیاهان استفاده می‌شود. اینجا هیچ موجود زنده‌ای واقعی نیست حتی انسان‌هایش هم چون مردگان‌اند!

هاور پرسید: چرا شاه شما زیردريا را انتخاب کرد؟

دختر غمگین جواب داد: سال‌ها قبل یک گروه اکتشافی که از بندر هرموسیو حرکت می‌کردند بر اثر یک طوفان عجیب که دلیلش هرگز مشخص نشد با کشتی به اعماق دریا فرو رفتند. لرد دنیس نیز همراه آنان بود. همه میان امواج ملتهب و هولناک غرق شدند و فقط دو تن از آنان زنده مانده و به‌طور اتفاقی به غاری راه یافتند. غاری که درواقع معدنی انباشته از طلا بود. چیزی که هرگز انتظارش نمی‌رفت. آن‌ها و سایر دوستانشان دست‌به‌دست هم دادند و با ثروتی که به دست آورده بودند تمامی دانشمندان را به خدمت گرفته و شهری مدرن و قدرتمند را در دل صخره‌های بلند ساختند. شهری که دیوانه‌وار درست کنار آتش‌فشان کانت قرار داشت. باگذشت زمان این شهر کامل‌تر و مجهزتر شد و دیگر لرد پادشاه این شهر از چیزی هراس نداشت. او در همین شهر مخفی فرمان قتل و شکنجه هزاران انسان را صادر کرد.

در مقابل کارگران معدن که به‌اجبار در غارهای سیاهی کار می‌کنند در هر فرصت مناسب شورشی ترتیب می‌دهند و علیه ظلم او بپا می‌خیزند. آن‌ها کسانی مانند شمارا از مرگ نجات می‌دهند و در ازای آن باید در معدن کار کنید.

هاور خشمگین از جایش برخاست و گفت: من باید لرد را ببینم.

و سپس لنگ‌لنگان به‌سوی دررفت و از اتاق خارج شد ... لحظه‌ای بعد خود را در سالی زیبا دید. بعد از ماه‌ها حالا می‌توانست زیبایی‌ها را از نمایی دیگر نظاره کند.

او تاکنون حس می‌کرد که از بند اسارت، از طلسم‌رهایی یافته است و می‌تواند به هرکجا که مایل است برود؛ اما حالا دریافته بود که در اسارت مردی به نام لرد دنیس است. او با ناراحتی لرد بی‌رحم را در نظر آورد. در ازای زندگی‌اش باید به معدن می‌رفت.

او در آن حال با پریشانی و سردرگمی به همراه مأمور نجاتش به کنار جاده طولانی و پرپیچ‌وخم آمد و با ناباوری به بالای سرش نگاه کرد. از آسمان نیلگون خبری نبود بلکه پوستینی تیره‌رنگ از سنگ‌ها سرتاسر آنجا را فراگرفته بود.

اندک‌اندک از دور دست کالسکه‌ای طلا اندود از راه رسید و کنارشان توقف کرد. هاور با تردید قدم بر این زندان طلایی گذاشت و در آن لحظه حس کرد که به‌سوی جهنم می‌رود. او مضطرب و نگران به آینده نامعلومی که در انتظارش بود اندیشید و حس کرد که

جسدى بيش نيست. لاشه‌اى متحرك كه بى اداره و پوسيده بود. او به‌سوى شكجبه‌هاى ابدى مى‌رفت و دنبالش دختر جوان سوار بر ارابه شيطانى شد.

هاور از دختر پرسيد: چرا مرا نجات داديد؟

- ناچار بودم.
- حال بايد به معدن بروم، بايد زمين را فراموش كنم. آفتاب زيبا، ماه سپيد و طبيعت رنگارنگ را فراموش كنم. حال بايد بميرم.

راه طولانى بود و صداى سم اسبان و چرخ طلايى در تمام‌مسير به گوششان مى‌رسيد و شايد اين آخرين صدايى بود كه هاور پس‌ازاين مى‌شنيد. اکنون حس مى‌كرد كه درونش خالى و پوچ شده است. بدون هيچ اميدى از مرگى آنى رهيده بود و در عوض به آغوش مرگى تدريجى باز مى‌گشت. او كه از طلسمى ترسناك جان سالم به دربرده بود و حال در مدتى کوتاه تمام عقايد و اعتقاداتش واژگون شده بود. معجزه‌اى در كار نبود و او در اين مدت اين حقيقت تلخ را دريافته بود.

سرانجام كالسكه ايستاد. آن‌ها به دهانه معدن بزرگ رسيده بودند. هاور بدون يارى دختر جوان از كالسكه پياده شد و با بهت‌زدگى به اين غار عظيم خيره ماند و كم‌كم به‌سوى دهانه سياه و مخوفى رفت كه كارگران در ميان آرواره‌هايش مى‌لوليدند. در آنجا هياهوى شديد برپا بود. او صداى وداع‌هاى دختر را در ميان آن همه‌مهمه نشنيد.

لحظه‌هاى بعد كالسكه پشت سرش آرام‌آرام دور زد و راه بازگشت را در پيش گرفت و هاور ناخودآگاه به‌سوى كالسكه دويد. شايد مى‌خواست دوباره بازگردد؛ به آن اتاق زراندود و ساكت و به نزد دختر زيبا؛ اما كالسكه سريع‌تر راند و از او دور‌تر شد. او كه مى‌لنگيد بر زمين افتاد؛ و كالسكه بى‌اعتنا بر همه‌چيز به‌سرعت در ميان مه خاك‌آلود جاده در چشم برهم زدنى از نظرش محو شد!

و هاور خود را تنه‌اى تنها يافت و در آن حال تلخى خفيفى را بر گوشه لبانش حس كرد. اين قطرات اشكش بود كه مى‌چشيد. مزه تلخى كه چون تلخى سرنوشتش بود!

كارگران، مردگان

هاور از ميان انبوه كارگران بر زمين ناهموار معدن قدم گذاشت. آن‌ها كه چهره‌هاى زخمى و خاك‌آلود داشتند. حركت واگن‌هاى حمل‌ونقل سنگ لحظه‌به‌لحظه گوشش را آزار مى‌داد و لحظه‌اى بعد صداى كلنگ‌ها بود كه خشم‌آلود و پر از بغض بر ديواره‌هاى سست معدن فرود مى‌آمد.

اين صداهاى بلند به تدريج براى هاور عادى مى‌شدند و او هم چون كارگران به اين زندان تاريك خو مى‌گرفت. صداى فرياده‌اى سركارگر هر دم بر آن فضاى بى‌رحم طنين مى‌انداخت. او به اطرافش نگاه كرد. مردى كه سينه‌اش در زيرستون‌هاى آهنين خرد شده بود بر روى برانكارد حمل مى‌شد. حال حس مى‌كرد كه دست‌هاى از مردگان او را احاطه كرده‌اند. آن‌ها كه دوباره از گور برخاسته بودند با پارگى‌هاى كه از دندان كرم‌ها بر صورتشان ايجاد شده بود. هاور با ترس بر صورتش دست كشيد. آيا او هم مرده بود؟ و سپس انديشيد كه اين تقلاهاى بى‌بیهوده براى زنده ماندن چه حاصلى دارد؟

خارج از معدن انباشته از طلا اما درون آن غار سیه تنها سنگ بود و سنگ و ستون‌هایی از آهن سخت که هر ثانیه سست‌تر و سست‌تر می‌شد. او قدمی دیگر برداشت که ناگاه مردی را دید که به سوی می‌آید. او سرکارگر معدن بود، همانی که کارگران از او متنفر بودند. او کلنگی را به‌سوی هاور گرفت و گفت: این را بگیر و دنبالم بیا.

هاور همراه او رفت و سپس به دستور سرکارگر اولین ضربه کلنگ را بر دالان تازه فروآورد؛ اما ضربه‌هایش سست و بی‌رمق بود. سرکارگر پوزخندی زد و گفت: به‌زودی یاد می‌گیری که ضربات را محکم و سنگین فرود آوری!

و لحظه‌ای بعد او دور شد. در حال که صدای دستورش تا عمق معدن می‌پیچید.

هاور به اطراف نگاهی انداخت. کارگران آن تازه‌وارد را دورادور زیر نظر داشتند. گویا هیچ‌کدام مایل نبودند با او آشنا شوند و شاید هیچ‌یک تا آن لحظه یکدیگر را نمی‌شناختند.

در همین لحظات صدای زنگ گوش‌خراش غذا به صدا درآمد. کارگران سریع کار را رها کرده و دوان‌دوان به‌سوی انتهای دالان جایی که واگن‌های مختلف می‌ایستادند رفتند و هر یک از آن‌ها بسته‌ای را در دستانش گرفت. بسته‌ای که در آن غذایشان بود. هاور هم لنگ‌لنگان به‌سوی واگن رفت؛ اما واگن از غذا خالی بود. او به کارگران نگاه کرد، آن‌ها با ولع شدید تکه‌های نان را می‌بلعیدند. این بربریت کامل بود. هاور به سدت گرسنه بود. او با خود اندیشید که حال دیگر پرستاری نیست تا برایش غذای گرم آورد و رختخوابی نیست تا در آن به‌راحتی بخوابد.

در همین افکار دستی روی شانه‌اش قرار گرفت، هاور آرام برگشت و کارگری را دید که نیمی از نان خود را به سویش گرفته است. این اولین کسی بود که در آن مکان غریب دست دوستی به او داده بود. هاور حس کرد که دیگر تنها نیست. در همین لحظات فریاد سرکارگر نظر همه را جلب کرد: بر سرکارهایتان بازگردید. تأخیر شما سبب ریزش دالان تازه خواهد شد. عجله کنید.

همه برخاسته و از آنجا دور شدند. مرد کارگر لبخندی زد و گفت: من آنجا منتظرت هستم.

که ناگاه ... تازیانه سرکارگر زوزه‌ای کشید و بر کمر هاور فرود آمد و او را نقش زمین کرد. او ناله‌کنان روی زمین غلتید. سرکارگر بالای سرش آمد و گفت: باید یاد بگیری که وقت را تلف نکنی.

و سپس سرکارگر از آنجا دور شد.

هاور که سرش گیج می‌رفت به‌سختی برخاست و به‌سوی دالان تازه رفت. دالانی که هر لحظه امکان ریزشش بود. او کلنگش را برداشت، نفس عمیقی کشید و آنگاه با تمام قدرت ضربات محکم و پیاپی‌ای بر دیواره فرود آورد. ضرباتی که از فرط خشم و ناراحتی‌اش بود. شاید ضربات کوبنده کارگران نیز از غم کهنه آنان نشاءت می‌گرفت.

هاور لحظه‌ای بعد اندک‌اندک آرام شد. سنگ‌های خردشده را برداشت و به تقلید از دیگران در واگن‌های انتقال ریخت. مرد کارگر کنارش آمد و درحالی‌که کلنگش را فرومی‌آورد گفت: من چهار سال است که در این معدن کار می‌کنم و همیشه از سرکارگر بی‌رحم متنفر بوده‌ام. کسی در اینجا جرئت سرپیچی از فرمان او را ندارد.

- من حسابش را می‌رسم.

- چگونه؟

- نمی‌دانم؛ اما من اهمیتی به زندگی‌ام نمی‌دهم.

- آیا از شکنجه‌های مخالفین بی‌خبری؟ آن‌ها تو را شکنجه می‌دهند.
 - تاکنون قصد فرار از اینجا را داشته‌ای؟
 - بله اما هر بار با شکست مواجه شدم. زخمی که روی صورتم می‌بینی از شلاق این مردک است.
- سپس کارگر جوانی را نشان داد و گفت: او هم یک‌بار مانند من و همراه من بود. می‌دانم که نمی‌تواند تحمل کند.
- صدایی به مرد گفت: او قابل اطمینان است؟
- گمان می‌کنم بله.
- هاور پرسید: او چه کسی را می‌گوید؟
- موضوع مهمی نیست. مرد یکدستی را که می‌بینی هیلز نام دارد. او به‌تازگی به یک سمت مخفی رسیده است.
 - می‌توانم بدانم چه سمتی؟
- مرد آرام گفت: سمت رهبری شورش. فردا شب یک شورش دیگر در پیش است؛ زیرا باید به ساختمان اصلی شهر، به تغذیه این شهر لعنتی نفوذ کرد.
- با چه سلاحی؟
 - یکی از کارگران فراری در حال راه‌یابی به خارج از شهر زیرزمینی، به روی زمین است. شاید غیرممکن باشد اما باید که این شهر لعنتی از حکومت لرد قاتل خارج شود.
 - پس شما در آستانه یک نبرد بزرگیدا

قصر سیاه

((قلعه تاریک و مخوف لابه‌لای مه غلیظ پنهان شده بود. قلعه غول‌آسایی که در میان آسمان بر قله کوه‌های افراشته چون خرچنگی چنگ زده و تارهای سپید عنکبوتان احاطه‌اش کرده بودند. این دژ بلند در برابر زوزه باد که بسان نعره‌های لاشخوران بود می‌لرزید. گویی این هیکل عظیم از پوسیدگی به لرزه درآمده است. این قصر که با برج‌هایی بلند پهنه آسمان طوفانی را می‌درید چون سریری خدایان جاودانه را در قلبش جای داده بود.

در میان طوفان و باد، از دوردست انسانی زنده که بر اسبی تیزرو سوار بود از جهتی نامعلوم به‌سوی قصر می‌آمد و در آن حال نوری زردرنگ از بلندای برج قلعه به چشم می‌خورد. نوری که از میان ابرها بر تنگه تاریک می‌تابید. این لکه نور چون جواهری بر پیشانی شیطان بود.

مرد اسب‌سوار که شنلی سیاه‌رنگ بر تن داشت به درون قلعه رفت، بی‌آنکه راهی به سویش گشوده شود.

او که قاصد خدایان بود از پله‌های طولانی قلعه بالا رفت. پله‌ای که تا ژرفنای سیاهی، سردی و انجماد می‌پیچید. پله‌ها که مارپیچ تا برج قلعه ادامه داشت، پوسیده و کهنه بود و در هر قدم مرد قاصد دچار هراس بیشتری می‌شد. آن پایین پرتگاه عمیقی بود.

مرد ناچار بود کودکی را که در آغوشش داشت محکم نگاه دارد. کودک کاملاً ساکت بود و از تاریکی و سردی هراسی نداشت. شجاعت را باید از کودکان آموخت.

قاصد هر لحظه بالاتر و بالاتر می‌رفت. تا آنکه سرانجام بر نوک برج رسید. از آن ارتفاع بی‌نهایت همه‌چیز خوفناک‌تر از قبل دیده می‌شد. آن بالا نماینده خدایان بر تختی تکیه زده بود و میزی مقابلش قرار داشت. مرد به‌سوی میز رفت. روی میز مجموعه‌های خردشده قرار داشت. مرد کودک را که قربانی‌اش بود به نماینده داد و عقب رفت.

دودست بزرگ او که پارگی‌های عمیقی روی آن بود کودک را از روی میز برداشت و این قربانی کوچک را به‌سوی خدایان گرفت، لحظه‌ای بعد صدای جغه دردناک کودک بلند شد و پس‌از آن لاشه خونینش به میان انبوه قربانیان آن برج افزوده شد.

مرد قاصد فاقد صورت بود و شاید چهره زشتش را در زیر نقاب مخفی کرده بود. او آرام‌آرام عقب رفت و بدون آنکه متوجه باشد به لب پرتگاه رسید و ناگاه در درونش افتاد. آن پایین بدنش تکه‌تکه شد و به زیر دندان سگ‌های گرسنه رفت. این مجازاتی بود که خدایان برایش ترتیب داده بودند. مجازاتی که لایقش بود. جنایتکاران خود عدالت را اجرا می‌کنند پس خدایان نیز ناچارند چنین کنند.

از میان مه دوباره صدای شیهه اسبی به گوش رسید. از دوردست مردی به‌سوی قصر می‌آمد. نور زردرنگ در بالای برج او و قربانی کوچکش را فرامی‌خواند. ابرها لحظه‌ای بعد قلعه را احاطه کردند، مرد قاصد وارد قلعه شده بود ...))

هاور با وحشت از خواب برخاست و از این کابوس ترسناک بر خود لرزید. به اطرافش نگاهی انداخت، روی تخت کوچکی کنار کارگران بود. به یاد آورد که در معدن است. هاور حس کرد که این رؤیا و خیالی که از مغزش تراوش کرده است زائیده اتفاقاتی است که شاید در آینده رخ دهد.

اطرافش تاریک بود. او آرام برخاست و از میان کارگران که مانند مردگان روی هم غلتیده بودند گذشت تا به خارج از آنجا برود. بی‌آنکه بداند برای چه این جمع درهم‌پیچیده را رها می‌کند ...

که ناگاه در میان تاریکی راه‌های تودرتو نوری به چشمش خورد. این نور از جانب یکی از دالان‌ها می‌آمد. هاور با کنجکاوی نزدیک‌تر رفت و به آرامی گوش فرا داد. دو کارگر که فانوسی را روشن کرده بودند در آنجا از موضوعی مخفیانه سخن می‌گفتند. سخنانی که شنیدنش برای او غیرقابل‌باور بود.

از گفتار آنان بوی خیانت می‌آمد. مرد یکدستی که مقرر شده بود رهبر شورش باشد فردی خائن بود. کسی که مأموریت داشت با اخلاص در شورش کارگران آن‌ها را به‌سوی مرگ پیش برد.

هاور دریافت که به راز مهمی پی برده است. اینکه به همه آنان نمی‌توان اعتماد کرد و این اولین درسی بود که در آن معدن سیاه آموخت. مردانی که چهره‌ای معصوم و بی‌گناه داشتند قلبی آکنده از حيله و نیرنگ در سینه‌شان می‌تپید و این خطای کارهای مهم را صدچندان می‌کرد.

اما اگر در کارهای مهم خطایی رخ نمی‌داد آیا رسیدن به خط پایان عمل بزرگی محسوب می‌شد؟ در این جهان یک‌چیز خریدار همه‌چیز است و آن وسوسه شیطان است. خائنین قالب شیطان‌اند زیرا همواره فرمانروایی بر آنان مسلط است. دگرگونی چهره ناممکن است اما آنان با جادوگری ناگاه تغییر چهره می‌دهند. آنانی که با این عمل خود را در اوج قدرت می‌بینند. هنگامی که با خیانت خود

جامعه‌ای را متلاشی می‌کنند درمی‌یابند که مهم‌اند. آن‌قدر مهم که قادرند سرزمینی را به گورستان بدل کنند و به‌راستی چنین است!

هاور که دریافت به راز مهمی پی برده است به‌سرعت خود را مخفی کرد. آن‌ها از دالان خارج شدند و به سویی نامعلوم پیچیدند. لحظه‌ای بعد دوباره تاریکی بر دالان‌ها مسلط شد. هاور به تخت کهنه‌اش بازگشت و به فکر فرورفت. می‌بایست این راز را با کارگران در میان می‌گذاشت. قبل از آنکه دیر شود.

اما ناگاه صدایی از پشت سرش، از میان تاریکی شنیده شد. سایه‌ای ناشناس بالای سرش بود!

۲

صفحه دوم

ارواح

یادآور چهره‌های گذشته

هاور سردی قطرات آب را بر گونه‌اش حس کرد. گویی انگشتان سرد مرگ صورتش را در بر گرفته‌اند. سرش بر اثر ضربه محکمی که بر آن وارد شده بود هم چنان درد می‌کرد.

او با گیجی و سردرگمی به اطرافش نگاه انداخت. در سیاه‌چالی مرطوب و سرد افتاده بود. صدای قطرات آب که بر انباشته‌های پیشین افزوده می‌شد به آرامی در میان شکاف‌های دیوار فرومی‌رفت. هاور پاهایش را حرکت داد و از این حرکت بر آب سیاه‌چال موج‌های خفیفی افتاد.

سپس به روبرویش خیره شد. وحشت بدنش را سست کرد! در گوشه دیوار جایی که با پوسته‌ای از جلبک‌ها به رنگ سبز درآمده بود مردی قرار داشت. او با چشمان خود به هاور خیره شده بود بی‌آنکه کوچک‌ترین حرکتی کند!

هاور در آن تاریکی کوشید تا چهره‌اش را بهتر ببیند اما قادر نبود که جزئیات را ببیند. اشباح با آدمی سخن می‌گویند و اسرار را فاش می‌کنند. او نیز از یاری اشباح برخوردار شده بود.

هاور لب‌هایش را باز کرد تا سخنی بگوید اما نتوانست! سخن گفتن در خلال جشن اشباح ممکن نیست. او دریافت که باید انتظار کشد تا شاید شب حرکتی بکند.

مدتی گذشت اما نه مرد ناشناس و نه هاور هیچ حرکتی نکردند و سخنی نگفتند. گویی هاور نیز در انجماد جاودانی فرومی‌رفت.

ناگاه هاور خطر بزرگی که شورش کارگران را تهدید می‌کرد به یاد آورد. چه موقع از روز بود؟

او سرانجام تردید را کنار گذاشت و از شبخ پرسید: تو کیستی؟ من کجا هستم؟

اما هیچ پاسخی نشنید. در آن حال بر بالای سر مرد پنجره‌ای را دید. نور ضعیفی ک بر سیاه‌چال می‌تابید از آنجا بود. نور زردرنگی که چهره شب را اندکی روشن می‌کرد.

در این لحظات اولین اصوات در گوش هاور طنین انداخت، پس از ثانیه‌های مرگ‌آور سکوت. صدای گام‌های چندین نفر شنیده می‌شد. گویا یکی از آن‌ها با اسارت برده می‌شد؛ زیرا طنین گام‌های سستش متفاوت با دیگران بود.

و سپس سایه‌های لرزان‌شان به درون سیاه‌چال یورش بردند. سایه‌هایی که چون هیولای فلت وود بودند.

هاور به خود جرئت داد، برپاهایش ایستاد و فریاد زد؛ اما توجهی به او نشد. سایه‌های بی‌رحم به‌زودی از آنجا کوچ کردند و لحظه‌ای بعد صدای فریادی به گوش رسید. گویی انعکاس صدای هاور بود. او دریافت که در شکنجه‌گاهی گرفتار است.

پس با ترس به‌طرف شب حجوم برد و شانه‌های سرد او را فشرد ... اما او از این تکان‌ها بر خود لرزید و در میان آب سیاه‌چال غوطه خورد. او مرده بود!

هم‌نشینی با مردگان قدرت تفکر را فلج می‌کند. هاور گیج و مبهوت بر دیوار سبزرنگ نگریست. جایی که مرده مدت‌ها بر آن تکیه زده بود و چون سریر جاودانه خدایان بود، دیواری که چون آدم‌خواران از آن مرده تغذیه کرده و جان گرفته بود.

و هاور نیز طعمه دیگری برای این دیوارهای بلند بود. او اطرافش را نگاه کرد، هر یک از شکاف‌های دیوار چون دهان هیولایی برای بلعیدن او باز شده بود. هاور دوباره با وحشت فریاد زد، ولی بازهم صدای ناله اسیران در زیر شکنجه او را در وحشتی عمیق‌تر فروبرد. هاور دستش را بر دیوار نهاد. دیوارهای سرد اکنون زنده و حریص در انتظار خوردن بدن او بودند.

او دریافت که در شهری از مردگان گرفتار است، شهری که با تغذیه از اسیران و مردگان سبزی و طراوت برگ‌های بهاری را داشت. شهر سبزی که سکونت در آن حتی برای لحظه‌ای ترسناک و مخوف بود!

شورشیان

بیرون از شهر میان آسمان ستارگان می‌درخشیدند اما ... تاریکی شهر را احاطه کرده بود. کارگران مشتاقانه در انتظار لحظه شورش بودند؛ اما از هیلز رهبر شورش خبری نبود. آیا او را دستگیر کرده بودند؟

کارگران منتظر فرصتی بودند تا با سرکارگر درگیر شده و شورش را آغاز نمایند؛ اما سرکارگر که از همه‌چیز باخبر بود سعی داشت رفتاری برخلاف میلشان انجام ندهد.

اندکی بعد جانشین رهبری شورش، والک فورد تصمیم گرفت که وارد عمل شود و به‌سرعت درون یکی از دالان‌ها مخفی شد و چندین نفر نیز به او ملحق شدند. این موضوع به‌قدری شک‌برانگیز بود که سرکارگر متوجه آن شد و به‌سوی دالان رفت؛ اما یکی از کارگران جلوی راهش قرار گرفت و مانعش شد. سرکارگر پوزخندی زد و گفت: من از همه‌چیز باخبرم. سعی نکنید مانعم شوید.

اما کارگر که دیگر تحمل زورگویی‌های او را نداشت بی‌درنگ کلنگش را بالا برد و نعره‌کشان به سرکارگر حمله کرد؛ اما ناگاه صدای شلیک چند گلوله در معدن پیچید و لحظه‌ای بعد جسد خونین کارگر مقابل پایهای سرکارگر بر زمین افتاد. همه با تعجب پرسیدند که آن گلوله‌ها از کجا شلیک شد؟

و همه ناباورانه به اسلحه‌ای که در دستان سرکارگر بود خیره شدند. او بی‌آنکه مجوز چنین کاری را داشته باشد دست به کشتار یک مرد بی‌گناه زده بود.

و این بهانه کافی بود تا کارگران با انبوهی از نفرت و خشم به‌سوی سرکارگر هجوم برند و او را با ضربات بیل‌ها و کلنگ‌ها تکه‌تکه کنند و سپس این جمعیت با گام‌هایی محکم به‌سوی دالان خروجی معدن روان شد. انبوهی از کارگران که هر یک با سلاحی به نابودی دشمن می‌اندیشیدند.

اما آن بیرون میان تاریکی لوله‌های تفنگ‌ها به رویشان نشانه رفته بود.

نور مهتاب مصنوعی‌ای که از تابش سنگ‌های فسفری بر شهر پرتو افکنده بود دهانه معدن را روشن می‌کرد. آن‌ها به‌زودی از معدن خارج شدند و اندک‌اندک شورش بزرگشان شکل گرفت. در آن‌سو کالسکه‌های اشراف با وحشت از این اجتماع خشمگین می‌گریختند. آن‌ها می‌دانستند که با این موج خروشان که هر جنبنده‌ای را از میان برمی‌داشت نباید درافتاد.

حال شورش با رهبری جورج والنث هدایت می‌شد. کارگران دسته‌دسته کالسکه‌های طلایی را محاصره کردند و آن‌ها را واژگون ساختند. درحالی‌که صدای آژیر خطر تمام شهر را به لرزه درآورده بود.

به دستور والنث کارگران به اطراف پخش شدند تا هر یک از راهی به‌سوی ساختمان مأموران نجات حمله برند. جایی که قلب تپنده شهر بود و با تسخیر آن می‌شد شهر را در دست گرفت.

در آن لحظات ... ۵ کارگر به همراه والک فورد در دالان‌های تودرتو و مخفی معدن به‌پیش می‌رفتند. دالان‌هایی که سرانجام به زیر ساختمان نجات منتهی می‌شد. راهی که دشمنان از آن بی‌خبر بودند. آن‌ها ساخت این راه مخفی را مدیون کارگرانی بودند که با فداکاری زیر خروارها خاک و سنگ مدفون شده بودند.

و در خارج از دالان کارگران بی‌خیر از توطئه‌ای که برایشان ترتیب داده شده بود به‌سوی ساختمان نجات به‌پیش می‌رفتند، آنان که سلاح‌هایشان در انتظار شکافتن قلب دشمن بود. سلاح‌هایی که شاید برای دریدن پیکر غول‌آسای آن دستان توان ضعیف و ناتوان بودند.

فرمان آتش

شب‌هنگام بود. شورشیان دسته‌دسته جلو می‌رفتند.

و کم‌کم از دوردست سایه بلند و مهیب ساختمان نجات سر برافراشت.

والنث فرمان ایست داد. همه ایستادند و گوش فرا دادند. او با صدای بلند گفت: ما اکنون در قلب دشمن هستیم. آن‌ها با پیکره مهیب خود بر ما حکمرانی می‌کنند اما ما با اشاره‌ای کوچک این پیکره را متلاشی می‌کنیم. امیدوار باشید که کشته شدن دردناک‌تر از اسارت در یوغ ظالمان نیست.

و سپس سکوت همه‌جا را احاطه کرد. پس‌از آن سلاح‌ها بالابرده شد و شورشیان بی‌درنگ به‌سوی ساختمان یورش بردند.

درحالی که در آن سو نیروهای ویژه با سلاح‌های مهیبشان انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. آن‌ها که با سرودی همانند به‌پیش می‌رفتند. آنان که سایه‌های رقصانشان به‌هم‌پیوسته بود و یک‌صدا به‌سوی مرگ برای آزادی می‌تاختند.

در میان سربازان مسلح مردی دیده می‌شد که باید در جبهه شورشیان می‌بود. او اطمینان داشت که پیروزی با قدرتمندان است و به همین جهت به دشمنانش پیوسته و از بیچارگانی که سال‌ها همدمی جز تنهایی و مرگ نداشتند روی گردانده بود. او اکنون با چشمانی تحقیرآمیز به صفوف شورشیان می‌نگریست. آن‌ها که تنها قدمی با گور خود فاصله داشتند. برای هیلز خدمت به لرد سعادت‌ی بس بزرگ بود؛ زیرا وی انسانی با هزاران دست توان بود. آیا شورشیان گروهی ابله نبودند؟ جانداران متحرکی که گمان بشریت بر سرشان زده بود!

یورش بر ساختمان بزرگ، جایی که محل تولد دوم شورشیان محسوب می‌شد سخت و تأسف‌آور بود؛ اما این مأموران نجات نیز عاملان دشمن بودند و دست یاران دشمن را باید بی‌رحمانه کشت!

در این لحظات شورشیان در مقابل ساختمان گرد آمدند. والنت شمشیر خود را بالا برد، چشمان همه متوجه او بود تا با فرود شمشیر حمله‌نهایی آغاز شود؛ اما ناگاه ... صدایی شورشیان را به وحشت انداخت. این صداها از همه سو به گوش می‌رسید؛ و لحظه‌ای بعد شورشیان ناباورانه خود را در دام مرگباری دیدند.

نیروهای ویژه از تاریکی شب کمک گرفته و به دور آن‌ها حلقه‌زده بودند و سپس صدایی از داخل ساختمان نجات در فضا پیچید: شما محاصره هستید. نیروهای ویژه با سلاح‌هایشان برای قتل‌عام شما آماده‌اند. عاقل باشید و تسلیم شوید.

اما صدایی از میان شورشیان برخاست: هرگز!

شورشیان هورا کشیدند و به‌سوی ساختمان حمله‌ور شدند. از ساختمان فرمان آتش داده شد و سلاح‌های آتشین به‌سوی آن‌ها نشانه رفت و پس‌از آن از هر سو رگبارهای گلوله‌ها بر آن جمعیت بی‌باک باریدن گرفت.

سلاح‌ها بی‌رحمانه تمامی کارگران را یک‌به‌یک غرق در خون کردند ...

ستیز مدت زیادی طول نکشید و سپس از میان دود، انفجار و خون، آخرین فریادهای آزادی‌خواهانه هم با مهمانی سرب‌های داغ خاموش شد و دوباره سکوتی ترسناک بر آن شهر تاریک چیره شد!

هیلز از پنجره ساختمان تمام این کشتار خونین را شاهد بود. همه مرده بودند و فقط نظامیان سیاه‌پوش و چراغ‌های کم‌نور اتومبیل‌ها دیده می‌شد با تلی از اجساد که ظرف چند ثانیه بر روی هم انباشته‌شده بودند.

و پایان این جنگ نابرابر تنها سکوتی بود چون هیولایی آن فضای دردآلود را بلعیده بود. توگویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است و هیچ انسانی به خون نغلتیده است!

باخیانت هیلز نیمی از کارگران معدن مرده بودند و اندیشید که دیگر از زجر کشیدن در معدن میان مردگان نجات‌یافته است.

او بااحتیاط دوباره به کنار پنجره آمد. در آن اتاق تاریک به ناگاه چهره یکایک دوستانش که اکنون با رذالت وی مرده بودند در نظرش آمد؛ اما وعده‌های دشمن آن‌قدر رؤیایی بود که همه این تفکرات را به‌سرعت در حصار کشید. وعده‌های شیطان قلب انسان را به از انسانیت خالی می‌کند و او را به ماشینی بی‌احساس بدل می‌کند.

سپس هیلز بر روی تخت دراز کشید. احساس خفگی می کرد. شاید این بازوان ارواح بودند که گلایش را هر لحظه بیشتر می فشردند و آنگاه سرش را به سوی پنجره چرخاند. در تاریکی محض سایه انسانی از روشنایی بیرون بر درون اتاق راه یافته بود. هیلز رویش را برگرداند تا شیخ ترسناکی که خلوتش را بر هم زده بود از نظرش محو شود. با یاد آورد که چگونه هاور را به شکنجه گاه برد و در سیاه چال انداخت تا چندین روز بعد نوبت به اعدام دردناک او رسد و حال او بی خبر از سرنوشتش در آن سیاه چال چه می کرد؟ هنگامی که هیلز بر راهروی شکنجه گاه قدم می گذاشت انگشتان بریده اسیران را دیده بود و کمی آن طرف تر اجساد خونینی را که بر دارهایی آویخته شده بودند و سپس از یادآوری این صحنه ها به لرزه درآمد. آیا اعتماد به چنین جلادانی خودکشی نبود؟

او دوباره به پنجره نظر انداخت. اکنون چهره ای مخوف را می دید. گلایش به شدت تنگ شده بود، حس کرد که اره ای گردنش را آرام آرام می دردا دریافت که این انتقام ارواح است که بر روی او اجرا می شود.

۳

افق

قسمت اول

والک فورد به همراه کارگران به انتهای تونل مخفی رسیدند. جایی که هنوز می شد بقایای اجساد فداکاران را میان سنگ هایش دید اجساد که کم کم رو به فروپاشی می رفتند. نور باریکی از شکاف دریچه تونل بر داخل راه یافته بود. والک فورد به آرامی دریچه را گشود ... نور اتاق چشمان آنان را به درد آورد.

آن ها به آرامی بالا رفته و دریچه را پشت سرشان بستند. اکنون در اتاقی قرار داشتند که انبوهی از سلاح های قدیمی در آنجا یافت می شد. این راه همان راهی بود که بکنری بارها توسط آن به شهر مخفی بازگشته بود؛ اما در آن تاریکی و میان راه های تودرتو کسی قادر نبود راه های فرعی و مخفی دیگر را تشخیص دهد؛ بنابراین راه مخفی کارگران هم چنان از نظر بکنری مخفی مانده بود و برای کارگران هم راه نجات، راه به سوی زمین کاملاً پنهان بود!

والک فورد گفت: چرا کسی به استقبال ما نیامده است؟

- لزومی ندارد، زیرا تمام ساختمان اکنون در دستان شورشیان است!

- بله بهتر است برویم، آن ها منتظر ما هستند.

سپس همگی با شادی به سوی دررفتند و در را گشودند. مقابلشان راهروی بلند قرار داشت که قدم به قدم با چراغ های پرنوری تزئین شده بود و مجسمه هایی از طلا بر سقف بلورینش می درخشید. برای آنان که سال ها سیاهی و تاریکی را دیده بودند زیبایی هایی تا بدین حد خیره کننده و غیرقابل باور بود.

راهرو کاملاً خالی بود. آن ها به آرامی حرکت کردند و پس از مدتی صدای گام هایی را در راهرو مقابلشان شنیدند. دختر جوانی نزدیک می شد درحالی که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد. آن ها با تعجب از خود پرسیدند پس شورشیان کجا هستند؟

دختر بالباس‌های طلایی چون فرشتگان زیبا شده بود. او با قدم‌های نرمی جلو می‌آمد که ناگاه والک فورد و افرادش مقابلش ظاهر شدند!

چشمان دختر از وحشت خیره ماند و درحالی که شوکه شده بود برجایش میخکوب شد ... و قبل از آنکه حرکتی کند سلاح‌های آنان به رویش نشانه رفت. او درحالی که از ترس سست شده بود با صدای لرزانی گفت: شما کی هستید؟

والک فورد پرسید: کارگران کجا هستید؟ مگر شورشیان همه را دستگیر نکرده‌اند؟

دختر ناامیدانه گفت: شما شکست خوردید. همه قتل‌عام شدند.

والک فورد که باورش نمی‌شد باخشم اسلحه‌اش را روی صورت او گرفت و فریاد زد: غیرممکن است!

دختر ملتمسانه گفت: مرا نکشید، خواهش می‌کنم.

والک فورد که دریافت همه تلاششان بی‌حاصل بوده است با یاس اسلحه را پایین برد و با لحن سردی گفت: پس همه‌چیز یک رؤیا بود؟

دختر نفس راحتی کشید. گفت: همه آنچه اتفاق افتاد خواهم گفت.

و سپس درحالی که از ضعف و بی‌خوابی چهره‌اش رنگ‌پریده بود به دیوار تکیه داد و آرام گفت: دوستان شما در یک محاصره درست مقابل ساختمان ما کشته شدند. از این بابت متأسفم. می‌دانم که از ما پرستاران متنفرید اما ما هم در این شهر بی‌رحم اسیر لرد هستیم.

و آن ۶ نفر با درماندگی یکدیگر را نگاه کردند؛ یعنی هیچ‌کس در ساختمان منتظرشان نبود؟ یعنی پیروزی‌ای که آرزویشان بود توهم و خیالی بیش نبود؟

والک فورد پرسید: چرا چنین اتفاقی افتاد؟ چگونه آن‌ها را محاصره کردند؟

- آن‌ها می‌دانستند که شما قصد شورش دارید. حتی می‌دانستند که به ساختمان نجات حمله خواهید کرد.
- پس بی‌شک کسی به ما خیانت کرده است. تو می‌دانی او کیست؟
- انتظار نداشته باشید که من بدانم. هیچ‌کس جاسوسان لرد را نمی‌شناسد. آن‌ها همه‌جا هستند. هم جا!

یکی از کارگران جلو آمد و اسلحه را بر سینه دختر نهاد و گفت: همه شما دشمنان ما هستید. تو هم یکی از جاسوسانی.

دختر ناراحت گفت: باور کنید من هم در حسرت آزادی‌ام و حالا که اسیرتان شده‌ام چاره‌ای جز کمک به شما ندارم.

و به‌راستی آیا چاره‌ای جز این داشت؟ وقتی که اسلحه‌ای به روی تو نشانه رود آیا نباید فرمان‌بردار باشی؟

سپس کارگران با نومیدی به دنبال دختر راه افتادند. او مقابل یکی از درها ایستاد و با تردید به آن‌ها نگاه کرد و پرسید: آیا شما ما را نخواهد کشت؟ والک فورد اسلحه را به سویش گرفت و با اشاره به او فرمان داد تا در را باز کند.

و دختر با ناچاری آن را گشود. کارگران به داخل پریدند، چندین مأمور نجات در آن اتاق روی صندلی‌های خود نشسته بودند و ورق‌های بازی مقابلشان روی میز پخش شده بود. دو تن از آن‌ها مرد بودند که با ورود والک فورد و افرادش با وحشت از جا پریدند.

و والک فورده با اسلحه آماده شلیک فریاد زد: اگر حرکتی کنید کشته خواهید شد.

آن دو که لوله‌های تفنگ را مقابلشان می‌دیدند با ترس برجایشان نشستند و لحظه‌ای بعد همگی با چشمان حیرت‌زده دستانشان را بالای سر بردند.

یکی از دختران پرستار با بهت‌زدگی پرسید: شما چگونه زنده مانده‌اید؟

تامسون که به آرامی طناب‌ها را برای بستن مأموران نجات آماده می‌کرد گفت: ما شبح هستیم!

دختر با وحشت جیغ زد و کمک خواست. تامسون به سویش دوید و دستان قدرتمندش را بر دهان او قرارداد و چاقویی را نیز بر گلویش و گفت: اگر بار دیگر سروصدایی بکنی تکه‌تکه‌ات می‌کنم.

دستان ستبر تامسون دهان دختر را به شدت می‌فشرد و چشمان دختر از درد و وحشت پر از اشک شده بود تا آن حد که وقتی تامسون دستانش را برداشت سر دختر به عقب افتاد و در میان بازوان او بی‌هوش شد.

به ناگاه مرد جوانی از میان پرستاران برخاست و به سوی تامسون حمله کرد. تامسون از تهاجم او بر زمین افتاد درحالی که پنجه‌های مرد گلویش را می‌فشرد. والک فورده و دو نفر از کارگران سعی کردند تا او را از تامسون جدا کنند اما فایده‌ای نداشت.

که به یک‌باره صدای شلیک اسلحه در اتاق پیچید و مرد که پشتش خونین بود با ناله ضعیفی روی تامسون افتاد. او مرده بود. درحالی که از تفنگ اشتیریس هم چنان دود برمی‌خاست.

والک فورده باخشم گفت: چرا شلیک کردی؟

- او باید می‌مرد.

و سپس با تمام قدرت اسلحه‌اش را بر روی میز بزرگ انداخت و خطاب به اسیران گفت: تاکنون زمان شادی‌تان بود و حال باید گریه کنید. التماس کنید. ترسوها، اگر جرئت دارید نفس بکشید.

او که آکنده از خشم بود به سوی مرد دوم هجوم برد و موهایش را در دستانش گرفت و گفت: چرا مانند دوستت فداکاری نمی‌کنی؟ والک فورده که خشم غیرقابل کنترل اشتیریس را دید کوشید تا آرامش کند، او را به گوشه‌ای کشاند و گفت: کافی است، می‌خواهی با این سروصداها همه ما را به کشتن دهی؟

دو نفر تامسون را از زمین بلند کردند، درحالی که سرآپایش با خون مرد رنگین شده بود و سپس او را بر صندلی‌ای نشانند.

که ناگاه ویلی با وحشت گفت: فرمانده، دختری که با ما بود فرار کرده است!

والک فورده با نگرانی تکرار کرد: فرار کرده است؟

- بله حال دیگران را از وجود ما در اینجا باخبر خواهد کرد.

والک فورده مشتش را بر میز کوبید. گفت: ویلی و جورج، به دنبالش بروید. نمی‌تواند زیاد دور شده باشد. باید دستگیرش کنید و اگر لازم بود بکشیدش.

جورج و ویلی باعجله از اتاق خارج شدند. والک فورده به سوی دررفت و آن را قفل کرد و اسرا را شمرد. تعدادشان ۹ نفر بود.

در آن حال تامسون به هوش آمد. اشتریس از جایش برخاست و به والک فورده گفت: آیا نباید این ترسوها را بکشیم؟

- نه.

- ولی چرا؟

- بهتر است آرام باشی، اگر قرار باشد کسی بمیرد او را تحویل تو خواهیم داد.

اشتریس با این وعده کمی آرام شد، اسلحه‌اش را برداشت و در گوشه‌ای نشست.

والک فورده و افرادش در آن ساختمان که انباشته از دشمنان بود نیاز به وجود اسرا داشتند و این اسرا در ازای جانشان آیا نمی‌بایست به آن‌ها کمک می‌کردند؟

والک فورده اندیشید که این دختران چه کمکی به او خواهند کرد؟ طبیعت آن‌ها نه برای جنگ بود و نه برای خشونت. او به چشمان تک‌تک آنان خیره شد. چشمانی که در آن‌ها تمنای رحم موج می‌زد. چشمانی که از وراء آن، از میان قطرات اشک میل به زندگی خوانده می‌شد. آن‌ها که اکنون در اسارتش بودند و جز به زنده ماندن نمی‌اندیشیدند.

و او می‌توانست همه آن‌ها را در همین جا بکشد. اندیشید که زندگی چه معنای پوچی دارد، هستی‌ای که با یک اشاره انگشت بر اسلحه پایان می‌یابد.

و با خود گفت که او هم برای زندگی هستی‌های دیگر را در حصار کشیده است و بار دیگر کنجکاوانه به چشمان اسرا نظر دوخت. بر این افق‌های کوچک که جذاب و دوست‌داشتنی بودند. چشمانی که می‌توانست بااراده او بسته شود؛ اما شکنجه این انسان‌های ناتوان که با دستان بسته در مقابل تفنگ‌های آنان بودند برای او غیرممکن بود و حس کرد که قادر به کشتنشان نیست.

... دختر جوان باعجله در راهرو می‌دوید. نفسش تنگ شده بود. پس لحظه‌ای ایستاد و به دیوار تکیه داد. اگر دوباره به اسارت آن‌ها درمی‌آمد قطعاً کشته می‌شد و این بار کسی نبود تا نجاتش دهد.

و ناچار بود تا بی‌درنگ فرار کند؛ اما از سویی هم احساس پشیمانی کرد؛ زیرا تا زمانی که با آن‌ها بود می‌توانست در امان باشد؛ اما اکنون با فرارش اعتماد آن‌ها را خدشه‌دار کرده بود و دیگر نمی‌توانست انتظار ترحمی داشته باشد.

او از فکر اینکه به چنگشان بیفتد دچار هراس شدیدی شد. نفس بلندی کشید و دوباره به دویدن ادامه داد. چهره‌های آنان که بر التماس‌های او می‌خندیدند در نظرش مجسم شد.

که ناگاه صدای قدم‌هایی را شنید. آیا این صدا از پشت سرش بود؟ او می‌دانست که ساختمان از وجود نیروهای لرد خالی است پس این صدای قدم‌ها تنها می‌توانست از جانب شورشیان باشد. او با درماندگی ایستاد و گوش فرا داد. دو نفر نزدیک می‌شدند و او هنوز تا درب خروجی ساختمان راه زیادی در پیش داشت. او با وحشت زمزمه کرد: آن‌ها آمدند، حال چه باید بکنم؟

دختر که می‌دید برای راه دیر شده است بی‌درنگ درون یکی از اتاق‌ها مخفی شد. باآنکه می‌دانست مرگش نزدیک است اما حسی عجیب برای زنده‌بودن او را وادار به تقلا می‌کرد. او به دیوار چسبید و در تاریکی و سکوت فرورفت.

سایه‌های لرزان پس از بررسی یک‌به‌یک اتاق‌ها به سراغ اتاقی آمدند که او در آنجا پنهان شده بود و سرانجام مقابل در ایستادند.

دختر چندین مرتبه با مرکز فرماندهی تماس گرفت، اما پاسخی داده نشد. ناگاه دستگیره در حرکت کرد و پس از آن جورج و ویلی به داخل آمدند و چراغ اتاق را روشن کردند.

دختر با وحشت بر جای خود میخکوب شد. هردوی آن‌ها چاقویی در دست داشتند.

جورج با دیدن او نیشخندی زد و گفت: بالاخره پیدایت کردیم.

ویلی در را بست و سپس گفت: حال هر چه می‌توانی فریاد بزن.

دختر که قلبش به تپش افتاده بود به گریه افتاد و با صدای لرزانی گفت: من ترسیده بودم و برای همین فرار کردم. خواهش می‌کنم به من رحم کنید.

جورج باخشم گفت: فرار کمکی به تو نمی‌کرد. چرا همه شما از ما متنفرید؟

او یقه دختر را به سختی گرفت و ادامه داد: چرا به ما کمک نمی‌کنید؟

ویلی جورج را آرام کرد و گفت: نباید وقت را تلف کنیم.

دختر با ترس به او نگاه کرد. ویلی مقابلش ایستاد و گفت: تو سزاوار مرگی.

و با حرکتی سریع چاقو را در شکم دختر فروبرد. دختر ناله بلندی کرد و درحالی که چشمانش بر چهره او خیره مانده بود مقابل پاهایش بر زمین افتاد. درحالی که خونس بر دستان و چاقوی ویلی ریخته بود.

جورج با وحشت گفت: تو او را کشتی.

- او باید می‌مرد.

جورج جسد دختر را برگرداند. او مرده بود!

پس از آن ویلی با خونسردی اتاق را ترک کرد و جورج که موهای ابریشمی دختر را نوازش می‌کرد با تأسف گفت: تو نباید فرار می‌کردی. ما همه باهم آزاد می‌شدیم. خیلی زود.

و آنگاه برخاست و از اتاق خون‌آلود خارج شد.

بد نبال آن صدای گام‌هایش میان دیوارها پیچید و به سرعت در دل تاریکی و سکوت اتاق بلعیده شد. درحالی که چشمان دختر هنوز به اندک نوری که از شکاف در به درون می‌خزید خیره مانده بود.

قسمت دوم

فراسوی باد

((آنکه به‌سوی چوبه دار برده می‌شود هستی‌اش را در حصار حلقه طناب می‌بیند. آنکه برای تیرباران برده می‌شود هستی‌اش را در حصار لوله‌های تفنگ و آنکه برای گردن زنی برده می‌شود هستی‌ای تنگ‌تر از همه، به باریکی لبه گیوتین دارد. کدامیک بهتر است؟))

زمان اعدام نزدیک شده بود. به زودی دو نفر برای بردن هاور قدم بر سیاه چال گذاردند و لحظه‌ای بعد او را در راهروی طولانی به سوی مرگ همراهی کردند.

در آن لحظات تلخ هاور دیوارهای سنگی و زندان‌های خونین را نگاه می‌کرد. قدم به قدم صحنه‌های دل‌خراشی دیده می‌شد. صدای فریادهای اسیران با خنده‌های بی‌رحمانه دژخیمان درهم آمیخته و روزنه امید، امید به رهایی را برای محکومین تنگ‌تر می‌کرد. در آن شکنجه‌گاه ترسناک، دختران و پسران زیادی اسیر بودند.

کمی جلوتر صدای تازیانه‌ها که استخوان‌های اسرا را خرد می‌کرد شنیده می‌شد. هاور دریافت که این مکان خونین برای جلادان چون تفریحگاهی است. این انسان‌های ناتوان در دستان گرگ‌هایی اسیر بودند که هر یک گوشه‌ای از بدنشان را می‌درید.

و آنگاه هاور به گوشه‌ای دیگر نگاه کرد. سرهای بریده در کنار هم چیده شده بودند. این جلادان برای بریدن سرهای محکومان با یکدیگر مسابقه می‌دادند. آنانی که رنگ خون برایشان زیبا و لذت‌بخش بود.

از کنار هاور که به سوی محل اعدام برده می‌شد دختری را کشان‌کشان می‌بردند و سپس او را در اتاق بریدن سر انداختند! هاور حس کرد که بدنش سست و لرزان است و تنها با نیروی مأموران به جلو برده می‌شود. او ناباورانه از خود پرسید آیا به‌راستی برای اعدام برده می‌شود؟ بی‌آنکه بداند که چه جرمی مرتکب شده است؟

لحظه‌ای بعد به فضای بازی قدم گذاشتند. چراغ‌هایی از چهارسو بر زمین اعدام نور می‌پاشیدند. در حصار دیوارهایی بلند سه تن دیگر نیز به همراه او برای اعدام ایستاده بودند.

هاور به چهره آن‌ها خیره شد. اولین نفر محکم و استوار ایستاده بود، بدون ترس و وحشت. این صفات خشم دژخیمان را برمی‌انگیزد. دومین محکوم دختری بود که به سبب شکنجه‌ها ضعیف و لرزان گشته بود. او انگشتان ظریفش را در هم می‌فشرد. بدنش به شدت می‌لرزید و از وحشت دندان‌هایش را بر هم می‌سائید. آثار کوبش میخ در دستانش و خون شدیدی که از آن‌ها می‌چکید برای هاور غمناک و دردآلود بود.

قبل از آنکه هاور سومین محکوم را ببیند به جلو برده شد و در کنار آنان قرار گرفت. او حس کرد که بدنش سرد و منجمد است. اینک تمام صحنه‌ها برایش جلوه‌ای تازه داشت. او اکنون به چشم یک محکوم به مرگ به این مناظر می‌نگریست. نمی‌دانست که برای چه باید بمیرد؛ اما در هر حال مرگ بهتر از شکنجه شدن بود.

هاور به چوبه دار، گیوتین خونین و جوخه آتش نگاه انداخت. او با کدام یک از آن‌ها اعدام می‌شد؟

سپس به خود آمد، مأموری دستان او را با طناب محکمی می‌بست. نمی‌توان تصور کرد که در آن لحظات محکومان تا چه اندازه زجر می‌کشند. هنگامی که دستانشان در مقابل پنجه‌های تیز مرگ بسته می‌شود.

در آن حال هاور به بالای سرش نگاه کرد و توانست از فراسوی سیاهی‌ها درخشش ستارگان در افق آسمان را ببیند. همان گونه که می‌توانست صورتش را لمس کند ستارگان نیز در دسترسش بودند؛ اما صد افسوس که دستانش بسته بود!

او لحظه‌ای کوتاه وزش باد را بر گونه‌اش حس کرد. حالات زودگذر انسان را به تفکر وامی‌دارد. او هم‌اندیشید که این باد به کجا می‌رود؟

و سپس بر فراسوی باد نظر دوخت، به آنجا که در وراء آن دیوارهای بلند بود. محکومان در لحظات آخر از فراسوی سیاهی‌ها قادرند به اعماق آن بنگرند، چراکه آن‌ها از نیروی مردگان برخوردارند.

او به محکوم اول نگاهی انداخت، او را به ستونی بسته بودند و لوله‌های تفنگ مقابلش بود. قبل از آنکه فرصتی داده شود گلوله‌ها شلیک شد و لحظه‌ای بعد جسد خونین جوان به جلو متمایل شد. برای چنین افرادی حتی ثانیه‌ها سرنوشت‌ساز و حیاتی‌اند.

سپس نوبت به محکوم دوم رسید. دختر زیبا را آرام از کنار محکومان دیگر گذراندند. دستان خون‌آلودش بسته بود و به‌اجبار به‌سوی نیستی می‌رفت.

بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد و لبانش می‌لرزید. او را نیز در مقابل جوخه آتش بردند. سلاح‌ها به سویش نشانه رفتند. دختر چشمان زیبایش را بست و نفس عمیقی کشید. باید پیکرش را برای گلوله‌های حریص جوخه مهیا می‌کرد.

و پس‌از آن فرمان داده شد. بازهم صدای گلوله‌ها در فضا طنین انداخت و پیکر دختر خون‌آلود شد. جسد او را نیز لحظه‌ای بعد از کنار محکومان گذراندند. زخم‌های دستان ظریفش آخرین صحنه‌ای بود که نظر هاور را جلب کرد و اندک‌اندک جسدش دور شد.

نوبت به نفر سوم رسید ...

اما به ناگاه مأموری نامه‌ای به فرمانده جوخه داد و به دنبال آن بافرمان او جوخه با گام‌هایی منظم آنجا را ترک کرد. هاور و بقیه محکومین به‌سوی دالان برده شدند. گویا آن‌ها را فقط برای تماشای اعدام آورده بودند!

حال به کجا برده می‌شدند؟

قسمت سوم

مدد شانس

در قصر زیبا کنار صفحه شطرنج، شبی به چشم می‌خورد که بر صندلی لمیده بود. او سکه‌های طلا را بر روی هم می‌چید. عملی که از سال‌ها قبل مرتباً تکرار می‌کرد.

این شب مانند ارواح ترسناک و خوف‌انگیز بود. آیا روح پلید واتسون نیز تا این حد تیره بود؟ بی‌شک! زیرا آن شب که در تاریکی اتاق طلایی غرق شده بود واتسون بود!

مانند همیشه همه اتاق‌های قصر روشن بودند و فقط اتاق ارباب در خاموشی فرو رفته بود. او سکه‌هایی را که قلبش را از ضربه خنجر نجات بخشیده بود در میان دستانش لمس کرد. اندیشه انتقام از روباه مکاری را داشت. کسی که منافعش سخت درخطر بود و این بار نوبت او بود که تصمیم به نابودی بکنری بگیرد.

لحظه‌ای که کاردها بر او اصابت کرد گمان می‌کرد که دیگر پایان کار است اما دقایقی بعد در نور ماهتاب سایه‌ای بلند بر او سایه افکند و آخرین تصویری که دید رقص شل مردی بود که به سویش خم می‌شد. نمی‌دانست که چه مدتی در نزد آن مرد ناشناس بوده است؛ زیرا هنگامی که چشمانش را گشود در قصرش بود. بدون آنکه جراحتهی را حس کند. آیا این مدد شانسش بود؟ مددی که افقی تازه‌تر را به رویش گشود. در این افق تیره اینک حس انتقام‌جویی نیز وجود داشت.

او برخاست و به طرف دررفت و وارد سالن شد. سکه‌های طلا را در مقابل ۱۵ محافظ مسلح انداخت و گفت: می‌خواهم به قصر بکنری بروید. سر او و اطرافیانش و هر که اسیر اوست برای من بیاورید.

آن مردان جلاد که با سکه‌های درخشان کاملاً راضی شده بودند باعجله بیرون دویدند. نبودن بکنری در قصرش نفوذپذیری آن را آسان می‌کرد.

واتسون لبخندی زد و با خود گفت: من زنده‌ام و حال او مرده است.

او به محافظان خود اطمینان کامل داشت. حال می‌باید انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که با اشاره‌ای کوچک بکنری را به درک واصل کند.

قصر واتسون برخلاف قبل انباشته از نوکرانی بود که به فرمان او به هر عملی دست می‌زدند. برای آنان کشتن کاری ساده بود. در همین لحظات مأموران با اتومبیل‌هایشان به قصر بکنری نزدیک می‌شدند. هنگامی که سخن از انتقام است همگان در معرض خطرند.

۴

گام اول

هاور در راهرویی عجیب به جلو برده می‌شد. رفتار جلادان ملایم شده بود و او با اختیار خود به جلو می‌رفت. او چنان کنجکاو شده بود که گام‌هایش را لحظه‌به‌لحظه سریع‌تر می‌کرد.

مدتی بعد به فضایی بازرسید، جایی که در گوشه‌ای از آن قصری بزرگ و زیبا دیده می‌شد. عمارت رؤیایی که وجودش در آن شهر تاریک و مرده غیرممکن به نظر می‌رسید. آن قصر لرد بود. او به‌سوی درب طلایی برده شد.

هاور اندیشید که با آن لباس‌های کثیف و چهره زخمی چگونه اجازه ورود خواهد داشت؟ یعنی قادران تا این حد بخشنده‌اند؟

قصر عظیم و زراندود با سینه ستبر بر آن مورچگان کوچک فخر می‌فروشد. سازه دست بشر همواره بر او فخر می‌فرودد!

در بالای برج عظیم قصر مردی بالباس‌های زیبا و شنلی بلند ایستاده بود و نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کرد و پس از آن بی‌اهمیت به قدم زدن ادامه داد. گویی او هم می‌دانست که آن‌ها از کجا آمده‌اند.

دیوارهای بلند قصر آن را چون دژی بزرگ و نفوذناپذیر کرده بود. لحظه‌ای بعد آن‌ها مقابل درب ورود ایستادند. نگهبان به آرامی بر در کوبید و سپس دریچه کوچکی گشوده شد. او یکی از محافظان قصر بود. نگهبان نامه را تسلیم او کرد. مرد نگاهی به نامه و هاور انداخت و لحظه‌ای بعد در با فرمانش گشوده شد!

هاور با شگفتی در اندیشه محتوای نامه بود. نامه‌ای که او را از مکان اعدام به قصر باشکوه لرد کشانده بود! از مرگ به‌سوی شکوه و جلال!

او پس از نگهبان داخل شد و سپس همه در مقابل هاور تعظیم کردند!

جوانی به سویس آمد و لباس‌های زربافتی را به او تقدیم کرد و گفت: جناب لرد منتظر شما هستند. همراه من بیایید.

هاور با کمک چندین خدمه لباس‌های پاره را درآورد و در کمال ناباوری جامه تازه، خرقة زیبای شاهزادگان را بر تن کرد.

او با قدم‌هایی نامنظم و پرتردید به همراه مشاور لرد به نزد شاه حرکت کرد. داخل قصر بزرگ از بیرونش باشکوه‌تر بود، همه جا طلا اندود و انباشته از حکاکی‌های هنرمندانه و بی‌نظیر بود. گویی این عمارت بهشتی را فرشتگان بنا کرده‌اند.

پس از طی راهروی طولانی و عظیم آنان وارد سالنی زیبا شدند. در انتهای سالن تختی باشکوه دیده می‌شد که مرد خوش‌چهره‌ای بر آن نشسته بود و تاجی از طلای درخشان بر سر داشت. او چون خدایی با عظمت بود. سپس آن دو مقابلش ایستادند و با اشاره مرد هاور تعظیم کرد.

لرد با لحن آرامی گفت: ورودت را به قصرم خوش آمد می‌گویم. تو به‌راستی خوش‌شانس هستی.

و سپس ادامه داد: نزدیک‌تر بیا، می‌خواهم تو را بیشتر بشناسم.

هاور اولین گام‌ها را به جلو گذاشت. او اکنون با هر قدم به سرنوشت تازه‌اش نزدیک‌تر می‌شد. آیا در رؤیا بود؟ اما هیچ رؤیایی بدین حد شیرین نیست!

لرد به محافظان اشاره‌ای کرد و در پست سر هاور گشوده شد و ۶ محکوم به اعدام با سربازانی که سرنیزه‌هایی بر دست داشتند وارد شدند. آن‌ها جوانانی بودند که تا لحظاتی پیش در چند قدمی مرگ بودند و اکنون شاهزاده‌ای مقابلشان بود!

لرد خطاب به هاور گفت: این‌ها هدایایی از طرف من برای تو هستند.

هاور حیرت‌زده به آن انسان‌های نگون بخت نظری انداخت. آن‌ها اکنون بندگان هاور بودند!

لرد لبخندی زد و گفت: به‌سوی آن‌ها برو. اینان باید در برابر تو زانو زنند و دستت را ببوسند. پس از آن تو صاحب آن‌ها خواهی بود.

هاور اندیشید که باید شانس خود را بیازماید. در چنین لحظاتی بی‌شک پلیدی فرمانروای مطلق خواهد بود و فراموش خواهی کرد که چه بودی و چه می‌خواستی!

او به‌سوی آن‌ها رفت و دستش را مقابل اولین محکوم برد. او تاکنون تنها ظلم دیده بود و اکنون حس ستمگری را در نهادش پرورش می‌داد. به‌زودی دریافت که تا چه حد لذت‌بخش است، بوسه‌ای که این جوانان بر دستش می‌زنند.

ورود به تاریکی

با گامی که در قلمرو سیاهی گذارده می‌شود

این بار نوبت به دختری بود که او هم می‌بایست دست هاور را می‌بوسید؛ اما او صورتش را برگرداند! آیا مخالفت باخدایان بی‌شرمی نیست؟

شاه برخاست و به‌سوی هاور آمد. دست بر شانه شاهزاده‌اش نهاد و گفت: او را وادار کن تا تو را بپرستد. همیشه چنین بندگان سرکشی یافت می‌شوند.

دو سرباز موهای دختر را گرفته و او را وادار کردند تا بر دست شاهزاده جوان بوسه بزند؛ اما دختر بازهم سرپیچی کرد. لرد دستش را بر شانه هاور فشرد و در گوشش زمزمه کرد: وادارش کن!

لرد با دستش سر دختر را بالا گرفت و ادامه داد: به او نگاه کن، او مانند آهوئی از تو می‌ترسد. مجبورش کن.

شاهزاده به خشم آمد و خطاب به دختر فریاد زد: ببوس.

پس از آن دستش را بر گلوی دختر فشرد. خشم وجودش را مسخ کرده بود. چاقویی را که در کنار خرقة‌اش بود از جلد درآورد و آن را بر گلوی دختر نهاد و فریاد زد: اطاعت کن.

و دختر همچنان سکوت کرده بود. لحظه‌ای کوتاه گذشت و پس از آن دختر مقابل پای شاهزاده بر زمین افتاد. او مرده بود! هاور چاقوی خونین در دستش را بر زمین انداخت. او یک انسان بی‌گناه را کشته بود.

و در آن در کمال ناباوری صدای لرد را شنید: این درسی برای بقیه است. تو به‌راستی یک شاهزاده‌ای!

هاور با وحشت گفت: من او را کشتم!

او به بیچارگانی که زانورده بودند نگاه انداخت. چشمان آن‌ها با وحشت به پیکر خون‌آلود دختر دوخته شده بود. دختری از میان آنان با دستش صورتش را گرفت و از اعماق قلبش گریست.

این شاهزاده جوان اکنون به جلادی مبدل شده بود. انسانی که قدم بر کاخ خدایان می‌گذارد کاملاً دگرگون می‌شود.

در آن لحظات هاور دریافت که خشم روح پلیدی است که در کالبد انسان رسوخ می‌کند و او را به مرز تاریکی می‌کشد. حال او نیز در این دایره خون‌بار وارد شده بود. این راهی است که بازگشتی ندارد. اکنون هاور چه باید می‌کرد؟

او با ناباوری به دختر بیچاره‌ای که گلویش را بریده بود نگاهی انداخت و بر خود لرزید. این داستان او نبود که چنین کرده بودند. او چنین قدرتی نداشت. دریافت که روح پلیدی که در ضمیرش رسوخ کرده بود چنین کرده است!

چند نگهبان پیکر خونین دختر را برداشته و به بیرون بردند. خون سرخ دختر بر لباس‌ها و داستان هاور پاشیده بود و روح پاکش را ستایش می‌کرد.

آیا بهتر نبود که هاور را برای همیشه شاهزاده جنایتکار دوران‌ت مور بنامند؟

پس از آن وزیر اعظم شاهزاده را که هنوز از مرگ دختر شوکه بود به‌سوی اتاقش راهنمایی کرد و بندگان او را بردند تا چهره‌ای متناسب با سرور جوانشان پیدا کنند.

ساعاتی گذشت و شاهزاده جوان، هاور همانی که افکارش واژگون شده بود بر تخت طلایی‌اش نشست و در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود. او هنوز نمی‌دانست که به چه علت یک شاهزاده شده است.

که در همین لحظات در طلایی‌اتاق به صدا درآمد. در گشوده شد و وزیر اعظم ۵ جوان متعلق به شاهزاده را به حضورش آورد. آن‌ها اکنون چهره‌ای زیبا و لباس‌هایی فاخر بر تن داشتند؛ زیرا بندگان درباری باید چون پادشاهان زیبا باشند. آن‌ها وسایلی را بر روی میز

چیدند و سپس دختری مقابل شاهزاده آمد، نامه‌ای را جلو برد و گفت: سرور من، این نامه پرنسس ژوران است. از شما خواسته‌اند به نزدشان بروید.

اما شاهزاده به هیچ وجه متوجه نامه نبود. چهره زیبای دختر، سیمایی که تاکنون در عمرش ندیده بود او را محو خود کرد. دقایقی گذشت و دختر همچنان انتظار می‌کشید. سرانجام شاهزاده نامه را با دستان لرزانی برداشت. باورش نمی‌شد که برده او چنین فرشته دلربایی باشد.

شاهزاده برخاست و سر دختر را بالا گرفت و سپس به وزیر اعظم گفت: می‌خواهم او را مشاور من کنید.

پس از آن بارانمایی سربازان به نزد پرنسس رفت.

او را از میان راهروی زیبا و پر نقش و نگار قصر به مقابل اتاقی بردند. هنگامی که در زد صدای لرد را شنید: داخل شوید.

آنگاه وارد اتاق طلایی شد. مقابلش دختر مو سیاه، مغرور ولی زیبایی را دید که دست بر گردن لرد انداخته بود. او با خود اندیشید چگونه چنین دختر جوانی می‌تواند این بی‌رحم را دوست داشته باشد؟

اما هاور متوجه موضوع دیگری شد. در کنار آن دو مردی غول‌پیکر و هراس‌انگیز ایستاده بود. لرد با نگاه هراسناک شاهزاده موضوع را دریافت و آرام گفت: او بکنری است، دوست خوب من.

بکنری مقابل شاهزاده جوان تعظیم کرد و گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم جناب شاهزاده. شما جوان لایقی هستید. گمان می‌کنم که انتخاب جناب لرد کاملاً درست بوده است. ما به شاهزاده‌ای شجاع و وفادار نیاز داشتیم.

و سپس با صدایی رسا ادامه داد: آنچه سبب شده است شمارا برای مشورت دعوت کنیم این بوده است که در ساختمان مأموران نجات مشکلی پیش آمده است. عده‌ای از شورشیان گروگان‌هایی را گرفته‌اند و ادعا می‌کنند که می‌توانند تمام تأسیسات را به دست بگیرند. آیا شما به عنوان شاهزاده برگزیده این قصر حاضر هستید که با آن‌ها رودررو شوید؟ البته اجباری در این کار نیست ولی این می‌تواند سنجشی برای توانمندی‌های شما باشد.

شاهزاده از این دستور نابهنگام یکه خورد. او می‌بایست رودرروی کارگران قرار می‌گرفت. همان‌هایی که برای آزادی‌شان ستیز می‌کردند؛ اما شاید این بار بخت به هاور رو کرده بود. می‌توانست مخفیانه آن‌ها را فراری دهد بی‌آنکه کسی به این موضوع پی برد. بله نباید این فرصت را از دست می‌داد؛ زیرا او با شورشیانی که از آن‌ها سخن به میان آمده بود شانه‌به‌شانه عرق ریخته و رنج برده بود. او می‌دانست که راه فرار در همین نزدیکی است.

و حال زمان آن بود تا برای نجات آن‌ها دست‌به‌کار شود.

لرد پرسید: آیا موافقی؟

- بله سرور من.

شکنجه فرشتگان

شاهزاده در اندیشه‌ای پیچیده و مشوش به اتاق خود بازگشت. او با پذیرفتن این مسئولیت در برابر دو جبهه کینه‌توز قرار گرفته بود و نمی‌دانست که آیا قادر خواهد بود راه درست را انتخاب کند؟

او با این افکار درب اتاقش را گشود. هیچ‌کس در آن اتاق زیبا نبود جز مشاورش، دختر جوانی که مانند فرشتگان جذاب بود. موهایی قهوه‌ای‌رنگش که چون ابریشم نرم و درخشان بود، ابروان کشیده که چون خنجری دل را می‌درید، چشمان عسلی‌رنگ و زیبا چون پنجره‌ای رو به بهار و نهایتاً در آن سیمای سحرانگیز لبان سرخ دختر، این غنچه شکرین شاهزاده را به هیجان آورده بود. در مقابل چنین فرشته‌ای مردان درنده نیز به‌زانو درمی‌آمدند.

و سپس هاور حس کرد که وجودش از وسوسه‌های پلید آکنده شده است. او به آرامی درب را بست. اکنون با آن فرشته زیبا در آن اتاق بلورین تنها بود، دختر چون غزالی در چنگالش بود.

او آرام آرام جلو رفت. دختر بی‌آنکه متوجه او باشد به‌سوی در برگشت اما ناگاه در مقابل خود شاهزاده را دید. او با دستش مانع خروج دختر شد و گفت: بنشین.

دختر عقب رفت و با ترس بر صندلی نشست. شاهزاده نیز بر صندلی کنار او نشست. درحالی‌که سعی داشت خود را به دختر نزدیک کند با لحن نرمی پرسید: نظرت درباره من چیست؟ آیا من قدرتمندم؟

و در آن حال آرام دست ظریف دختر را در دست گرفت. دختر با چشمانی که وحشت و حس ضعف از آن موج می‌زد به شاهزاده نگاه کرد. سعی کرد دستش را آزاد کند اما سرورش دست او را حریصانه به‌سوی خود کشید. با این خشونت از زخم عمیق دست دختر خون شدیدی جاری شد و از لابه‌لای انگشتان شاهزاده بیرون ریخت؛ اما شاهزاده اهمیتی نداد.

دختر با لحنی ملتمسانه گفت: رهایم کنید، خواهش می‌کنم، قربان.

شاهزاده پرسید: آیا مرا دوست داری؟

سپس دختر را به خود نزدیک‌تر کرد. دختر پاسخ داد: چه بگویم درحالی‌که حق انتخاب ندارم.

- ولی تو ...

آیا به‌راستی او حق انتخاب داشت؟ آیا یک برده می‌توانست اختیاری داشته باشد؟ پس چرا مقاومت می‌کرد؟

هاور اندیشید که آیا نمی‌تواند خواسته‌اش را بر او تحمیل کند؟ اما از این اندیشه پلید بر خود لرزید. چه بر سر او آمده بود؟ قتل یک دختر بی‌گناه و اکنون وادار کردن دختری دیگر به عملی غیرانسانی.

و سپس با خود اندیشید که نباید آن دختر بی‌گناه را به سبب اسارتش آزار دهد و شکنجه کند. او به‌راستی با شاهزاده دوران‌ت‌مور فاصله زیادی داشت. او قادر نبود چون خون‌آشام‌ها خون دختران را با لذت بنوشد. او هنوز یک انسان بود. ابلیسی که در بدنش رسوخ کرده بود نمی‌توانست بر وجدان او چیره شود. او حس کرد هر بار که گامی دیگر در سیاهی برمی‌دارد اندوه بیشتری قلبش را فرامی‌گیرد؛ اما از خصوصیات شاهزادگان بی‌رحمی است. او هم باید ترحم را در خود سرکوب می‌کرد چراکه غیرازاین راهی به‌سوی جاه و مقام نداشت.

پس بی‌درنگ از جا برخاست درحالی که دنیروی عظیم او را به دو سو می‌کشیدند؛ اما نیروی سیاهی بسیار قوی‌تر بود و در این نبرد نیروی پاکی در برابرش ناتوان بود. شیطان درونش اکنون فرصت رشد و بالندگی یافته بود. او چون خون‌آشامی به‌سوی دختر بی‌پناه حمله برد. دختر به‌سوی در دوید تا فرار کند اما در کاملاً بسته بود. شاهزاده دستانش را به‌سوی او دراز کرد ... که به ناگاه شلاق‌های دردناک وجدانش او را از این حس شیطانی ژرف بیرون کشید. هاور دست بر صورتش گذاشت و درحالی که می‌کوشید تا اندیشه‌های پلیدش را سرکوب کند چندین نفس عمیق کشید و گفت: من هنوز یک انسانم و تو در امانی.

او توانسته بود در مقابل شیطان مقاومت کند. لذت سرپیچی از شیطاین اندک اما جاودان است و در عوض لذت شکنجه فرشتگان فراوان اما ناپایدار است.

و سپس شاهزاده با افکاری پریشان اتاقش را ترک کرد. حال نمی‌دانست به کجا می‌رود. شیطان از این نافرمانی او سخت خشمگین بود.

۵

قسمت اول

ابره‌ای سیاه

۱۵ مأمور واتسون ساعاتی بود که در حوالی قصر بکنری میان درختان انبوه کمین کرده و در انتظار زمان مناسبی بودند.

پس از مدتی یکی از آن‌ها علامت داد، او سرگروه آن قاتلان بود و به دنبال آن مأموران قلاب‌هایشان را بر دیوارهای بلند قصر انداختند و آنگاه از طناب قلاب‌هایی که بر دیوارها آویخته بود بالا رفتند.

ظرف چند دقیقه همگی در سکوت و احتیاط کامل وارد باغ بزرگ قصر شدند. درحالی که ساعت قصر ۲ نیمه‌شب را می‌نواخت و صدای آن تا بدان جا به گوش می‌رسید. اینک زمان آن بود که به‌سوی ساختمان حمله برند.

آن‌ها از میان درختان بر ساختمان عظیم نگاهی انداختند. خاموشی همه‌جا را پر کرده بود. هیچ‌کس انتظار آن را نداشت که در این ساعت از نیمه‌شب مورد هجوم قاتلان قرار گیرد.

و بازهم سرگروهشان با اشاره‌ای آنان را به‌سوی بنای زیبا رهبری کرد و سپس همگی پخش‌شده و هر یک در گوشه‌ای به دیوارها تکیه دادند.

که ناگاه از میان تاریکی سگ‌های تنومندی از همه سو به سویشان دویدند و به آن‌ها حمله‌ور شدند. دام مرگباری پیش پایشان گسترده شده بود. مأموران با دستپاچگی سلاح‌های عجیبشان را به‌سوی سگ‌ها نشانه رفته و آن‌ها را به رگبار گلوله‌های آتشین گرفتند؛ اما در این میان سه مأمور گرفتار سگ‌ها شدند و بلافاصله در زیر دندان‌های تیزشان هلاک شدند.

سرگروه دستور داد تا هر چه سریع‌تر به داخل ساختمان نفوذ کنند. بر اثر سروصداهای زیاد چندین مأمور قصر با سلاح بیرون دویدند. ولی قبل از آن‌ها مأموران واتسون تیراندازی کرده و آنان را که ۴ تن بودند کشتند.

اینک در بزرگ و طلایی قصر باز شده بود و آنان به سرعت به داخل قصر هجوم بردند و در را کاملاً بستند. سگ‌ها های وحشی نعره‌کشان بر در بسته چنگ می‌زدند.

مأموران در تاریکی عمارت با ترس شروع به بالا رفتن از پلکان بزرگ کردند. پلکانی که با پیچ‌وتابی هنرمندانه تا طبقه بالا می‌رفت. در میان پله‌ها درگیری شدیدی بین مأموران واتسون و نگهبانان قصر در گرفت؛ اما سرانجام مأموران واتسون موفق شدند به طبقه بالای ساختمان برسند.

درحالی‌که تنها ۸ تن از آنان باقی بود. نجیب زادگان و گروهی از دوستان بکنری از این سروصدای شدید از اتاق‌های خود خارج شدند اما قبل از آنکه عکس‌العملی نشان دهند سرنیزه‌های برنده مهاجمان قلبشان را شکافت.

تمام سنگفرش‌های قصر از خون رنگین شده بود و قاتلان هم چنان به کشتار خود ادامه می‌دادند. این شبیخون سریع آنان سبب شده بود همگی بدون مقاومت کشته شوند.

پس از آن مأموران به در بزرگی رسیدند و سلاح‌هایشان را به‌سوی در نشانه رفته و شلیک کردند. در متلاشی شد و سالنی بزرگ مقابلشان قرار گرفت. در آن سالن بزرگ تعداد زیادی اسیر دیده می‌شد. ۸ مأمور بلافاصله به آن انسان‌های بی‌دفاع حمله بردند و با سرنیزه‌ها شروع به قتل‌عام آن‌ها کردند. بدن‌های آنان زیر سرنیزه‌های آن قاتلان قطعه‌قطعه می‌شد و التماس‌هایشان هیچ اثری بر قلب‌های سیاه مأموران نداشت.

و لحظه‌ای بعد صدای ناله‌ها و فریادها خاموش شد. اکنون تنها پیکرهایی خونین با سرهای بریده بر زمین قرار داشتند. در میان اجساد لرد ویکتور نیز دیده می‌شد!

اما در خلال شکنجه‌های مأموران دختری نیمه‌جان فرار کرد. او خود را کشان‌کشان به خارج از ساختمان رساند درحالی‌که جلاخان واتسون در تعقیبش بودند.

او به بیرون از ساختمان گریخت ولی قبل از آنکه روی پاهای لرزان و خونینش بایستد توسط سگی مورد حمله قرار گرفت و بدن ضعیفش به گوشه‌ای پرتاب شد و به یک‌باره سگ‌های دیگری نیز بر سرش ریختند و هر یک قسمتی از بدن خون‌آلودش را به دندان گرفت. دختر اکنون صحنه مرگش را با چشمان خود می‌دید. دندان‌های سگ‌ها در گوشت بدنش فرو رفته و به استخوانش می‌رسید. خون گرم دختر به آرامی در گلولی سگ‌ها جاری شد، آنچه سگ‌ها را برای دریدن بدنش حریص‌تر کرد.

ناگاه صدای مهیبی در فضا پیچید و سگ‌ها متفرق شدند و هر یک زوزه‌کشان در گوشه‌ای بر زمین افتادند. مردی تنومند به‌سوی دختر دوید و بدن پاره‌پاره شده دختر را روی شانه‌اش انداخت. درحالی‌که از زخم‌های عمیق بدن دختر جویی از خون جاری بود.

پتراندو مرد قدرتمند بی‌درنگ به میان درختان باغ دوید تا هر چه سریع‌تر از قصر که اکنون در چنگال مأموران واتسون بود خارج شود و به دنبال آن مأموران به خارج از ساختمان آمدند و از هر سو به میان درختان باغ شلیک کردند. آتش، دود و سیاهی همه‌جا را پر کرده بود و این به فرار پتراندو کمک می‌کرد، اما به ناگاه گلوله‌ای به کتفش اصابت کرد.

او کوشید تا بدون وقفه به‌سوی دروازه قصر بدود که دید بازهم سگ‌ها به سویش می‌شتابند. او دو سگ را کشت ولی هنگامی‌که آخرین سگ به او نزدیک شد دریافت که تیر اسلحه‌اش به پایان رسیده است. پس دختر را به کناری نهاد و چاقویش را کشید. سگ

با یک جهش روی او پرید و با پنجه‌هایش سینه او را مجروح کرد اما پتراندو نیز با قدرت چاقو را بر پهلوی سگ فروبرد و سگ ناله‌کنان بر زمین افتاد.

در آن سو نیز حضور سگ‌های وحشی مانع از آن شد تا مأموران واتسون قادر به تعقیب پتراندو باشند. او درحالی که جسد بی‌جان دختر را روی بازوان قدرتمندش گذارده بود از نردبان طنابی آویخته بر روی دیوار بالا رفت و لحظه‌ای بعد در آن سوی دیوارهای قصر بود.

آن بیرون تاریک‌تر از درون قصر بود و پتراندو تا دقایقی مستأصل و سردرگم به اطراف نگریست؛ اما هیچ‌کس در آن حوالی نبود.

او به ناچار شروع به دویدن در جاده طولانی روبرویش کرد ... که ناگاه صدای اتومبیل‌هایی که از دوردست به آن سو می‌آمدند وادارش کرد تا به میان درختان پناه برد. درختانی که از دو سو جاده را در برگرفته بودند. آن اتومبیل‌ها متعلق به مأموران واتسون بود. آن‌ها به سرعت دور شدند؛ زیرا تصور می‌کردند که فراریان با اتومبیل گریخته‌اند.

و پس از لحظه‌ای دوباره سکوت بر همه‌جا مسلط شد و تنها صدای جغدها و پرندگان کوچک از میان درختان جنگل شنیده می‌شد. قصر بکنری که اکنون به گورستان خونینی تبدیل شده بود در سیاهی غوطه می‌خورد. صدای زوزه سگ‌ها که بوی مرگ از آن‌ها به مشام می‌رسید در میان درختان پیچیده و با صدای لرزان پرندگان در هم می‌آمیخت. انتخاب این قصر بزرگ در وسط جنگل و در کنار جاده‌ای متروک نشان آن بود که بکنری از دشمنان بی‌شمارش هراس فراوان دارد.

و حال پتراندو زخمی و دختری که بدنش در زیر دندان سگ‌های گرسنه قرار گرفته بود تنها بازماندگان این انتقام‌جویی بودند. آیا انتقام از اسیران بکنری در مقابل عملش عاقلانه بود؟ آیا واتسون نباید از حماقت خود می‌هراسید؟

در همین لحظات ابرهای سیاهی بر نور ضعیف ماه مسلط شدند و در عرض چند دقیقه سرتاسر آسمان را احاطه کردند، طوفان شدیدی در پیش بود. آن ابرهای تیره پیام‌آوران مرگ و نیستی بودند.

قسمت دوم

کرانه‌های طبیعت

ساعاتی از شبیخون قاتلان گذشت بود و باران وقفه و شدید می‌بارید.

پتراندو درحالی که هم چنان بدن بی‌جان دختر روی شانه‌اش بود به داخل بوته‌های انبوه خزیده بود. او به زنده‌بودن خود و دختر بی‌گناه امیدی نداشت. قفسه سینه‌اش به شدت می‌سوخت. پنجه‌های سگ وحشی سینه‌اش را شکافته بود. بدن دختر نیز به شدت مجروح بود.

او سرش را بر قفسه سینه دختر نهاد. قلبش ضعیف و بی‌حال می‌تپید. تمام خون بدنش رفته بود و هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

پتراندو درحالی که سعی داشت با در هم پیچیدن شاخه‌ها مانع از ریزش باران بر روی دختر شود با تکه‌های لباس خود مشغول باندپیچی زخم‌های او شد و سپس به چهره دختر نظری انداخت. باعث تأسف بود که موجود زیبایی چون او این چنین به اسارت مرگ درآید. او باید زنده می‌ماند.

به یک باره پتراندو صدای سم اسبانی چالاک را از میان گردباد شدید شنید و این صدا او را متوجه جاده کرد. دختر را دوباره روی شانه‌اش انداخت و با خوشحالی از میان علف‌ها گذشت و بر وسط جاده پرید. چراغ زیبای کالسکه بر چهره پریشان و خونین پتراندو پرتو افکند.

کالسکه به سرعت ایستاد. پتراندو به سویش دوید. از کالسکه مردی با شنلی سیاه پیاده شد و لحظه‌ای بعد او و دختر را بر کالسکه زیبا سوار کرد و سپس به سوی ده مورگات چرخید و با سرعت بدان سو روان شد. آن‌ها با یاری مرد ناشناس سیاه‌پوش از خشم طبیعت رهیده بودند و به سوی امید می‌تاختند.

اما آن مرد که چون مأموری برای نجاتشان آمده که بود؟

... و این اندیشه واه لحظه‌ای بعد دگرگون شد! پتراندو دریافت که در قفس سیاه و شیطانی‌ای گرفتار شده‌اند و اکنون دیگر راه گریزی نبود!

این شگرد واتسون بود که حتی تنها بازماندگان را نیز درهم کوبد.

۶

سرشت خدایان

شاهزاده ساعتی طولانی در باغ قصر قدم زده بود و اکنون که پاسی از شب می‌گذشت این گردش شبانه برایش شیرین و رؤیایی بود؛ اما در میان این رقص سایه‌های سیاه او احساس تنهایی می‌کرد. چراکه در یک لحظه تمام دنیا ترکش کرده بودند. سکوت اطرافش از دشمنی دنیایی با او سخن می‌گفت. او در آن لحظات تلخ دریافت که حس دیگری در وجودش پرورش یافته است. آن گرایش به سیاهی بود. برخلاف همیشه که او از تاریکی می‌گریخت این بار در قلب سیاهی فرو رفته بود. بی‌آنکه هراسی به دل راه دهد و این عجیب بود. او خون‌خواری، بی‌رحمی، خشم و اینک میل به سیاهی را در خود آزموده بود و به سرشت خدایان، مردان بزرگ و قدرتمند نزدیک می‌شد.

شاهزاده بر عصای طلایی‌اش تکیه زد و کوشید تا گذشته‌های دور را به خاطر آورد. به یاد مأمور نجاتش افتاد. همان‌که او را از مرگ رهایی بخشیده بود.

او با خود گفت: باید مرا در لباس شاهزادگان ببیند. اینک من سرور او هستم. باید به ساختمان مأموران نجات بروم و دوباره او را ملاقات کنم.

شاهزاده بر اندیشه خود مصمم شد. ناگاه تفکری دیگر بر ذهنش دوید. آیا کارگرانی که ساختمان مأموران نجات را تصرف کرده بودند حاضر به معامله با یک شاهزاده بودند؟ با وجود آنکه او از میان کارگران بود اما تنها یک خائن می‌توانست در دستگاه دشمن تا این حد بالا رود. چه کسی می‌پذیرفت که سرنوشت او را یک شاهزاده نموده است؟

و از این اندیشه بر تصمیم خویش سست شد. لازم بود که در این مورد بیشتر بیندیشد. او ناچار بود جاسوس حقیقی را بیابد و با خود زمزمه کرد: گمان می‌کنم او را می‌شناسم. مرد یکدستی که رهبر شورش بود. هنگامی که به موضوع پی بردم بلافاصله مرا دستگیر کردند و به سیاه‌چال انداختند. بله باید بروم.

بخش اول

اختران خفته در زندان سرد

مدتی از سپیده دم صبح گذشته بود و شاهزاده با صد تن از مأموران سرکوبگر برای حرکت به سوی ساختمان تصرف شده آماده شدند. لرد از این تصمیم ناگهانی وی خشنود بود؛ زیرا این شورش می بایست هرچه زودتر سرکوب می شد؛ اما اندیشه شاهزاده بر موضوعی دیگر معطوف بود.

و لحظه ای بعد شاهزاده بر اتومبیل بزرگ و مهیبی سوار شد، خودرویی جنگی و مجهز با تیغه های بزرگی از الماس که در جلوی آن نصب شده بود، تیغه هایی پولادین که چون اره ای موانع را می شکافت و به دنبال آن سه نفربر شروع به حرکت کردند. لرد که دور شدن آن ها را تعقیب می کرد با خود گفت: به زودی اجساد آن چند شورشی نیز به دخمه مردگان افزوده می شود.

شاهزاده در اتومبیل احساس اضطراب شدیدی می کرد. اینک ناچار بود با مردانی مصمم و انتقام جو روبرو شود. نمی دانست که آن ها تا چه حد قدرتمندند. در هر حال باید دختری را از اسارت نجات می داد. ولی این عمل تنها با سرکوبی شورشیان امکان داشت!

هنگامی که تفکرات بر هم ریخته مغز انسان را پر می کند از پیرامونش کاملاً جدا می شود. گویی قدم بر جهانی دیگر گذارده است. شاهزاده نیز از گرسنگان اطرافش بی خبر بود. انسان های بی چاره ای که در گوشه جاده برای گرفتن غذای اندکی در انتظار بودند.

و شاهزاده از این صحنه ها بر خود لرزید. او در قصر غذاهای گوارا دیده بود و اکنون تکه های خشکیده نان. این تضاد او را در رؤیایی دیگر برد. چنانکه تصور کرد به زمین بازگشته است. دیدن چنین شوخی هایی در زمین کاملاً عادی بود. هر انسانی پس از تصاحب قدرت بر این نمایش مضحک لبخند می زند. برای قادران شیرین است که دریابند تا چه حد ژرفی باهنر پیشگان درام ها فاصله دارند. او نیز کوشید تا بر این شاهکار تأثر انگیز لبخند زند؛ اما لبانش دوخته شده بود. دریافت که هنوز غمگین نشده است. او می ترسید ... از اینکه روزی این انسان های گرسنه چون ببران به دریدن شاهزادگان بپردازند.

آنان به زودی آن صحنه های دردناک را پشت سر نهادند و لحظه ای بعد ساختمان های طلایی در هر سو اندک اندک از میان تاریکی سر برافراشتند ... و در انتهای همه آن ها برج ساختمان بزرگ نجات بود که آشکار شد.

شاهزاده دستور داد تا در همان مکان توقف کنند و سپس در اتومبیل گشوده شد. او مردد و نامطمئن پیاده شد و در آن حال بر ساختمان عظیم نگاهی انداخت. مأمور ویژه که کنارش ایستاده بود گفت: جناب شاهزاده، ما تیربارها را پیاده می کنیم و به سوی ساختمان می گیریم و در صورت مقاومت آن ها را گلوله باران می کنیم.

- چند تن مأمور مسلح به من بدهید. می خواهم شخصاً با آن ها صحبت کنم.
- اما آن ها شمارا می کشند.
- نه اگر خشونت نشان ندهیم چنین نمی کنند.
- اجازه دهید بقیه مأموران را در حوالی ساختمان مستقر کنیم.
- خواهش می کنم.
- بله سرورم. فرمان شما اطاعت می شود.
- امیدوارم ناچار به حمله نشویم. اگر ساعاتی گذشت و من بازنگشتم می توانید به ساختمان حمله کنید.

- اطاعت، سرور من.

و سپس شاهزاده به همراه مأموران مسلح به سوی ساختمان حرکت کرد.

دقایقی بعد آن‌ها به مقابل بنای زیبا رسیدند و در میان درختان اطرافش مخفی شدند. ساختمان در سکوت و بی‌خبری خفته بود، گویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است.

مدتی گذشت ... چندین سرباز بی‌صبرانه از پشت درختان بیرون آمدند نا راه ورود را بگشایند؛ اما ناگاه تیرباری از برج ساختمان بر آنان مسلط شد و به سویشان بی‌وقفه آتش گشود. ۵ سرباز در دم کشته شدند و دو تن دیگر زخمی بر زمین افتادند.

شاهزاده دریافت که با دشمنان خطرناکی روبروست.

او فریاد زد: صبر کنید. من می‌خواهم با شما صحبت کنم. گمان می‌کنم مرا بشناسید. همان تازه‌واردی که سرکارگر بر او تازیانه زد، به من فرصت دهید، خواهش می‌کنم.

در آن حال صدایی از ساختمان فریاد زد: باید تنها و بدون اسلحه داخل شوی. در غیر این صورت هیچ‌کدام از شما زنده نخواهید ماند. آنان نقشه مرگباری برای این مهمانان ناخوانده ترتیب داده بودند و اکنون شاهزاده و سربازان در دامشان بودند. با تیرباری از بالای برج که بر همه‌شان مسلط بود!

شرط بعدی شورشیان آن بود که تمام نیروهای مسلح از اطراف ساختمان دور شوند و تنها شاهزاده جوان به مقابل در ساختمان آید. یکی از سربازان به شاهزاده گفت: سرور من آن‌ها نباید برای ما شرط بگذارند. شما هم اعتنایی به تهدیدهای آن‌ها نکنید. ما شما را یاری می‌کنیم.

- هرگز، دوست ندارم عده‌ای را فدای این ستیز بی‌حاصل کنم.

و سپس با صدای بلند خطاب به شورشیان گفت: بسیار خوب، شروط را می‌پذیرم.

آنگاه شاهزاده جوان بدون اسلحه آرام به سوی در طلایی ساختمان رفت ...

و در بزرگ با رخوت گشوده شد و هاور با تردید داخل شد. او حس کرد که بر زندانی سرد قدم می‌گذارد و اندیشید که چرا به چنین حماقتی دست‌زده است؟

او به محض ورود مردی را مقابلش دید. او در را بست و گفت: دنبال من بیایید.

شاهزاده در جلوی مرد قدرتمند به راه افتاد. او چون بردگان به جلو برده می‌شد. لحظاتی بعد آن مرد پست خود را به دیگری داد. برای شاهزاده این راهروی زراندود و زیبا اکنون بسیار طولانی و ترسناک بود.

و هنگامی که پیچیدند جوانی را در مقابلش دید. او چشمان شاهزاده را بست و سپس آن دو او را به سویی نامعلوم بردند.

شاهزاده نگران بود و در این اندیشه که آیا حقیقتاً برای مذاکره صلح برده می‌شود یا برای اعدام؟

رفتار شورشیان به حدی سرد بود که او کاملاً مأیوس شد. بی‌شک آنان با آزادی اسرا مخالفت می‌کردند و او را نیز به‌عنوان یک خائن به اسارت می‌گرفتند. این دوستان مهربان اکنون با چشمان خشم‌آلود به او می‌نگریستند.

برای آن‌ها معامله با یک خائن بسیار دشوار بود.

لحظاتی بعد ... پس از گذشتن از پله‌هایی طولانی او را متوقف کردند و آنگاه چشمانش را باز نمودند و دستانش را محکم بستند. شاهزاده خود را در راهرویی زیبا یافت و بعد از آن او را به‌سوی یکی از اتاق‌ها راهنمایی کردند.

این لحظات برای او چون ساعتی طولانی بود. آن دو مرد به‌شدت مراقب رفتار او بودند.

و سپس شاهزاده داخل شد.

در اتاق روی صندلی‌ها مأموران نجات با دستان و دهان‌های بسته کنار هم نشانده شده بودند و در گوشه‌ای دیگر مردی که اسلحه‌اش برای شلیک آماده بود دیده می‌شد. او با دیدن شاهزاده برخاست و به‌سویش آمد. مدتی به او خیره شد و با لحنی جدی گفت: جناب رست هاور، می‌بینم که با مقام شاهزادگان بازگشتی!

شاهزاده کوشید تا بر ترسش غلبه کند و نظری بر اسرا انداخت. مأمور نجاتش در میان آن‌ها بود. سپس آرام پرسید: چرا آن‌ها را این‌گونه بسته‌اید؟

- نمی‌خواهم التماس‌هایشان در من اثر گذارد و مرا در ادامه راه خویش سست کند.

- پس برای همین دستان مرا نیز بستید؟

- البته. چون ما دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداریم.

- می‌توانم بنشینم؟

والک فورد سرش را به علامت اجازه تکان داد. شاهزاده بر صندلی طلایی‌ای نشست. در آن حال اندیشید که چگونه می‌تواند فورد را بر تصمیم خود راضی نماید؟

پس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: در ازای آزادی آن‌ها چه می‌خواهید؟

- آزادی افرادم را می‌خواهم. ما می‌خواهیم از این شهر جهنمی خارج شویم. اگر با خواسته ما موافقت نکنند همه این اسرا را می‌کشم ...

شاهزاده سخنش را قطع کرد و با لحن نرمی گفت: به آن‌ها صدمه‌ای نزنید. من آمده‌ام تا کمک کنم نجات یابید. قسم می‌خورم.

- اما چگونه می‌توانم قسم یک خائن را بپذیرم؟

- من خائن نیستم.

فورد خشمگین فریاد زد: چگونه نیستی؟

او گلوی هاور را گرفت و ادامه داد: چگونه یک شاهزاده شدی؟ درحالی‌که نه ثروت داشتی و نه قدرت. تو سبب شدی که شورش کارگران متلاشی شود. تو مسئول مرگ آن‌ها هستی.

اشتریس که تاکنون ساکت بود به‌سوی شاهزاده آمد و گفت: تو همان کسی هستی که مک فارن احمق اسرار را برای تو فاش کرد. اگر می‌توانستم همین حالا تو و آن اسرا را با پنجه‌هایم تکه‌تکه می‌کردم.

شاهزاده گفت: آیا از هیلِس خبری دارید؟

فورد با بی‌میلی پاسخ داد: بی‌شک او نیز در جمع شورشیان گرفتار خیانت تو شد.

- او زنده است، شما باید به دنبال او باشید؛ زیرا اوست که به شما خیانت کرده است.

و سپس برخاست و ادامه داد: شما فرصت زیادی ندارید. پاسخ نهایی تان چیست؟

فورد مصرانه گفت: در ازای هر اسیر باید جان یک نفر از افراد من نجات یابد.

- ولی آن‌ها این شرایط شمارا نمی‌پذیرند.

- بسیار خوب.

با اشاره والک فورد جورج و اشتریس به‌سوی شاهزاده آمدند و سلاح‌هایشان را به سویش گرفتند. فورد نیشخندی زد و ادامه داد: تو در اینجا خواهی ماند. می‌توانی در این مدت به‌اندازه کافی فکر کنی. من هنگام فرار تو را خواهم کشت.

شاهزاده با نومیدی گفت: اما من برای کمک آمده بودم نه برای جنگ.

قبل از آنکه او را ببرند بار دیگر با تأسف نظری بر آن اسرا انداخت. از اینکه نتوانسته بود فورد را راضی کند متأسف بود.

و سپس از اتاق بیرون برده شد و در پیچ بعدی وارد سالی گردید. اتاقی بزرگ و زیبا که دیوارهایش را آینه‌های درخشانی پوشانده بود.

در هر یک از آن‌ها تصویر پریشان شاهزاده جوان که به همراه جورج و اشتریس به جلو برده می‌شد نقش‌بست. گویی در میان آسمان‌ها بودند و آنگاه از آن مکان رؤیایی به‌سوی اتاقی دیگر برده شد.

به اتاقی تاریک، به گوشه‌ای دیگر از آسمان که اختراش مرده بودند و اینک سیاهی مخوفی بر آن حکم‌فرما بود.

شاهزاده از درون آن جهنم ابدی بی‌خبر بود.

و این سومین تاریکی‌ای بود که در آن قدم می‌گذاشت. او حس کرد که از آن تاریکی می‌هراسد و این عجیب بود. دریافت که تاکنون این بعد از تاریکی را نیازموده است.

و این تجربه‌ای دیگر برای او بود که شاید این بار به مرگش می‌انجامید.

لحظاتی بعد او را در آن فضای ترسناک رها کردند و در به رویش بسته شد ...

اندک‌اندک تاریکی در عمق وجودش رسوخ کرد تا آن حد که قدرت تفکرش ربوده شد.

او اکنون در آن زندان سرد در چنگال سایه‌های سیاه بود. سایه‌هایی که هر دم چهره مرگ را در برابرش ترسیم می‌کردند.

بخش دوم

خیانت در برابر خیانت

شاهزاده لوریس مقابل در یکی از اتاق‌های قصر ایستاد و آرام آن را گشود. درون اتاق سکوت کامل بود و در گوشه‌ای مردی پریشان و آشفته‌حال که نامه‌ای را میان دستانش می‌فشرد. مرد خائنی که اینک افکارش او را می‌آزرد.

با ورود لوریس بر نگرانی‌اش افزوده شد و بی‌درنگ پرسید: آیا این دستور لرد است؟

- بله حضور شما در ساختمان نجات کمک بزرگی خواهد کرد.
- اما آن‌ها مرا می‌کشند.
- آن‌ها از خیانت شما بی‌خبرند. اگر شما از آن‌ها بخواهید تا تسلیم شوند خواهند پذیرفت. اطمینان می‌دهم که خطری تهدیدتان نخواهد کرد.

هیلس مدتی بر چهره شاهزاده خیره شد و سپس گفت: چرا از آن‌ها می‌ترسید؟

- آیا شما از آن‌ها نمی‌ترسید؟
 - هرگز، من با شما خواهم آمد و آنان را وادار خواهم کرد تا تسلیم شوند.
- و سپس برخاست و به دنبال لوریس به راه افتاد. لحظاتی بعد آن‌ها از میان صفوف سربازان گذشتند و هیلس به نزدیک لرد که بر اتومبیلش سوار بود رفت، تعظیم کرد و گفت: سرور من، امیدوارم بتوانم دشمنان را به آرامش فراخوانم.
- تو تاکنون لیاقت خود را نشان داده‌ای، اکنون نیز مرا خشنود کن. در صورت پیروزی در این مأموریت تو را وزیر شاهزاده برگزیده خواهم کرد. او باید زنده بماند.

هیلس شادمان از این پاداش بزرگ به لرد تعظیم کرد و آنگاه اتومبیل او دور شد. هیلس به مأموران نظری انداخت و با اشاره دو تن از آن‌ها را انتخاب کرد و گفت: با من بیایید.

لوریس او را به سوی اتومبیلش راهنمایی کرد و او بر آن سوار شد.

آن‌ها بی‌درنگ حرکت کردند و در این میان مأموران با نگاه‌هایی مضطرب دور شدنشان را تا انتهای جاده دنبال کردند. آیا این مذاکره به نتیجه می‌رسد؟

اندکی بعد اتومبیل به نزدیکی ساختمان نجات رسید و در کنار اتومبیل‌های دیگر توقف کرد. هیلس با همراهی دو محافظ از اتومبیل پیاده شد. آشفتگی اوضاع کاملاً مشهود بود. نیروهای مسلح که با اتومبیل‌هایشان مرتباً در حال رفت‌وآمد بودند و در گوشه‌ای دیگر عده‌ای از سربازان در دام شورشیان و سلاح‌هایی که به رویشان نشانه رفته بود و می‌درخشید!

هیلس بر ساعتش نگاهی انداخت. تا زمان موعود که درگیری خونینی رخ می‌داد تنها یک ساعت باقی‌مانده بود. او از میان جمعیت گذشت و نزدیک درب ورودی ساختمان رفت. کمی ایستاد و منتظر شد تا شاید از دوستانش خبری شود و چون عکس‌العملی از آنان ندید صدایش را صاف کرد و فریاد زد: می‌خواهم با فورده صحبت کنم. من هیلس هستم.

جیرت سراپای آنان را فراگرفت. آیا او شبخ نبود؟

پس از مدتی فورد بر بالای برج آمد و با صدایی رسا گفت: دوست من، تو چگونه زنده مانده‌ای؟ امیدوارم خبر خوشی داشته باشی؟

- فورد، دوست من تو چه منظوری از این کارهایت داری؟
- سؤال عجیبی می‌پرسی.
- من اکنون در اسارت آن‌ها هستم. آیا می‌خواهی مرا بکشند؟

و در آن هنگام محافظان سلاح‌هایشان را به‌سوی هیلز نشانه رفتند تا نمایشی دیگر از فریبکاری را ترتیب دهند.

فورد که می‌دید چگونه دوستش در معرض خبر است با تردید گفت: هیلز، تو می‌دانی که من هرگز مایل به مرگ دوستانم نبودم؛ اما برای آزادی نفراتم از هیچ کاری واهمه ندارم.

- اما تو قادر نیستی با آن اهریمن مبارزه کنی. او تو را خرد می‌کند.
- برایم اهمیتی ندارد. حال بگو از من چه می‌خواهی؟ آزادی خودت را یا اسارت افرادم را؟
- آن‌ها فقط می‌خواهند تا شما تسلیم شوید. در غیر این صورت مرا خواهند کشت. می‌فهمی فورد؟
- کاملاً.
- راه فراری نیست. بهتر است شاهزاده را آزاد کنی. بیش از این کارها را پیچیده نکن.
- هیلز، این به‌راستی خود تو هستی؟ تویی که همواره ما را به فداکاری برای دیگران فرامی‌خواندی؟ باور نمی‌کنم.
- هیلز شرایط تغییر کرده است. باور کن.
- اما تعریف ما از آزادی هرگز تغییری نخواهد کرد.

هیلز باخشم فریاد زد: آن‌ها تا دقایقی بعد این ساختمان را به آتش خواهند کشید.

- در آن صورت باید با شاهزاده‌شان خداحافظی کنند.

سپس اسلحه‌اش را به‌سوی آن‌ها نشانه گرفت و با تحکم ادامه داد: و من همه را خواهم کشت. بدون ترحم.

هیلز که دید نمایش احمقانه آن‌ها تأثیری بر والک فورد ندارد برای آنکه بیش از این در خطر نباشد چند قدمی عقب رفت و سپس با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد: دوست من تو راه سخت‌تر را انتخاب کردی. آن‌ها همه را خواهند کشت همان‌گونه که شورش ما را نابود کردند.

- هیلز، سؤال من از تو این است. تو در تمام مدت شورش کجا بودی؟
- در اسارت.
- اما هیچ‌کس نمی‌دانست که ما قصد شورش داریم.

هیلز که اکنون می‌دانست مذاکره با آنان حاصلی ندارد دوباره عقب‌تر رفت. به ناگاه اتومبیلی در کنارش ایستاد و او بدون آنکه اجباری باشد فوراً سوار آن شد و از محوطه دور گردید.

والک فورد دریافت که سخنان هاور حقیقتی محض است.

لحظه‌ای بعد صدای بلندگوها در فضا طنین انداخت: والک فورد، عاقل باش و شاهزاده و اسرا را آزاد کن. اینک تمام تیربارهای آتشین به‌سوی ساختمان نشانه رفته‌اند.

فورد خطاب به هیلز فریاد زد: باور نمی‌کردم که از خائنین باشی، حال یقین دارم که تو مرده‌ای!

و سپس با اسلحه‌اش بارانی از گلوله را بر سر سربازان ریخت و تعداد زیادی از آن‌ها را کشت. زمین با اجساد خونین پر شد. نیروها عقب نشستند و موضع گرفتند. از دور یکی از تیربارها به‌سوی ساختمان چرخید و شروع به تیراندازی کرد. دود و آتشی مهیب آنجا را فراگرفت و قسمت بالای برج با گلوله‌ها تیرباران شد.

و در برج کسی نبود تنها جسد پاره‌پاره شده یکی از شورشیان و فورد که با بدنی خون‌آلود از محل گریخته بود.

اما لحظه‌ای بعد پاسخ تیربار از پنجره‌های ساختمان داده شد و بازهم تعدادی از مأموران کشته شدند.

هیلز در اتومبیل میان درختان بر این مناظر چشم دوخته بود. او نتوانسته بود کاری انجام دهد. او اندیشید که جانش بر همه‌چیز مقدم است. پس چه اهمیتی داشت که چه اتفاقی بیفتد؟

در این لحظات در اتومبیل باز شد و هیکل مخوفی به درون خزید. او بکنری بود. هیلز از حضور او در آنجا شگفت‌زده شد. بکنری با پوزخندی گفت: می‌دانی تو باید به خدمت چه کسی درآیی؟

او مکثی کرد و در دیدگان حیرت‌زده هیلز خیره شد و ادامه داد: همان جوانی که او را در سیاه‌چال انداختی. او اکنون سرور توست، البته اگر زنده بماند.

- این ممکن نیست! چگونه؟
- به‌فرمان لرد، لازم بود از میان کارگران یکی را انتخاب کنیم و برای سرکوبی دشمنان تعلیم دهیم. او اولین شورشی در میان شما بود.
- و من چرا باید فرمان‌بردار او باشم؟
- زیرا لرد به تو امر می‌کند و من هم مأموریتی دارم.
- چه مأموریتی؟
- کشتن آن‌ها که در انجام‌وظیفه کوتاهی کنند.

قبل از آنکه هیلز بتواند حرکتی کند دستان پولادین بکنری بر گلویش حلقه زد و بی‌آنکه کسی دریابد شروع به فشردن حنجره‌اش کرد ... هیلز بیهوده تقلا کرد تا خود را نجات دهد اما پنجه‌های بکنری بر گلویش تنگ‌تر و تنگ‌تر شد و سپس درحالی که با چشمان بهت‌زده به این هیولای بی‌رحم خیره مانده بود نفس برید.

بکنری پس از انجام مأموریتش با آرامشی خاص از اتومبیل پیاده شد و از میان تاریکی، جایی که در دورترین نقطه مبارزه قرار داشت به‌سوی درختان رفت و میانشان ناپدید شد!

بخش سوم

در حصار شیاطین

شاهزاده جوان در اتاق تاریک دربند اسارت بود. سردی شدیدی در بدنش رسوخ کرده و او را سست نموده بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. تاریکی به قدری عمیق بود که درک آن برای هاور امکان نداشت. گویی میان دره‌ای سیاه معلق مانده و دردهان حریص تاریکی بلعیده می‌شد.

و به یک‌باره حس کرد که چشمانی آتشین او را نظاره می‌کنند و به ناچار سرش را میان بازوانش فروبرد و اندکی از هراسش کاسته شد؛ اما افکار پلید او را آزار می‌داد. آیا اکنون باید به انتظار کسی می‌بود و یا آنکه تا ابد در آن زندان مخوف باقی می‌ماند؟

ناگاه صدای ضعیفی به گوشش رسید. به اطرافش خیره شد و کوشید تا شاید بتواند چیزی ببیند؛ اما تاریکی عمیق‌تر از آن بود که قادر به درک چیزی باشد.

و سپس صدا بلندتر شد. گویی چیزی در آن جهنم ژرف به جنبش درآمده بود! ترس از مرگ وجودش را پر کرد، اما به زودی دریافت که این صداها از جانب موش‌هایی است که در اطرافش به دنبال غذا هستند ... و شاید به دنبال او!

هرگاه که در تاریکی فرومی‌رفت حس می‌کرد که به جانوری پلید مبدل شده است. آیا اکنون نیز یک حیوان درنده شده بود؟ او که خود بازپچه درندگان در این سیاهی گشته بود و اینک چون عروسکی متحرک دستان شیطان!

او از سال‌ها قبل در این مزاح غمبار داخل گشته و ایفای نقش می‌کرد. شاهزاده از این اندیشه‌ها بر خود لرزید. گویی ذره‌ذره وجودش از هم گسسته می‌شد.

افکار و خیالات همواره انسان را به سویی می‌برد که از آن هراس دارد. این هراس راه تخیل او را می‌گشاید و سایه‌های خیال رنگ حقیقت می‌گیرند. در این هنگام انسان خوبی و بدی را گم می‌کند؛ زیرا سیاهی و سپیدی تنها در مرز سایه‌ها باهم فاصله دارند. این دوگانگی بشریت را به حیوانی مبدل می‌سازد. با این تفاوت که انسان از درک وحشی‌گری‌های خویش ناتوان است. قاتل بر مقتول می‌خندد درحالی که ساعاتی بعد ترسی عمیق از انتقام مقتول روح قاتل را تسخیر می‌کند؛ زیرا به مدد شیطان قاتلان در تاری که خود تنیده‌اند گرفتار می‌شوند. ابلیس تنها دام را می‌گسترد و مائیم که بی‌هیچ نیازی به طعمه در آن اسیر می‌شویم. این ما هستیم که برای اسارت در حصار شیاطین با یکدیگر ستیز می‌کنیم. تا در زندان باشیم و غذای خود را با موش‌هایش تقسیم کنیم!

اکنون شاهزاده نیز یکی از آن اسرا بود. اسیرانی که در سراسر عالم می‌شد دیدشان.

در این اثنا صدای باز شدن در فضا را پر کرد و به دنبال آن نور و روشنایی رؤیایی‌ای درون اتاق دوید و سریر لغزان ابلیس را واژگون کرد.

بر آستانه در میان نور والک فوردا ایستاده بود و با سخنی کوتاه شاهزاده را به بیرون فراخواند.

این سخنی است که میان تاریکی و روشنایی مشترک است: با من بیا!

بخش چهارم

دست در دست هم به‌سوی مرگ

شاهزاده به همراه فورده همان راه‌های پیچ‌درپیچ قبل را پشت سر گذاردند.

و سپس فورده او را به اتفاقی ساکت راهنمایی کرد. هر دو داخل شدند و هاور با ترس بر او خیره شد. در چنین فضای خلوتی با دستان بسته گمان ترسناکی بر ذهن هاور آمد. آیا فورده مأموریت داشت تا او را بکشد؟

اما او دستان هاور را باز کرد و گفت: نگران نباش، تو را بدین جا آوردم تا درخواست کمک کنم. نیاز به یاری‌ات دارم.

- چه اتفاقی افتاده است؟ آیا هنوز گمان می‌کنی که من یک خائنم؟

- حال اطمینان دارم که چنین نیست. یاریم کن.

او از شدت درد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من هیلس را دیدم. حق با تو بود، قصد فریب ما را داشت. من او را هرگز نخواهم بخشید.

فورده زخم سینه‌اش را فشرد و با زحمت نفس کشید. هاور با نگرانی دستان بسته‌اش را بر زخم خون‌آلود فورده نهاد و با تأسف گفت: تو زخمی شده‌ای فورده و نیاز به مداوا داری.

اما فورده بی‌آنکه چیزی بگوید به دیدگان هاور خیره شد. طلب بخشش از ورای آن افق‌های کوچک آسان‌تر بود، آنچه با گویش الفاظ ممکن نبود.

شاهزاده با لحنی دلسوزانه کوشید تا آرامش و اطمینان را بر چشمان فورده القاء کند. او به‌راستی هدفی جز نجات او و افرادش نداشت و این را می‌شد به‌آسانی در پرتوی نوربخش دیدگانش دید و حس کرد. شاهزاده اکنون دوست آن‌ها بود. همانی که می‌توانست کمکشان کند.

او به فورده گفت: من به شما کمک می‌کنم. به من اعتماد کنید.

که ناگاه ساعت بزرگ ساختمان به صدا درآمد. ظهر شده بود! هاور با نگرانی گفت: ظهر است.

فورده با شفتی پرسید: چه شده است؟

- هم‌اکنون تمام سربازان به داخل ساختمان حمله می‌کنند و تیربارها ساختمان را به گلوله خواهند بست.

شاهزاده به‌سرعت به‌سوی پنجره رفت و آن را گشود؛ اما قبل از آنکه بتواند چیزی ببیند ساختمان به لرزه درآمد و زبانه‌های آتش به داخل اتاق یورش برد. او به عقب پرتاب شد ولی با کمک فورده از جا برخاست و گفت: باید فوراً همه را از راه مخفی بیرون برد. عجله کن فورده.

آن‌ها با عجله به نزد افراد و اسرا بازگشتند. افراد که مضطرب و پریشان در انتظار بازگشت فورده بودند با دیدن او نیروی تازه‌ای یافتند. نیرویی که آنان را به ادامه مبارزه ترغیب می‌کرد.

فورده نفس‌زنان گفت: با ما بیاوید. باید هر چه زودتر فرار کنیم. از راه تونل مخفی، با آنکه می‌دانم بسیار پرخطر است.

اشتریس ناباورانه گفت: تونل مخفی؟ این دیوانگی است.

- چاره‌ای نیست. این تنها راه فرار است. آن بیرون همه مترصد کشتن ما هستند. بسیار بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم.
- اما ما در آنجا مدفون خواهیم شد.

فورد خشمگین گفت: تو راه دیگری پیشنهاد می‌کنی؟ به میان تیربارها و گلوله‌ها برویم؟

اشتریس سخنش را قطع کرد و گفت: من از تو اطاعت نمی‌کنم و درباره زندگی‌ام خود تصمیم می‌گیرم.

- بسیار خوب پس ما می‌رویم.

و در آن حال صدای رگبارهای تفنگ‌ها و انفجار با فریادهای آن دو در هم آمیخت. بار دیگر ساختمان به لرزه درآمد. اشتریس به‌سوی اسرا دوید. یکی از آن‌ها را به‌سوی خود کشید و گفت: با آن‌ها معامله می‌کنم.

فورد فریاد زد: آن‌ها تو و اسیرت را می‌کشند.

اما قبل از آنکه سخنش به گوش او برسد با اسیر از اتاق بیرون رفته بود.

صدای کمک خواستن دختر که به‌زور توسط اشتریس برده می‌شد فورد را وادار کرد تا بیرون دویده و اسلحه‌اش را به‌سوی او بگیرد. اشتریس با دیدن اسلحه بی‌اهمیت گفت: او اسیر من است. اگر جلو بیایی تکه‌تکه‌اش می‌کنم.

- اشتریس، خواهش می‌کنم عاقل باش.

- نزدیک نشو.

و سپس با لحنی که غم و اندوه در آن موج می‌زد فریاد زد: من می‌خواهم آزاد باشم. رهایم کن.

فورد با لحن نرمی گفت: ما همه داریم می‌رویم. تو هم با ما بیا. در همه این سال‌ها در معدن زنده ماندیم و حالا از دالانی کوچک می‌ترسیم؟

در این هنگام شاهزاده از راه رسید و گفت: این دختر بی‌گناه است. به‌جای او مرا گروگان بگیر.

اشتریس با دیدن هاور خشمگین به فورد گفت: حتماً نقشه اوست. او می‌خواهد همه ما را بکشد.

شاهزاده کوشید تا با لحنی آرام او را متقاعد کند: من می‌خواهم همه را نجات دهم. به من اعتماد کن.

اما اشتریس تهدید کرد که اگر مانعش شوند او را خواهد کشت. هاور و فورد به‌ناچار عقب رفتند و اشتریس با دختر بی‌پناه که میان دستان ستبرش تقلا می‌کرد دور شدند.

هاور کوشید تا مابقی افراد را نجات دهد و به‌سرعت داخل اتاق شد ...

و به‌یک‌باره چشمش بر چهره‌ای آشنا افتاد. سیمایی شیرین، او مأمور نجاتش بود. او به‌آرامی به دختر نزدیک شد و سپس دیدگان آن دو پرمهر و گرم بر هم دوخته شد.

دختر متحیر بر خلعت او نظر انداخت. برایش باورکردنی نبود. اکنون هاور یک شاهزاده مقام اول رودرویش بود. پاهای برهنه دختر با زنجیرهایی به سایر اسیران بسته شده بود و با هر حرکتی به صدا درمی آمد.

هاور درحالی که نگاهش انباشته از تأسف بود گفت: دوست داشتم تو را جای دیگری می دیدم. نه اینجا میان این دیوارها و زنجیرها. نه اینجا میان این زندان.

دختر که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود با صدایی بغض آلود گفت: من هم دوست داشتم. ای کاش اینجا نبودیم. میان این دیوارهای تنگ. جایی که به سختی می توان در هوایش نفس کشید. اینجا بویی جز مرگ به مشام نمی رسد.

و هاور که می کوشید تا اشک هایش را پنهان کند با تکان دادن سر تأیید کرد. به راستی این چه راه تلخی بود که در آن آزموده می شدند؟ به راستی این چه کابوسی بود که در خواب ادبی اش فرو رفته بودند؟

سپس فورده دستور داد تا اسرا را آزاد کنند. آن ها در انتخاب راه خودمختار بودند. می توانستند با آن ها همراه باشند و یا به خدمت لرد بازگردند.

با شلیک گلوله ها زنجیرها پاره شد و مأموران نجات آزاد شدند. فورده درحالی که هنوز از درد به خود می پیچید خطاب به آنان گفت: ما از راه مخفی ای به روی زمین خواهیم گریخت. اگر مایلید با ما بیایید. آنجا خورشید و ماه واقعی در انتظار ماست.

و آن ها ناباورانه این پیشنهاد سخاوتمندانه را پذیرفتند. آزادی تنها چیزی است که میان همه تقسیم می شود بی آنکه از زیبایی اش کاسته شود. اکنون این صدای بی بدیل به آن سوی دنیا فرایشان می خواند. به سوی هوایی تازه و مملو از عشق. برای بوئیدن و زنده ماندن.

آنگاه همه همراه هم بر راهرو بلند ساختمان قدم گذاشتند. هیاهوی برپا شده در طبقات پایین مشخص می کرد که سربازان لرد به داخل ساختمان نفوذ کرده اند. آن ها فرصت زیادی برای فرار نداشتند.

کمی آنطرفتر اجساد سربازان و شورشیان دیده می شد. آن سو کنار دیواری خون آلود اشتریس کنارش دختر بیچاره ای که به اسارت برده بود ایستاده و به او خیره مانده بود. پاهایش از اصابت گلوله ها خرد شده و از شدت درد ناله می کرد.

همه بالای سر دختر آمدند و سعی کردند تا کمکش کنند؛ اما خونریزی اش به قدری شدید بود که بی شک می مرد. او با دیدن فورده با صدای ضعیفی گفت: راحتم کن، نمی توانم این درد را تحمل کنم.

فورده که از فرط اندوه دندان هایش را بر هم می سائید لبخند مهربانی به دختر زد و گفت: ما تو را با خود می بریم. تو باید بار دیگر خورشید را ببینی.

و سپس به همراهانش گفت: باید او را ببریم.

اشتریس گفت: اما او درد می کشد.

هاور گفت: این کمترین کاری است که می توانیم بکنیم.

که جورج از میان آن ها گفت: من او را می برم.

پس از آن مأمور نجات شاهزاده نیز به کمک او آمد تا دختر خون‌آلود را روی شانه‌هایش بگذارد.

و آنگاه همگی به‌سوی طبقه پایین ساختمان به راه افتادند. درحالی‌که اشتریس جلوتر از آن‌ها به‌سوی پله‌ها می‌دوید بی‌آنکه به هشدارهای فورس توجهی کند.

سرانجام آن‌ها پله‌های طولانی را طی کردند و به طبقه پایین رسیدند و با احتیاط پیچ‌وخم‌های راهرو را پشت سر گذاردند و هنگامی‌که به انتهای راهرو پیچیدند چند جسد را مقابلشان دیدند. میان این اجساد اشتریس هم بود. فورس خم شد و بررسی‌اش کرد. بدن گرمش نشان می‌داد که به‌تازگی مرده است. او توانسته بود ۵ سرباز را از پای درآورد. آن‌ها با نومییدی از خود پرسیدند که آیا در ادامه راه اجساد دوستانشان را خواهند دید؟

و فورس از خود پرسید آیا رومن و تامسون زنده‌اند؟ او کشته‌شدگان را به خاطر آورد. ویلی و اکنون اشتریس. ۴ نفر از اسرا نیز به میل از آن‌ها جدا شده بودند. او با خود اندیشید که آیا باید آن دختران بی‌گناه را با خود در این راه پرخطر همراه کند؟ او می‌دانست که برای لرد و سربازانش این مأموران هیچ اهمیتی ندارند. پس بهتر بود که آنان را در این آزادی سهیم کند.

در این لحظات سایه‌ای مقابل آن‌ها نقش‌بست. همه با وحشت به آن‌سوی دیوار خیره شدند. سایه نزدیک و نزدیک‌تر شد. فورس اسلحه‌اش را آماده کرد و هنگامی‌که سایه پیچید او آماده شلیک بود.

اما به‌یک‌باره همه‌جا خوردند. او رومن بود، زنده و سالم. بی‌آنکه کوچک‌ترین جراحتی برداشته باشد. فورس شادمانه او را در آغوش کشید. دیدار یک دوست وفادار در آن لحظات تلخ بسیار لذت‌بخش بود.

او از رومن پرسید: تامسون زنده است؟

- او گفت که به نزد شما می‌آید.

فورس مضطرب گفت: نه خدای من. حال چگونه او را نجات دهیم؟

که ناگاه صدای گام‌های چندین سرباز در راهرو پیچید. آن‌ها فوراً در میان دیوارها پنهان شدند. سربازها به‌سویی دیگر متوجه شده و دور گشتند.

فورس که مردد بود با بی‌میلی گفت: نمی‌توانیم جان بقیه را به خطر بیندازیم. باید برویم. امیدوارم او در پایان راه به ما ملحق شود.

اما رومن گفت: من به جستجوی او می‌روم. شما بروید. من با او بازخواهم گشت.

و فورس دوباره او را در آغوش کشید. آن‌ها به‌راستی حاضر بودند برای هم فدا شوند؛ و این همان دلیلی بود که هاور را به میان این ستیز کشاند. او آمده بود تا در کنار این مردان فداکار باشد حتی اگر به مرگش منجر شود.

و آنگاه رومن در میان نگاه‌های خیره‌مانده به‌سوی راهرو بازگشت و مابقی به‌سرعت به‌سوی اتاق مخفی‌ای که در آخرین پیچ راهرو بود به راه افتادند. حال زمان آن بود تا آخرین شانس خود را برای رهایی بیازمایند. راهی که به آزادی و یا مرگ منتهی می‌شد.

قبل از آنکه گام دوم به‌سوی فرار برداشته شود لحظه‌ای جورج آن‌ها را متوقف کرد و با تأسف گفت: خونریزی او شدید است و بعید به نظر می‌رسد تا پایان راه طولانی ما دوام آورد. می‌توانم عمق درد را در وجودش حس کنم. در نفس‌هایش و در زمزمه‌هایش. او مرتب از من می‌خواهد بکشمش.

فورد با خود اندیشید زندگی بالارزش تر از آن است که صرف یک حماقت شود. انتخابی این چنین بسیار دشوار است. یا مرگ و دیدار دوباره آزادی و یا زندگی و دیدار جاودان اسارت.

جورج دختر را که از فرط خونریزی رنگ پریده شده بود آرام بر زمین خواباند. دختر با صدای لرزانی گفت: آن ها خواهند آمد. بروید. فورد کنارش نشست و با ناراحتی گفت: خونریزی ات شدید است و تو در راه خواهی مرد. چاره ای نداریم جز آنکه تو را اینجا بگذاریم تا آن ها نجات دهند. مرا ببخش که ناچارم رهایت کنم. دختر به تلخی لبخندی زد و گفت: سلام مرا به خورشید برسان.

و لحظه ای بعد آن ها در اوج تأسف دختر زخمی را کنار دیوار رها کردند و به راه خود ادامه دادند. دختر با چشمان اشک آلود آنان را تا آنجا که قادر بود تعقیب کرد و سپس دیدگانش را بر هم گذاشت. چون کودکی که به خوابی شیرین می رود. خوابی آرام و جاودان! فراریان کمی بعد بی آنکه سنگینی محیط را درک کنند به فضایی گرفته و فراموش شده وارد شدند. آنجا با نوری کمرنگ روشن بود و در انتهای آخرین پیچش اتاق مخفی ای قرار داشت. اتاقی که درست آخرین اتاق آن ساختمان بزرگ بود. آن ها به مقابل درب رفتند و شاهزاده درب را گشود. درون اتاق با نوری کدر روشن بود و گوشه و کنار دیوارهایش در تارهای عنکبوتان فرو رفته بود. تارهایی که در آن نور زرد و کمرق به نرمی می درخشیدند. آیا این همان راه به سوی آزادی بود؟ راهی دل خراش که در آن سوی فراموشی ها پنهان شده بود. فورد به سوی میز وسط اتاق رفت و با کمک جورج و یکی از مردان پرستار آن را کنار زد. در آن زیر، دریچه تونل مخفی ای دیده می شد؛ اما قبل از ورود به دریچه نگاه های همه به آن سوی راهرو دوخته شد.

آیا رومن و تامسون بازمی گشتند؟

بخش پنجم

انتظار بی پایان

هر یک از فراریان در گوشه ای نشسته و بی صبرانه در انتظار بود تا دستگیره طلایی در حرکت کرده و انتظار جانکاه به پایان رسد. حس ناامنی شدید وجودشان را مسخ کرده بود.

در این میان شاهزاده به گوشه ای از دیوار خیره شده بود. گوشه ای از دیوار که نیمی از آن روشن و نیمی دیگرش تاریک بود. چنین تضادی بسیار حیرت آور است. او اندیشید که آیا قادر است مرز مشخصی برای آن دو بیابد؟

ممکن نبود. آن دو درهم آمیخته و مرزی مبهم و بی پایان را تشکیل داده بودند. به راستی که تمیز دادن تاریکی و روشنایی غیرممکن بود. کمر بند زرینی که در شب می درخشد بیانگر زیبایی تاریکی است. چنانکه روشنایی در تاریکی تولد می یابد.

آن دو باهم می آمیزند و یکدیگر را همراهی می کنند. آنان که گمان می کنند تاریکی و روشنایی در ستیزند سخت در اشتباه اند؛ زیرا این دو باهم و برای هم اند. چگونه ممکن است که دو همزاد باهم ستیز کنند؟

نزدیکی این دو چنان است که درک آن حتی برای فیلسوفان نیز غیرممکن است. از این گونه تضادها بسیار دیده می شود، الماسی که آینه را می برد، گرگی که گرگی را می درد و انسانی که ممنوع خود را می خورد.

آیا این چیزی جز قانون طبیعت است؟

پس می‌توان گفت که جنایت و آدم‌کشی نیز از قانون پیروی می‌کند؛ اما قانونی نامأنوس و متضاد با اجتماع. قانونی که می‌توان با آن حکومت کرد. چنین پادشاهانی اگر از مقام خود خلع شوند بازهم چنین خواهند کرد. چراکه برای آنان این خوشبختی است.

و شاهزاده به معنای واژه خوشبختی اندیشید. آیا راه خوشبختی برای آنان باز بود؟ آیا طبیعت بدسرشت به آنان اجازه حیات می‌داد؟ آن‌ها که همگی از چنگال مرگ رهیده بودند و اکنون مردد و پریشان میان مرگ و زندگی معلق بودند.

... در این هنگام فورده گفت: از اینکه آن دو را رها کردم احساس گناه می‌کنم. حال تا کی باید منتظر بمانیم؟

جورج پاسخ داد: بی‌شک باز می‌گردند. آن‌ها به‌راستی عاشق آزادی‌اند.

و شاهزاده با لحنی نگران گفت: ما نمی‌توانیم مدت زیادی منتظر بمانیم. آن‌ها هر لحظه ما را پیدا خواهند کرد.

و فورده دوباره با نگرانی به درنگریست.

و هاور ادامه داد: اگر بکنری از نقشه ما باخبر شود همه را خواهد کشت.

- او کیست؟

- دژخیمی که دستانش بوی خون می‌دهد.

در این لحظات صدای پاهایی در راهرو پیچید. آن‌ها چه کسانی بودند؟

در گشوده شد و دو سایه به درون خزیدند. رومن و تامسون نفس‌زنان داخل شدند. بازهم صدای گام‌هایی شنیده می‌شد. سربازان در تعقیبشان بودند.

فورده با وحشت فریاد زد: داخل دریچه شوید. آن‌ها دارند می‌آیند.

همه به‌سوی دریچه دویدند و آن را که به بسیار سنگین بود گشودند. درونش تنها سیاهی محض بود و بس؛ اما این سیاهی بهتر از گلوله‌های آتشین دشمنان بود.

آنان به‌سرعت داخل دریچه رفتند تا از راه دالان مخفی به روی زمین بگریزند.

اما شاهزاده بی‌آنکه چیزی بگوید فورده را آخر از همه روانه آن راه مخفی کرد و سپس دریچه را در جای خود انداخت. فورده از آن پایین فریاد زد: هاور، چه می‌کنی؟

- متأسفم. همراه شدن من با این گروه همه را به خطر خواهد انداخت. من باید بازگردم چراکه در زنجیرهای نامرئی‌ای اسیرم.

- اما آن‌ها باخبر خواهند شد که ما را در فرار یاری کردی.

- اهمیتی ندارد. من برای مرگ آماده‌ام.

فورده کوشید تا دریچه را برای او باز کند اما هاور با تمام قدرت میز بزرگ را روی دریچه کشید و پنهانش کرد و سپس با لحنی امیدبخش از آن‌سوی دریچه خطاب به آنان گفت: رنگ آزادی زیباست. همان رنگی که در نقاشی‌های کودکی‌مان بر خورشید، بر رود و بر ماهی‌ها می‌زدیم. شما بهترین دوستان من بودید.

از آن سو ناگاه صدای مهربانی برخاست، این صدای دختر پرستارش بود: هرگز فراموش نمی‌کنم. تو والاترین مردی بودی که شناختمش.

و شاهزاده با بغض دریچه سنگین را لمس کرد و پاسخ داد: ای کاش تو را جای دیگری در دنیایی دیگر ملاقات می‌کردم. بدرود که من باید به سوی شکنجه ابدی بروم. بروید که برای دیدار آزادی باید شتافت. برویدا

هاور برخاست. او اکنون باید به نزد لرد بازمی‌گشت. بی‌آنکه توانسته باشد مأموریتش را انجام دهد؛ اما این اهمیتی نداشت مهم آن بود که با انسان‌هایی بزرگ و فداکار نفس به نفس گام برداشت و تا مرز آزادی رسید. جایی که می‌شد از فراسوی بوی خوش رهایی را استشمام کرد.

شاهزاده لحظه‌ای بعد آن اتاق خواب آلود را ترک کرد و با احتیاط راه بازگشت را در پیش گرفت.

و اتاق دوباره در سکوت و هم‌انگیزش فرو رفت. در میان تارهای عنکبوتانش، میان فراموشی لحظه‌هایش و در تودرتوی غبارهایش؛ مانند قبل، توگویی آن فراریان را بلعیده و اکنون در خوابی سنگین فرو رفته است.

۷

آزادی در چند قدمی ظلمت

اندیشه انتقام

بخش اول

کالسکه مرگ که حامل پتراندو و دختر بی‌جان بود پس از چندین ساعت ایستاد. گویا به قصر شیاطین رسیده بودند. سپس شیهه اسب در فضا پیچید. آن‌ها وارد تونلی شده بودند. در آن تاریکی مخوف سایه‌هایی سرد از مقابل دیدگان پتراندو گذشت. سایه‌هایی که هر یک سختی با او داشتند.

سر دختر روی زانوان او افتاده بود و دستانش که زخمی و خون‌آلود بودند در هوا آویزان مانده بود و با هر تکان کالسکه تلوتلو می‌خورد.

لحظه‌ای بعد کالسکه ایستاد و در آن باز شد. دو مرد داخل شدند درحالی‌که سلاح‌هایشان می‌درخشید. یکی از آن‌ها نوک اسلحه را روی پیشانی پتراندو گذاشت و آن دیگری دختر بی‌جان را در دودستش بلند کرد و بیرون رفت. پتراندو به بیرون نگاه کرد. جایی که با سایه‌روشن‌هایی مرموز و ناشناخته بود. مرد نقاب‌دار به او اشاره کرد و او هم همراه آن‌ها درحالی‌که از جراحتش به خود می‌پیچید به همان سو میان تاریکی رفت و آخر از همه کالسکه‌ران پیاده شد. شغل سیاهش او را هم چون شبی نشان می‌داد. سپس مرد دیگری از درون سیاهی بیرون آمد و به سویش رفت و گفت: او همه‌چیز را می‌داند. نزد من بیاورش.

چهره آن دو در زیر ماسک‌های ترسناکی پنهان بود؛ اما در زیر آن چهره‌های مخوف نیز ترس نهفته است. هم چنانکه کالسکه‌ران از رئیس خود می‌هراسید.

او دستکش‌های خود را درآورد. دستانی سفید و ناخن‌هایی بلند داشت. او به درون تاریکی رفت و در دالانی طولانی به راهش ادامه داد. اندکی بعد به دری طلایی‌رنگ رسید و آن را گشود. در به سالی بزرگ ختم می‌شد که در هر گوشه‌اش صندلی‌هایی زیبا و زران‌دود قرار داشت. دو اسیر به انتهای سالن برده شده بودند درحالی‌که اطرافشان مأموران مسلحی ایستاده بودند. زن با گام‌هایی بلند به سوی انتهای سالن رفت و آنگاه مقابل آن دو ایستاد. سر آویخته دختر را بالا گرفت. او از شدت خونریزی علیرغم تمام تلاش‌های پتراندو مرده بود!

پتراندو به او خیره شد و پرسید: تو که هستی؟

و سپس حس کرد که زن از زیر ماسک سیاهش بر او می‌خندد. او دوباره پرسید و چون پاسخی نشنید باخشم از جا پرید و به‌سوی او حمله برد. زن چند قدمی عقب رفت و قبل از آنکه دستان قدرتمند او به گلوی باریک زن برسد مأموران مداخله کردند و با اسلحه بر صورتش کوبیدند. پتراندو از شدت ضربات آن‌ها به عقب پرتاب شد و از هوش رفت.

هنگامی‌که به هوش آمد کسی در اطرافش نبود. او را در اتاقی کوچک بر صندلی‌ای بسته بودند. او گوش‌هایش را تیز کرد و توانست صداهای مبهم و ضعیفی را از فضای بیرون بشنود. حس کرد که به مکانی غریب و رؤیایی آورده شده و اینک گیج و مبهوت بود در برابر همه‌چیز، حتی خودش... دیگر قدرت تفکر نداشت. دستانش آن‌چنان محکم بسته‌شده بودند که تصور کرد آن‌ها را قطع کرده‌اند.

ناگاه در باز شد و مردی با ماسک سیاهش وارد شد. ماسک خود را برداشت. مرد نبود!

چهره آن دو لحظه‌ای به هم خیره ماند. او پرنسس ژوران بود.

پتراندو باخشم گفت: آیا تو مرا به اینجا آورده‌ای؟

- بله من جان تو را نجات دادم.
- نیازی به کمک نداشتم. تو باعث مرگ آن دختر بی‌گناه شدی.

پرنسس جلو آمد و مقابل پتراندو ایستاد و گفت: او در حال می‌مرد. به من دستور دادند که چنین کنم.

و سپس ادامه داد: تو نیز اگر اطاعت نکنی بی‌شک خواهی مرد.

- به من بگو که هستی؟
- پرنسس ژوران.
- رئیس تو کیست؟
- نمی‌دانم.
- اینجا کجاست؟
- پایگاه مرگ، مکانی که در آن دشمنان لرد دنیس گردآمده‌اند.
- آیا من باید از کسانی که نمی‌شناسم پیروی کنم؟
- بله جان تو و همه ما در دستان اوست. باید او را پرستید. او خداوند ماست!

هنگامی‌که میان دو دیو ترسناک گرفتار باشی ناچاری یکی را انتخاب کنی؛ اما به‌راستی کدام‌یک را باید برگزیدی؟ آنکه دندان‌های تیزتری دارد یا آنکه چنگال‌های تیزتر؟ هر دو تشنه به خون‌اند و بی‌رحم. در این حال جز اطاعت چه باید کرد؟ که آنان هر لحظه اراده

کنند می‌توانند همه را میان انگشتانشان خرد کنند. از بند آنان راه فراری نیست؛ زیرا همه فرمان‌بردارشان هستند؛ و اگر قصد گریز کنی فوراً راه تو را می‌بندند. پس باید در برابرشان اظهار ناتوانی کرد که به‌راستی ابلیس‌اند.

پرنسس به پتراندو خیره شد و با صدایی از ترس می‌لرزید ادامه داد: انتخاب کن که در هر دو حال مرگ در انتظار توست.

وجود پتراندو از وحشتی ژرف آکنده شد. آیا این انسان پلید تا بدین حد قدرتمند بود؟ اینک در مقابل پتراندو دو جبهه سیاه قرار داشت که هر دو برایش کاملاً ناشناخته بودند. انتخابی دشوارتر از این نیست که آدمی در زنجیرهای اسارت میان دو تاریکی گرفتار باشد و بخواهد به یکی از آن دو ملحق شود. درحالی‌که هر دو سیاه‌اند و بی‌رحم! توگویی در دریایی کف‌آلود و خشمگین بازیچه امواج خروشان باشی که از هر جهت به سویت می‌آیند و در این میان دستانی تو را به درون آب بکشند. نفست تنگ‌تر و تنگ‌تر شود و امواج درنده صدای فریادهایت را بلبلد. چراکه سرنوشت چنین است تا در میان موج‌های عنان‌گسیخته غرق شوی و این قابل‌تغییر نیست. پتراندو احساس خفگی کرد. او هم به‌زودی در این لجنزار غوطه می‌خورد.

او اندیشید که چگونه می‌توان طعمه‌ای را از دام برچید و در آن گرفتار نشد؟

در این لحظات مأموری به داخل آمد و شروع به باز کردن دستانش کرد. او به نزد رئیس بزرگ احضار شده بود. قبل از آنکه برخیزد پرنسس به آرامی در گوشش نجوا کرد: هر چه در برابر او بیشتر التماس کنی دلش سخت‌تر خواهد شد و پنجه‌هایش قوی‌تر. پس در برابرش محکم و استوار بایست که عجز و زاری در او هیچ اثری ندارد.

پتراندو برخاست و درحالی‌که از آینده خویش در هراس بود بی‌اختیار به راه افتاد. او برای آخرین بار به چهره دل‌انگیز پرنسس نظر انداخت. چهره‌اش از ترس و نومیدی آکنده بود.

او اینک صدایی را می‌شنید. نجوایی که در مغزش می‌پیچید و بر او نهیب می‌زد. آیا این خیالاتش بود؟ این صدا مرتب تکرار می‌شد و بر اندامش لرزه می‌انداخت. این آوای ترسناک اگرچه مبهم بود اما به‌سرعت وجودش را تسخیر کرد! او را به‌سوی خود فراخواند، چون زنجیری که بر گردنش آویخته باشد و با دستان قدرتمندی به‌سوی آتش کشیده شود.

پتراندو به مأموران اطرافش نگریست. آن‌ها هم می‌ترسیدند، گویی تمام دنیا می‌ترسد!

لحظه‌ای کوتاه اندوه و غم جایگزین ترس شد، اما او از چه غمگین بود؟ از مجازات بی‌آنکه مستحقش باشد.

جزای ستمکاران با آینه‌ای است که در برابرشان گذارده می‌شود. آن‌ها از خود می‌گریزند و در آن هنگام زنجیرها بر حلقومشان گره می‌خورد و هلاکشان می‌سازد. هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌کشد بلکه خود آن‌ها چنین می‌کنند.

لحظه مرگ بر انسان آشکار می‌کند که تا چه حد در تاریکی فرورفته است و به او دیدگانی می‌بخشد که با آن ورای نادیدنی‌ها و تاریکی‌ها را می‌بیند. او همچنین می‌بیند که دنیای پلید بر او ریشخند می‌زند و از اینکه توانسته است قربانی دیگری را نابود کند به خود می‌بالد!

پتراندو هم مورد تمسخر سیاهی‌ها بود. این تمسخر با چهره‌های هراسانی بود که احاطه‌اش کرده بودند. این انسان‌های ساده‌لوح ترسشان را در لباس‌های سیاه و بلندی پنهان کرده بودند. مضحک بود و او بر این حماقت خندید. اندیشید که هنوز زنده است و این شانس بزرگی بود. دیگر چه اهمیتی داشت که آزاد باشد یا نباشد؟

او را به جلو هل دادند و او با غرور شروع به حرکت کرد.

صدای نفس‌های مأموران در زیر آن ماسک‌های بزرگ به‌خوبی شنیده می‌شد؛ اما چرا او قادر نبود صدای نفس خویش را بشنود؟ آیا نفس نمی‌کشید؟ پس دست بر سینه‌اش گذاشت. قلبش آرام‌آرام می‌تپید. آن‌چنان آرام که گویی ثانیه‌ای بعد از تقلا می‌ایستد!

هنگامی که به خود آمد در اتاقی نیمه‌تاریک تنهای تنها بود. سرش را برگرداند. در کاملاً بسته بود. او با کنجکاو به اطرافش نگرست. دیوارها خونین بود و بوی خون به مشامش می‌رسید. به‌یک‌باره بدنش از این صحنه‌های هراسناک به لرزه درآمد و به‌سوی در دويد و بر در کوبید تا شاید از این مکان نفرین‌شده نجات یابد که ناگاه صدایی از پشت سرش در آن فضا پیچید: کسی به تو کمک نمی‌کند.

پتراندو برگشت. چه کسی با او سخن می‌گفت؟

در میان تاریکی شبی بود که سرش بزرگ و دو زائده عجیب در بالای آن بود و در برابرش روی تخت سپیدی جسدی قرار داشت. شبخ گفت: جلوتر بیا.

پتراندو تصمیم گرفت تا از او سرپیچی کند. مقابلش بایستد و فریاد بزند.

فرمان تکرار شد و پتراندو بازهم کوشید تا محکم و استوار نافرمانی کند؛ اما این بار صدا با طنینی جادویی در او نفوذ کرد ... و بی‌اختیار به جلو رفت. او اینک در مقابل بت قادری بود. او در آن حال به جسد نگرست. او همان دختری بود که در دستان او مرده بود. انسانی که حق زنده‌بودن نداشت. همه ابلیشان عالم دست در دست هم نهاده بوده و جانش را از او گرفته بودند. دختر زیبایی که اکنون تنها پیکر خونینش باقی بود. چاقوی شکنجه‌گران و دندان‌های تیز سگ‌ها پارگی‌های شدیدی در لباس و بدنش ایجاد کرده بودند.

پتراندو افسرده و غمگین بر او خیره شد. لحظه‌ای را به خاطر آورد که صدای لرزشش را می‌شنید و قادر به توقف خونریزی‌اش نبود؛ اما اکنون با چهره‌ای بی‌خیال در آرامشی ابدی خفته بود. پتراندو روبروی تخت رفت و دستان ظریف دختر را میان دستان سستبر خود گرفت. سرد و یخ‌زده بود. آن‌چنان سرد که بر قلب پتراندو خنجری زد. او حتی فوران خون را از قلبش حس کرد. چهره دختر هنوز با لبخندی آرام در زیر نور کمرنگ اتاق می‌درخشید. او که حال با مرگ از چنگال سیاهی‌ها رهیده بود!

در چهره مردگان همواره لبخندی دیده می‌شود. این لبخند از آرامشی است که انسان در تمام طول عمرش قادر به تجربه‌اش نیست. آن دختر بی‌گناه مرد و اکنون پتراندو در میان سیاهی‌ها در بند اسارت بود. آیا این شکنجه ابدی نبود؟ پتراندو احساس ناتوانی کرد. دریافت که باخدایان خطرناکی روبروست. خفاشانی که او را تا لب پرتگاه می‌کشند و سپس با یک اشاره او را به عمق دره پرتاب می‌کنند. آن‌چنان که هیچ‌کس در نمی‌یابد.

ابلیس سیاه‌پوش از جایش برخاست و گفت: اکنون تو زنده‌ای، برای تو چه اهمیتی دارد که او مرده است؟ و اگر تو هم اطاعت نکنی زنده نخواهی ماند.

شبخ از تاریکی بیرون آمد. اینک ماسک ترسناکش مشخص بود. او به یک‌قدمی پتراندو رسید. صدای نفسش کاملاً واضح بود. پتراندو اندیشید که می‌تواند دستانش را بر گردن او حلقه زند؛ اما وجودش از تردید و ترس آکنده بود. او تلاش کرد تا دستانش را بالا بیاورد؛ اما بی‌حاصل بود. او چگونه می‌توانست انتقام دنیایی را از او بگیرد؟ او دوباره اندیشید که دیگر چه فرصتی از این بهتر برایش فراهم خواهد شد؟

و شبخ بازهم جلوتر آمد. هر چه نزدیک‌تر می‌شد حس ضعف و وحشت در پتراندو افزوده می‌شد. تا بدان حد که سردی مخوفی بر وجود او راه یافت. اندیشه انتقام اینک از مغزش کاملاً زوده شده بود. حس عجیبی است که در دوراهی میان ظلمت، آن هنگام که راهی به سوی آزادی ختم می‌شود بر انسان چیره می‌گردد و او را برده خویش می‌سازد. کدام نیروست که اراده را از او می‌رباید. اندیشه مخالفت با این خدایان افسونگر ناممکن است. جاذبه‌های ظلمت آن‌چنان قدرتمندند که کمتر نیرویی توان مقابله با آن را ندارد. پتراندو فاقد این نیروها بود و اینک در مقابل مظهر تاریکی توان نبرد نداشت. همه‌چیز نابود شده بود، گذشته ازهم‌پاشیده و اینک او گویی به دنیایی دیگر آمده بود. به جهانی انباشته از ظلمت، تاریکی و سرانجام قربانی شدن برای خدایان بی‌رحم.

این دنیای پلید، اندیشه‌های گسترده بشر را آن‌چنان در هم می‌کوبد که گویی انسان‌ها تنها لاشه‌هایی متحرک‌اند و این پایان همه‌چیز است. می‌توان این بعد از زندگی را تاریک‌ترین بعد آن دانست. بعدی که از مرگ نیز تاریک‌تر و خوفناک‌تر است.

پتراندو حس کرد که دستان نیرومندی او را وادار به‌زانو زدن می‌کنند و لحظاتی بعد سرانجام در مقابل آن شبخ مرگبار به‌زانو درآمد. او فرمان خدای سیاهی را اطاعت کرده و چون بزدلان تسلیم شده بود. شبخ دستور داد: گوشت تن آن دختر را بخور!

وحشت پتراندو به اوج خود رسید. چگونه می‌توانست چنین کند؟

شبخ دستانش را بر گردن پتراندو انداخته و او را به‌سوی جسد کشید و فرمان را تکرار کرد. صدای او اینک به نعره‌ای وحشتناک مبدل شده بود. پتراندو به‌ناچار دست جسد را بالا آورد و دهانش را باز کرد. تاکنون گوشت یک انسان را نجشیده بود؛ اما قبل از آن که با دندان‌هایش چون وحشیان گوشت تن دختر را بدرد اندیشه‌ای در مغزش راه یافت و طنین صدای پرنسس در مغزش پیچید: در برابرش محکم و استوار بایست.

و به ناگاه جادوی شبخ خنثی شد. گویی معجزه‌ای رخ داده بود. پتراندو برخاست و رودروی شبخ سیاه ایستاد و ترس از وجودش گریخت. این جادوی سخنان پرنسس بود. سپس گفت: من از تو نمی‌ترسم!

شبخ در حیرت فرورفت. او هرگز انتظار چنین پاسخی را نداشت. پس به‌سرعت در میان تاریکی فرورفت و سربازانش را باخشم فراخواند. در گشوده شد و سه سرباز مسلح داخل شدند و پتراندو را با خشونت با خود بردند. او توانسته بود از دام سیاهی‌ها رهایی یابد. در آخرین لحظات درست هنگامی که پستی و رذالت را لمس کرد و دریافت که به حماقتی دهشتناک تن داده است.

و این اولین پیروزی‌اش در برابر ابلیس بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت که چه بر سرش می‌آید.

اما آیا نیروهای قدرتمند تا پایان راه او را یاری می‌کردند؟

سپس با خود گفت اکنون به کجا برده می‌شود؟

لحظاتی بعد در برابرش میله‌هایی کلفت و آهنین قرار داشتند و در آن‌سو تنها دیوارهایی سیاه و بلند بود، دیگر هیچ و جز این نیز انتظاری نداشت.

در این هنگام صدای گام‌هایی او را متوقف کرد. او تنها نبود. پرنسس نیز با خشونت به آن‌سو آورده می‌شد. گاهی تکلم برای جلا دادن دردناک‌تر از سکوت است. او نیز اکنون قربانی سخنانش بود. سخنانی که پتراندو را علیه شیطان شورانده بود.

پتراندو را به جلو هل دادند.

و در آن سو پرنسس را به سوی نرده‌ها بردند. او درحالی که زنجیرهای بلندی بر دستانش آویخته بود در مقابل سلول ایستاد. و در آخر ابلیس به جمع آنان افزوده شد و سپس این شیطان ترسناک ماسک خود را برداشت. این شراره پلیدی، این مظهر تاریکی، اویی که قادر بی‌رحم می‌نامیدند همان شبخ سیاه یا واتسون بود!

پتراندو خاطراتی مبهم از این لرد انگلیسی به یادداشت و این پایگاه مرگ همان قصرش بود که اکنون بمانند دژی برای سرکوبی ثروتمندان تدارک دیده شده بود.

به یک‌باره آن شکوه و عظمت بی‌انتهای فروریخت. این دیو پلید نیز یک انسان بود. روح بشر قابل‌تحسین است که تا این حد می‌تواند دگرگون‌شده و با سیاهی‌ها درآمیزد.

لحظاتی بعد چشم‌ها به یکدیگر دوخته شد. پتراندو در حیرت بود. به راستی او همان شبخ غیرملموس بود؟ واتسون لبخندی شیطان گونه زد و گفت: اکنون شجاعت تو را تحسین می‌کنم؛ اما به راستی از من نمی‌ترسی؟ ای بی‌چاره، به تو می‌آموزم که چگونه از من اطاعت کنی!

و سپس پرنسس را به سوی نرده‌ها هل داد و گفت: آیا زندگی او برای تو بی‌اهمیت است؟ مسلماً چنین نیست.

واتسون صورتش را به پتراندو نزدیک کرد و با لحن هراس‌انگیزی ادامه داد: سخنی بگو، فریاد بزن، طلب بخشش کن تا از کشتن شما دو نفر صرف‌نظر کنم.

- تو از انسان‌ها می‌ترسی. گمان می‌کردم قدرتمندتر از این باشی.

واتسون خشمگینانه فریاد زد: هنگامی که خون او را در حلقومت بریزم درمی‌یابی که نیروهایی هست که تو از آن‌ها بی‌خبری.

- چه دلیلی برای کشتن او داری؟

واتسون با صدای بلند قهقهه زد. آیا قتل و آدمکشی دلیل می‌خواهد؟ رودرویی با ساده‌لوحان تا چه حد شگفت‌آور است. واتسون چاقوی خود را درآورد. با دستور او دست راست پرنسس را به سویش آوردند و در مقابل چشمان پتراندو واتسون با چاقو چندین زخم عمیق بر دست او ایجاد کرد. خون به شدت بیرون پاشید و واتسون چون درندگان دستش را گرفت و با ولع شروع به مکیدن خون پرنسس کرد. این عمل به قدری وحشیانه بود که پرنسس بی‌آنکه قادر به مقاومت باشد تنها از درد شوکه شده بود؛ اما پتراندو فریاد زد: ای وحشی، رهاش کن.

پرنسس از ترس بی‌هوش شد. واتسون دستور داد تا او را در سلول مقابل ببندازند و سپس گفت: او در مقابل چشمان تو می‌میرد. همین‌جا! مگر آنکه چون سگ‌ها به پایم بیفتی. انتخاب با توست.

- از من چه می‌خواهی؟

- بگو که فرمان‌بردارم هستی.

- اما چرا؟

- برای ستیز با جهان. با تمام دنیا.

- چگونه؟

- با دندان، چون درندگان!
- تو یک دیوانه‌ای.
- چنین گمان می‌کنی؟
- بی‌شک!
- خواهیم دید.
- دیدگانم را به روی شکست بر تو می‌بندم.

واتسون با نگاهی که از آن خشم و درندگی می‌بارید به پتراندو خیره شد و آنگاه با سرباز خود از آنجا دور شد. سکوت همه‌جا را احاطه کرد و تنها گاه‌گاهی صدای گام‌های نگهبان شنیده می‌شد.

پتراندو اکنون مرگ تدریجی یک انسان بی‌گناه را در مقابل چشمانش می‌دید. دستانش را به آن سوی میله‌ها دراز کرد؛ اما دستیابی به میله‌های سلول مقابل غیرممکن بود. پرنسس بی‌حرکت بر کف سلول افتاده بود و بدنش به شدت می‌لرزید. پتراندو بازهم فریاد کمک‌خواهی انسانی را می‌شنید و قادر به یاری‌اش نبود.

بخش دوم

فراریان پس از چندین ساعت دالان پرپیچ‌وخم را پشت سر گذاردند. دالانی که تنها راه به سوی آزادی بود.

تاریکی و ظلمت در آن لحظات طولانی زجرآور و هراسناک است. گویی در ژرفنایش فرو می‌روی و هر چه بیشتر تقلا کنی بیشتر در آن غرق خواهی شد.

سرانجام آنان به انتهای راه رسیدند و اولین پرتوهای خورشید سپیده‌دم که از لابه‌لای دهانه دالان به قلب تاریکی می‌تابد در برابرشان آشکار شد ... و آنگاه نفس‌ها در سینه حبس گردید. آیا آن‌ها به روی زمین، به مقر خورشید و ماه رسیده بودند؟ آنچه پس از مدت‌ها حال دست‌نیافتنی و غیرممکن بود.

و سپس همگی به آن سو دویدند. این نور شدید از یک خورشید واقعی بود و هنگامی که دریچه را گشودند در بالای سرشان آسمان آبی را دیدند و نسیم لطیفی گونه‌هایشان را نوازش کرد. آن‌ها به راستی نجات یافته بودند!

رهایی از جهنم شانس بزرگی است. آیا کسی هست که این خوشبختی را رد کند؟ و والک فورد هنوز از انصراف هاور در شگفت بود. ترک زیبایی‌ها و به استقبال سیاهی رفتن عجیب نیست. شاهزاده جوان باید به درون تاریکی و سیاهی جهنم باز می‌گشت. چراکه هنوز کارهای بسیاری برای انجام داشت و برای اویی که احساس گناه می‌کرد دیدار دوباره خورشید و آسمان زیبا چون کابوسی بود. والک فورد اطمینان داشت که دشمنان به خیانت هاور پی خواهند برد. جهنمی که شاهزاده جوان در آن گرفتار شده بود با همه گستردگی‌اش تنها از خیانت، دخمه‌های تاریک و مرگ تشکیل می‌شد. اندیشه واهی است که در این میان به زیبایی‌ها بنگری حال آنکه همه زیبایی‌ها به دو چشم کوچک محدودند.

... و در آن سو در راهروی طولانی ساختمان نجات، هاور همچنان با تردید ایستاده بود. او می‌دانست که باید به استقبال مرگ برود تا بتواند همه دنیا را از هلاکت برهاند. شاید او می‌بایست همان قربانی‌ای باشد که خدایان نیاز داشتند. یک‌تن برای میلیون‌ها تن و این تصمیم دشواری بود.

اندکی بعد او به انتهای راهرو زراندود و رؤیایی رسید. هیچ کس آنجا نبود و به استقبالش نیامد. سکوت کامل همه جا را در گستره خود داشت. هاور بر تردید و ترسش غلبه کرد و سرانجام در بزرگ را گشود و قدم به بیرون ساختمان نهاد. با قدم‌هایی آرام گویی که هرگز بر این بستر مرگ و تولد گام ننهاده است.

او به اطرافش نگریست. هنوز سربازان مسلح در میان درختان و لابه‌لای اتومبیل‌هایشان در کمین بودند و با دیدن او حیرت‌زده سلاح‌هایشان را آماده کردند. شاهزاده‌شان هنوز زنده بود! اما این چگونه ممکن بود؟

مأموران با احتیاط به‌سوی شاهزاده آمدند و او را به‌سوی اتومبیل‌ها بردند. اینکه او هنوز زنده بود و با پای خود گریخته بود برای سردسته گروه عجیب بود.

و سپس از دوردست اتومبیل‌های بزرگی از راه رسیدند. هاور هنوز در میان سربازان بود و در انتظار آن که به نزد لرد برده شود ... که اتومبیلی در کنارش توقف کرد و او بدون آنکه سخنی بگوید بر اتومبیل سوار شد. گاهی سخن گفتن در اوج تنهایی و میان دشمنان برای انسان ناممکن است. گویی لبانت دوخته می‌شود و زبانت قادر به حرکت نیست و به‌راستی چگونه باید با دشمنی که تو را درکت نمی‌کند سخن بگویی؟

هاور در آن حال اندیشید که شادی تا چه حد ناپایدار است، از یک نفس تا مرگ. او تا دقایقی پیش کنار فرشتگانی بود که بوی آزادی می‌دادند و اکنون میان ابلیسان پلیدی که به رنگ اسارت بودند. همان گونه که دنیس اول کوشید تا این تجربه تلخ را به داموکلس بیاموزد. او برای آنکه ناستواری شادی و خوشبختی را نشان دهد شبی داموکلس را به بزم باشکوهی دعوت کرد و بر بالای جایگاهش شمشیر سنگینی را که به موی دم‌اسبی بسته بود آویخت. در تمام مدت بزم و پای‌کوبی رقاصان همواره بیم آن می‌رفت که شمشیر از مو کنده‌شده و بر فرق داموکلس فرود آید!

هاور لحظه‌ای کوتاه به پشت سرش نگریست. او برای همیشه با آن ساختمان باشکوه، جایی که مأمّن آرامشش بود وداع کرد!

بخش سوم

انتخاب دشمن از میان دوستان

قسمت اول

ستیز بشر با خدا

شاهزاده هاور در سالن بزرگ ایستاده بود و لرد نیز در برابرش بود. هر دو به یکدیگر خیره شده بودند.

تا آنکه لرد برخاست و نزدیکش آمد و گفت: تو برنده شدی. قبل از آنکه فریب دهیم تو فریبم دادی؛ اما چرا؟ آیا از قدرت گریختی یا از آزادی؟ چرا بازگشتی؟

- نمی‌دانم.

- گمان می‌کنی تو را می‌کشم؟ نه تو باید در صف قادران جای‌گیری. انتخاب من کاملاً درست بود!

- چرا من؟
- لازم بود از تو را از میان دوستان بیرون کشم و به دشمنی سرسخت بدل کنم. این تصمیم تو را از مرگ نجات داد. آن هنگام که دوستان در برابر مرگ بسته بود به یاد داری؟ و آن نامه عجیب که تو را از مرگ به قصر زیبا کشاند؟ همه و همه ساخته و پرداخته من بود. برای نابودی دشمنان مهره‌ای لازم بود و آن مهره گران قدر تو بودی!

شاهزاده از این سخنان بر خود لرزید و بغض شدیدی گلایش را فشرده. او تنها یک عروسک بود در میان هزاران عروسک دیگر. چون آدمکی که گاه به این سو و گاه به آن سو خم شود.

لرد به او پشت کرد و گفت: این همه نیرو، این همه قدرت برای تسخیر تمام دنیا کافی است. اکنون همه انسان‌ها در جنگی ابلهانه با چشمانی بسته به سوی نابودی می‌روند و من تنها این مرگ را تسریع می‌کنم. در خلال سال‌های جنگ جهانی آن‌ها به جان هم افتادند و چون وحشیان یکدیگر را کشتند. در تمام این مدت من بی‌وقفه در انتظار بودم و هر چه بیشتر بر قدرت خویش افزودم. در این گوشه از دنیا که کاملاً از نظر مخفی است من توانستم به آن چنان نیرویی دست یابم که قرن‌ها از عصر خویش پیشی بگیرم و تدارک نبردی بی‌امان را ببینم. حال می‌خواهم دنیا را در دستان خود بگیرم. می‌خواهم باخدای قادری که از او سخن می‌گویند بستیزم. من آماده‌ام!

او ناگاه سخنش را قطع کرد و سپس گفت: اما دشمن خطرناکی در برابر من است. او نیز اندیشه حکومت بر جهان را در سر می‌پروراند. ولی هرگز نمی‌تواند به آرزویش دست یابد.

شاهزاده با خود گفت: و تو نیز!

لرد رو به او کرد و فریاد زد: انسان‌ها فرزندم را از من گرفتند و من جان یک‌یک آن‌ها را خواهم گرفت.

و سپس دستانش را بالا برد و ادامه داد: ای شیاطین سیاه به یاریم بشتابید تا باخدای سپیدی‌ها بجنگم.

او رو به هاور کرد و گفت: تو نیز با من خواهی بود.

یاری دشمن برای نابودی‌اش زخمی مهلک خواهد بود. شاهزاده نیز برای پیروزی خویش نیازمند یاری بود. او اندک‌اندک از جبهه سپاهی‌ها جدا می‌شد. آن چنان زیرکانه که حتی شاه بدی‌ها جاهلانه در پناهش گرفته بود. او به لرد ریشخندی زد. به‌راستی که قادران تا چه حد ساده‌لوح‌اندا!

در این هنگام درب بزرگ و طلایی باز شد و بکنری مخوف وارد شد.

قسمت دوم

سربریدگان

بکنری از دیدن شاهزاده در مقابلش حیرت‌زده شد. او گمان می‌کرد دشمنش را نابود کرده‌اند ولی اینک هر دو دشمن در کنار هم رودرویش بودند. هم هاور و هم لرد!

او به آرامی دست بر اسلحه برد اما بر خشم خود مسلط شد، اکنون زمان مناسبی برای نابودی دشمنان نبود.

بکنری به آرامی تعظیم کرد و گفت: از اینکه شاهزاده جوان را دوباره می بینم شادمانم.

و سپس لبخندی زد. لرد از او پرسید: آیا به راستی شادمانی؟

گاهی شدت خشم چنان است که انسان بر آن می خندد.

لرد رو به شاهزاده کرد و گفت: با من بیا، می خواهم گوشه ای از جهنم سیاه را به تو نشان دهم.

آن ها وارد راهرو بزرگ قصر شدند و لحظه ای بعد پس از طی پله هایی طولانی از میان صفوف سربازان مسلح به بالای برج بلندش رسیدند. از آن برج عظیم همه چیز به خوبی دیده می شد.

میان علف های سرسبز و زیبایی که در اطراف قصر روئیده بودند در آن سوی دیوارهایی بلند و کدر مکان اعدام قرار داشت. جایی که نفس های محکومان بریده می شد و خونشان بر زمین می ریخت. مکانی هراس انگیز که از آن صدای فریاد و ناله های اسیران به گوش می رسید و بوی تعفن و خون به مشام می رسید. همانند زندان کن سن با قفس های ببر و با شکنجه های عجیبی که در تصور هیچ انسانی نمی گنجد. به راستی آن همه جنایت برای چه بود؟

شاهزاده تنفری شدید از این لرد بی رحم در خود احساس کرد. آیا در ازای نجات جان انسان ها می باید آن ها را شکنجه و اعدام می کرد؟ او رو به لرد کرد و گفت: چرا دستور داده اید تا آن ها را شکنجه کنند؟

- من تنها دستور دادم که آنان را به زندان اندازند؛ اما می بینم که جلادان آن ها را شکنجه کرده و می کشند.
- آیا دیده اید که چگونه از زجر کشیدن اسیران لذت می برند؟ آیا سرهای بریده محکومان را دیده اید؟
- نه!
- اما من دیده ام. آن هنگام که مرا برای مرگ می بردند لرزش بدن آن بیچارگان را در برابر گیوتین برنده و لوله های تفنگ دیده ام. من همه چیز را دیده ام. آیا نمی ترسید از اینکه روزی این خون ها هم چون سیلی همه چیز را ببلعد؟ آن روز همه شوکت ها فرومی ریزد. ظلم و ستم هیچ گاه پاینده نبوده است.

لرد لبخندی زد و گفت: آیا فراموش کرده ای که تو نیز با دستان خود خون انسانی را به زمین ریخته ای؟

شاهزاده به وحشت افتاد. حق با او بود. اگر آن سیل عظیم از راه می رسید او نیز به گرداب مرگ فرومی رفت.

لرد ادامه داد: من که هزاران نفر را کشته ام به جزای آن می میرم و تو نیز که یک نفر را کشته ای خواهی مرد. جوان ابله بهتر نبود مانند من یک قاتل واقعی می بودی؟

- اما من و تو برابر نیستیم.
- من قبل از مرگ جهان را تسخیر خواهم کرد. تو چه خواهی کرد؟
- به زمین، به روی خاک بازخواهم گشت. آزادی در چند قدمی من است.
- اما من با آزادی هزاران فرسنگ فاصله دارم.

به راستی قادران به آزادی چه نیازی دارند؟ برای آنان همه چیز فاقد معنی است. بشردوستی و ترحم در وجودشان نیست. به همین دلیل تمنای بخشش از چنین توانگرانی حماقت و رودررویی با آنان جسارت است.

شاهزاده به چهره لرد نگریست. او به افق‌های دوردست چشم دوخته بود. در ژرفای اندیشه‌اش حکومت بر تمام عالم را در نظر داشت با آن که می‌دانست سرانجام با هزاران دست انتقام‌جو کشته خواهد شد. اراده‌ای بزرگ لازم است تا انسان قدم در راهی طولانی و مرگبار نهد؛ اما لرد این راه را انتخاب کرده و با آزادی و دیدار دوباره زندگی وداع گفته بود.

او گردنش را در برابر تیغ برنده انتقام قرارداد و در انتظار آن بود تا تیغ فروآید و به هستی‌اش پایان دهد. تنها در آن لحظه بود که لرد می‌توانست معنای زندگی را دریابد. چیزی که از آن تنفر داشت.

معتقدین مکتب پارناس می‌گویند: ((برای رهای از مذلت‌های بشری مرگ تنها روزنه امید است)).

لرد نیز اکنون در جرگه آن دیوانگان بود که زندگی را رنجی مسلم و مرگ را رهایی از آن می‌دانستند؛ اما باید پرسید که به‌راستی این اندیشه ظلمی بزرگ به پروردگار جهانیان نیست؟

شاهزاده به دنبال لرد از برج بلند پایین رفت. در همان لحظات کوتاه شاهزاده جوان دریافت که قادران برخلاف تصور انسان‌هایی میان‌تهی و ناتوان‌اند. آن‌ها ظاهری باعظمت دارند و گمان می‌کنند که تا ابد پاینده‌اند؛ اما به‌زودی مرگ از راه می‌رسد و همه‌چیز را واژگون می‌سازد. چراکه دل‌بستگی به دنیای بی‌رحم جزای جز هلاکت ندارد.

هنگامی که شاهزاده از پله‌های طولانی پایین می‌رفت از آن تاریکی هولناک، از سیاهی‌ای که پیرامونش را احاطه کرده بود به یاد رؤیای عجیبش افتاد. همان پله‌های لغزنده و طولانی و سگ‌هایی با دندان‌های خونین که در انتظار سقوطش بودند.

او از این خیالات بدنش لرزید. از لرد خبری نبود! شاهزاده در میان ظلمت به دام افتاده بود. چشمانش تار شد. کوشید تا گام دیگری بردارد ... اما زیر پایش خالی بود! و به یک‌باره تعادلش را از دست داد اما به‌جای سقوط در خلأ به دیواری برخورد کرد.

آن‌ها لحظه‌ای بعد به پایین پله‌های پرپیچ‌وخم رسیدند و آنگاه او را به‌سوی تالار زیبا راهنمایی کردند. تالاری که در آن جشن بزرگی برپا بود. جشنی که صدای همه‌همه‌هایش تا بدان جا شنیده می‌شد.

با ورود لرد همگان هورا کشیدند و دومین پیروزی نبرد بزرگ با شورشیان را به او تبریک گفتند. لرد از میان درباریان گذشت و سپس باشکوه بسیار بر تخت بلند و طلایی‌اش تکیه زد.

تخت هاور شاهزاده برگزیده در آن جشن کنار او بود! صدای آوازاها در آن تالار رؤیایی در هم می‌پیچید؛ اما در پس این اصوات صدای فریاد به گوش می‌رسید. در این‌سوی دیوارهای طلایی رقص و پای کوبی و در آن‌سوی مرگ و نیستی بود. میان آن‌ها تنها دیواری فاصله بود! اما نه در گوشه تالار سه قربانی ایستاده بودند. باندام خون‌آلود و دستان زنجیرشده.

شاهزاده دریافت که تنها قدمی میان او و آن قربانیان فاصله است. قلبش از اندوه و رنج به درد آمد. آن هنگام که با لرد مکار در برج بلند تنها بود او با نمایشی زیرکانه فریبش داد و حال با دعوتش به این جشن به او ثابت می‌کرد که یارای مقابله با چنین پادشاهی را ندارد. اگرچه لرد فرمان قتل او را صادر نکرده بود ولی مرگی تدریجی را برایش تدارک می‌دید.

در آن حال شاهزاده به لرد نگریست. لرد نیز به او خیره شد و لبخندی زد. چه نمایش غم‌انگیزی! شاهزاده جوان به‌سادگی گرفتار شده بود.

همه درباریان می‌خندیدند تا آن حد که روبه‌مرگ بودند؛ اما اشک غم در چشمان هاور حلقه‌زده بود. لرد خون‌آشام به‌راحتی اسیرش ساخته بود. آن لحظه که شاهزاده میان آسمان اندیشه کشتن او را در سر داشت او با سخنانی نافذ افسونش کرد و حال قصد داشت در جشنی نفرت‌انگیز با شکنجه‌ای دردناک زجرش دهد.

در این هنگام بکنری وارد تالار شد. با دیدن او همه‌ها فروکش کرد. دژخیم سیاه آمده بود! در دستش تازیانه‌ای بود. او به‌سوی قربانیان رفت و با کشیدن زنجیرها آنان را به‌سوی خود کشاند.

شاهزاده با وحشت این صحنه دل‌خراش را می‌نگریست. یک‌تن از اسرا دختری جوان و زیبا با اندامی مجروح و نحیف و دو تن دیگر مردانی لاغراندام بودند.

بکنری دختر را به‌سوی خود کشاند، تازیانه را بالا برد و سپس در اوج بی‌رحمی بر پیکر دختر فرود آورد. تازیانه زوزه کشان بر پست او فرود آمد و لباسش را درید. بکنری فریاد زد: آواز بخوان.

دختر زانو زد و با صدایی لرزان اما زیبا و دل‌نشین شروع به خواندن کرد: ((دلم می‌خواهد به زمین بروم، جایی که سال‌ها در آن بودم. وقتی در شب‌های زیبا به آسمانش نگریستم چشمانم دوستاره درخشان در اعماقش بودند، ابروانم اختران دنباله‌دارش که می‌رفتند و می‌رفتند و لبانم ماه هلالی زردرنگش را می‌ساخت ... اما دیگر از آن ستارگان و ماه درخشان خبری نیست. ستارگان که چشمانم بودند، اختران کشیده‌اش که ابروانم بودند و ماه هلالی لاغرش که لبانم بود، هر یک به گوشه‌ای گریختند و فرار کردند ... و من باید بمیرم)).

همه درباریان با فریادهای مستانه و قهقهه‌های نفرت‌انگیز دختر را تشویق می‌کردند. دختر بی‌چاره اشک می‌ریخت و با صدای بلند آواز می‌خواند. شاهزاده دیدگان اشک‌آلودش را بر هم‌نهاد. بازگشت او به این شکنجه‌گاه دردناک به‌راستی حماقتی بی‌مانند بود.

لرد از اعماق وجودش می‌خندید و شاهزاده می‌کوشید تا این شکست بزرگ را پنهان کند اما حس کرد که وجودش در حال تلاشی است!

دختر آوازش را به پایان رساند. دستانش را بالا برد و با صدایی بلند و زیبا گفت: ((آه عشق من، عشق من، به‌زودی به نزد تو می‌آیم و خود را به تو می‌سپارم. مرا بپذیر یا با چنگال‌هایت بندبند وجودم را از هم پاره کن. آرزو دارم که با دستان تو بمیرم)).

همه از شدت هیجان فریاد زدند و برای او بوسه‌های پی‌درپی فرستادند. تالار بزرگ از هیاهوی حضار پر شد. لرد بازهم به شاهزاده نگریست. او دیگر توان مقابله نداشت. لرد سرش را تکان داد. بکنری تازیانه را آماده کرد و چندین مرتبه دختر را زد. صدای ناله‌های دختر در آن فضای بزرگ پیچید و خونس بر زمین پاشید.

او ملتمسانه فریاد زد: من سزاوار مرگم ... مرا بکشید، تمنا می‌کنم!

بکنری زنجیرهای مردان را باز کرد و فریاد زد: ای سگ‌های گرسنه، آن غزال زخمی را بدريد.

آن دو با وحشت و تردید ایستاده بودند. بکنری با بی‌رحمی دستش را بر گلوی یکی از آن‌ها حلقه زد و او درحالی که تقلا می‌کرد میان پنجه‌های قدرتمند بکنری خفه شد.

و دیگری از ترس جانش ناگزیر به دختر حمله برد!

دختر با وحشت از چنگال او می‌گریخت و او هم چنان در تعقیبش بود. نمایشی تهوع‌آور که برای درباریان تماشایی و سرگرم‌کننده بود و در آن حال بکنری بر این گریز و تعقیب قهقهه می‌زد.

و لرد در آن سو تنها لبخندی بر لب داشت.

ناگاه زنجیرها به پاهای دختر پیچید و بر زمین افتاد. مرد در برابرش ایستاد و سپس چاقوی بزرگی در برابرش انداخته شد. او آن را برداشت و بالا برد. بکنری فرمان داد: قلبش را بشکاف.

دختر که دیگر رمقی برای فرار نداشت درحالی که نفس‌نفس می‌زد چشمان زیبایش را بست و آرام گرفت. دستان مرد می‌لرزید. شاهزاده که وجودش مسخ و بی‌جان شده بود با چشمانی بهت‌زده بر این سلاخی هراسناک می‌نگریست ... و به یک‌باره حس کرد که چنگال‌هایش برای دریدن گلوی لرد بی‌رحم تیز گشته است؛ اما کشتن او میان آن همه مزدور با دستانی خالی غیرممکن بود. همه درباریان از این پادشاه غارتگر که شکم‌های فربه‌شان را می‌انباشت حمایت می‌کردند. چگونه ممکن است که یک‌تن با گروه زیادی از می‌خواران درافتد و پیروز شود؟ او دریافت که چاره‌ای جز تحمل شکنجه‌های سخت نیست.

تالار زیبا اکنون به مسلخی مبدل شده بود. خون دختر بر زمین ریخته و حال نیز چاقویی برنده برای دریدن بدنش آماده بود.

شاهزاده دست بر صورتش گذاشت، بدنش می‌لرزید. او در آن حال صدای فریادی به گوشش رسید و سپس سکوت همه‌جا را پر کرد. مرگ بر آن بزم باشکوه سایه افکنده بود.

هنگامی که هاور دستانش را از چهره برداشت دو جسد خونین را دید که در کنار هم بر زمین افتاده بودند!

لحظه‌ای بعد دو جسد توسط مأموران بیرون برده شد. درحالی که رد خونشان سنگفرش‌های آن تالار باشکوه را رنگین کرده بود.

و آنگاه جشن و شادی از سر گرفته شد چه جشن نفرت‌انگیزی! گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

شاهزاده بر آن خوک صفتان که جام‌های شراب را می‌نوشیدند نگریست و با خود گفت: ای درندگان، ای بردگان سیاهی، بی‌شک روزی با دستان خویش گلویتان را می‌فشارم. این عیش و نوش‌ها دیری نخواهد پائید.

وجود شاهزاده از خشم و نفرت آکنده بود، از جامی که مقابلش بود اندکی نوشید و بی‌اختیار از جا برخاست و درحالی که سست و بی‌رمق بود مجلس را ترک کرد. هیچ‌کس مانعش نشد.

او آشفته و پریشان به سویی نامعلوم شروع به حرکت کرد و تا آنجا رفت که دیگر خنده‌های نفرت‌انگیز به گوش نمی‌رسید. تنها خودش بود و خودش. جامه شاهزادگان را از تن به درآورد و کنار انداخت. اندیشید که هرگز فرزند یک پادشاه نبوده است. پس چرا می‌باید آن جامه رقت‌انگیز را می‌پوشید؟

احساس سنگینی می‌کرد و اندک‌اندک این حس قوی‌تر شد. ناگاه تعادلش را از دست داد و درحالی که سرش گیج می‌رفت بر زمین افتاد. چشمانش را که تار بودند بر هم‌نهاد و تصور کرد که در حال مرگ است و در خلایی دهشتناک شناور. سست و بی‌جان بود و کم‌کم در خلایی عمیق فرورفت و خوابش برد. خوابی که گویی تا ابد ادامه داشت و در آن کابوس حس کرد که سرش را از تن جدا می‌کنند، استخوان‌هایش در زیر دندان سگ‌های گرسنه خرد می‌شود، گوشت بدنش با تبری قطعه‌قطعه می‌گردد و پوستش با تیغی

برنده از تن کنده می‌شود. او همه این دردها را به یک‌باره در وجودش لمس کرد. بی‌آنکه قادر باشد مقاومتی کند و تنها می‌دید که با او چه می‌کنند.

لحظاتی بعد ... در این ژرفنای سیاهی هیכלی مخوف بر پیکرش سایه انداخت. بکنری به آرامی خم شد و نبضش را بررسی کرد. داروی فراموشی با دوز بالا تنها با خوردن جرعه‌ای از شراب بر او اثر کرده بود. حال آنچه روی داده بود از ذهنش خارج می‌شد. هر آنچه بر ضد پادشاه بود، هر آنچه باید از مغزش پاک می‌شد تا تهدیدی برای لرد تلقی نگردد! حتی اندیشه فرار، حتی اندیشه آزادی! و سپس سایه بلند دوباره به همان آهستگی‌ای که آمده بود در میان تاریکی محو شد.

۸

رؤیای شیرین

سلول سرد و تاریک بود.

پتراندو به میله‌ها تکیه داد. در سلول مقابل پرنسس کاملاً بی‌هوش بود و شاید مرده بود. او اندیشید که حال چه باید بکند؟ ناگاه بدن سست پرنسس حرکتی کرد. او به آرامی به هوش آمد. خون زیادی از بدنش رفته بود و اکنون احساس ضعف می‌کرد. او با صدای لرزانی گفت: سرد است، خیلی سرد.

- پرنسس، من چه باید بکنم؟
- من به زودی می‌میرم و آزاد می‌شوم.
- نه تو باید مقاومت کنی.

پرنسس لبخند تلخی زد و پاسخ داد: که به چه چیز دست یابم؟ درحالی که با مرگ می‌توانم به سوی دشت‌های سبز و زیبا بروم. آیا تو هم این زیبایی‌ها را می‌بینی؟ گل‌های سرخ و خوش بویی که در آن سوی مرغزار با وزش نسیم می‌رقصند. برای رسیدن به آنجا باید بدم؛ اما ... پاهایم قدر به حرت نیست. کمکم کن تا برخیزم، کمکم کن.

- نمی‌توانم.
- باید برخیزم.

پرنسس دستانش را بر میله‌ها گرفت و کوشید تا به آرامی برخیزد. خون شدیدی از دست مجروحش جاری بود. این خون قطره‌قطره بر زمین می‌ریخت. او سعی کرد تا کاملاً بایستد. در برابر الهه مرگ باید باشهامت ایستاد، بدون ترس و لرزش.

پتراندو در چهره زیبای پرنسس اندوه عمیقی را حس کرد. لحظات شیرینی که او روزی آرزویش را داشت حالا تنها رؤیایی دست‌نیافتنی بود.

او از این غم جانکاه آهی کشید و قطرات اشک در چشمان مشکی‌اش حلقه زد و به آرامی بر گونه‌اش غلتید.

پرنسس احساس ضعف فراوان می‌کرد و هر ثانیه که می‌گذشت قوایش کمتر و کمتر می‌شد. او به قطرات خونی که از جراحات دستش بر زمین مرطوب زندان می‌چکید خیره شد و گفت: خون من چه میلی به آزادی دارد!

پتراندو با تأسف شاهد مرگ آرام و بی صدای پرنسس بود و با خود اندیشید که چرا باید این زن زیبا این گونه عذاب کشد؟

او نمی دانست که این یک قانون نانوشته است. زیبارویان همواره در رنج و عذاب اند. شکنجه آنان برای خدایان لذت بخش و خوشان گوارترین شراب هاست. گویی جز برای مجازات آفریده نشده اند. هر چه زیباتر باشند شدت عذابشان افزون تر است. هر چه بیشتر التماس کنند دل ها را سخت تر می سازند. همه راه ها به رویشان بسته است و باید به جرم زیبایی با دستان زشت رویان قطعه قطعه شوند.

پرنسس نیز به سبب زیبایی اش مستحق مرگ بود. هیچ زیبایی از چنگال دژخیمان جان سالم به در نبرده است. پنجه های تیز جلادان بدن لطیف آن ها را رشته رشته می کند. ترحم بر فرشتگان زیبا معنایی ندارد. چون زیباوند حق زندگی ندارند. باید اسیرشان ساخت و آزارشان داد تا آن حد که فریاد زنند: ما را بکشید!

حتی مرگ نیز برای آنان لطف بزرگی است. اعدام زیبارویان باید زجرآور باشد. اگر مردان با گیوتین سرزده می شوند باید با اره سر از تن آنان جدا کرد! قساوت هم چون عنکبوتی زیبایی را دربند خود می کشد. هر چه اسیر زیباتر باشد بی رحیم نسبت به او بیشتر است. قاضی دادگاه از میان زشترو و زیبارو آنکه زشت است را می بخشاید اما زیبارو را به مرگ یا حبس ابد محکوم می کند.

و این به راستی قانون وحشتناکی است. ظلم تنها برای زیبارویان و عدالت برای زشت رویان است. زیبایی و دل ربایی تاوان بس سنگینی دارد. باید چنین موجودی را در بدو تولد فوراً خفه کرد!

پتراندو با پریشان حالی آرزو کرد که در خواب و خیال باشد. در خوابی عمیق تا لحظاتی بعد از آن برخیزد و به این کابوس دهشتناک پایان دهد. در آن هنگام که شاهد مرگ انسانی هستی قلبتان به درد می آید. پتراندو هم به اجبار این نمایش دردناک را نظاره می کرد. زندانبان در آن سوی سلول ها قدم می زد بی آنکه توجهی به آنان داشته باشد.

پتراندو خطاب به زندانبان گفت: پرنسس روبه مرگ است. رحم داشته باشید.

زندانبان با صدای بلند خندید. این خنده نفرت انگیز پتراندو را منقلب کرد! او به آسانی بر این صحنه دردناک می خندید.

ناگاه صدای خنده اش قطع شد و به حالت احترام ایستاد. سایه ای شوم بر آن دخمه ترسناک گسترده شد. واتسون، شیخ سیاهی به ملاقات زندانبان آمده بود. او در برابر دو اسیرش ایستاد و نیشخندی زد.

وجودش از بی رحمی مفرط آکنده بود. گاهی حس برتری بدین شکل جلوه می کند. رنگ خون اشتیاق آور و جذاب می گردد. هر چه زخم عمیق تر باشد این اشتیاق شیطانی به خون فزونی می یابد. همچون آتش که هر لحظه هیزم بیشتری می بلعد.

همچنان که درندگی مسبب عشق برای وحشیان است، عشق نیز درندگی به دنبال دارد و شاید واتسون از عشقی شدید به این درنده خویی دچار شده بود و چه ابلهانه است که انسان عشق و درندگی را هم آمیزد.

واتسون انسانی بود که بارها میان مرگ و زندگی مردد مانده بود و هر بار زندگی را انتخاب کرده بود و تصاحبش نموده بود.

او در آن حال سال های دور را به یاد آورد. زمانی که خبر تهاجم شورشیان در انگلستان دربار عظیم او را به لرزه انداخت. آن هنگام که او صدای نفس های خویش را می شنید و بوی خونس را حس می کرد ... و روز بعد مردم خشمگین قصرش را تصرف کردند. همه

درباریان و مأموران را کشتند و سرهای بریده‌شان را بر فراز برج‌های قصر افراشتند. آن زمان بود که دیوارهای طلایی قصرش از خون پوشیده شد؛ اما در این میان واتسون که تنها قدمی با مرگ فاصله داشت توانست بگریزد.

او همچون روح تیره‌ای از دیدگان همه مخفی ماند و سرانجام زندگانی بار دیگر او را در آغوش گرفت.

ذهنش گردش سریعی کرد و ماه‌ها قبل در نظرش مجسم شد. باوجود دسیسه بکنری جلاد بی‌رحم، او از ضربات خنجر جان سالم به دربرد. حتی آن لحظه که خنجرها سینه‌اش را شکافته بود صدای سم اسبانی در گوشش پیچید و سپس سایه‌ای بر او گسترده شد. فرشته نجاتش به یاری‌اش آمده بود.

واتسون بار دیگر از خود پرسید: او که بود؟

این مجهولات فراوان روحش را به‌شدت می‌آزرد. حس کرد که تمام مجهولات عالم احاطه‌اش کرده‌اند. او حتی دشمنش نیز نامرئی و ناشناس بود و شاید دشمنش همان بود که نجاتش داده بود!

واتسون رو به پتراندو کرد و گفت: وجود دشمن خطرناکی را حس می‌کنم. به من همراه شو، به تو قول می‌دهم که ...

- پرنسس روبه‌مرگ است.

- این زن یکی از دشمنان من است و باید چهره ناشناس سرورش را به من بشناساند. ترحم را کنار بگذار.

واتسون به پرنسس خیره شد. او با بدنی ناتوان بر میله‌ها چنگ می‌زد تا هم چنان در برابر دشمنش بایستد. واتسون از او پرسید: سرورت کیست؟

پتراندو مصرانه گفت: پرنسس همه‌چیز را بگو و خویشتن را از مرگ نجات بده.

پرنسس لبخند سردی زد و سرش به علامت منفی تکان داد. واتسون خشمگین شد و فریاد زد: چرا تا بدین حد به او وفاداری؟

- او را به تو ترجیح می‌دهم.

- او چه برتری‌ای بر من دارد؟

- تو ترسویی و او باشهامت، تو مرده‌ای و او زنده است ...

پتراندو در این گیرودار گیج و مبهوت شده بود. چرا پرنسس زیبا آن هویت ناشناس را به آنکه جانش در دستان او بود ترجیح می‌داد؟ باآنکه هر دو درنده و خون‌خوار بودند.

که کلام پرنسس او را حیرت‌زده کرد: و من هنوز دوستش دارم!

به‌یک‌باره آتش نفرت در وجود واتسون زبانه کشید. دستانش را به داخل میله‌ها برد و بر گلولی باریک پرنسس حلقه زد و با تمام قدرت آن را فشرد.

پرنسس چشمانش را بست. چهره‌اش رنگ‌پریده‌تر شد. واتسون فریاد زد: اکنون برای زندگیت تلاش کن.

اما پرنسس تقلایی نکرد. حتی دستان خون‌آلودش را نیز بالا نیاورد. او گلویش را شدیدتر فشرد و پرنسس اندک‌اندک نفس برید و لحظه‌ای بعد پیکر بی‌جان‌ش بر پنجه‌های پر از خشم واتسون آویخته شد.

عرق سردی بر صورت پتراندو نشست. آیا اکنون می‌باید از واتسون حمایت می‌کرد یا از مرگ پرنسس فریاد می‌زد؟ هر دو آمیخته‌ای از قسمت تاریکی بودند. یکی خود آن و آن دیگری عاشق آن. ثانیه‌ای بعد جسد پرنسس از میان دستان واتسون بر زمین افتاد، او مرده بود و حال دیگر قادر نبود سخنان نفرت‌انگیز بر زبان آورد و یا انسان‌ها را علیه او بشوراند.

واتسون نفس راحتی کشید و گفت: او مستحق مرگ بود.

به یک‌باره احساس‌های گوناگون بر پتراندو حمله‌ور شد. غم، نفرت، عشق و جاه‌طلبی. او همه آن‌ها را در وجودش لمس کرد. افکار شیطانی چون سیلی عظیم ذهنش را مسخ نمود. او می‌توانست در آینده‌ای نزدیک واتسون را بکشد و خود تمام قدرت و جلالش را به چنگ آورد. پیوستن به پلیدی برای نابودی آن ریسک بزرگی است!

۹

مددجویی از نیروهای نامرئی

هاور به آرامی چشمانش را گشود. او در اتاقش بود. به اطراف نظر انداخت، در کنارش همان دختر زیبا، موجودی که چهره‌اش دیدگان هاور را خیره کرد قرار داشت.

او به آرامی به سرورش لبخند زد.

به یک‌باره خاطرات مأمور نجات برای هاور تکرار شد. زمان تکراری از خاطرات ماست. خاطراتی که در دفتر ذهنمان نگاشته می‌شود و درگذر تند زمان هرگز فراموشمان نمی‌شود. گویی بر سنگی حک می‌گردد.

هاور از او پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

- شما ساعاتی طولانی بی‌هوش بودید. ظاهراً جشن بزرگان برای شما خوشایند نبود.

او به سختی از تختش برخاست، نفس عمیقی کشید و پرسید: جشن به پایان رسیده است؟

- بله شاهزاده.

از این نام نفرت‌انگیز چهره هاور برافروخته شد اما کوشید تا نفرتش را فروخورد. چیزی که بی‌شک نابودش می‌کرد. آنچه روحش را به تیرگی می‌کشاند و وجودش را به موجودی درنده مبدل می‌ساخت.

هاور به آرامی گفت: دیگر هرگز مرا شاهزاده خطاب نکن.

- هر طور میل شماست، سرورم.

هاور بر چشمان رؤیایی دختر خیره شد و با شگفتی پرسید: همه از من گریختند، تو چرا به‌سوی من آمدی؟

- در وجود شما سپیدی‌ها را می‌بینم. آنچه در هیچ‌یک از این انسان‌های بی‌رحم ندیده‌ام.

در آن حال اشک در چشمان هاور حلقه زد و با لحنی غم‌آلود پاسخ داد: دیگر نیکی‌ای در من وجود ندارد. من خویشتن را با دستان خود نابود کردم. من یک انسان را کشتم پس چطور می‌توانم به‌سوی سپیدی گام بردارم؟ ای کاش نامه شومی را که سرنوشت مرا به‌سوی تاریکی کشاند پاره می‌کردم؛ اما اکنون دیگر راه گریزی نیست. من در ستیز با لرد شکست خوردم و مستحق مرگم. آیا نباید از محکوم به مرگی چون من به‌راسی؟

- اگر از شما هراس داشتم نزدتان نمی‌ماندم.
- زیبایی چون تو در میان وحشیان جایی ندارد. آن‌ها تو را تا حد مرگ شکنجه خواهند داد و هرگز اجازه نخواهند داد تا آزادی را لمس کنی.
- من مدت‌هاست که شکنجه‌ها را تحمل می‌کنم. تنها برای آنکه به آینده امید دارم.
- اما امیدی نیست. هیچ‌امیدی!
- به من اعتماد کنید سرورم.

لحظاتی کوتاه چشمان آن دو به یکدیگر دوخته شد. دختر زیبا انگشتان ابریشمی‌اش را میان دستان هاور حلقه زد و به آرامی و باشرمی زنانه گفت: برای زنده‌بودن به ماندن در کنارت نیاز دارم.

هاور کاملاً گیج شد، هیچ‌گاه تا این حد احساس حقارت نکرده بود. آیا به‌راستی این موجود او را دوست داشت؟

هاور جوان با صدایی لرزان گفت: نمی‌توانم باور کنم.

او ضعیف و ناتوان بود، او می‌لنگید و بدون عصایش قادر نبود به‌درستی راه رود و بدود. او ترسو بود و نفرت‌انگیز. دیدگانش در این جهنم سیاه تنها بر روی بدی‌ها گشوده شده بود ... اما اکنون دختر زیبایی او را دوست داشت.

دختر با لحن امیدبخشی گفت: من اطمینان دارم که با یاری یکدیگر بر لرد بی‌رحم پیروز خواهیم شد. او اکنون تنه‌است، تنهای تنها و ما دو تن هستیم. پس بر او پیروزیم.

هاور در اندیشه‌ای ژرف فرورفت. او تاکنون به اتحاد فکر نکرده بود و اکنون آن را از زبان دختر زیبا می‌شنید. امیدی تازه بر قلب افسرده او دوید و روح سرد و بی‌رمقش را جانی دوباره بخشید. اگرچه در اولین روبرویی با مظهر سیاهی شکست خورده بود اما اکنون می‌توانست به تدارک نقشه‌ای تازه در برابر او بیندیشد، شاید روزی آن‌ها دست در دست این بت قادر را در هم می‌شکستند.

برای او این شکست می‌توانست سرآغاز پیروزی‌اش باشد. او برخاست و گفت: باید در انتظار فرصت باشیم تا بتوان نیروهای آزادی را تدارک دید.

- بله سرورم. من می‌دانم که در آینده‌ای نزدیک به آزادی‌مان دست خواهیم یافت.

در همین لحظات در تالار بزرگ قصر ...

لرد پریشان و آشفته در تالار قدم می‌زد. مأموران و محافظانش از رفتار او در شگفت بودند. او از چه چیز تا این حد نگران بود؟

بکنری به‌آرامی پرسید: جناب لرد، چرا این‌گونه مضطربید؟

- آیا برای تو عجیب نیست که پرنسس به یک‌باره ناپدید شده است؟

- نه سرورم.
- این چگونه ممکن است؟
- سرورم، زنان فریبکار و حيله گرند. گمان می کنم او به شما خیانت کرده است.
- نه هرگز.

سکوت بر تالار گسترده شد. لرد ادامه داد: او به نزد من بازمی گردد.

بکنری به آرامی لبخند تمسخرآمیزی زد.

- بکنری، به جستجویش برو، شاید در خارج از قصر در خطر باشد.
- اما او هیچ گاه از قصر خارج نمی شد.

لرد خشمگین تکرار کرد: پیدایش کن!

به راستی چه دلیلی برای ناپدید شدن اسرارآمیز او وجود داشت؟

بکنری با دلخوری تعظیم کرد و سپس تالار را به قصد یافتن پرنسس گمشده ترک کرد.

۱۰

آغاز حکومت شیطان

بکنری برای یافتن پرنسس از قصر خارج شد. پشت سرش درهای آهنین قصر بسته شدند و او اینک در میان دشمنانش بود. به اطرافش نگاهی انداخت، در هر قدم سربازان شاه با سلاح های مرگبار دیده می شدند.

و سپس به دوردست نگریست. اتومبیل ها و کالسکه ها در حال حرکت به این سو و آن سو بودند. برای بکنری این جنب و جوش ها معنایی نداشت جز آن که این دیوانگان را به ادامه زندگی سرگرم می کرد. او در آن حال از ته دل ریشخند زد؛ و آنگاه به سوی دالان خروجی شهر حرکت کرد. همان راه مخفی به سوی زمین، راهی که در قلب ساختمان نجات قرار داشت.

تمام مدتی که ساختمان در تصاحب دشمنان بود بکنری کاملاً مراقب بود تا شورشیان از این راه مخفی مطلع نشوند. او به سرعت به ساختمان رسید، وارد راهرو طولانی و رازآلود آن شد و تا انتهای راه را طی کرد و به داخل آخرین اتاق در کنج یک پیچ وارد شد. همه چیز دست نخورده بود. اطمینان یافت که این راه هنوز مخفی مانده است.

در همین لحظات صدای گام هایی در راهرو پیچید. بکنری به سرعت در گوشه دیوار مخفی شد و از آن کنج راهرو را زیر نظر گرفت. چند مأمور نجات بالباس های سپید از راهرو عبور کرده و از ساختمان خارج شدند. بکنری نفس راحتی کشید و به سوی میز بزرگ رفت. آن را به آرامی کنار زد و روی دریچه خم شد ... اما به موضوع مهمی پی برد. تارهای عنکبوتان در گوشه و کنار اتاق پاره شده و بر روی دریچه غبارآلود اثر دستان انسان دیده می شد. وحشتی شدید وجود بکنری را فراگرفت! چه کسانی به این راز مهم پی برده بودند؟

او با احتیاط دریچه را گشود و داخل شد و سپس با کنجکای بسیار در دالان تاریک شروع به حرکت کرد. هنگامی که چندین قدم جلوتر رفت احساس کرد که نسیمی ملایم بر گونه‌اش می‌وزد. شگفت‌آور بود! زیرا هرگز چنین نسیمی در این دالان نمی‌وزید. بکنری به فکر فرو رفت. آیا این نسیم از جانب زمین بود؟ اما اکنون ماه دسامبر بود و بادهای پائیزی به جهت مخالف می‌وزیدند. پس این نسیم ملایم از سوی زمین نمی‌وزید. آیا رازی عجیب در میان بود؟

بکنری اطمینان حاصل کرد که به راز مهمی پی برده است. او جهت وزش نسیم را دنبال کرد ... تا جایی که نسیم به باد گرمی بدل شد. این باد او را به گوشه دالان تاریک هدایت کرد و متوجه بوی تند باروت شد. آیا وزش باد و بوی باروت باهم ارتباطی داشت؟

و سرانجام بکنری با تعقیب باد به سنگ بزرگی رسید. باد قطع شد ولی آخرین وزش آن از پشت سنگ، بکنری را متوجه آن کرد که در آن سوی این سنگ غول‌پیکر شکافی وجود دارد. با آنکه بوی وزش باد قطع شده بود اما بوی باروت هم چنان ادامه داشت.

لحظه‌ای بعد بکنری از جستجوی غرق در حیرت شد. این شکاف بزرگ‌راهی بود که به راه اصلی دالان متصل می‌شد و در این سو به زمین راه داشت و به دلیل آنکه سنگ بزرگی آن را استتار کرده بود مدت‌ها از نظر بکنری مخفی مانده بود و او اینک به آن پی برده بود. راهی که در آن تاریکی شدید کاملاً پنهان بود و حتی فراریانی که از این راه گریخته بودند از آن بی‌اطلاع بودند.

بکنری به‌سختی داخل شکاف رفت و در آن سو بر حیرتش افزوده شد. دالانی طولانی در برابرش بود که انتهایی نداشت. دالانی که با دقت کامل حفاری شده بود. بکنری در داخل آن شروع به حرکت کرد. در هر قدم او صدای خرد شدن سنگ‌هایی را در زیر پایش می‌شنید و درخشش آن‌ها را می‌دید. سپس بوی دود شدیدتر شد. بکنری لحظه‌ای ایستاد و با خود گفت: این دالان مانند دالان‌هایی است که برای استخراج سنگ طلا در معدن کنده می‌شود. او دستانش را بر دیواره‌های بالای دالان کشید و سپس ستون‌های چوبی‌ای را که برای استواری بیشتر دالان بر سقف آن زده شده بود پیدا کرد. او اکنون اطمینان داشت که این دالان به‌سوی معدن طلا می‌رود و این راهی است که با کندن غیرمجاز کارگران تا راه اصلی ادامه یافته و با رسیدن به سنگ بزرگ متوقف شده است.

بکنری اندیشید که تا چه حد احمق است که تاکنون به این راز بزرگ پی نبرده است. او به راهش ادامه داد و سرانجام پس از مدت طولانی‌ای به انتهای راه رسید. دهانه دالان با چندین سنگ بزرگ بسته شده بود؛ اما از لابه‌لای آن‌ها حرکت و جنب‌وجوش کارگران دیده می‌شد و صداها فریاد و حرکت واگن‌های معدن به‌وضوح دیده می‌شد! بوی باروت و وزش باد نیز به سبب انفجار در داخل معدن بود. بقایای دود از میان سنگ‌های متلاشی‌شده معدن برمی‌خاست و کارگران با دستور سرکارگر آن سنگ‌ها را در داخل واگن‌ها می‌ریختند.

بکنری پوزخندی زد. تنها روزنه امید این انسان‌های ملعون همین دالان بود. او از اینکه به نقشه دشمنان پی برده است شادمان شد و سپس به آرامی راه بازگشت را در پیش گرفت تا این تنها امید دشمنان را نیز با یاس و نومیدی مبدل سازد.

مدتی بعد به انتهای دالان رسید و از شکاف خارج شد. اسلحه‌اش را آماده کرد و آن را به داخل شکاف نشانه گرفت و بی‌درنگ تمام دیواره‌های دالان را به رگبار گلوله بست. ستون‌های چوبی سقف دالان در هم شکستند و معبر به لرزه افتاد. پس از آن صدای چند غرش شدید در فضا پیچید و سنگ‌های بزرگ و غول‌پیکری از سقف سست دالان بر کف آن فرو ریختند. این ریزش تا مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام غبارها فرونشست و ویرانی دیوارها متوقف شد.

بکنری به آرامی داخل شد، سنگ‌های بزرگ و مهیبی راه را کاملاً سد کرده بود. او همه‌جا را به دقت بررسی کرد. حال غیرممکن بود که کسی بتواند از این سد بزرگ عبور کند.

او پس از آنکه اطمینان حاصل کرد به راه مخفی خود بازگشت تا به سوی زمین حرکت کند. بدین ترتیب بکنری تنها راه فرار دشمنان را نیز سد کرد.

او به راهش ادامه داد و مدتی بعد به میان جنگل سرد قدم گذاشت.

هنگام غروب آفتاب بود و خورشید از میان کوه‌های مرده آن سوی درختان، آخرین شعاع‌های نور سرخ‌فامش را بر دل آسمان می‌پاشید. آسمان چنان سرخ بود که گویی لحظه‌ای بعد از آن خون می‌بارد؛ اما این صحنه‌های دلهره‌آور هیچ‌یک در کالبد سیاه بکنری اثری نداشت.

او به سوی قصرش حرکت کرد. ماه‌ها بود که از قصر خود بی‌خبر بود. او به ویکتور، جوانی که اسیرش بود اندیشید. اینک زمان قربانی کردنش فرارسیده بود. لرد از زنده‌بودن فرزندش بی‌اطلاع بود و از سال‌ها قبل تصور می‌کرد که او مرده است. پس چرا باید بکنری در کشتن این جوان درنگ می‌کرد؟

با مرگ او همه‌چیز و حتی حکومت جاودان پادشاهی شهر طلا از آن او می‌شد. او حریصانه اسلحه‌اش را میان دستانش فشرد و گفت: او را به ابدیت می‌فرستم.

ساعاتی بعد بکنری به قصر رسید. شب فرارسیده بود و تاریکی آن چنان عمیق و گسترده بود که بکنری دچار هراس شد! سکوت عجیبی بود و حتی صدای ناله پرنده‌ای نیز از میان درختان شنیده نمی‌شد. او به مقابل دروازه بزرگ قصرش رفت. بازهم صدایی نبود و حتی هیچ‌کس به استقبالش نیامد.

او با تعجب منتظر ماند؛ اما بازهم سکوت بود و بس. تا جایی که حس کرد وحشت مرموزی بر وجودش چیره گشته است، پس بی‌درنگ قنداق اسلحه‌اش را بالا برد و با قدرت بر در آهنین قصرش کوبید. صدایی شدید ایجاد شد و درب آهنین به لرزه درآمد؛ اما سکوت درنده صدا را هم بلعید و هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ‌کس نیامد.

بکنری کاملاً گیج شد. در آهنین بسته بود و روی آن آثاری از اصابت گلوله دیده می‌شد. او کوشش کرد تا شاید در را بگشاید اما در آن چنان سرد و سنگین بود که حتی اندک تکانی هم نخورد. بکنری به سوی دیوارهای بلند قصرش رفت و با قلابی که به همراه داشت از دیوار بالا رفت.

لحظه‌ای بعد روی دیوار قطور قصرش ایستاد و آنچه دید چون کابوسی دهشتناک بود.

سیاهی کامل سراسر ساختمان قصر را در گستره خود داشت. از هیچ پنجره‌ای سوسوی نور دیده نمی‌شد. آیا این قصر خودش بود؟ پس چرا این‌گونه تاریک و متروک بود؟ او به میان درختان قصر که دور ساختمان بزرگ را احاطه کرده بودند نگریست. آن چنان تاریک بود که هیچ‌چیز دیده نمی‌شد.

او از آن سوی دیوار پایین رفت و بر قصرش قدم گذاشت. قصری که چون گور مردگان سیاه و خلوت بود. بکنری که اینک غرق در وحشت بود اسلحه‌اش را آماده کرد. سطح زمین با برگ‌های خشک درختان پر شده بود. او به آرامی و با احتیاط جلو تر رفت. لحظه‌ای باد سرد پاییزی بر صورتش وزید. از پیچش باد میان شاخه‌های خشک درختان صدای زوزه مبهمی شنیده می‌شد. این باد به سوی دیوارهای بلند قصر وزید و از آن سو پریشان و سردرگم با دست‌های از برگ‌های خشک بازگشت ... و بکنری با وزش این باد بوی تعفن شدیدی را حس کرد. کمی جلوتر میان برگ‌ها لاشه‌ای دیده می‌شد! بکنری اندک‌اندک به آن سو رفت.

لاشه متعلق به یکی از سگ‌های نگهبانش بود. جسد حیوان متلاشی شده و استخوان‌هایش آشکار بود و جلوتر بازهم چندین لاشه دیگر دیده می‌شد. همه سگ‌های نگهبانش مرده بودند!

و در میان این لاشه‌ها بکنری به ناگاه جسد انسانی را دید که اسلحه‌اش در کنارش افتاده بود. او هم به طرز دل‌خراشی قطعه‌قطعه شده بود. بکنری کوشش کرد تا او را شناسایی کند ولی صورتش غیر قابل تشخیص بود.

بکنری آشفته و مضطرب به‌سوی ساختمان قصر خود دوید. در باز بود و او داخل شد ...

و آنچه دید باورکردنی نبود! صحنه‌هایی از یک شبیخون بی‌رحمانه که در آن‌همه قتل‌عام شده بودند. سر اکثر این اجساد از تن جدا شده بود.

او باخشم از خود پرسید چه کسی شهامت رودرویی با او را پیدا کرده و این‌گونه او را به مبارزه‌ای تمام‌عیار طلبیده است؟

نفرت چون شعله‌های آتش وجود بکنری را فراگرفت. تاکنون هیچ‌کس بدین گونه به او تهاجم نکرده بود. او از پله‌های قصر بالا رفت. در تالار بزرگ که اکنون با نور کم‌رنگ مهتاب روشن شده بود چیزی جز تل اجساد دیده نمی‌شد. همه چیز نابود شده بود!

اسرا، دوستانش و حتی ویکتور دنیس نیز مرده بودند. بکنری که از غضب بر خود می‌پیچید با تمام قدرت فریاد زد: ای موش کثیف، هر که باشی تو را تکه‌تکه‌ات خواهم نمود.

نعره او در قصر مرده‌اش پیچید و طنین آن با زوزه باد در هم آمیخت. او مانند هیولای ترسناکی از شدت خشم جسدی را با دستانش بالا برد و آن را میان پنجه‌های خود فشرد.

صدای خرد شدن استخوان‌های جسد در تالار پیچید و سپس جسد متلاشی شده بر زمین افتاد. بکنری بار دیگر فریاد زد: ترسوا!

۱۱

طردشدگان

۱

پس از گریز از شهر جهنمی فراریان که تعدادشان ۸ نفر بود تا پاسی از شب در میان جنگل انبوه راه پیمودند. باد سرد پاییزی بر چهره‌هایشان تازیا نه می‌زد و زمین ناهموار آزارشان می‌داد. والک فورد که جلوتر از همه حرکت می‌کرد در هر قدم نفسش تنگ‌تر می‌شد و زخم سینه‌اش دردناک‌تر؛ اما سخنی نمی‌گفت تا انسان‌های بی‌چاره‌ای که به دنبالش بودند بیش از این مأیوس و نومید نشوند ... و در این میان هیچ‌کس لب به سخن نمی‌گشود.

رومن، تامسون و جورج مراقب اسرا بودند. اکنون از آن‌همه اسیر تنها ۴ نفر باقی بود. دختر زیبایی که مأمور نجات رست هاور بود نیز در میان آنان بود. پاهای برهنه اسرا مجروح و خون‌آلود شده بود. در هر قدم خارهای وحشی برپاهایشان فرومی‌رفت ولی هیچ‌یک از آن‌ها شکایتی نمی‌کرد چراکه نجاتشان از آن شهر نفرینی خود شانس بزرگی بود و حال هر درد و رنجی برایشان قابل تحمل بود.

آزادی چنان شیرین است که هر زجری برای دستیابی به آن آسان می‌نماید.

فراریان به آرامی راهشان را ادامه می دادند. بدون آنکه به آینده امیدی داشته باشند. سال ها بود که فراموش شده بودند و هیچ کس آنان را زنده نمی انگاشت. نمی دانستند که به کدام سو می روند، به سوی شرق یا به سوی شمال؟ آیا آن ها در مکزیک بودند یا در یک سرزمین ناشناخته؟ اما در هر حال آزاد بودند و به اختیار خویش به جلو می رفتند. شاید با انسانی روبرو می شدند و می توانستند از او طلب یاری کنند؛ اما به راستی چه کسی بر این سرزمین متروک قدم می گذاشت؟

در همین لحظات یکی از اسرا لب به سخن گشود، او یکی از دختران بود: لحظه ای درنگ کنید، ساعت ها است که بی وقفه به جلو می رویم اما گویی هیچ انسانی در این سرزمین وجود ندارد. من دیگر طاقت ندارم!

فورد پاسخ داد: باید برویم، نمی توانیم توقف کنیم.

- ولی چرا؟

فورد خشمگین اسلحه اش را به سوی او گرفت و ادامه داد: ساکت شو!

و باز هم سکوت میانشان حکم فرما شد؛ اما در میان این سکوت از دوردست ها صدای زوزه گرگ ها به گوش رسید! گرسنگی شدید درندگی گرگ ها را صدچندان می کند.

دختر به زور جلو برده شد و پس از آن دیگر شکایتی نکرد.

اندکی گذشت ... و کم کم باد شدت گرفت و بوی این طعمه های تازه گرگ ها را به سویشان فراخواند و اندک اندک این مهمانان ناخوانده از راه رسیدند.

تعداد زیادی گرگ گرسنه در اطرافشان شروع به چرخیدن و سنجش موقعیت کردند و آرام آرام حلقه ای از این گوشت خواران به دورشان زده شد و در آن حال چشمان درنده شان از میان درختان شروع به درخشیدن کرد.

فراریان بی پناه از آن جهت که سال ها چنین درندگانی را ندیده بودند با وحشت فراوان پرسیدند: آن ها از ما چه می خواهند؟

فورد پاسخ داد: آن ها گرگ های درنده اند و ما طعمه های لذیذی برایشان هستیم.

یکی از دختران با نومییدی فریاد زد: نباید فرار می کردیم، حال همگی تکه تکه می شویم.

تامسون گفت: حال چه باید بکنیم؟

که ناگهان یکی از گرگ ها به قصد حمله جلو پرید ولی والک فورد با یک گلوله او را از پا درآورد و این صدای تفنگ تعداد گرگ ها را بیشتر کرد.

عرق سردی بر پیشانی فورد نشست. او دریافت که در محاصره حیوانات خطرناکی گرفتار شده اند. او سال ها قبل روی زمین اسیر چنین دامی شده بود اما اکنون گله بزرگی از گرگ ها را می دید که همگی گرسنه و وحشی اند. به راستی که رهایی از چنگال طبیعت ناممکن است. هر انسانی که قدم بر جنگل بکر می گذارد از این یغمای وحشیانه در امان نخواهد بود. یا باید تسلیم شد و یا تا آخرین لحظه مقاومت کرد.

جورج، تامسون، رومن و فورد دور اسرا حلقه زدند تا از آنان حمایت کنند و سپس سلاح‌هایشان را به‌سوی گرگ‌ها نشانه گرفتند. هر گرگی که به جلو می‌پرید با گلوله‌ای زخمی می‌شد یا از پا درمی‌آمد.

در آن حال جورج با نگرانی گفت: گلوله‌های من رو به اتمام است. آیا راه فراری نیست؟

فورد فریاد زد: در آن سو دریاچه‌ای است، باید همگی به آن سو فرار کنیم.

جورج که به آن سو خیره شده بود از تهاجم گرگ‌ها غافل شد و ناگاه گرگی به سویش هجوم برد و با او درگیر شد. رومن به کمکش شتافت و به‌سرعت حیوان را کشت؛ اما دیر شده بود و گرگ گلولی جورج را دریده بود و او در دم جان سپرد.

با مرگ جورج وحشت بر آنان مستولی شد و انسجامشان از بین رفت. فورد تلاش کرد تا آرامشان کند و گفت: آرام باشید، ما نباید بترسیم!

اما تامسون گفت: فایده‌ای ندارد فورد، گلوله‌ها رو به پایان است. باید به‌سوی دریاچه برویم.

او با چند گلوله گرگ‌ها را پراکنده کرد و سپس همگی با سرعت به‌سوی دریاچه دویدند. درحالی‌که پشت سرشان دست‌های از گرگ‌ها بر جسد جورج هجوم برده بودند و دست‌های دیگر به دنبالشان آمدند. همگی به‌سوی مرداب فرار کردند اما در این میان یکی از دختران بر زمین افتاد و هیچ‌کس متوجه او نشد و سپس در چشم بر هم زدنی چندین گرگ بر سرش ریختند و صدای ناله‌های دردناکش آن‌ها را متوجه پشت سر کرد. او در چند ثانیه در زیر دندان گرگ‌های تشنه به خون قطعه‌قطعه شد. صحنه‌ای دل‌خراش که در چند ثانیه به پایان رسید. بی‌آنکه کسی بتواند نجاتش دهد!

بقیه در این فرصت به مرداب رسیدند و با تمام قدرت در آب پریدند و شناکنان تا آنجا که می‌توانستند به میان آب رفتند. بی‌خبر از آنکه در کناره‌های مرداب تمساح‌ها در خواب بودند و با این سروصدا چندین تمساح بیدار شدند و به‌سوی آن‌ها آمدند. همان‌گونه که انتظارش می‌رفت گرگ‌ها از ترس تجاوز به قلمرو تمساح‌ها پا به فرار گذاشتند.

اما اکنون آنان با چندین تمساح بی‌رحم رودررو بودند. پس به‌سرعت شنا کردند و باراهنمایی فورد توانستند قبل از آنکه تمساح‌ها به آنان دست پیدا کنند به آن سوی مرداب برسند و فوراً از آنجا دور شوند. درحالی‌که این رهایی در ازای مرگ دو تن از آن‌ها بود!

۲

سرانجام پس از فراری طولانی فورد، رومن، تامسون و سه دختر اسیر توانستند از مرداب دور شده و از چنگال مرگ رهایی یابند.

آن‌ها مدتی بعد در گوشه‌ای ایستادند تا نفسی تازه کنند. برتا دختری که از همان ابتدا لب به شکایت گشوده بود حال از وحشت می‌لرزید و ژانی مأمور نجات هاور او را در آغوش گرفته بود، درحالی‌که خود نیز غرق در ترس بود و رز دختر سوم آن‌چنان بی‌رمق بود که گویی روبه‌مرگ است.

فراریانی تا بدین حد پریشان چگونه قادر بودند به راه خود ادامه دهند؟

اطرافشان بازهم درختان انبوه بود ولی دیگر از گرگ‌ها یا حیوانات درنده خبری نبود؛ زیرا باد نمی‌وزید و آنان تا زمان آغاز باد فرصت فرار داشتند. فورد و یارانش سلاح‌های خود را بررسی کردند، تنها ۹ گلوله باقی‌مانده بود.

در این هنگام فوردها آرامی خطاب به رومن و تامسون گفت: زخم سینه‌ام شدت یافته است، نمی‌توانم نفس بکشم. شما بروید من اینجا خواهم ماند.

رومن گفت: نه ما چنین کاری نمی‌کنیم.

و تامسون سخنش را تأیید کرد.

فوردها خشمگین گفت: می‌خواهم تنها باشم. شما بروید.

آن دو با حیرت به او خیره شدند و او بار دیگر تکرار کرد: بروید، دوستان من. از اینکه ساعات شیرین زندگی‌ام را در کنارتان سپری کردم به خود می‌بالم. بروید که وقت تنگ است.

و سپس رومن، تامسون، برتا، ژانی و رز با ناباوری سرگروه خود را درحالی که از درد می‌نالید میان راه باقی گذاردند ... درحالی که نگاه‌هایشان با دیدگان والک فوردها درمی‌آمیخت و از فراسوی آن کاوش رمزآلود، نور امید و آزادی در قلب یک‌یک آنان دمیده می‌شد! و در این میان هیچ‌کس رفتار شگفت فوردها درنیافت.

لحظه‌ای بعد فوردها تنهای تنها به درختی تکیه داد. هنوز سه گلوله در اسلحه‌اش باقی بود. او دوباره با دقت گوش فرا داد، از آن‌سوی تاریکی صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسید. موجود مرموزی تا بدین جا آنان را تعقیب کرده بود!

فوردها دوستانش را از مه‌لکه دور کرد تا خود به تنهایی با این شب سیاه دست‌وپنجه نرم کند. او اسلحه‌اش را به‌سوی تاریکی نشانه رفت ... و شلیک کرد.

صدای خش‌خش قطع شد، فوردها با دقت به تاریکی خیره شده بود تا هر جنبشی را از ژرفنای آن دریابد و سپس به‌آرامی در پشت درخت پنهان شد. سکوت کامل در آن حوالی سایه گسترده بود و هیچ‌چیز دیده نمی‌شد ... ولی بازهم صدایی به گوشش رسید. فوردها اسلحه‌اش را آماده کرد تا گلوله دوم را شلیک کند.

اما ناگهان رگباری از گلوله‌های آتشین بر سرش باریدن گرفت و قبل از آنکه حرکتی کند نیمی از پیکرش غرق به خون شد و بی‌صدا و بی‌جان بر زمین افتاد.

و سپس از میان تاریکی سایه‌ای بلند بر او گسترده شد. شب ناشناس با بی‌رحمی آخرین گلوله را در مغز جسد شلیک کرد!

لحظه‌ای باد وزیدن گرفت و موهای مرد مخوف را کنار زد، این موجود مرموز که میان سایه‌ها به تعقیب این گروه فراری آمده بود کسی جز بکنری نبود! او با زیرکی ردشان را دنبال کرده و بدین جا رسیده بود. او با خود زمزمه کرد: اگرچه قصر مرا در هم شکستند اما من استخوان‌هایشان را در هم می‌شکنم.

کمی آنطرفتر فراریان به‌آرامی راهشان را ادامه می‌دادند و در هر قدم به پشت سرشان نگاه می‌انداختند تا شاید فوردها به آنان بییوندد، اما هنگامی که صدای رگبار گلوله‌ها را شنیدند دریافتند که خطر بزرگی در پیش است.

رومن با نگرانی گفت: شما بروید، من باید به کمک فوردها بروم.

تامسون و سه دختر به‌سرعت فرار کردند ولی رومن بازگشت تا به یاری فوردها برود.

و هنگامی که به محل توقفشان رسید، از فورد خبری نبود. ولی در کنار یک درخت میان سایه‌ها جسدی را دید. رومن به احتیاط به آن نزدیک شد و پس از دیدن پیکر خونین و پر از گلوله فورد از وحشت یکه خورد و با ناراحتی از خود پرسید: چه کسی او را با این بی‌رحمی کشته است؟

رومن کاملاً گیج شد، از یک سو حیوانات درنده آنان را تهدید می‌کرد و از سوی دیگر دشمنی ناشناس که صدها بار از درندگان وحشی‌تر بود.

و اکنون همگی محکوم به مرگ بودند؛ اما او آرزو داشت که زندگی کند، مرگ برایش تلخ و دردناک بود و حال پس‌از آن همه تقلا چگونه می‌توانست آن را بپذیرد؟

رومن به سرعت به سوی دوستانش بازگشت؛ اما تاریکی به قدری شدید بود که او قادر به تشخیص اطراف نبود. آیا در این سیاهی هنوز دشمن در کمین بود؟

... در سویی دیگر تامسون و سه دختر هم چنان در حال دویدن بودند. آن‌ها بعد از مدتی ایستادند. اطرافشان را تاریکی و سکوت احاطه کرده بود و هیچ نشانی از رومن نبود.

که ناگاه صدایی از پشت سرشان برخاست. تامسون به درون سیاهی نگریست و با نگرانی پرسید: تو هستی رومن؟

اما جوابی نیامد. اگر این رومن نبود پس چه کسی می‌توانست باشد که در تعقیبشان بود؟

تامسون این بار فریاد زد: جواب بده.

و سپس اسلحه را به آن سو نشانه رفت. ژانی به آرامی خطاب به همراهانش گفت: شاید او از دژخیمان لرد است و مأمور کشتن ما!

رز با وحشت گفت: خدای من، پس ما محکوم به مرگ هستیم؟

که ناگهان از میان تاریکی صدای ترسناکی فریاد زد: بله همه محکوم به نابودی‌اید!

قبل از آنکه تامسون قادر به حرکتی باشد رگبار گلوله‌ها به سویشان باریدن گرفت و پاره‌های آتش درختان را غرق در دود و غبار کرد.

و لحظه‌ای بعد دودها فروکش کرد و پیکر هر چهار تن نقش بر زمین شد. بکنری اسلحه‌اش را پایین آورد و با احتیاط به سوی اجساد حرکت کرد. رز مرده بود با این حال گلوله‌ای در مغزش شلیک کرد. به سراغ تامسون رفت اما به محض آنکه بکنری بالای سرش ایستاد مرد زخمی اسلحه‌اش را به سوی او چرخاند و شلیک کرد. دود بلندی برخاست و بکنری نعره‌کشان عقب پرید. گلوله تامسون به بازویش اصابت کرده بود!

اما بکنری خشمگین به سرعت به تامسون حمله‌ور شد و با چاقوی خود گلایش را درید و او هم کشته شد.

به سراغ برتا آمد ... گلوله‌ای شکمش را مجروح کرده بود. برتا با صدای لرزانی به این دیو پلید گفت: رحم کنید، من نمی‌خواهم بمیرم. التماس می‌کنم.

و بکنری از اینکه می‌دید به او التماس می‌کند لذت برد. پس اسلحه‌اش را به سوی برتا نشانه گرفت.

که در همین هنگام ژانی به سختی بر روی پاهای خونینش ایستاد و فریاد زد: او را نکش، در عضو من تسلیم تو می‌شوم. دست نگهدار! بکنری با صدای بلند خندید و گفت: چه نمایش شجاعانه‌ای!

برتا داستان ظریفش را برپاهای ستبر بکنری حلقه زد و فریاد زد: دژخیم بی‌رحم، مرا بکش.

اما بکنری با ریشخندی زجرآور نوک اسلحه را بر گلوی برتا گذاشت ... و شلیک کرد!

خون برتا به آسمان پاشید و سپس پیکر بی‌جان‌ش بر زمین افتاد.

و در آخر زمان مرگ ژانی فرارسید. بکنری با تأملی آزاردهنده به سوی دختر رفت و در برابرش ایستاد. اینک ژانی چون کبوتری زخمی در میان چنگال‌های او گرفتار شده بود.

حال برای ژانی زنده بودن چه اهمیتی داشت درحالی که همه دوستانش و مردان جنگجو در برابر دیدگان او مرده بودند. دیدگانی که از فرط اندوه پر از اشک شده بود. با این وجود او کوشید تا چهره قاتلش را از میان دریای اشکی که در چشمان جذایش موج می‌زد به خوبی ببیند. مرد مخوفی که حتی از زنده بودن دختری زخمی در این جنگل وحشی هراس داشت. ژانی می‌لرزید چراکه پاهای خون‌آلودش قادر نبود غم سنگینی که آزارش می‌داد را تاب آورد.

و سپس بکنری با لذت منتظر ماند تا دختر در برابرش زانو بزند و تمنای ترحم کند؛ اما ژانی هم چنان در برابرش ایستاده بود و در مقابل او زانو نزدا!

بکنری اسلحه را به سویش گرفت و گفت: آیا به زندگی‌ات اهمیتی نمی‌دهی؟

- نه.
- زانو بزن و تمنا کن.
- چرا باید چنین کنم؟
- چون من از التماس کردن تو لذت می‌برم!

ژانی بر ترس خود غلبه کرد و پاسخ داد: مرا بکش. چراکه در برابرت زانو نمی‌زنم!

بکنری این بار باخشم فریاد زد: زانو بزن!

اما ژانی اطاعت نکرد. بکنری اسلحه را بر زانوی زخمی او گذارد و با توحش شلیک کرد!

دختر ناله بلندی کرد و بی‌اختیار به زانو درآمد.

بکنری دوباره تکرار کرد: التماس کن!

ژانی با صدای لرزانی گفت: هرگز.

بکنری این بار اسلحه را به سوی صورت زیبای ژانی گرفت و گفت: برای گلوله‌ها زیبایی معنایی ندارد.

سکوت جنگل انبوه را صدای شلیک گلوله‌ای شکست و دوباره خفقان مسلط شد ...

حال دیگر صدایی نبود مگر آوای پرندگان پریشانی که از میان شاخه‌های انبوه درختان، آواز حزن‌آلود شبانگاهان را تکرار می‌کردند. بکنری قاتل بی‌رحمی که با توحش انسان‌های بی‌گناهی را کشته بود به آرامی به‌سوی شهر طلا حرکت کرد و به‌زودی در میان سیاهی محو شد.

و آنچه باقی‌مانده بود تنها جسد‌های خونین فراریان بود.

اما در این کشتار بی‌رحمانه رومن جان سالم به دربرده بود. او زنده و سالم به‌سوی یک شهر امن می‌گریخت؛ اما آنچه دیده بود و شنیده بود برایش زجرآور و دردناک بود. صدای ناله‌ها و خواهش‌های انسان‌های بی‌گناهی که در چنگال دژخیم درنده‌ای گرفتار شده بودند و این‌که او قادر به نجاتشان نبود. به‌راستی با دستان خالی در برابر چنین قاتلی چه می‌توان کرد؟

همه‌چیز در چند دقیق به پایان رسید. همان‌گونه که گرگ‌ها جورج و آن دختر بیچاره را در چند ثانیه کوتاه دریدند و هیچ‌کس نتوانست به کمکشان برود.

رومن درحالی‌که فرار می‌کرد با خود اندیشید که تنها راه انتقام از دشمنان فاش کردن تمام اسرار شهر زیرزمینی است. شهری که انسان‌های بسیاری در آن شکنجه و اعدام می‌شدند. مقر مخوفی که برای رشد و نمو دست یاران شیطان تدارک دیده شده بود.

او در این اندیشه مصمم‌تر از قبل به راهش ادامه داد. او اکنون قاصد خبری حیاتی برای همه انسان‌ها بود!

کارناوال

۱

جشن گوشت‌خواری

بکنری مدتی بود که به شهر طلا بازگشته بود و اینک نقشه‌ای شوم در سر داشت. او می‌دانست که پرنسس زیبا، معشوقه لرد است و مرگ او زخمی دردناک بر قلب شاه وارد می‌کند. پس می‌بایست آن دو را از هم جدا می‌کرد؛ اما چگونه؟ با نقشه‌ای که خیانت پرنسس را آشکار می‌کرد.

او در این اندیشه ساعت‌ها بود که مخفیانه کالسکه طلایی حامل دختر زیبایی را تعقیب می‌کرد و در انتظار آن بود که کالسکه در برابر قصر یکی از شاهزادگان توقف کند. سرانجام کالسکه ایستاد و انتظار بکنری به پایان رسید.

دختر جوان با شنل طلایی از کالسکه پیاده شد و سپس وارد قصر شاهزاده رابر فرزند لرد دیوید شد. فرصتی از این بهتر وجود نداشت. سپس کالسکه راه بازگشت را در پیش گرفت.

بکنری به آرامی به قصر رابر جوان نزدیک شد. او ورود دختری ناشناس را آن‌هم در نیمه‌های شب به قصر شاهزاده جوانی دیده بود.

بکنری به‌سرعت به‌سوی در بزرگ قصر رفت. در کوچکی در آن میان باز بود و بکنری به آرامی داخل قصر شد. تنها یک نگهبان در آنجا دیده می‌شد که بکنری به آرامی از پشت سرش عبور کرد و چون سایه‌ای وارد ساختمان شد.

در داخل ساختمان هیچ نگهبانی نبود، همه محافظین در آن وقت از شب در قسمت شرقی ساختمان بودند و این قسمت از نگهبانان خالی بود. دختر جوان به آرامی از پله‌هایی طولانی بالا می‌رفت و بکنری با گام‌هایی محتاط به دنبالش بود.

مدتی بعد دختر در برابر یکی از درها ایستاد و به آرامی در زد.

رابر در اتاقش بود و گفت: داخل شوید.

دختر داخل شد. رابر با دیدن او بسیار شادمان شد و گفت: از اینکه تو را می‌بینم شادمانم.

- من نیز شادمانم.

و سپس هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. بکنری مخفیانه آن‌ها را زیر نظر داشت.

ساعاتی بعد دختر از اتاق رابر خارج شد ...

ولی قبل از آن که حرکتی کند بکنری دهانش را گرفت و با چاقو پهلویش را درید و سپس جسد خونین او را به داخل اتاق هل داد و جسد مقابل پاهای رابر افتاد. رابر که از این صحنه شوکه شده بود از وحشت فریاد زد و شروع به بررسی علت مرگ دختر کرد، درحالی که هنوز گیج و مبهوت بود. او دختر زیبا را در آغوش گرفت و ناله‌کنان گفت: چرا، باور نمی‌کنم. زیبای من جواب بده.

اما دختر جان سپرده بود. شاهزاده رابر اندک‌اندک به خود آمد و درحالی که از شدت ناباوری پریشان و آشفته بود از اتاق خارج شد و تلو تلخوران به سمت پله‌ها رفت اما تعادلش را از دست داد و از آن به پایین پرتاب شد.

و در همان حال از هوش رفت. بکنری که گوشه‌ای پنهان شده بود آرام به سویش آمد و چاقوی خونین را در کنارش قرارداد و به سرعت محل را ترک کرد.

از صدای فریادهای شاهزاده محافظان که در آن سوی قصر بودند با وحشت داخل شدند و به یاری سرور خود شتافتند. ولی با دیدن چاقوی خون‌آلود در دستانش غرق در حیرت شدند. او بانوی زیبای خود را با بی‌رحمی کشته بود.

بکنری پس از اجرای نقشه‌اش به نزد لرد بازگشت.

و آنچه را که ساخته و پرداخته ذهن فاسدش بود برای لرد بازگو کرد: جناب لرد، طبق دستور ما جستجوی پرنسس را آغاز کردم. از همان هنگام که از قصر خارج شدم مخفیانه همه‌جا را زیر نظر گرفتم. مدت زیادی راه رفتم تا اینکه در نیمه‌شب گذشته پرنسس را سوار بر کالسکه‌ای دیدم. چراغ‌های کالسکه سیمای زیبایش را آشکار کرده بود. من به تعقیب کالسکه پرداختم. پس از مدتی کالسکه در مقابل قصر شاهزاده رابر ایستاد ...

لرد با شنیدن این نام باخشم به بکنری خیره شد.

و بکنری با لحنی مصمم ادامه داد: و پرنسس زیبا از آن پیاده شد. ورودش به قصر مخفیانه بود و کالسکه از همان راهی که آمده بود بازگشت. گویا نمی‌خواست کسی از حضورش در آنجا مطلع شود. سپس پرنسس وارد قصر شد. آن شب گذشت و من مدت مراقب اوضاع بودم. پرنسس از قصر خارج نشد و این برای من عجیب بود. من تمام‌روز میان دیوارها و درختان اطراف مراقب تردها بودم. تا اینکه در نیمه‌شب دوم با صدای کالسکه‌ای دیگر از خواب پریدم و با احتیاط کالسکه و سوارش را زیر نظر گرفتم. باز هم کالسکه در برابر قصر رابر جوان ایستاد و دختر زیبای دیگری که شنل طلایی‌ای بر تن داشت از آن پیاده شد. ورود او به قصر رابر شگفتی مرا

افزون کرد. دو بانو در یک قصر با یک شاهزاده قرار ملاقات گذاشته بودند. من با خود اندیشیدم که چگونه ممکن است درحالی که پرنسس ژوران در قصر است زیبای دیگری به همان مکان دعوت شود؟ کنجکاوی مرا وادار کرد تا از این ملاقات‌های مرموز نیمه‌شب پرده بردارم. به زحمت وارد قصر شدم. در داخل ساختمان قصر از نگهبانان خبری نبود و این هم غیرعادی و شگفت‌آور بود. در طبقه بالای ساختمان دختر را دیدم که وارد اتاقی شد. من نیز به دنبالش رفتم و از پست در همه‌چیز را زیر نظر گرفتم. دختر جوان و رابر در بستر در آغوش هم بودند و سخنان عاشقانه‌ای می‌گفتند. مدتی گذشت و من توانستم از گوه در شاهد وقایع باشم. اندکی بعد ناگهان رابر فریاد زد و باحالتی عجیب چاقویی را در پهلوی دختر بی‌گناه فروبرد و او در دم جان سپرد. من در آن لحظه آنچه را که دیدم باور نکردم. من به سرعت گریختم و در گوشه‌ای پنهان شدم. سپس در اتاق باز شد و رابر که چون دیوانگان فریاد می‌زد در حالت مستی با چاقوی خونین از پله‌های قصر به پایین پرت شد. من قبل از آنکه محافظان برسند قصر را ترک کردم و گریختم. من دریافتم که رابر با حيله‌گری دختران زیبا را می‌فریبد و آنان را نیمه‌شب به قصر خود دعوت می‌کند و هنگامی که قصر از حضور نگهبانان خالی است او در بستر به سبب مستی و یا جنونی آنی طعمه‌های بی‌گناه را می‌کشد ولی لحظه‌ای بعد بهبود می‌یابد و از عمل خود به وحشت می‌افتد. بدون شک او قاتل پرنسس ژوران است. چراکه من دیگر بعد از آن شب پرنسس را ندیدم. سرورم باید او را نابود کرد.

لرد با حیرت گفت: باور نمی‌کنم.

- جناب لرد، من خود شاهد تمام این صحنه‌ها بودم. چگونه باور ندارید؟
- این غیرممکن است. او و پرنسس چه رابطه‌ای می‌توانند داشته باشند؟
- آیا شما به وفاداری من تردید دارید؟
- هرگز.
- نباید به یک قاتل رحم کنید. اگر او را تحت فشار قرار دهید به سادگی لب به سخن می‌گشاید.

لرد خشمگین فریاد زد: فوراً او را به نزد من بیاور.

بکنری پوزخندی زد و سپس یکی از مأموران را برای احضار شاهزادگان دربار به جشن گوشت‌خواری فرستاد.

لحظاتی بعد هر یک از شاهزادگان نامه‌ای را دریافت کرد که مضمون آن برایش شگفت‌آور بود. آنان به جشن گوشت‌خواری دعوت شده بودند. جشن گوشت‌خواری یا کارناوال جشنی بود که تنها در هنگام خشم و غضب پادشاه برگزار می‌شد اما پادشاه به چه جهت از شاهزادگان به خشم آمده بود؟

در این میان شاهزاده برگزیده نیز به این جشن عجیب دعوت شد. او دریافت که بازهم نقشه‌ای در میان است. آیا باید این دعوت را می‌پذیرفت؟

او اندیشید که سرپیچی از دستورات پادشاه زمینه‌ای برای ایجاد بدبینی نسبت به او خواهد شد. اوایی که اکنون میان آن مزدوران تنها بود و این به نفع هاور نبود. او باید نظر پادشاه را به‌سوی خود جلب می‌کرد و سوءظن‌های اطرافیان را از میان برمی‌داشت. آیا راهی جز این برای نابودی این سلطنت مستحکم وجود داشت؟

هاور با مشورت دختر زیبا پذیرفت تا برخلاف میل باطنی‌اش دعوت به این جشن را بپذیرد.

اما شاهزاده رابر به محض دریافت نامه مدتی طولانی در اندیشه فرورفت. از یک سو حادثه دردناک شب گذشته روحش را می آزد و اکنون همه نگهبانانش او را یک قاتل دیوانه می دانستند و از سویی دیگر به دنبال آن حادثه تلخ، نامه ای دریافت کرده بود که بیانگر خشم و قهر پادشاه بود.

پادشاهی که سال ها پیش عمومی مهربانش بود ولی اکنون از او نفرت داشت. رابر می دانست که پدر و عمویش باهم دشمنی دیرینه ای داشتند؛ اما او در این میان چه باید می کرد؟ از یک سو به پدر و از سویی دیگر به عمویش عشق می ورزید و هنگامی که آن دو از یکدیگر جدا شدند و رودرروی هم قرار گرفتند او حس کرد که بدنش به دوباره شده است و این احساس او را به شدت می آزد. بکنری بی رحم در این بین از تمام دشمنی ها باخبر بود و می کوشید تا همه شاهزادگان را در دیدگان پادشاه خائن و رذل نشان دهد.

او موفق شده بود که رست هاور را اسیر نقشه های خویش کند و اکنون نوبت به شاهزاده رابر بود و تنها دو شاهزاده دیگر بودند که آن ها هم با نقشه های دیگر مورد بدگمانی لرد قرار می گرفتند و پس از آن تنها بکنری بود که می توانست وارث این شهر بارزش باشد. چه حيله شومی!

بدین ترتیب شاهزادگان رست هاور، رابر مک دنیس، لوریس زاکو و فرانسیس اورتگا به جشنی شگفت آور دعوت شدند.

... بعد از ظهر بود و همه درباریان در تالار بزرگ قصر حضور داشتند. شاهزادگان بر تخت هایی پایین تر از تخت طلایی پادشاه تکیه زده و با اضطراب فراوان حرکات لرد را زیر نظر داشتند. رقاصان با رقص ویژه ای در بین آن همه هیاهو گم شده بودند. تالار آن چنان در قهقهه و عیاشی های چاپلوسان درباری، وزیران، جامه داران و مأموران تشریفاتی غرق شده بود که درک خشم یا خشنودی پادشاه در میان آن همه هیاهو به راستی دشوار بود.

او بیشتر به چاپلوسی های اطرافیان گوش می داد و تعظیم های شاعران را به سکه های درخشان طلا پاسخ می داد؛ اما این بار تخت پرنسس ژوران خالی بود. هیچ کس در این بین به این موضوع پی نبرده بود.

و شاهزاده رابر در شگفت بود. آیا ارتباطی بین قتل شب گذشته و جشن گوشت خواری وجود داشت؟

در همین هنگام برده ای با جام بزرگ و زرینی از شراب وارد تالار شد. این شراب ویژه شاهزادگان بود. او به فرمان پادشاه در جام تک تک آنان شراب گوارایی ریخت؛ اما هاور از پر شدن جامش ممانعت کرد و چنین وانمود کرد که اندک اندک از آن می نوشد.

اما دیگر شاهزادگان اورتگا و زاکو جام را تا آخر نوشیدند، آن ها اطمینان داشتند که عملی برخلاف میل پادشاه بزرگ مرتکب نشده اند.

لیکن رابر غرق در وحشت بود. او لحظه ای کوتاه به پادشاه نگریست. شاه چشمان خشم آلودش را به او دوخته بود!

رابر دریافت که این بار اوست که مورد قهر پادشاه قرار گرفته است و با نگاه آتشین عمویش حس ناامنی وجودش را تسخیر کرد.

دستانش می لرزید و قادر نبود که جام را در میان انگشتان سست خود نگاه دارد و تلاش کرد که وحشت خود را پنهان سازد؛ اما چهره اش رنگ پریده و مضطرب بود و رست هاور به خوبی این را می دانست. او حتی به نگاه خشم آلود لرد نیز پی برده بود.

رابر به سختی شراب را نوشید. دیگر شهامت آن را که به لرد چشم بدوزد نداشت؛ اما حس کرد که کوچک ترین حرکتش از دیدگان منفور لرد پوشیده نیست. عرق سردی بر پیشانی اش نشست. او دیگر قادر نبود که به راحتی نفس بکشد. دیگر نمی توانست به هیچ چیز جز نگاه سرد و بی رحمانه پادشاه بیندیشد.

لحظاتی بعد بردگان داخل تالار شدند. هاور از میان جمعیت به سینی‌های طلایی‌ای که در دستانشان حمل می‌شد نگریست. در آن‌ها گوشت بریان به همراه مقدار زیادی شراب قرار داشت.

و به‌زودی برای همه از آن غذاهای لذیذ آورده شد.

مأموران، وزرا و درباریان مست خود را بر روی سینی‌های غذا انداختند و باهم شروع به نزاع بر سر غذاهای گوارا کردند اما اندکی بعد صدای عربده‌ها و جدال‌های آنان رو به خاموشی رفت و تالار بزرگ در سکوت غرق شد.

همه مشغول انباشتن خوراکی‌ها در شکم‌های فربه‌شان بودند و در آن لحظه به هیچ‌چیز دیگر فکر نمی‌کردند. سپس سینی مخصوص برای پادشاه آورده شد و چهار سینی دیگر برای شاهزادگان.

غذاها در برابر شاهزادگان گذاشته شد؛ اما رابر میلی به این غذاهای گوارا نداشت. اکنون سراسر بدنش می‌لرزید و احساس سرما می‌کرد.

و بازهم لرد به او خیره شد و او به‌ناچار تکه‌ای از گوشت را به دندان گرفت. هر سه شاهزاده با آرامش مشغول خوردن غذاها بودند. هاور در این هنگام رفتار رابر و نگاه‌های لرد را زیر نظر داشت. رابر به‌سختی تکه گوشت را جوید و بازهم لرد مراقب رفتارش بود.

رابر احساس حقارت می‌کرد. پادشاه او را به‌سختی می‌آزرد اما چرا؟ مگر او چه کرده بود؟ آیا مرگ یک دختر گمنام تا این حد مهم بود؟ بالینکه رابر هیچ دخالتی در این قتل بی‌رحمانه نداشت.

قلبش به درد آمد. همه عالم او را انسان بی‌گناهی می‌دانستند؛ اما او بی‌گناه بود. در آن نیمه‌شب نفرین‌شده او جسد خونین دختر را در آغوش گرفته بود و لحظاتی بعد درحالی‌که چاقویی در دستانش بود بی‌هوش پیدایش کرده بودند. هیچ‌یک از مأموران سخنان او را باور نکرده بودند و صبح روز بعد پدر دختر نیز به خونخواهی از فرزندش به اتفاقی که او را در آن حبس شده بود حمله کرده و قصد جان او را کرده بود؛ اما رابر به‌راستی بی‌گناه بود!

همه وقایع در یک‌لحظه روی‌داده بود و اثبات اینکه او قاتل دختر نیست کار دشواری به نظر می‌رسید. رابر اندیشید که چه کسی این دسیسه را برای نابودی‌اش چیده است؟ آیا شاهزادگان دیگر؟ بنابراین به چهره یک‌یک شاهزادگان دقیق شد. آن‌ها بی‌توجه به همه‌چیز مشغول غذا بودند.

او بار دیگر جسارتی کرد و به پادشاه خیره شد. او غذای خود را به پایان رسانده بود و اینک با نگاهی شگفت‌آور به رابر می‌نگریست. آیا این نگاه از خشم بود یا از بخشش؟

رابر غذا را به‌آرامی کنار زد و جام شراب را برداشت و دوباره به پادشاه نگاه انداخت. بازهم آتش نفرتی که از چشمان لرد زبانه می‌کشید قلب او را به کام ترس فروکشید. اعتماد و اطمینان از وجودش گریخت. چاقوی طلایی پادشاه اینک در میان دستانش می‌درخشید و این نشانه مجازات سختی بود که برای فرد خائن در نظر داشت. رابر بیشتر ترسید. به‌طوری‌که برای رهایی از ضربت دردناک نگاه‌های شاه جام شراب را در برابر دیدگان بی‌فروغ خود گرفت. چشمانش تار شد و نفسش به شماره افتاد.

در همین هنگام غذاها به پایان رسید و همگی به گوشه‌ای خزیدند.

و پس از آن صدای طبل‌ها همه را به وحشت فروبرد. زمان مجازات خائنی که به جشن گوشت‌خواری دعوت شده بود فرارسیده بود. خائنی که هویتش نامعلوم بود و در آن حال هر یک از درباریان به دیگری می‌نگریست چنانکه گویی می‌خواست با ردوبدل کردن نگاه سوءظن را از خود دور کند.

شاهزادگان نیز با چشمان دردآلود به پادشاه نظر دوختند؛ اما رابر هم چنان جام شراب را در برابر دیدگان خود گرفته بود اما با شنیدن صدای طبل جام را به گوشه‌ای نهاد و چشمانش را به سویی دیگر دوخت؛ اما باز هم ناخودآگاه چشمانش به‌سوی لرد می‌چرخید و در صورتش قفل می‌شد.

بار دیگر طبل بزرگ نواخته شد و سپس سکوت عمیقی در تالار سایه گسترده. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد و در این میان تنها رابر بود که تمام وجودش می‌لرزید.

سپس پادشاه برخاست و با صدایی بلند سکوت تالار بزرگ را در هم شکست: در این جشن باشکوه تخت پرنسس زیبا خالی است. آیا نمی‌بینید؟

همگان به تخت طلایی خیره شدند و تازه به علت اصلی این جشن پی بردند.

لرد ادامه داد: دیوانگان در بستر دختران بی‌گناه را با ضربت چاقویی قربانی می‌کنند.

و سپس فریاد زد: آیا برای چنین قاتلی فریفتن و سپس کشتن پرنسس بزرگ قصر کار دشواری است؟

رابر برخاست و درحالی که پاهایش می‌لرزید فریاد زد: نه من دیوانه نیستم. من قاتل نیستم.

و سپس به‌سوی پادشاه دوید. همه به تصور اینکه قصد جان او را کرده است به وحشت افتادند.

بکتری که تاکنون در میان جمعیت مخفی شده بود به‌سرعت برخاست و چاقویی را به‌سوی رابر پرتاب کرد. چاقو پشت رابر را شکافت و رگه‌های خون بر زمین پاشید.

رابر در همان حال به نزدیک پادشاه رسیده بود. درد فراوان او را سست کرد اما سرانجام خود را به پادشاه رساند، در برابرش زانو زد و درحالی که به‌سختی نفس می‌کشید با صدای لرزانی گفت: عمو جان، من بی‌گناهم، باور کنید!

پادشاه که در حالتی میان عشق و نفرت با دستش به آرامی او را نوازش کرد و انگشتانش را میان موهای بلند او فروبرد، بی‌آنکه سخنی بگوید.

و آنگاه در برابر دیدگان حیرت‌زده همگان رابر ناله بلندی کرد و بی‌جان در مقابل پادشاه بر زمین افتاد. او مرده بود!

باز هم هاور در ناباوری شاهد مرگ انسان دیگری بود. او دید که چگونه رابر در برابر عمویش به خون غلتید و اسیر نقشه‌هایی شوم شد؛ اما چه کسی در این میان از شاهزادگان تنفر داشت؟

او ناگهان به یاد بکتری افتاد. او بود که بیش از همه از مرگ شاهزادگان، وارثان شهر طلا شادمان می‌شد.

هاور با چشمان خود پوزخند بکتری را هنگام خشم پادشاه دیده بود. او از مرگ و نیستی انسان‌ها لذت می‌برد و در این اندیشه بود که همگان را از میان بردارد. عطش او به قدرت از چشمانش آشکار بود.

لحظاتی پر از شگفتی گذشت. لرد باخشم فراوان نگاه خود را به بکنری دوخت، او از فرمانش سرپیچی کرده بود. پادشاه از میان جمعیت گذشت و مقابل بکنری ایستاد و فریاد زد: به تو فرمان دادم که دخالت نکنی.

- اما او قصد جان شمارا داشت.

- ساکت شو، او را ببرید و به زندان بیندازید.

چندین مأمور به سرعت دور بکنری حلقه زدند و او را که از فرط خشم به خود می پیچید با خود بردند.

پادشاه به سوی جمعیت برگشت و فریاد زد: بروید. از برابر چشمانم دور شوید.

همگی به سرعت خارج شدند و لحظاتی بعد تالار خالی شد. پادشاه افسرده و غمگین بر جسد خونین را بر خیره شده بود و به سختی نفس می کشید.

لکه های شراب، آب دهان و خون در آن تالار بزرگ زمین را آلوده کرده بود و بوی تهوع آور شراب تنها چیزی بود که پس از آن جشن پر شکوه باقی مانده بود.

لرد که احساس غم فراوانی می کرد به سوی تخت خود رفت. چاقوی طلایی را برداشت و درحالی که به جسد نظر می انداخت زیر لب زمزمه کرد: تمام دنیا به من خیانت می کند، ای دیوارها، ای زمین دهان باز کنید و مرا ببلعید. بیش از این تحمل ندارم!

و سپس چاقو از میان دستان سستش لغزید و بر زمین افتاد درحالی که از خشم فریاد می زد.

چندین تن از مأموران او به سرعت داخل تالار دویدند و شاه را که پیای نعره می کشید با خود بردند.

ساعاتی بعد به سبب پرستاری های شدید مأموران ویژه و دکتران، وضع روحی پادشاه رو به بهبود رفت و اندک اندک به هوش آمد. او دستور داد تا شاهزادگان لوریس را به نزدش بیاورند.

۲

کلوخ اندازان

شاهزاده لوریس به همراه دو محافظش وارد باغ قصر پادشاه شدند. دو محافظ تا نیمی از راه را با او همراهی کردند و سپس شاهزاده وارد قصر شد و به نزد پادشاه رفت.

پادشاه در اتاق زیبای خود بر تخت راحتی تکیه زده و چشمانش را بر هم گذارده بود. لوریس به آرامی داخل شد و با احترام تعظیم کرد و گفت: جناب لرد، چه امری داشتید؟

لرد چشمانش را گشود و با لحنی آرام پاسخ داد: لوریس، بکنری تا مدتی در زندان خواهد بود.

- بله سرورم.

- تو در این مدت جانشین او خواهی بود.

لوریس شگفت زده شد. ولی کوشید تا شگفتی خود را پنهان کند و سپس پاسخ داد: بله سرور من.

- تعداد محافظان و مأموران تو از هم‌اکنون دو برابر خواهد شد و در قصر من اقامت خواهی کرد.

شاهزاده با شادمانی گفت: اطاعت می‌کنم، سرورم.

پادشاه لحن صدایش را تغییر داد و گفت: آیا شورش کارگران را به خاطر داری؟

- بله کاملاً.

- اجساد زیادی از آن یاغیان باقی‌مانده است که اکنون در گور بزرگ نگهداری می‌شوند. هر چه سریع‌تر آن‌ها را به یخچال مردگان منتقل کن. ۲۰ تن از مأموران با تو همراهی خواهند کرد.

- بله سرورم.

لوریس به همراه ۲۰ تن از مأموران قصر برای انتقال اجساد به یخچال حرکت کردند. این اولین مأموریت لوریس بود.

مدتی بعد آن‌ها قبر بزرگ را به بالن دریایی عظیم که در کنار دهانه خروجی شهر قرار داشت منتقل کردند و سپس شاهزاده، محافظان و مأموران همگی سوار بر آن شدند.

بالن با آرامی و عظمت به زیر آب فرورفت و از شکاف دهانه گذشت و آنگاه به میان امواج آزاد خلیج سانفرانسیسکو راه یافت ...

موج‌های کف‌آلود، خروشان و خشمناک بر سنگ‌های عظیم شلاق می‌زدند و از هر ضربت شلاق، صدای نعره‌ای در فضای نیلگون آسمان می‌پیچید.

به‌راستی که مشاهده این ستیز بی‌پایان میان تپه‌های سنگی و امواج لغزان دیدنی و باشکوه است. آن دو لحظه‌ای می‌ستیزند و سپس در آغوش هم جای می‌گیرند و در آن حال بقایای آب از میان شکاف سنگ‌ها وحشت‌زده می‌گریزد و به آغوش دریا بازمی‌گردد. این فوران آن‌چنان است که گویی قلب سنگ تیره شکافته و از آن خون می‌جهد. ولی در این میان در تنگه‌های کوچک، آب دریا به آرامی جزر و مد می‌کند. گرداب‌های کوچکی نیز از قلیان آب در میان تکه سنگ‌ها ایجاد می‌شود.

در این لحظات سینه آب شکافته شد و صدای غرشی فریاد امواج را بلعید. پیکر گرد و شیشه‌ای بالن به آرامی بر روی آب آمد و سپس با تغییر صدای موتورهایش به سمت جلو حرکت کرد. بالن به‌سوی یکی از تنگه‌های باریک در حرکت بود و سپس در گوشه‌ای خلوت و آرام پهلو گرفت.

شاهزاده لوریس و محافظانش از بالن خارج شدند و به دنبال آنان قبر بزرگ پوشیده از طلایی درخشان توسط مأموران به آرامی به‌سوی جنگل انبوهی که در دوردست قرار داشت حمل می‌شد.

لحظاتی بعد آنان به یخچال مردگان رسیدند. لوریس گفت: عجله کنید، ما باید به‌سرعت اجساد را به یخچال منتقل کنیم.

مأموران در قبر را گشودند و به‌سرعت اجساد را بر دوش گرفته و تک‌تک وارد دخمه تاریک شدند. همان دخمه‌ای که اجساد بسیاری در آن قرار داشت. مدتی بعد مأموران به در بزرگ یخچال رسیدند و یکی از آن‌ها در را با کلید مخصوص گشود و سپس یک‌به‌یک داخل شدند؛ اما به‌محض ورود جسدی را که لباس سپیدی بر تن داشت آنان را به شگفتی واداشت. او یکی از مأموران نجات بود. وجود چنین جسدی قدری شگفت‌آور بود؛ اما مأموران توجهی نکردند و تنها اجساد را روی هم انباشتند.

ساعاتی گذشت و مأموریت به پایان رسید. اجساد همگی در یخچال گردآمده بودند و اکنون دیگر خطری از جانب این مردگان وجود نداشت.

در یخچال کاملاً قفل شد و مأموران از دخمه خارج شدند و دریچه را نیز بستند. لوریس فرمان بازگشت داد و همگی سوار بر بالن دریایی شدند و به شهر طلا مراجعت کردند. لوریس پس از آن جام فرمان لرد به نزدش بازگشت. او اکنون دارای تمام اختیارات بکنری بود.

اما در این میان بکنری، دژخیم بی‌رحمی که سال‌های طولانی محکومین را دربند اسارت کشیده و به مرگ و نیستی فراخوانده بود در یوغ ستم خود گرفتار شده بود و اکنون خود در غل و زنجیر بود، در میان میله‌های سرد زندان و موش‌هایی که از سوراخ‌های دیوار به این سو و آن سو می‌دویدند.

برخلاف زندان که ساکت و مرده به نظر می‌رسید در وجود بکنری طوفانی متلاطم از خشم و غضب برپا بود. او از اینکه تاکنون به دشمنانش ترحم کرده و قصر زیبای هستی‌شان را در هم نکوبیده بود احساس تأسف می‌کرد. او فرصت‌های بی‌نظیری را از کف داده بود. لحظاتی که پادشاه و شاهزاده هاور در برابر هم ایستاده بودند او به آسانی قادر به نابودی هر دو آنان بود؛ اما چرا از کشتنشان در گذشته بود؟ از روی حماقت؟ بله! او با همه حيله‌گری‌اش به یک حماقت دست زده بود. فرصتی بیشتر برای به چنگ آوردن قدرتی بیشتر و از همین اندیشه واه اکنون گرفتار زندان شده بود تا چون غلامان در انتظار مجازات باشد. آن هم مجازاتی در ازای وفاداری‌اش! ولی این زندان خلوت، درعین حال مکانی مناسب برای طرح نقشه‌های آینده بود. بکنری در اندیشه تازه‌ای فرو رفت. اگر او می‌توانست از زندان بگریزد، پادشاه و شاهزادگان را از میان برمی‌داشت و خود پادشاه شهر طلا می‌گشت.

اما این بار باید بدون درنگ خون دشمنان را می‌ریخت و قدرت و ثروت را تصاحب می‌کرد.

در این هنگام در سلول به آرامی گشوده شد و نگهبان ظرف غذای زندانی را به نزدش آورد و سپس بیرون رفت. در با صدای ناهنجاری بسته شد و دوباره سکوت و سیاهی به درون سلول خزید؛ اما از میان این سیاهی چشمان درنده بکنری به وضوح می‌درخشید. او تصمیم داشت که از زندان بگریزد!

۱۲

اگوای پلیدان

۱

شهر سان ایگناسیو واقع در شمال شرقی جنگل مورگات بعد از ظهر گرم و داغ خود را سپری می‌کرد. با آنکه فصل پائیز بود اما آفتاب طاقت‌فرسا و آتشین بود.

بر شن‌های داغ سرابی لرزان پدید آمده بود که هر لحظه با وزش بادهای موسمی تغییر چهره می‌داد و در این میان شهر در سکوت و آرامش خفته بود.

هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد. پرتوهای سوزان خورشید همه‌چیز را در کام خود داشت. این دهان حریص فاقد آرواره و بزاق بود اما چنان بی‌رحمانه شهر را در میان گرفته بود که به نظر می‌رسید هرگز آن را رها نخواهد کرد. هر قطره عرق یا خون که بر شن‌ها می‌چکید به سرعت بخار می‌شد و محو می‌گردید.

رومن به‌سختی قدم برمی‌داشت. گام‌هایش سنگین و لغزان بود و لبانش خشکیده. او تنها به قطره‌ای آب نیاز داشت. او به‌سختی از میان شبخ تیره ساختمان‌ها، ساختمان پلیس را تشخیص داد. پس قدم‌هایش را تندتر کرد تا هر چه سریع‌تر به ساختمان برسد.

حتی اداره پلیس نیز در سکوت شگفت‌انگیزی فرورفته بود.

رومن خسته و ناتوان در برابر در آهنین ساختمان ایستاد و سپس با آخرین قوایش بر در کوبید. در آرام گشوده شد.

آنچه پلیسان دیدند سایه‌ای مجروح و بی‌جان بود که داخل شد و بی‌هوش بر زمین افتاد.

همه گرد این مرد حلقه زدند و شگفت‌زده به این غریبه مرموز خیره شدند. او از کجا آمده بود؟

... باد نیمه‌جان و افسرده پائیزی که از کرانه‌های خلیج سانفرانسیسکو راهی طولانی را تا شهر کوچک پیموده بود بر الوارهای چوبی خانه‌ها و تپه‌های شنی می‌وزید و با هر وزش دست‌های از شن‌های روان را به کناری می‌زد و استخوان‌های جمجمه بوفالوهای وحشی را از میان توده‌های شن آشکار می‌ساخت. آنچه دیدگان هر بیابان‌گردی را انباشته از نومیدی ژرف می‌کند.

و این چنین است که هرج و مرج و عظمت در هم می‌آمیزد و نمادی دیگر از شکوه ابدی را به تصویر می‌کشد که پایانی ندارد.

و این باد حیل‌گر همان بوران وحشتناک زمستان است که چون دیو پلیدی همه‌چیز را می‌بلعد و انسان را به انجماد مرگ فرومی‌برد. در سرما با برف و در گرما با پاره‌های آتش بر سرزمین پهناور حکم می‌راند و هیچ‌کس را یارای آن نیست که در برابرش بایستد؛ زیرا که برف خون گرم را منجمد می‌کند و آفتاب داغ آن را می‌مکد. این باد مرموز از میان درختان انبوه و کوه‌های افراشته می‌گذرد و پس از طی سفری طولانی بازهم به نیرویی شگرف به‌پیش می‌رود و به آن سوی خلیج مکزیک قدم می‌گذارد.

و به‌راستی پشت سرنهادن فرسنگ‌ها برای چنین بادی عظیم مسافت اندکی نیست؟ آنچه کوچک و ناچیز شمرده می‌شود نیرویی وسیع در خود نهفته دارد و به همین سبب است که باید از آن هراسید. این همان بادی است که بسیاری از گمشدگان را در میان شن‌های داغ مدفون کرده و انسان‌های بی‌پناهی را با آرامش خوفناکی در بستر نرم برف به خواب ابدی فروبرده است. آیا از چنین هیولای نامرئی‌ای نباید گریخت؟

هنگامی که در بیابان سوزان ذره‌ذره هستی‌تان بخار شده و با باد به دور دست‌ها می‌رود و به سراب ناپایدار می‌پیوندد، احساس حقارت در برابر این نظم باشکوه وجودتان را فرامی‌گیرد، یا آن هنگام که دانه‌های سپید برف پیکر سست شمارا در برمی‌گیرد حس گناه در میان تمام سپیدی‌های نرم و لطیف افکارتان را فلج می‌کند.

در آن لحظه است که باید مرگ را پذیرفت. احساس حقارت و گناه بیانگر پلیدی روح بشرند. بشری که کوشش می‌کند از سیاهی درون خود بگریزد اما در یک بیابان خشک و یا در صحرای برفی راه‌گریزی از خویشتن وجود ندارد. باید سیاهی دل‌ها را پذیرفت و سکوت اختیار کرد و یا که از آن گریخت و در میان دندان‌های بران مرگ هلاک شد؛ اما چرا؟

این حماقت تلخی است که همگان به آن دست می‌زنند. پس وای بر همگان!

۲

واتسون و پتراندو به همراه یکدیگر برای جستجوی طولانی و یافتن دخمه خونین به‌سوی جنگل مورگات در حرکت بودند.

آفتاب به‌آرامی می‌تابید. درختان بلند و افراشته با برگ‌های خشک و ریزان درهم‌پیچیده و سایه‌های رقصان را پدید آورده بودند.

پرندگان بر بالای درختان و اوج آسمان پرواز می‌کردند و لحظاتی بعد پس از اوج گرفتن به پایین می‌پریدند. چندین غزال وحشی از برابر آنان گریختند و در میان بوته‌های انبوه ناپدید شدند. یک گربه وحشی نیز بر بالای یک شاخه درخت لمیده بود.

هر چه جلوتر می‌رفتند بوته‌های وحشی انبوه‌تر و عبور از میان آن‌ها دشوارتر می‌شد. گاهی به‌ناچار شاخه‌ای بلند را می‌شکستند تا راه عبوری بیابند.

لحظاتی در سکوت کامل می‌گذشت و لحظه‌ای بعد صدای خش‌خش برگ‌های درختان آنان را متوجه شاخه‌های بالای سرشان کرد که ماری غول‌آسا بر آن پیچیده بود و به‌آرامی به‌سوی دیگر می‌خزید.

برکه‌های کوچک آب پوشیده از جلبک‌های سبز در اطرافشان بسیار بود. حشرات ریزی که گردشان پرواز می‌کردند آزارشان می‌دادند.

سنباب‌ها و میمون‌های قهوه‌ای‌رنگ که در میان شاخه‌ها بازی می‌کردند با دیدن آن دو به‌سرعت می‌گریختند.

پس از گذشت چندین ساعت آن‌ها سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند. در آنجا تعداد درختان کاهش یافته بود و در فواصل میان این کاج‌های بلند خزه‌های وحشی و گل‌های سرخ پائیزی روئیده بود.

باد در این قسمت از جنگل بیشتر می‌وزید و ساقه‌های ظریف گل‌ها را به لرزش وامی‌داشت. هیچ انسانی تاکنون بدین مکان بکر قدم نگذاشته بود. علف‌ها دست‌نخورده و شاخه‌ها انباشته از برگ‌های خشک بودند.

اما درختان بلند و ستبر کاج از این یغمای پائیزی در امان بودند. برگ‌های سوزنی آنان حتی در برابر پنجه‌های حریص سرما نیز ایستادگی می‌کنند. چه در سرما و چه در گرما سبزی و طراوت این درختان تنومند پابرجاست و این به‌راستی شگفت‌آور است. تنه محکم آنان پناهگاه مناسبی برای حیوانات از گزند دشمنان است.

این درختان اسرارآمیز، همان مترسک‌های حکومت شبانه‌اند که با فرارسیدن تاریکی شب زیبایی را به کناری نهاده و نقاب خیانت بر چهره می‌زنند.

واتسون و پتراندو جستجوی خود را آغاز کردند. آن‌ها اطمینان داشتند که یخچال خونین را خواهند یافت. آن دو با دقت برگ‌های خشک را به کناری می‌زدند و همه‌جا را بررسی می‌کردند تا اثری از درچه‌ای فرسوده بیابند و به راز این کشتارهای بی‌رحمانه پی ببرند. جنایاتی که در شهر اسرارآمیز رخ می‌داد. شهری پر از طلا که بکنری یکی از دژخیمان آن بود.

ساعاتی گذشت. کم‌کم آفتاب پهنه آسمان را پشت سر گذاشت و به آن‌سوی افق پناه برد؛ اما هنوز تا تاریکی کامل شب مدت زیادی باقی بود.

کاوش آن دو بی‌نتیجه ماند. با آن که تمام منطقه را به‌دقت جستجو کردند اما اثری از دریچه دخمه یا حتی دهانه یک تونل مخفی که در زیر تل خاک پنهان شده باشد نبود. پس این دخمه نفرین شده در کدام سو قرار داشت؟

با نزدیک شدن شب باد شدت گرفته بود و گردباد برگ‌های خشک را به این سو و آن سو می‌پراکند.

واتسون و پتراندو به‌ناچار در زیر درختی پناه گرفتند.

نشانی از دخمه نبود. به نظر می‌رسید که واتسون فریب خورده است. آیا دخمه، جنایات وحشتناک و نامه‌ای که مدت‌ها قبل از یک مرد یخ‌زده یافته بود همه و همه دروغ محض بود؟

واتسون ناامید و افسرده به گردبادی که تصورات واه او را به آسمان می‌برد نظر دوخت. بدون شک او یک ابله بود. اسارت پرنسس رازی را برایش آشکار نساخت. پس چرا باید وجود شهر طلا را می‌پذیرفت؟ شهری که هیچ‌کس آن را ندیده بود!

ناگاه فریاد پتراندو او را متحیر کرد: نگاه کن، در آن سو دریچه کوچکی می‌بینم که با توده جلبک‌ها پوشیده شده است.

واتسون هیجان‌زده فریاد زد: بیا، باید به آن سو برویم.

هر دو با حیرت فراوان به آن سو دویدند. گردباد برگ‌ها را از روی دریچه کنار زده بود و آنچه تا لحظاتی پیش برکه‌ای انباشته از جلبک و آب به نظر می‌رسید اکنون تخته‌های بزرگی بود که در وسط آن دریچه کوچکی قرار داشت.

به سبب باران‌های مداوم چوب‌ها سست و فرسوده شده بود. واتسون دریچه را با احتیاط گشود ...

و با شادمانی فریاد زد: بدون شک این دخمه به یخچال خونین منتهی می‌شود.

هر دو بی‌درنگ به داخل دخمه رفتند تا به یخچال مردگان دست یابند. حال این اندیشه واه صورت حقیقت می‌پذیرفت.

لحظاتی بعد خورشید در میان ابرهای افق به شبی مبدل شد و آخرین پرتوهایش را در آغوش خود گرفت ... و شب فرارسید.

به‌زودی مهتاب جنگل خزان‌زده را فراگرفت و وزش باد متوقف شد.

پتراندو و واتسون در دل دخمه در جستجوی راهی برای ورود به یخچال بودند؛ اما در آهنگین آن کاملاً قفل بود. تلاش بسیاری کردند و تنها چیزی که به آن پی بردند وجود اجساد خونین در یخچال بود، همان‌گونه که تنها ارتباطشان با آن مکان نفرین شده شکاف کلید محسوب می‌شد. آنچه چون پرده‌ای کدر در برابرشان قرار داشت و مانع از آن بود که به داخل راه یابند و مردگان را شناسایی کنند.

به‌ناچار راه بازگشت را در پیش گرفتند. مدتی بعد دریچه در روشنایی کم‌رنگ ماه گشوده شد. آن دو ساعت‌ها در داخل دخمه به سر برده بودند. ثانیه‌های هراسناک چه به‌سرعت می‌گذرند!

با گشوده شدن دریچه، چشمانی از میان درختان به آن سو خیره شدند. سه مرد پلیس به همراه رومن پس از کاوشی طولانی تا این مکان از جنگل رسیده بودند و اکنون با مشاهده دو شب سیاه که از دریچه‌ای عجیب بیرون می‌آمدند حیرت‌زده و هراسان شده بودند.

هر سه سلاح‌هایشان را به آن سو نشانه گرفتند. یکی از پلیسان گفت: این دو کیست‌اند؟

رومن پاسخ داد: بی شک از دژخیمان یخچال اند، باید آن ها را دستگیر کنید.

دیگری با لحنی آمیخته با وحشت گفت: آیا آنچه می بینیم رؤیا نیست؟

رومن پاسخ داد: نه آن دو از جلادان هستند.

و سومین پلیس ترس خود را فروخورد، اسلحه اش را آماده کرد و بی درنگ فریاد زد: بایستید، شما دو نفر!

صدای فریاد آن چنان بلند بود که دو شبخ ناشناس وحشت زده شدند و بدون آنکه دریچه را ببندند به میان درختان دویدند و در میان تاریکی محو شدند.

مأموران پلیس نیز به خود آمدند و به سرعت به تعقیبشان پرداختند. رومن نیز با آنان بود. چهار تن در برابر دو شبخ سیاه و ترسناک که اکنون به قلب تاریکی گریخته بودند. اگر آن دو از چنگ پلیس می رهیدند تا ابد از مجازات تلخ عدالت در امان می ماندند.

شاخه های درختان نور اندک ماه را در میان گرفته بودند و در عوض تاریکی به میانشان حلول کرده بود.

پتراندو و واتسون غرق در وحشت بودند. پتراندو درحالی که با تمام قدرت می دوید به واتسون گفت: چه باید کرد؟

- باید گریخت، اگر به چنگشان گرفتار شویم ما را به جای دژخیمان یخچال اعدام خواهند کرد.
- راه فراری نیست. صدای برگ های خشک آنان را به دنبال ما خواهد کشاند. باید تسلیم شویم، ما بی گناهییم.
- چه کسی سخنان احمقانه تو را می پذیرد؟
- نمی دانم.
- پس ساکت باش و همراهم بیا.

در آن حال مأموران چند تیر پراکنده شلیک کردند اما هیچ یک به آن دو اصابت نکرد.

لحظه ای بعد ناگاه پتراندو در مرداب کوچکی افتاد. مردابی خطرناک که مانند باتلاقی طعمه اش را به داخل آب گل آلود می مکید.

پتراندو تا نیمی از بدنش در آب فرورفت و در ظرف چند ثانیه تا گلو در گل ولای غوطه خورد و صدای فریادش که از واتسون طلب کمک می کرد به زودی خاموش شد. مرداب چون جانوری خوار او را بلعید.

واتسون بی توجه به فریادهای پتراندو به سرعت گریخت و به یاری اش نرفت. حال تنهای تنها در برابر مأموران مسلح قرار داشت. پتراندو در برابر چشمان او به کام مرداب کشیده شد اما دشمنان در تعقیبش بودند. پس ناچار بود که از نجات او برای رهایی خویش چشم پوشی کند!

واتسون بی وقفه می دوید درحالی که مأموران بی باکانه به دنبالش بودند.

ساعت ها بود که می گریخت ولی عاقبت چه؟

سرانجام پس از ساعاتی طولانی واتسون آنان را به سوی خلیج سانفرانسیسکو کشاند. به مکانی انباشته از فریاد امواج و تازیانه بادهای شدید ... و هنگامی که دریافت راه فراری نیست بر بالای یکی از صخره ها رفت.

در آنجا از یک سو به دشمنان و از سوی دیگر به پرتگاهی وحشتناک مشرف بود. حال کدام بک را باید انتخاب می کرد؟

به زودی پلیسان مسلح از راه رسیدند و در برابرش ایستادند. سایه این شبیح سیاه بر بالای صخره تا مقابل پاهایشان کشیده شده بود. واتسون دستانش را به آسمان برد و فریاد زد: ای مرگ بزدل، مرا در آغوش بگیر.

یکی از پلیسان فریاد زد: راه فراری نیست. تسلیم شو.

واتسون قهقهه بلندی زد و گفت: اگر قادرید مرا بکشید. بدانید که حتی مرگ از من می‌گریزد. مرگ برای من بازیچه‌ای بیش نیست. شلیک کنید ترسوها!

یکی از پلیسان از روی حماقت شلیک کرد. دو گلوله پیاپی سینه واتسون را شکافت. شبیح سیاهی که بر نوک صخره ایستاده بود بر خود لرزید و فریادش بریده شد.

و لحظه‌ای بعد جسدش به پرتگاه تاریک سقوط کرد و به کام امواج خروشان خلیج فرورفت. همه ناامید به آن سو دویدند. هیچ چیز جز موج‌های خروشان دیده نمی‌شد. اکنون تنها قاتل نیز با مرگ از چنگال آنان رهایی یافته بود.

پس از آن پلیسان و رومن ناامید بازگشتند.

۱۳

پهنه یخ

((دریکی از ترانه‌های اسکیمویی آمده است: فقط ارواح خبردارند که در آن سوی کوه‌ها چه حوادثی انتظار ما را می‌کشد.

در یخ‌پهنه داخلی گروئنلند همیشه کولاک برف حکم‌فرماست، در چنین وضعیتی هر قدم که به سمت جلو برداری دو قدم به عقب رانده خواهی شد.

یادداشت‌های نانسن ۱۸۸۸))

ساعتی بود که هاور به همراه دو مأمور برای دیدار از تجهیزات شهر از قصر خارج شده بود. لرد قصد داشت تا گوشه‌ای از قدرت مهیب خود را به شاهزاده جوان نشان دهد.

لحظاتی بعد اتومبیل از جاده اصلی خارج شد و راه ناهمواری را از میان سنگ‌ها و شن‌ها در پیش گرفت. هاور به این مکان آشنا نبود. نیروگاه در نزدیکی دژ مهیبی قرار داشت و اطرافش با دیوارهای قطوری احاطه شده بود. اتومبیل در برابر در بزرگ نیروگاه توقف کرد. مأموران ویژه‌ای برای حفاظت از تأسیسات مرکزی و ساختمان‌هایش گمارده شده بودند. دژ عظیم هم انباشته از مأموران مسلح بود. هاور دریافت که این مکان رگ حیات شهر است.

راننده اتومبیل نامه لرد را تسلیم مأمور کرد و سپس در آهنین گشوده شد.

هاور در همان ابتدا در حیرت فرورفت. ساختمان‌های شگفت‌آور، مخزن‌های بزرگ، بادکش‌های عظیم و توربین‌های کوچک و بزرگ در داخل نیروگاه به چشم می‌خوردند.

اتومبیل داخل شد و در آهنین دوباره بسته شد. آن‌ها در برابر ساختمان بزرگی شبیه به یک انبار عظیم توقف کردند و سپس هاور و دو مأمورش وارد ساختمان شدند. راهنمای آن‌ها قبل از ورود به سالن توربین اصلی، گوشی‌هایی را به آنان داد و گفت: صدای موتورهای ناهنجار و آزاردهنده است. از این گوشی‌ها استفاده کنید.

سپس هاور، دو مأمور و در جلوی آن‌ها مرد راهنما به‌سوی دالان تاریکی حرکت کردند و پس از مدتی به دری رسیدند. در از شدت غرش توربین‌ها می‌لرزید.

هر چهار نفر گوشی‌ها را بر گوش خود قرار دادند و آنگاه راهنما در را با کلید مخصوصی گشود. لحظه‌ای پس از گشوده شدن در حیرت، وحشت و حقارت وجود هاور را فراگرفت. آن‌ها وارد سالن عظیمی شدند که در وسط این سالن پهناور توربینی غول‌پیکر و مهیب بزرگ‌تر از آنچه تصورش رود قرار داشت. باآنکه گوشی‌ها را بر گوش نهاده بودند اما غرش و هیاهوی توربین عظیم به‌وضوح شنیده می‌شد. هاور به توربین بزرگ خیره ماند. این دستگاه شگفت‌آور از سه بخش تشکیل شده بود. دو استوانه آهنین بزرگ در دو طرف پره توربین که با پوشش‌های سخت و محکمی حفاظت می‌شد و در وسط این دو در داخل استوانه پولادین دیگری چرخ توربین قرار داشت. این چرخ که قطری در حدود ۲۰ متر داشت با چنان قدرتی می‌چرخید که تمام بدنه دستگاه بزرگ به لرزه درآمده بود. چرخش پره‌ها به‌وضوح دیده می‌شد.

هاور از این عظمت به وحشت افتاد. چنین توربین قدرتمندی قادر بود به‌تنهایی برق موردنیاز تمام ایالت‌های اطراف را تأمین کند. چه عظمتی! و هاور بازهم احساس حقارت کرد. او به بدنه پولادین دستگاه نظر انداخت. در قسمت پایین روی بدنه دکمه‌های مختلفی تعبیه شده بود، اما این دکمه‌ها با پوشش‌های حفاظتی کامل محصور شده بود. چندین مأمور نیز در اطراف دستگاه وظیفه حفاظت از آن را به عهده داشتند.

هنگامی که هاور به خود آمد دو مأمورش را دید که از او می‌خواهند همراهشان بیایند. هاور هم به همراه مأموران و راهنما آنجا را ترک گفت.

در برگشت مرد راهنما درباره توربین توضیحاتی داد: این توربین عظیم مانند مکنده سرمای شهر زیرزمینی را می‌مکد و در ازای آن گرمای مطبوعی را ایجاد می‌کند. آیا تاکنون در شهر احساس سرما کرده‌اید؟

هاور پاسخ داد: نه اما آفتاب چگونه به این شهر راه یافته است؟

- یکی دیگر از کارهای این توربین به همراه چند توربین دیگر آن است که منبع انرژی‌ای با گرما و خورشید ایجاد کنند. البته نه به آن شدت تا آن حد که گرمای شهر تأمین شده و میان‌روز و شب تفاوتی ایجاد گردد، اگر توربین از حرکت بازایستد همگی در این شهر زیرزمینی از سرما یخ می‌زنیم و هم‌چنین اگر پره‌های توربین در جهت عکس بچرخند فاجعه هراس‌انگیزی رخ خواهد داد.

هاور کنجکاوانه پرسید: حادثه؟

- بله قربان. گرما از شهر مکیده شده و سرمای وحشتناکی جایگزین آن می‌شود و آن هنگام است که دیگر این شهر تفاوتی با یک یخچال قطبی نخواهد داشت. سراسر شهر را یخ قطوری خواهد پوشاند و پهنه عظیمی از یخ پدید خواهد آمد و همگی در زیر آن مدفون خواهیم شد!

هاور اندیشید با آنکه چنین غول آهنینی هستی بخش این شهر مرده است اما می تواند همه را به کام مرگ نیز فروبرد. اگر این توربین با غفلتی در جهت عکس می چرخید همه چیز در عرض چند ساعت به پایان می رسید و آرزوهای بی پایان کارگران، مأموران، شاهزادگان و حتی لرد بر باد می رفت و هیچ کس در این میان جان به سلامت نمی برد ... و برای انتقام جویی راهی بهتر از این وجود نداشت!

۱۴

ستارگان

در اتاق زیبا سکوت غم انگیزی حکم فرما بود. افکار پریشان روح هاور را می آزد. چرا او به این بخش از هستی قدم گذارده بود؟ چرا فراخوان آزادی را نپذیرفته بود؟

لحظه ای کوتاه حس کرد که در میان حيله گری های بشر گرفتار شده و برای رهایی تلاش می کند، تقلایی که بی حاصل است.

او انسانی ضعیف و ناتوان بود و رؤیای شیرین آزادی اش تحقق ناپذیر. در برابرش خداوندان مهیبی قرار داشتند که او قادر به درک قدرتشان نبود.

و لحظه ای زودگذر به یاد گذشته های دور افتاد. هنگامی که کاپیتان کشتی کوچک خود بود، هنگامی که در شب های تاریک صدای حرکت کشتی در آب آرامش ژرفی به او می بخشید و در خود پهنای دریاها را لمس می کرد، بر آسمان ماهتابی خیره می شد و عمق آن را می کاوید. او هنوز درخشش جذاب ستارگان شامگاهی را به یادداشت. این جواهرات گران قدر فضا با فخر فروشی می درخشیدند و بر نظاره گران زمینی لبخند می زدند. در آن جهان پیرامونش انباشته از سکوت، پهنای زیبایی بود و او هیچ گاه این جلوه های فریبنده را دریافت و اکنون که در زندانی تیره گرفتار شده بود ستارگان، ماه و آفتاب درخشان به دیدارش نیامده بودند. او هر شب به یاد ماهتاب زیبا دیده بر هم می گذاشت و با رؤیای دختر خورشید از خواب برمی خاست؛ اما باز هم تنهایی بود و بس.

... او ناگاه از جا پرید. آیا می توانست ستارگان را حس کند؟ لحظات اعدام که مرگ بر او سایه گسترده بود در میان تیرگی ژرفی که روحش را تسخیر کرده بود، در آن هنگامه دل خراش فریادهای او توانسته بود با دیدگان جادویی ستارگان را به وضوح ببیند. او آن لحظه را به یادداشت که در میان ستارگان، شهاب درخشانی را مشاهده کرد. آن شهاب دنباله دار پهنه آسمان را طی کرد و در آن سوی افق محو شد و در همان حال او صدای فریاد محکوم به مرگی را شنید که رو به خاموشی می رفت.

هاور به سرعت در ذهنش جستجو کرد. اندوه و وحشت در لابه لای افکارش رخنه کرده، استواری از او گریخته و سستی و ضعف جایگزین آن شده بود.

روح آزادی خواه چه آسان اسیر چنگال های حماقت می شود.

هاور آرامش و آزادی را به کنار نهاده و شکنجه ابدی را پذیرفته بود. حتی ابلهان نیز زجر خویشتن را نمی جویند. او به کدام دسته از انسان ها تعلق داشت؟

به قادران؟ هرگز، او می ترسید پس نمی توانست استوار باشد.

به ابلهان؟ هرگز، آنان روح پاک دارند.

به قاتلان؟ شاید، او انسانی را با دستان خود کشته بود.

به غلامان؟ بی شک، او اسیر خویشتن بود.

هاور همه تاریکی ها و سیاهی ها را در گوشه ای از وجود خود حس می کرد. آیا می توانست این توده نفرت انگیز را از خویشتن بیرون کشد؟

او با سادگی در قلمروی تودرتو وارد شده و اکنون گیج و گنگ درگاه خروج را گم کرده بود و حال در میان این گمراهی های بی پایان چه کسی به یاری اش می شتافت؟

هاور برخاست و به سوی پنجره رفت. شب بود و در آسمان شهر جز پوسته تیره ای از سنگ ها چیز دیگری دیده نمی شد. او به آن تیرگی خیره شد. هیچ چیز جز سیاهی ای عمیق وجود نداشت. کوشش کرد تا شاید سوسوی ضعیف ستاره ای را در آن میان مشاهده کند؛ اما اثری از آنان نبود. مدتی گذشت و شاید چندین ساعت. چشمان هاور از شدت کنکاش به درد آمد اما هیچ ستاره ای دیده نمی شد. او مأیوس و ناتوان بر صندلی نشست و دوباره به فکر فرو رفت.

که ناگهان ... صدای زنگ خطر تمام شهر را به لرزه انداخت. هاور پریشان از افکار خود بیرون آمد و به دقت گوش فرا داد. چه خبر شده بود؟ او در میان صدای آژیر، صدای غرش مهیبی را شنید و پس از آن لرزش خفیفی را بر زیر پاهای خود حس کرد.

هاور نگران از جا برخاست و به سوی در دوید. به محض گشودن در مشاورش را در برابرش ظاهر شد. او با وحشت فریاد زد: سرورم، از اتاق خارج نشوید، خطر بزرگی در پیش است.

- چه اتفاقی افتاده است؟
- آتش فشان کانت فعال شده است. هر لحظه احتمال می رود که گدازه های آن فوران کرده، پوسته محافظ شهر را درهم شکسته و وارد شهر شود. در آن صورت همگی خواهیم مرد.

هاور به دختر خیره شد و گفت: آیا تاکنون زنده ایم که لحظاتی بعد بمیریم؟

- نمی دانم.
- پس برای چه باید هراسید؟ با من بیا تا نیرویی فراتر از همه نیروهای بشری را به تو نشان دهم.

و سپس هر دو به دنبال هم راه خروجی قصر پادشاه را در پیش گرفتند. سربازان و مأموران پریشان هر یک به سویی می گریختند. شهر در یک لحظه کوتاه با همه عظمت خود این چنین در آشفتگی فرو رفته بود.

هاور و دختر جوان هر دو به سوی در بزرگ قصر دویدند. مأموران در مانعشان شدند و در این میان محافظین هاور نیز به سویی دویدند و گفتند: جناب شاهزاده، اینجا چه می کنید؟ هر چه سریع تر به اتاق خود بازگردید.

اما هاور با حیرت به بالای سر خود خیره شد. آنچه دید باور کردنی نبود. لکه های درخشان آتش در میان سیاهی محض دیده می شدند و هر یک از این پاره های سوزان چون ستارگان می درخشیدند.

در آن حال هاور خطاب به همه فریاد زد: آن سو را ببینید. بالای سرتان!

و همگی به آن سو خیره شدند و در حیرت فرورفتند. همه آنان حس کردند که به آسمان پرستاره نظر دوخته‌اند و سپس از هیجان فریاد زدند.

دختر جوان به هاور گفت: این نیرو به‌راستی از تمام ساخته‌های بشری زیباتر و مهیب‌تر است.

۱۵

مجازات

۱

((کشتی شارن هورست در جنگ جهانی دوم قوی‌ترین کشتی بود، اما این کشتی نفرین شده سرنشینانش را به قعر دوزخ برد.

در یک‌شب مه‌آلود اسرارآمیز به هنگام طوفان شدید کشتی از کنترل خارج شد و به سویی نامعلوم شروع به حرکت کرد ... و در آن حال سرنشینان از یکدیگر پرسیدند: این کشتی به کجا می‌رود؟

نفرین شارن هورست))

از آن لحظات هراس‌انگیز ساعاتی گذشته بود. غرش آتش‌فشان به پایان رسیده و همه‌جا در آرامش فرورفته بود. اخگران زردرنگی که با قدرت فراوان پوسته محافظ را شکافته و چون قطرات آب بر شهر باریده بودند اینک کاملاً سرد شده و به توده‌های تیره و سختی مبدل شده بودند. از این زمین‌لرزه شدید هیچ خسارتی به شهر وارد نشده بود. تنها پوسته محافظ در چند نقطه ترک برداشته بود. چندین جرثقیل عظیم در شهر پراکنده شده و محل‌های آسیب‌دیده را ترمیم می‌کردند. هیچ چیز تغییر نکرده بود، اتومبیل‌ها و کالسکه‌ها در حال رفت‌وآمد و مأموران هر یک به کاری مشغول بودند. عملی که هر یک هزاران بار تکرار می‌کردند!

و در این بین هیچ کس شکایتی نداشت. همه راه‌ها باز بود و تنها یکی از راه‌ها به سبب ریزش گدازه‌ها غیرقابل عبور شده بود؛ اما این راه نیازی به ترمیم نداشت؛ زیرا هیچ‌گاه اتومبیلی و یا حتی عابری از آن نمی‌گذشت. این معبر کاملاً متروک بود و انتهایش به دیواری عظیم مسدود می‌شد. دیواری که هویت‌ها را درهم‌پیچیده و فریادها را می‌بلعید. بله... در آن سوی دیوار مکان اعدام قرار داشت.

و در دوردست، صدها متر آن طرف‌تر، ساختمان باشکوه و زراندود پادشاه به چشم می‌خورد. چه تضاد غم‌انگیزی! در یک سو خون و در سویی دیگر طلا.

در داخل قصر مانند همیشه هیاهویی برپا بود و در این بین چندین تن تخت بیماری را با خود می‌بردند. بر تخت روان جسدی نیمه‌جان قرار داشت که توسط چندین مأمور و دو پزشک به‌سوی اتاق ویژه پادشاه برده می‌شد. مأموران مطابق فرمان پادشاه مرد مجروح را به داخل اتاق بردند. پادشاه دستور داد که همگی اتاق را ترک کنند و تنها یکی از پزشکان در اتاق باقی ماند.

مدتی در سکوت عجیبی گذشت. لرد به آرامی به نزدیک تخت آمد و از پزشک پرسید: چه موقع او را نجات دادید؟

- ساعاتی پیش، قبل از وقوع آتش‌فشان.

- او کیست؟

- به نظر می‌رسد که از ثروتمندان است، اما وجود این سکه طلا در لباسش غیرعادی است، جناب لرد.

و سپس سکه را به لرد داد. لرد با دیدن سکه‌ای که ویژه شهر طلا بود ولی اکنون به چنگ یک انسان درروی زمین افتاده بود حیرت کرد.

پزشک ادامه داد: او از راز بزرگی باخبر است!

لرد به چهره مرد مرموز خیره شد. مرد نیز به سختی چشمانش را گشود و به شاه پرجلال نظر دوخت. لرد به آرامی پرسید: تو کیستی؟ مرد پاسخی نداد و در عوض به گردن بند درخشان پادشاه خیره شد. لرد صبورانه منتظر پاسخ بود. مدتی گذشت؛ اما هیچ کس سختی نگفت. صبر لرد به پایان رسید اما خشم خود را فروخورد و دوباره پرسید: که هستی؟

مرد با صدایی بی‌رمق گفت: تو که هستی؟

- لرد دنیس!

مرد با حیرت دیدگانش را فراخ‌تر کرد تا چهره شاه را به‌وضوح ببیند. این لرد همان دشمن نامرئی‌اش بود. ولی اکنون جانش را نجات بخشیده بود. درک آن همه رخدادهای ناممکن ذهن خسته مرد را فلج کرد. هنوز درد گلوله‌هایی را که سینه‌اش را شکافت حس می‌کرد. به یادداشت که پس از آن به کام امواج خورشان فرورفت و سپس هیچ!

ولی اکنون به جای آنکه در دوزخ باشد در اتاقی زیبا و شاهانه و در تختی نرم بود؛ اما این افکار شیرین را حضور دشمن پلیدی در برابرش بر هم ریخت.

این دشمن بازهم جانش را نجات داده بود ولی خیلی دیر زیرا امیدی به ادامه زندگی‌اش نبود؛ اما قبل از مرگ ... سخنان بسیاری برای گفتن داشت. همه این گفته‌ها چون سیلی بر مغزش هجوم برد. آیا قادر بود به همه آن‌ها بپردازد؟

لرد پرسید: تو کیستی؟

- من دشمن تو هستم، واتسون. همان که جانش را نجات دادی.

لرد خشمگینانه گفت: جان بی‌ارزش تو برایم اهمیتی ندارد.

- من کجا هستم؟

- در شهر اسرارآمیز طلا.

واتسون بازهم بیشتر متعجب شد، دشمن نامرئی و اکنون شهر نامرئی! آیا این رؤیا و خیالی در خلأ مرگ نبود؟

اما هنگامی که لرد خشمگینانه شانه‌هایش را فشرد دریافت که زنده است و این بار به دام وحشتناکی گرفتار شده است. واتسون در اوج وحشت و ناامیدی لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: پرنسس ژوران دروغ‌گوی خوبی نبود.

پادشاه با شنیدن نام پرنسس زیبایی‌اش از زبان مردی ناشناس به وحشت افتاد و در جای خود می‌خکوب شد. این مرد نفرت‌انگیز که بود؟

لرد هراسناک از واتسون پرسید: پرنسس را از کجا می‌شناسی؟

- از آن هنگام که بکنری خائن قصد جان مرا کرد، من حریصانه به جستجوی نشانی از شهر مخفی، این معدن بزرگ و درخشان طلا بودم. تا آنکه ... یک روز در میان طوفان شدید مابین درختان انبوه جنگل مورگات انسانی را دیدم که بی‌هوش بر زمین افتاده بود و هنگامی که به سویش رفتم دریافتیم که غنیمت باارزشی از رازهای بی‌شمار به چنگم آمده است. این غنیمت همان پرنسس زیبا بود؛ اما او رازی را برایم فاش نکرد.

لرد آشفته پرسید: او اکنون کجاست؟

- همان گونه که جانی تازه به او بخشیدم قادر بودم که آن را از او بگیرم.

لرد فریاد زد: چرا؟

و سپس دستانش را از فرط خشم بر گونه‌های واتسون فشرد.

بازهم لرد نام دیگری را از زبان او شنید. نام همان دژخیم که وفادار و فرمان‌بردار بود، بکنری! و دریافت که چه نقشه‌های پلیدی را چیده است. حيله نابودی پرنسس، فرزندش و رابر. آیا به‌راستی امکان داشت؟

لرد که از شدت غم و خشم فراوان بر خود می‌لرزید شانه‌های واتسون را به‌شدت تکان داد و فریاد زد: چرا؟

پزشک به‌سرعت بر روی تخت خم شد و نبض بیماراش را گرفت. بدنش چون یخ سرد شده بود. دکتر خطاب به لرد گفت: او مرده است، جناب لرد!

لرد با نفرت فراوان اتاق را ترک کرد؛ اما صدای فریاد دل‌خراشش در تمام دیوارهای قصر رخنه کرد: فوراً بکنری را بیاورید. می‌خواهم با پنجه‌های خود قطعه‌قطعه‌اش کنم!

سربازان به‌سرعت برای اجرای فرمان روان شدند.

و پزشک مخصوص نگران لرد را به اتاق استراحت برد. لرد در آن حال با افسردگی گفت: او مرد ولی من سخنان بسیار با او داشتم.

در داخل اتاق ویژه پزشک برای آخرین بار جسد را بررسی کرد و ناگاه متوجه زخم عمیقی در پهلوی جسد درست بالای قلبش شد. زخمی که مدت‌ها قبل ایجاد شده بود و پس از آن متوجه شد که جادویی در کار بوده است که جانی دوباره به این مرد ناشناس بخشیده است.

و سپس به فکر فرورفت. چنین جراحاتی تنها با وجود عصاره شفابخش شهر طلا امکان بهبود داشت؛ اما چگونه ممکن بود؟

پزشک اندک‌اندک به وحشت افتاد. این مرد تا چه حد ژرفی به این شهر وابسته بود!

پس از آن متوجه انگشتی زیبای واتسون شد، آن را از انگشتش درآورد و بر انگشت خود کرد ... و به آرامی حریر سپید را تا صورت جسد بالا کشید.

و آنگاه اتاق ساکت و تاریک را ترک کرد.

در درون زندان، سیاهی و سکوت رخنه کرده بود.

ناگاه در آهنین زندان با صدایی ناهنجار گشوده شد و به دنبال آن سه مأمور مسلح از پله‌های طولانی شروع به پایین آمدن کردند.

و به‌زودی به‌سوی سلول زندانیان روان شدند.

از زندانبان خبری نبود. او در آن‌سوی راهروی زندان بر صندلی‌اش لمیده و در غفلت و بی‌خبری خفته بود. صدای فریاد یکی از مأموران او را از جا پراند و به خود آمد.

مأمور ارشد پرسید: بکنری در کدام سلول زندانی است؟

- در سلول ۲۸، آن‌سوی راهرو، او را از سایر زندانیان جدا کرده‌اند.
- فوراً او را بیرون بیاور. پادشاه احضارش نموده است.
- بله قربان.

زندانبان به انتهای راهرو رفت و با کلید خود در را گشود. در آن‌چنان بزرگ و قطور بود که به‌سختی حرکتش داد. مأموران به دنبال آن با سلاح‌های آماده به داخل سلول هجوم بردند که ناگاه ... صدای نعره‌ای مهیب در سلول پیچید و لحظه‌ای بعد صدای شلیک چند گلوله فضا را به لرزه درآورد و سپس در میان حیرت و وحشت زندانبان هیکلی مخوف از سلول خارج شد و با یک‌مشت قوی او را نقش زمین کرد.

بکنری بی‌رحم درحالی‌که اکنون سلاحی نیز به چنگ آورده بود با شتاب فراوان زندان را ترک کرد و گریخت. جسدهای خونین مأموران در داخل سلول و پیکر بی‌جان زندانبان نشانگر آن بود که گرگ درنده‌ای از قفس گریخته است.

بکنری بی‌درنگ برای نابودی دشمنان به‌سوی قصر حرکت کرد. عملی که می‌بایست سال‌ها پیش بدان دست می‌زد و اکنون لازم بود تا هر چه سریع‌تر برای هلاکت دشمنان اقدام کند و قدرت و مکنت را به چنگ آورد. آنچه مدت‌ها آرزویش را داشت و آنچه تنها گامی کوتاه با او فاصله داشت.

در همین لحظات در داخل قصر باشکوه، در اتاق زیبای زراندود هاور بر تخت خود تکیه زده و مانند همیشه به فکر فرورفته بود تا اینکه دختر زیبا به‌آرامی داخل شد. او به چهره سرورش نگریست و با لحن غمگینی پرسید: سرورم به چه می‌اندیشید؟

هاور با حیرت پاسخ داد: نمی‌دانم.

- آیا مزاحم شما نیستم؟
- نه به‌هیچ‌وجه.

دختر به‌آرامی کنار هاور نشست و گفت: اندوه شما مرا افسرده کرده است. چه چیز شما را آزار می‌دهد؟

- به‌زودی لرد با نیرویی قدرتمند به زمین حمله می‌کند. بی‌شک انسان‌های بسیاری خواهند مرد و من بدون آنکه قادر به انجام کاری باشم شاهد رسیدن آن لحظه تلخ و مرگبار هستم.

دختر آه دردناکی کشید و گفت: ای‌کاش همان لحظاتی که برای اعدام به‌صف شدیم همگی می‌مردیم. فراموش نمی‌کنم که روزهای پیش از اعدام چه بر من گذشت.

- برایم بگو، همه چیز را.

- تنها شکنجه‌های دردناک بود و گرسنگی و زجر کشنده. در آن لحظات بود که بارها آرزو کردم مرا بکشند اما روزهای طولانی شکنجه شدم و آنچه بیش از همه چیز آزارم می‌داد، خنده‌های نفرت‌انگیز جلادان بود. خدای من! آن لحظاتی که مرا بر تخت شکنجه می‌خوابانند و دستانم را به‌سختی می‌بستند می‌دیدم که چگونه شکنجه‌گر بر من می‌خندد و آنگاه به‌ناچار چشمان خود را می‌بستم و حس می‌کردم که ذره‌ذره وجودم از درد در حال تلاشی است و سپس از شدت زجر و شکنجه بی‌هوش می‌شدم. آن مردان بی‌رحم با لذت شکنجه می‌کردند، من فریاد می‌زدم و التماس می‌کردم و آن‌ها بیشتر آزارم می‌دادند.

بدن دختر از وحشت یادآوری آن لحظات بر خود لرزید. هاور به او خیره شد. به‌راستی نمی‌توانست درک کند که چه بر او گذشته است.

دختر بی‌چاره درحالی‌که اشک از چشمان زیبایش جاری شده بود با صدای لرزانی ادامه داد: در دستانم میخ کوبیدند، شلاقم زدند و شکمم را با درندگی دریدند. اگر در آن لحظه پزشکان به یاری من نمی‌شتافتند بی‌شک مرده بودم. آنچه آرزویش را داشتم اما پزشکان به من جانی دوباره می‌بخشیدند تا آن مردان وحشی به تفریح خود ادامه دهند و مرا در زیر تیغ‌های برنده‌شان تکه‌تکه کنند.

هاور دستان زیبای دختر را میان دستان خود گرفت و با ترحم گفت: به چه دلیل شکنجه‌ات می‌کردند؟ مگر چه کرده بودی؟

- من دختری بودم تنها و ناتوان، هیچ‌کس مرا در پناه خود نمی‌گرفت. صدها انسان دیگر نیز چون من به این دلیل در چنگال این کرکس‌ها گرفتار بودند. ما از بی‌پناهی شکنجه می‌شدیم.

غم و وحشت چون سیلی عظیم بر وجود دختر جوان حمله‌ور شد. هاور به چهره‌اش نگریست. چهره‌ای که چون آهوان وحشی با طراوت و لطیف بود اما اکنون رنگ‌پریده و غمگین گشته بود.

هاور به آرامی گفت: هر آنچه بر تو گذشت را برایم بازگو کن، می‌خواهم به توده‌ای از نفرت مبدل شوم.

دختر دیدگان دل‌انگیزش را بر هاور دوخت و با مهربانی گفت: نه نباید اسیر چنگال نفرت شد. آن جلادان زشت‌خو نیز به سبب نفرت از پاکی چنین می‌کنند. سرورم، من از شکنجه‌گران متنفر نیستم. آن‌ها جسمم را شکنجه دادند ولی بر قلب و روح من اثری نداشتند. من آنان را می‌بخشم!

هاور با شگفتی به این موجود بی‌نظیر، به این ماهروی مهربان نظر دوخت و پرسید: به‌راستی از آنان متنفر نیستی؟

دختر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

هاور کنجکاوانه پرسید: آیا رازی بزرگ در میان است که من از آن بی‌اطلاعم؟ برایم بگو، هر آنچه در اندیشه‌ات می‌گذرد.

دختر ادامه داد: آنان مرا شکنجه می‌کردند و زجر می‌دادند تا آنکه در یک روز دل‌خراش مرا از سلول بیرون آوردند و کشان‌کشان به سویی نامعلوم بردند. در آن لحظات به خود و به آن مردان غول‌پیکر می‌نگریستم؛ مانند آهویی که در چنگال کفتارها باشد و زنده در انتظار دریده شدن. نمی‌دانستم که سرانجام به دست کدام‌یک از آنان خورده می‌شوم. در طول راه صحنه‌های دل‌خراشی را دیدم. آن‌چنان‌که قلبم به درد آمد. در زیر پاهای خونینم انگشتان بریده اسرا قرار داشت. پیرامونم انواع اتاق‌های شکنجه و بر بالای سرم اجساد خونینی که به دار آویخته شده بودند. گاه‌گاهی قطراتی از خون آن اجساد بر سرم می‌چکید. بوی خون و صدای فریاد همه آن

مکان را پرکرده بود. سرانجام پس از طی راهی پرپیچ و خم مرا داخل اتاقی ناآشنا پرت کردند. تا چند لحظه دیدگانم تار بود و سپس به خود آمدم. تمام بدنم درد می‌کرد، از بریدگی‌های شکم و دستانم خون آمده بود اما در آن لحظات هیچ چیز برایم مهم نبود. به‌سختی بر دست‌های شکسته‌ام تکیه کردم و بر زانوهایم نشستم. به اطرافم خیره شدم. دیوارها، تخت چوبی و کف زمین انباشته از خون بود و بوی وحشت‌انگیز مرگ به‌خوبی حس می‌شد. در آن لحظه بر دیوار تصاویر اجساد را دیدم، خدای من، چه تصاویر وحشتناکی بود. در آن حال جز آنکه دیدگانم را به‌سختی ببندم و از اعماق دلم گریه کنم قادر به کاری نبودم. جلادان اکنون دست به شکنجه‌ای دردناک‌تر زده بودند. من در اتاقی انباشته از خون، بوی عفونت اجساد و اعضای بریده انسان‌ها تنها بودم. به هر سو نگاه کردم جز دیوارهای عریان و تخت چوبی غرق به خون چیزی وجود نداشت. هراسان به‌سوی در دویدم و بر در کوبیدم، فریاد زدم، آن‌چنان سکوتی همه‌جا را فراگرفته بود که درک آن برایم ناممکن می‌نمود. حس ناامنی قدرت تفکر را از وجودم ربوده بود. سست و بی‌حال در برابر در زانو زدم. مدتی گذشت و به فریادهای من پاسخی داده نشد؛ اما ناگاه در گشوده شد و به دنبال آن مردی قدرتمند و ترسناک داخل گشت و در دوباره بسته شد. در دستان او چاقویی برنده قرار داشت. با دیدن این صحنه اطمینان یافتم که زندگی‌ام به پایان رسیده است. لحظه‌ای مبهم که انسان آن را به‌سختی باور می‌کند. مرد به‌سویم آمد و با دقت به چهره‌ام خیره شد. چشمان مرگبارش چون گوی آتشی‌نی بود و مرا افسون خود کرد. بی‌اختیار خود را به‌سویش کشیدم و در برابرش زانو زدم. او لبخند نفرت‌انگیزی بر لبان تیره خود داشت. لحظه‌ای بعد با خشونت موهایم را گرفت و سرم به عقب کشید. من ناامیدانه برای آخرین بار بر چهره جلاد خود نگریستم. سپس چشمانم را بر هم گذاشتم و دستانم را پایین انداختم. حس کردم که دیگر قدرتی برای مخالفت ندارم و باید تسلیم مرگ شوم. آنگاه او لبه برنده چاقویش را بر گلویم نهاد و سپس جاری شدن رگه‌های خون را از گلو خود حس کردم و از شدت درد دندان‌هایم را به هم فشردم؛ اما ناگاه آن درد فراوان کاهش یافت و تیغه چاقو از گلویم برداشته شد. با حیرت و ناباوری چشمانم را گشودم و به مرد خیره شدم. او از بریدن گلویم دست کشید و درحالی‌که دچار تردید شده بود چاقو را پایین گرفت و آرام‌آرام از اتاق خارج شد. ترحمی که برای این جلادان قاتل غیرممکن بود؛ اما من به چشم خود بخشش او را دیدم و بدین جهت است که از آنان متنفر نیستم. شاید تسلیم شدن من و شاید بی‌پناهی‌ام سبب شد تا مرد دگرگون شود و از کشتن من چشم‌پوشد، چراکه او با اندک فشاری بر چاقوی برنده قادر بود گلو عریان مرا پاره کند. معجزه‌ای که جانم را حفظ کرد و مرا به ادامه زندگی امیدوار ... و اکنون در برابر شما هستم، مطیع و فرمان‌بردار؛ زیرا که برای دومین بار زندگی‌ای دوباره به من هدیه شد و از اعدام نیز جان به‌سلامت بردم.

و سپس با لحنی خسته ادامه داد: و حال از شکنجه‌های دردناک و چنگال مرگ به شما پناه آورده‌ام، سرورم. کمکم کنید!

دختر زیبا سرش را بر زانوان هاور نهاد و با آرامش چشمانش را بر هم گذاشت. این آرامشی بود که او هیچ‌گاه در طول عمرش بدان دست نیافته بود.

هاور با قلبی آکنده از اندوه بر این فرشته زیبا نظر دوخت و از آنکه روزی به سبب خواسته پلیدش او را آزار داد احساس شرم و پشیمانی کرد. این دختر زیبا و بی‌پناه انسانی شیرین و لطیف بود، اما دلی مجروح و روحی خونین داشت. هاور به‌آرامی موهای نرم و ابریشمی دختر را نوازش کرد و سپس تلخی خفیفی را بر لبان خود حس کرد. هاور از اعماق وجودش اشک می‌ریخت. از اینکه این دنیا تا چه پلید و منفور بود و از اینکه نمی‌توانست تا سریر خون‌آلود ظلم را به پنجه‌های ناتوان خویش واژگون کند.

او در این اندیشه‌ها به‌آرامی زمزمه کرد: من چگونه می‌توانم پناه تو باشم درحالی‌که هنوز نامت را نیز نمی‌دانم!

و دختر با همان نوای دل‌انگیزش پاسخ داد: نامم ساراست.

۳

نیمه‌شب بود و سکوت و تاریکی همه‌جا را در آغوش خود داشت. شهر در غفلت و بی‌خبری خفته بود؛ اما در این میان سایه‌ای مرموز از پنجره به قصر پادشاه راه یافت. نگهبانان در آن سوی قصر در حال قدم زدن بودند ولی در این سو دشمنی ناشناس به ساختمان زران‌دود وارد شده بود. بکنری با گام‌هایی آهسته به سوی طبقه دوم حرکت کرد. در هر قدم پیرامونش را زیر نظر داشت. هیچ‌کس در آن حوالی نبود.

دقایقی بعد سرانجام به راهروی بزرگ رسید. اسلحه‌اش را آماده کرد. در انتهای راهرو تالار زیبای پادشاهی قرار داشت و در دو سوی آن اتاق‌های بسیار با درهای طلایی. او اندیشید که اکنون پادشاه در کدام یک از اتاق‌های خود به سر می‌برد؟ شاید در اتاق خواب.

بکنری اندیشید که نبود محافظان در اینجا کاملاً غیرعادی است. باین‌حال به سوی اولین در حرکت کرد و به آرامی آن را گشود. اتاق زیبا در تاریکی فرو رفته بود. او به دقت به اطرافش چشم دوخت. اتاق خالی بود. او شمعی را که روی لبه نقره‌ای میز قرار داشت برداشته و آن را روشن کرد. پرتوهای شمع به سرعت تا درون دیوارهای طلایی نفوذ کردند. تخت خواب زیبای پادشاه دست‌نخورده بود و بکنری اطمینان یافت که پادشاه به بستر خود نیامده است. پس شمع را در خای خود قرارداد و به سرعت خارج شد. در را بست و به سراغ اتاق دوم رفت، اما دریافت که در قفل است. با احتیاط دستگیره را به جای خود برگرداند و گوش فرا داد. هیچ صدایی از درون اتاق شنیده نمی‌شد و ساکت و تاریک بود.

بنابراین به سراغ کتابخانه بزرگ قصر رفت و داخل شد. باز هم تاریکی و سکوت بود. بکنری به سرعت از میان قفسه‌های کتاب گذشت و تمام کتابخانه را جستجو کرد. همان‌گونه که انتظارش می‌رفت در آنجا هم کسی نبود. بکنری خارج شد و در را نیز بست.

اما هنوز چند قدم برنداشته بود که صدای گام‌هایی در پله‌ها پیچید و بکنری فوراً به اتاق خواب پادشاه پناه برد و به دقت گوش کرد. سه تن از پله‌ها بالا آمده و در راهروی بزرگ ایستادند. یکی از آن‌ها گفت: کاملاً مراقب باشید. یکی از پنجره‌های قصر شکسته و شخصی مخفیانه به درون قصر راه یافته است. به نزد پادشاه بروید. عجله کنید!

مأموران جان‌برکف با سلاح‌های مرگبار خود به سرعت دور شدند و به جمع محافظان پادشاه و شاهزادگان پیوستند. بکنری صدای شاهزاده جوان را تشخیص داد. او لوریس بود. بکنری نیشخندی زد. این جوان ابله به سادگی به دامی که برایش گسترده شده بود نزدیک می‌شد. لوریس با احتیاط در اتاق خواب را گشود و به آرامی داخل شد. اسلحه خود را آماده کرد و سپس به شمعی که روشن شده بود خیره شد و با دقت همه ابعاد اتاق را بررسی کرد؛ اما در آن سوی پرده حریر هیچ چیز دیده نمی‌شد. با ترس فراوان و گام‌هایی لرزان در مقابل پرده ایستاد؛ اما حرکت خفیفی در پرده نظرش را جلب کرد ... و قبل از آنکه قادر به حرکتی باشد چاقوی بکنری سینه‌اش را شکافت!

این حرکت چنان سریع بود که فریاد لوریس در گلویش خفه شد و سپس در برابر بکنری بر زمین افتاد و فوراً جان داد. بکنری خون را از روی دستش پاک کرد و با زیرکی خارج شد.

با خود گفت: مجازات شاهزاده‌ای چون تو که جانشین من شود تنها مرگ است.

بکنری ایستاد و دقایقی کوتاه فکر کرد و سپس برای نابودی تمام نگهبانان و شاه پر جلال حرکت کرد.

او به سرعت از پله‌های طولانی بالا رفت اما در میان راه ایستاد و از خود پرسید: آیا این کار حماقت نیست؟ چگونه با ده‌ها تن بجنگم؟ اما او آن چنان مصمم بود که این اندیشه‌های واه را به دور ریخت و بدون واهمه به سوی مرگ حرکت کرد.

و لحظاتی بعد در راهرو رودرروی مأموران مسلح ایستاد!

در یک لحظه کوتاه رگباری از گلوله‌ها از دو سو باریدن گرفت و دود و آتش همه‌جا را پر کرد.

سپس جدال خونین به پایان رسید ... از میان مأموران دو نفر غرق در خون بودند و هنگامی که دودها فروکش کرد از بکنری نشانی نبود!

خون شدیدی بر زمین ریخته بود و بکنری به زحمت از مهلکه گریخته بود بی آنکه از این عمل سودی برده باشد.

و این بار جان‌ش در خطر بود، سه گلوله بدنش را زخمی کرده بود و زنده ماندنش ممکن نبود. مأموران به سرعت برای دستگیری او روان شدند و او را که در آن سوی دیوار به سوی یکی از درها می‌خزید محاصره کردند. از جراحات بدنش خون شدیدی جاری بود.

لحظه‌ای بعد سلاح‌ها به سوی‌ش نشانه رفت و او خود را در حلقه‌ای از مرگ و نیستی یافت. این اولین بار بود که در برابر ابلیس مرگ به‌زانو درمی‌آمد.

بکنری که به سختی نفس می‌کشید با چشمان بی‌فروغ خود یک‌یک سربازان مسلح را نگریست.

ثانیه‌های کوتاهی سپری شد و سپس پادشاه از میان این حلقه بر بالای سر بکنری آمد و با نگاهی آکنده از خشم و اندوه به این ببر زخمی نظر دوخت. بکنری هم به او خیره شد و آنگاه با صدای بلند قهقهه زد. او به پادشاه می‌خندید، از اینکه چون ابلهان در تمام سال‌های طولانی دروغ‌های زیرکانه‌اش را باور کرده بود، بی آنکه از خویش بپرسد: چرا این موجود بی‌رحم و حریص این‌گونه به من خدمت می‌کند؟

پادشاه با نفرت دستانش را بر شانه‌های او فشرد و گفت: برای خندیدن قدری دیر نیست؟ تو از من بارها و باره ابله‌تر بودی. در تمام این سال‌های طولانی در کنار من برای خود نقشه‌های فراوان کشیدی، درحالی‌که قادر بودی به سادگی نابودم کنی! حال کدام‌یک دیوانه‌ایم؟

بکنری با تکان دادن سر خود تأیید کرد و با صدای لرزانی گفت: تنها خطای من همین بود.

- نقشه‌هایت را برایم بازگو کن، می‌خواهم در این لحظات آخر بهتر تو را بشناسم.

بکنری لبخند زد و گفت: آیا در میان سخنانم گلویم را نمی‌فشاری؟

- نه هرگز.

- اولین حيله‌ام نابودی فرزندت بود. من با نامه‌ای مخفیانه او را به دیدار مادرش، یک شب خیالی فراخواندم. آن جوان ساده لوح مضمون نامه را جدی گرفت. در نامه دوم خود را لرد ثروتمندی معرفی کردم که با مادرش که زنی تنها و بی‌یاور بود به‌طور مخفیانه ازدواج کرده‌ام و از او خواستم تا این موضوع را با کسی در میان نگذارد. در نامه از اشتیاق فراوان مادرش در بستر بیماری برای دیدار تنها فرزندش نوشتم و بدین ترتیب او از شهر گریخت و درحالی‌که به سادگی اسیر نقشه‌هایم شده بود بی آنکه از خود نشانی بگذارد به سوی ده جنگلی مورگات روان شد. او آن چنان شوقی برای یافتن گمشده‌اش در خود حس

کرده بود که به سرعت ناپدید شد و نامه سوم به دستش نرسید و مهم‌ترین مرحله نقشه با مشکل مواجه شد. من برای اصلاح اشتباه خود جوانی را قربانی کردم و جسدش را به گونه‌ای مثله کردم که قابل شناسایی نباشد. آن جسد تکه‌تکه شده و خون‌آلود متعلق به فرزندت نبود. او پسر بی‌چاره‌ای بود که در هنگام چیدن توطئه در برابرم قرار رفت و من فوراً جانش را گرفتم. پس از آن تو در تمام این سال‌ها در اندیشه آن بودی که دشمنانت فرزندت را قربانی کرده‌اند و این تصور واه برای من غنیمت بالارزشی بود. تو در این شهر در فکر انتقام بودی و من در روی زمین مدت‌های طولانی در جستجوی طعمه گمشده خود. به راستی نمی‌دانستم که ویکتور چگونه ناپدید شده است. سرانجام پس از کاوش فراوان در یک‌شب مهتابی در راه قصر خود به چندین دزد ولگرد برخورد کردم که جوانی را به‌زور با خود می‌بردند. ناگاه اندیشیدم که شاید این جوان نگوین بخت همان ویکتور باشد. به سرعت به آن سو متوجه شدم و دزدان با وحشت گریختند و به کمک کالسکه‌ران او را که از وحشت می‌لرزید به‌سوی کالسکه بردم. کلاه خود را پایین کشیدم تا جوان مرا شناسایی نکند. با دیدنش حیرت کردم. این جوان همان بود که به دنبالش بودم. گویا او مدت‌ها در جستجوی من بود و در تمام این مدت بی‌آنکه پناهگاهی داشته باشد به ناچار به دزدی رو آورده بود و اینک گرفتار حسادت و دشمنی دیگر دزدان شده بود. او را به قصر بردم و پناهش دادم. چرا که باید سرانجام نابودش می‌کردم. روزها گذشت و من با احتیاط کامل و درحالی که همیشه چهره‌ام را در تاریکی اتاق پنهان می‌کردم به او وعده‌های شیرینی می‌دادم و او بی‌صبرانه در انتظار روزی بود که به دیدار مادرش برود. زنی که سال‌ها قبل به دستور تو نابود شده بود. تا آنکه یک‌شب، یک‌شب بارانی او به بهانه‌ای از قصر خارج شد و تا چند روز به نزد من نیامد. من بارها گمان کردم که شاید نقشه‌هایم فاش شده است و به‌زودی به چنگ تو خواهم افتاد اما چند روز بعد او بازگشت و نگران با من از مردی سخن گفت که نامش واتسون بود و اینکه او سکه‌ای از شهر زیبای پدرش را به چنگ آورده است. با خود اندیشیدم که درنگ جایز نیست و باید هر چه زودتر این جوان را از سر راه بردارم و او را در قصرم تحت مراقبت کامل قرار دادم تا دیگر قادر به فرار نباشد و آنگاه به سراغ لرد واتسون رفتم و نقشه سرکوبی‌اش را ترتیب دادم. حال تنها من مانده بودم و ویکتور. او حال با اطلاعات که به دست آورده بود می‌دانست که من فریض داده‌ام و دریافت که در میان نقشه‌های دشمنان پدرش اسیر شده است و این پدرخوانده مهربان کسی جز دژخیم شهر طلا نیست! و او برای دومین به کمک مأموران من از قصرم گریخت و این با لحظه مرگ واتسون در جاده خلوت به دست مأموران من مطابقت داشت و هنگامی که واتسون در حال مرگ بود این جوان به نجاتش رفت و با داروی شهر طلا زندگی‌ای دوباره به او بخشید. همان مردی که تو در بستر مرگ دیدی! و من دوباره به تعقیب ویکتور پرداختم و او را در همان حوالی به چنگ آوردم و این بار او را به غل و زنجیر کشیدم؛ اما او رازی را برایم فاش نکرد و من به گمان آنکه راه فراری ندارد رهایش کردم و به سراغ نقشه بعدی رفتم. این بار نقشه نابودی پرنسس زیبا را در سر داشتم و او را هم با حيله‌ای برای یافتن مدرکی از خیانت تو به نزد خود فراخواندم و باز هم خود را لرد ناشناسی معرفی کردم و او را به میعادگاه کشاندم؛ اما یک موجود مرموز و ناشناس او را از چنگم ربود و من مدتی بعد دریافتم که مرده است و دیگر نشانی از او نیافتم.

- نمی‌توانم باور کنم. واتسون هم دشمن من بود؟ او پرنسس زیبای مرا دزدید و کشت!

بکنری باز هم خندید و ادامه داد: من و واتسون دشمن یکدیگر و دشمنان نامرئی تو بودیم. آیا به‌راستی حضور دشمن دوم را در کنار خود حس نمی‌کردی؟

لرد که سراسر خشم و غضب بود با نفرت گفت: مرگ برای خائنی چون تو ناچیز و بی‌ارزش است. لعنت خدا بر تو.

پادشاه چاقوی طلایی‌اش را از جلد بیرون آورد و ادامه داد: و نقشه سوم تو نابودی شاهزادگان بود. مرگ رابر و توطئه‌ای برای نابودی هاور و در پایان به سراغ من می‌آمدی تا قدرتم را به چنگ آوری و جانم را بگیری؛ اما دیگر بازی به پایان رسیده است و من باستان خود انتقام همه را از تو می‌گیرم.

بکنری فریاد زد: تو سال‌هاست که مرده‌ای، لاشه‌ای متعفن که با طلا زراندود شده است.

پادشاه از فرط خشم نعره کشید و سپس چاقویش را با قدرت بر قلب سیاه بکنری فرود آورد و آن را درید.

بکنری فوراً جان داد. پادشاه چشمانش را گشود و به جسد خونین این موجود پلید خیره شد و با ناراحتی گفت: ای کاش صدها جان در بدن داشتی تا بارها و بارها آن را از تو بگیرم!

۱۶

مهر شیطان

پادشاه با نگاه خود به تنها بازماندگان بی‌رحمی‌ها خیره شد و سپس گفت: شما تنها شاهزادگان شهر من هستید. رست هاور و فرانسيس اورتگا و حال پرنس‌های خوش‌شانس مرا برای حکومت بر دنیا یاری کنید. می‌خواهم هر چه سریع‌تر حمله را آغاز کنم.

فرانسيس به آرامی گفت: من یاری‌تان می‌کنم، قربان.

اما هاور پاسخی نداد.

پادشاه شانه‌های آن دو را فشرد و با لحنی مهربان گفت: برای پاسخگویی عجله نکنید؛ اما قبل از آن می‌خواهم بدانم که کدام یک از شما مایل است تا جانشین لوریس شود؟

هاور فوراً پاسخ داد: جناب لرد من شایستگی چنین مقامی را ندارم.

پادشاه به فرانسيس نگریست. فرانسيس گفت: پادشاه بزرگوار، من جوان‌تر از آن هستم که مسئولیتی دشوار بر گردن گیرم. متأسفم.

پادشاه لبخندی زد و افسرده گفت: پس چه کسی مرا یاری می‌کند؟ آیا هیچ‌یک از شما شهامت این کار را ندارد؟

هاور گفت: جناب لرد، من پرنس نیستم. یک شاهزاده دروغینم. پس چگونه از من طلب کمک دارید؟

- اما تو اکنون فرزندم هستی و وارث همه ثروت من ... و فرانسيس برادر کوچک توست. پس مخالفت نکن.

- هاور بازهم دامی گسترده را در برابر چشمان خود دید. پادشاه با نیکویی سخن گفت و او را به اطاعت واداشت و لحظه‌ای بعد هاور بی‌اختیار پاسخ داد: اطاعت می‌کنم ... قربان.

او در آن حال از خود پرسید چرا باید می‌پذیرفتم؟ آیا باید در قتل و آدمکشی یاری‌اش کنم؟ به‌راستی نمی‌دانم.

پادشاه شادمان شد و گفت: پرنس‌های من موفق باشید.

هر دو شاهزاده تعظیم کردند و از تالار خارج شدند و مأموران دوباره با سلاح‌های آماده در کنار در طلایی ایستادند. پادشاه بر تخت خود تکیه زد و آنگاه دستور داد تا اسرا را به نزدش بیاورند.

به‌زودی در بزرگ گشوده شد و ۴ اسیر وارد تالار شدند. درحالی‌که هر یک را دو سرباز به‌سختی نگاه داشته بود. پادشاه برخاست و رودرروی آنان ایستاد و به یک‌یکشان خیره شد. یک سرباز بالباس مخصوص، یک مرد با چهره زخمی و خاک‌آلود در لباس کارگران، یک جوان در لباس مأموران نجات و آخرین اسیر یک دختر جوان و زیبا در لباس زیبای مشاورین.

مأمور ارشد با احترام جرم تک‌تک آنان را گزارش کرد: کوتاهی در انجام‌وظیفه، نافرمانی و درگیری با سرکارگر معدن، مرگ بیمار تحت مراقبت و سرانجام سخنان آزادی‌خواهانه!

پادشاه در برابر اولین محکوم ایستاد و مجازاتش را با صدای بلند اعلام کرد: زندان و کار در معدن.

و سپس به سراغ دومین نفر رفت و چنین گفت: زندان، شلاق و گرسنگی.

و ادامه داد: حال این دو را از برابر چشمانم دور کنید.

سربازان آنان را با خشونت بیرون بردند. مأمور نجات و مشاور زیبای شاهزاده هاور باقی ماندند. پادشاه به این دو جوان نگریست و گفت: و شما دو تن از خائنین هستید.

مأمور نجات با وحشت گفت: قربان، من بی‌گناهم.

- چگونه باور کنم؟
- مرگ بیمارم کاملاً طبیعی بود.
- اما تو باید او را زنده نگاه می‌داشتی، تو مسئول جان‌ش بودی.
- چگونه؟
- همان‌گونه که نفس می‌کشی. آیا خودت این راه را برنگزیدی؟
- جان انسان‌ها در دستان من نیست که در کالبدشان بنهم.
- آیا این اعتقاد توست؟
- بله قربان.
- پس چگونه است که من اکنون قادرم باجانت بازی کنم؟
- اما یک مجروح میان مرگ و زندگی معلق است و نیرویی توان آن را ندارد که او را به زندگی بازگرداند؛ زیرا که مرگ پرتگاهی عمیق و زندگی قله‌ای بلند است. لغزش به دره ژرف آسان و صعود به اوج کوه دشوار است. من نمی‌توانم مرده‌ای را هستی دوباره بخشم.
- بله من اکنون مرده‌ای چون تو را از حکم اعدام عفو می‌کنم و بدین ترتیب زنده‌ات می‌سازم.
- اما من زنده‌ام و زنده را نمی‌توان دوباره زنده کرد. این شما نیستید که به من جان داده‌اید.
- چگونه ثابت می‌کنی که زنده‌ای؟
- من نفس می‌کشم، حرکت می‌کنم و از خود اراده و اختیاردارم.
- بسیار خوب، پس قادری که چاقویم را از جلد کشیده و بر قلبم فروکنی، چنین کن.

جوان از این فکر بر خود لرزید و در برابر سخنان قاطع پادشاه فروماند و ناتوان سر فرود آورد. پادشاه خطاب به سربازان گفت: او را رها کنید تا برود. اکنون به او ثابت شده است که من زنده‌اش کرده‌ام.

و سربازان او را نیز بردند. پادشاه به سراغ دختر زیبا آمد و در برابرش ایستاد و به چشمان جذابش خیره شد و با لحن آرامی پرسید: نامت چیست؟

- نامم سارا است.

- و حالا سارا، سخن بگو. از افکار آزادی‌خواهی‌ات، از زیبایی و طراوت آزادی!

سارا ساکت بود. گویا می‌ترسید، او تاکنون در برابر یک پادشاه قدرتمند قرار نگرفته بود. پادشاه دستانش را در موهای بلند سارا فروبرد و ادامه داد: آهوی زیبای من، سخنی بگو.

اما او همچنان بی‌حرکت ایستاده بود. حس کرد که اندام کوچکش در برابر پادشاه به لرزه درآمده است. پادشاه دستانش را بر گردن سارا حلقه زد و صورتش را به چهره لطیف او نزدیک‌تر کرد. او اکنون عطر لبان گرمش را حس می‌کرد؛ اما هنگامی که لبانش را به این غنچه سرخ نزدیک کرد سارا صورتش را برگرداند.

پادشاه با لحنی تهدیدآمیز گفت: آیا شکنجه‌های زندان سیاه را فراموش کرده‌ای؟

سارا به یک‌باره درد زخم‌هایش را به یاد آورد و بیشتر ناتوان شد. اگر در برابر پادشاه ظالم می‌ایستاد بدون شک آن عذاب‌های دردناک از سر گرفته می‌شد و این بار مرگ حریص او را به چنگ می‌آورد و خرد می‌کرد.

راهی برای گریز نبود. سارا قدرت مقاومتش را از دست داد!

... و لحظه‌ای بعد به خود آمد، بدن کوچک و ظریفش در آغوش پادشاه قرار داشت و پادشاه حریصانه بوسه‌هایی از لب‌های گرم و هستی‌بخش او گرفت.

سارا با وحشت خود را از چنگال حریص پادشاه رها کرد اما پادشاه دوباره او را به سوی خود کشید و با چشمان جادویی خود به سیمای شیرینش خیره شد. سارا دیدگانش را بر هم گذاشت. پادشاه گفت: زیبای من، چرا دیدگان هوس‌انگیزت را بر من می‌بندی؟

و سپس با خشونت موهایش را به عقب کشید و ادامه داد: تو اسیرم هستی. به تو اطمینان می‌دهم که خیلی زود تسلیم من شوی! سارا فریاد زد: کمکم کنید.

- هیچ‌کس به یاری‌ات نخواهد آمد. تو تنهای تنها هستی.

سارا که به شدت می‌لرزید دیدگان اشک‌آلودش را به آن سوی آسمان گرفت و گفت: خدای من، کمکم کن.

ناگاه غرش مهیبی همه‌جا را به لرزه درآورد و پادشاه هراسان رهایش کرد و او به سرعت در گوشه‌ای پنهان شد.

انفجاری غیرمنتظره در مرکز نیروی شهر رخ داده بود!

پادشاه دستور داد تا سارا را در اتاقش زندانی کنند و سپس از تالار خارج شد تا از میزان خسارات وارده به سیستم‌های قدرت مطلع شود.

۱۷

صفحه سوم

۱

کلاس وحشت

هاور به همراه دو محافظ از میان درهای آهنین شکنجه‌گاه گذشت و بر زمین خون‌آلود قدم گذاشت. او بوی مرگ را در این مکان نفرین‌شده به‌خوبی حس می‌کرد. مرگی که چون خون‌آشام از پس دیوارها و از میان شکاف‌هایش به همه سو می‌نگریست و آنگاه با یک جهش خود را به قربانیان می‌رساند و هلاکشان می‌کرد. آن‌چنان سریع که ردی از خود بر جای نمی‌گذاشت.

در این محوطه بزرگ تنها گلوله و تیغه‌های مرگ پاسخگوی اسرا بود. از آمیختگی خون‌های مردگان بر سطح خاک تیرگی عمیقی ایجادشده بود. از هر شکاف دیوارهای بلند و قطور هنوز آخرین ضجه‌های محکومان شنیده می‌شد.

هاور به اطراف نگریست. هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد و فریادی نیز به گوش نمی‌رسید. لحظه‌ای کوتاه او نوازش باد سردی را بر گونه‌اش حس کرد. او این باد ملایم را به‌خوبی به یادداشت. بادی که با او سخن می‌گفت، از ماوراء خلقت، از آن سوی نادیدنی‌ها و از جنایات بی‌پایان! زوزه خفیف باد فریادی غم‌آلود از حنجره میله‌های سیاه‌چال بود.

به‌جز نگهبانان در زندان هیچ جلاّد و یا دژخیمی به نزدشان نیامد. او کنجکاوانه از مأمورش پرسید: آیا هیچ‌کس در این شکنجه‌گاه نفرت‌انگیز نیست؟ آیا هیچ محکومی در این مکان اعدام نمی‌شود؟

- قربان، طبق دستور پادشاه زندانیان همگی به‌کارگماشته شده‌اند تا تجهیزات شهر سریع‌تر فراهم شود. مسلماً از این لاشه‌های بی‌جان می‌توان در ساختن و تجهیز بیشتر قدرت حمله بهره گرفت.
- و پس‌از آن چه بر سرشان خواهد آمد؟
- آنان قربانی خواهند شد.
- قربانی؟
- برای پادشاه، برای شاهزادگان و برای همه.
- اما من نیازی به قربانی ندارم. آن‌ها نیز انسان‌اند.
- آیا ترجیح می‌دهید که خود با سلاح رودرروی دشمن قرار بگیرید؟
- برای من این پیروزی ذلت‌برگی است. حکومتی که تخت پادشاهی‌اش بر اجساد بی‌گناهان برپا می‌شود.

هاور که به‌شدت آزرده‌خاطر شده بود به‌سوی ساختمان زندان حرکت کرد و به دالان‌های تاریک و سیاهی وارد شد. بازهم سکوت بود.

در این راهروی نمناک و وحشت‌انگیز جز بوی خون چیزی به مشام نمی‌رسید. در داخل دخمه‌های پر از آب صدای سوسک‌ها و موش‌ها می‌پیچید و هرلحظه با ریزش قطرات آب از سقف پوسیده سیاه‌چال بر آب دخمه موج‌های لرزانی پدید می‌آمد.

هاور بر یکی از این دخمه‌ها خیره شد. این زندان همانی بود که در آن با ارواح ملاقات کرد و در انجماد نیستی فرورفت. لحظه‌ای کوتاه سرمای کشنده بر تن هاور رسوخ کرد. چه لحظات دل‌خراشی!

او به آرامی دخمه‌ها را پشت سر گذاشت و از کنار طناب‌های دار و میزهای شکنجه گذشت و به اولین کلاس شکنجه‌گاه قدم گذاشت. به اتاقی که زندانیان به‌عنوان کلاس اول در آن به‌شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و سپس در کلاس دوم انداخته می‌شدند و در این اتاق در زیر زخم‌های تیغ و چاقو از هوش می‌رفتند و آنگاه در کلاس نهایی، در این کلاس وحشت با بی‌رحمی گلویشان بریده می‌شد!

و یا آنکه پس از مدت‌ها شکنجه و عذاب به مکان اعدام برده شده و به‌سرعت نابود می‌شدند.

هاور لحظاتی بعد از آن راهروی تنگ به محوطه اعدام رسید و سپس با نگاهی عمیق بر گرداگرد آن فضای بزرگ نگریست. او در این مکان با مرگ آشنا شد، دست در دستش سپرد اما نامه‌ای ابلهانه همه‌چیز را دگرگون کرد، مانند یک رؤیای شیرین و یا یک کابوس.

هاور احساس شادمانی کرد از اینکه اکنون این زندان سیاه از محکومان بی‌پناه خالی بود و دیگر فریادی شنیده نمی‌شد و خونی بر زمین نمی‌ریخت. تنها سکوت بود و دیوارهایی استوار که تنها بازماندگان لحظات ظالمانه بودند.

او به چهارسوی ستون‌های بلند محوطه نگاه کرد و سپس به ستون‌های چوبی محکومان. او با اندوه بسیار این ستون محکم را لمس کرد، بسیاری از اسرا در آغوش این ستون اعدام می‌شدند بی‌آنکه فریاد بزنند و ناله کنند.

او اندیشید که تاکنون در برابر مرگ قرار نگرفته است. لحظه بعد دستانش را از پشت بر ستون حلقه زد و چشمانش را بر هم گذاشت، مانند آنکه در برابر جوخه آتش قرار دارد.

و سپس ناخودآگاه فریاد بلندی زد. ناله‌ای دردناک که مدت‌ها در ژرفنای قلبش اسیر شده بود و آزارش می‌داد. او اکنون یک ظالم بود، یک شاهزاده نادان که در قتل و جنایت دست داشت؛ اما چنین وانمود می‌کرد که از آن تنفر دارد. هاور فریاد زد: نه چنین نیست.

در همین لحظه یکی از محافظان هراسان به نزدش شتافت و فریاد زد: یک انفجار مهیب در کوره اتمی رخ داده است، شتاب کنید!

هاور شگفت‌زده و نگران به دنبالش روان شد.

اتومبیل آن‌ها را با سرعت بسیار به محل حادثه رساند. ازدحام شدیدی در آن حوالی ایجاد شده بود، دود غلیظی از داخل نیروگاه برق شهر به همه سو فوران می‌کرد. صدای فریاد مأموران ویژه به‌وضوح شنیده می‌شد. به‌محض آنکه هاور از اتومبیل پیاده شد مأموران زیادی او را احاطه کرده و همگی به داخل نیروگاه دویدند. هاور به‌سرعت به نزدیکی از دانشمندان رفت و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

- جناب شاهزاده یکی از کوره‌های اتمی در قسمت نیرو دچار اشکال شده است. اگر مانع حادثه نشویم تمام شهر را تشعشعات مرگبار فرا می‌گیرد، باید عجله کرد. پادشاه در داخل اتاق کنترل در انتظار شماست.

هاور فوراً به‌سوی اتاق کنترل حرکت کرد و داخل شد. پادشاه در داخل اتاق دستوراتی را به مأموران مخابره می‌کرد و سربازان و مأموران بسیاری گردش حلقه‌زده بودند و یکی از مهندسين با فریادهای پیایی دستورات امنیتی پادشاه را به اطلاع کارکنان می‌رساند.

پادشاه فریاد زد: اوه، خدای من، قبل از آنکه سوخت مذاب از قرص‌ها و لوله‌های پوششی خارج شوند دیگ فشار را برای حفاظت به کار ببرید.

مهندس کالوی با نگرانی گفت: قربان، سیستم خنک‌کننده کوره دچار نقص شده است.

- لعنت بر شما، بتون مسلح را بکار ببرید.

- بله قربان.

و سپس کالوی فرمان را به مأموران که سخت در تکیه بودند اطلاع داد.

پادشاه با نگرانی از کالوی پرسید: در صورت بروز خطر چه سیستمی پیش‌بینی شده است؟

- میله‌های فرمان مانع از ادامه کار کوره می‌شوند و آب مخزن حفاظتی تمام دیگ فشار را پر می‌کند. باید امیدوار بود.

- آتش‌سوزی قسمت تولید برق در چه وضعی است؟

- آتش کنترل شده است اما یکی از توربین‌ها از شدت حرارت متلاشی شده است.

در همین هنگام پادشاه هاور را دید و با لحن نگرانی گفت: اگر اتفاقی رخ دهد همه خواهیم مرد و من به آرزویم دست نخواهم یافت.

هاور به‌سادگی به هراس پادشاه پر جلال پی برد. او به‌شدت می‌ترسید از مرگ و نابودی و از کابوس‌های تلخ زندگی!

در همین لحظات کالوی گفت: اگر تا دقایقی بعد نقص دستگاه ترمیم نشود حرارت فراوان کوره را منفجر می‌کند و آنگاه ...

- این همه قدرت و جلال در هم کوبیده خواهد شد.

همه به فردی که این سخن را بر زبان آورد خیره شدند. هاور شاهزاده جوان همه اضطراب‌های بی‌پایان را در کلمه‌ای خلاصه کرد.

پادشاه خطاب به هاور گفت: چنین است.

و سپس به اطرافیان نگریست. ترس از مرگ در چهره رنگ‌پریده یکایک آنان مشهود بود. لحظاتی انباشته از اضطراب جان‌فرسا گذشت. همه در انتظار نتیجه کار بودند ... تا اینکه از دستگاه کنترل صدایی فریاد زد: خطر رفع شده است، قربان. همه‌چیز تحت مراقبت ماست.

این صدا آن‌چنان دلگرم‌کننده بود که حتی هاور نیز شدت شادی را در قلب خود حس کرد و همگان از این پیروزی هورا کشیدند. ماشین‌های فراوان به‌سرعت در سراسر شهر پخش شدند تا اوضاع آشفته را سروسامانی دهند. مأموران نیز از اتاق کنترل خارج شدند و به سر پست‌های خود رفتند و اتاق از افراد خالی شد. تنها پادشاه، مهندس و هاور در آنجا باقی ماندند.

پادشاه لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: چه ابلهانه در برابر مرگ به لرزه درآمدم.

مهندس نفس راحتی کشید و گفت: قربان، همگی از چنگ نابودی رهایی یافتیم و باید شادمان باشیم.

هاور به آن دو نگریست و سپس از اتاق خارج شد. بی‌آنکه غم یا شادی‌اش را بیان کند. او بر اتومبیل خود سوار شد و از نیروگاه خارج گردید.

در طی راه او با خود اندیشید آیا این پیروزی زمینه‌ساز نابودی جهان نیست؟ این لرد بی‌رحم اینک بااراده‌ای پولادین به‌سوی سعادت‌مندی‌های برتر گام برمی‌داشت و همه را به کام مرگ می‌کشید. آیا هیچ‌کس نمی‌بایست سد راهش می‌شد؟

اتومبیل بر سر دوراهی پیچید و به‌سوی قصر حرکت کرد. هاور به گرداگرد جاده نگریست ف در میان راه‌ها یکی نظرش را جلب کرد. این راه تا دور دست ادامه داشت. هاور دستور داد تا اتومبیل توقف کند و سپس از اتومبیل خارج شد. محافظان نیز به همراه او پیاده شدند. اتومبیل به آرامی حرکت کرد و دور شد. شاهزاده جوان به همراه دو مأمورش به‌سوی راه قدیمی قدم برداشتند. دو محافظ با شگفتی به هاور خیره شدند. او چه قصدی از این کار داشت؟

هاور لب به سخن گشود: این راه به معدن تاریک ختم می‌شود. آیا هرگز به تونل‌های سیاه معدن وارد شده‌اید؟ آیا هوای مسمومش را استشمام کرده‌اید؟

او به آن دو نگریست، لبخند تلخی زد و گفت: بله هیچ‌گاه معدن را ندیده‌اید. شما تنها طلای درخشان را لمس کرده‌اید، نه سنگ سخت و سیاهش را. من هم تنها یک روز در آن جهنم ژرف بودم و همان لحظات کوتاه استواری را از من ربود.

من در آن لحظه‌های کوتاه بهای گزافی را پرداختم تا لب مرگ پیش رفتم اما ابلهانه از آن به سویی دیگر کشانده شدم و اکنون نمی‌دانم که میان مرگ و زندگی تا چه حد فاصله است.

او به آن دو خیره شد. در انتظار پاسخی بود اما هیچ‌یک سخنی نگفتند. آن دو هم پاسخی نداشتند.

سرانجام ویلیام به آرامی گفت: قربان، ما هم انسانیم؛ مانند شما از مرگ می‌گریزیم و در گرداب زندگی تقلا می‌کنیم. برای ما زندگی آن‌چنان مبهم است که به‌راستی خویشتن را گم کرده‌ایم. نمی‌دانیم که کجا بودیم و به کجا خواهیم رفت.

بن با لحنی شگفت‌زده گفت: ما کجا هستیم؟

هاور پاسخ داد: در دوزخ و در آتشی که به دست خویش ساخته‌ایم. مدتی بعد باید به کشتار بی‌گناهان پردازیم. برای قدرت و مکنّت و برای هیچ؛ زیرا که فرمان داریم تا نابود کنیم، برای خود و برای پادشاه.

ویلیام هراسان گفت: قربان، من قاتل نیستم. به قدرت و ثروت نیازی ندارم. من تنها آزادیم را می‌خواهم.

هاور رو به بن کرد. بن گفت: به من آموخته‌اند که انسان‌ها بی‌ارزش و ناچیزند، وجود یک بشر در این عالم پهناور تفاوتی ندارد و نیز هزاران تن؛ اما من می‌اندیشم که چنین نیست. هر انسان چون دریایی پهناور است که افق‌های درخشانی در ژرفنای خود دارد. این بار مایلم به خواست خود گام بردارم و راه متروکی را تا انتها طی کنم.

ویلیام هم سخنانش را تأیید کرد. هاور شادمانه گفت: ما سه تن در برابر ظلم پادشاه می‌ایستیم.

و سپس هر سه شروع به حرکت کردند.

اما در همین لحظات یک پرنده زیبا در قفس برای رهایی تلاش می‌کرد. هاور از اسارتش بی‌خبر بود، این موجود تنها کسی جز مشاورش نبود. در اتاق کاملاً قفل بود و دستان کوچک سارا بسته! او باغم و اندوه بر تخت نشسته بود و در انتظار تا شاید مرگ به ملاقاتش آید.

اما ناگهان در گشوده شد، ابتدا لرد بالباس ابریشمین و زیبایش و سپس یک دژخیم وارد شد.

سارای بی‌پناه از وحشت بر خود لرزید. آن دژخیم ترسناک همان بود که در کلاس شکنجه او را به شدت زجر می‌داد و لذت می‌برد.

لرد و دژخیم در برابرش ایستادند. لرد پوزخندی زد و گفت: زیبای من آیا از دیدنم شادمان نیستی؟

دژخیم با صدای بلند قهقهه زد و گفت: به نظر می‌رسد که همه‌چیز را فراموش کرده است.

سارا کوشش کرد تا ضعف و سستی را از خود براند و سپس گفت: لطفاً دستانم را باز کنید.

دژخیم با چاقو طناب‌های دستش را باز کرد و او ادامه داد: دژخیمی چون تو را چگونه می‌توانم فراموش کنم؟

لرد گفت: عزیزم، کافی است که فرمان‌بردارم باشی، در آن صورت هیچ آزاری به تو نخواهد رسید.

سارا لبخند تلخی زد و گفت: پادشاه پرجلالی چون تو نیازمند من نیست. برای چه رهایم نمی‌کنی؟

- تو زیباترین هستی. آرزو دارم که همیشه متعلق به من باشی.

اما سارا زیر لب زمزمه کرد: اما عشق من متعلق به تو نیست.

دژخیم با لحنی تهدیدآمیز گفت: می‌بایست لبان زیبایت را به هم بدوزم. آیا فراموش کرده‌ای که در زیر شکنجه با عجز و زاری از من

تمنای ترحم می‌کردی؟ آیا درد و شکنجه‌ها را فراموش کرده‌ای؟

سارا با صدای لرزانی گفت: نه هرگز فراموش نخواهم کرد و هنوز آرزوی مرگ دارم.

لرد کنارش نشست و با لحن نرمی گفت: چاره‌ای جز تسلیم شدن نداری، خود را آزار نده.

سارا اندوهگین گفت: مرا بکش و راحتم کن.

دژخیم گفت: برای مرگ دیر شده است. باید به تو پیاموزم که مطیع و فرمان‌بردار باشی.

سارا دستان خون‌آلودش را به‌سوی دژخیم گرفت و گفت: آیا این زخم‌های دردناک برای تو کافی نیست، آیا آنچه با من کردی تو را

راضی نکرده است؟

و سپس چشمان اشک‌آلودش را به لرد دوخت، آه دردناکی کشید و خطاب به پادشاه گفت: چگونه می‌توانم مطیع تو باشم درحالی‌که

هستی‌ام را در حصار خودخواهی‌ات کشیده‌ای. آیا من حق ندارم از آزادی سخن بگویم؟ بسیار خوب، دیگر نمی‌گویم اما درون سینه‌ام

همواره نامش را فریادخواهم زد.

دژخیم باخشم گفت: تو جانت را مدیون پادشاه هستی. وجود تو از آن اوست. اوست که تو را از مرگ نجات داد و دوباره به هستی

فراخواند.

- در ازای این زندگی، مدت‌ها زجر کشیدم و شکنجه شدم. آیا باید سپاسگزار باشم؟

- بله کاملاً.

- چرا آزارم دادید؟ مگر گناه من چه بود؟

- تو زیبایی.
- آیا این گناه من است؟
- من دختران زیبایی چون تو را از میان برمی دارم؛ زیرا که زیبایی قساوت را از میان برمی دارد.
- اما من دشمن شما نیستم، باور کنید. این سخنان من فریاد آزادی خواهی همه کسانی است که دربند و اسارت اند. آیا این فریادها را نمی شنوید؟

لرد کنجکاوانه پرسید: مایلیم سخنان را بشنوم. برایم از این آزادی سخن بگو!

سارا با تردید به لرد خیره شد. آیا باید تمامی آنچه را که چون بغضی دردناک گلایش را می فشرد بیان می کرد؛ اما با کدامین واژه ها؟ او به خود جرئت داد، نفس عمیقی کشید و چنین آغاز نمود: آزادی کلامی باارزش است. آنچه سبب می شود انسان ها برایش بکوشند و حتی جان فدا کنند. پرنده در قفس هیچ گاه نغمه واقعی اش را سر نمی دهد، او در قفس می گیرد و برای لحظه ای کوتاه که در میان افق پروبال بگشاید لحظه شماری می کند. بدین جهت است که در سراسر عمر کوتاهش به پرنده عشق شهرت می یابد. آزادی شیرین و لذت بخش است، آنچه سبب می شود هدفی در میان باشد و زندگی معنی و مفهوم یابد. آزادی قدرت نفس کشیدن و سخن گفتن به ما می دهد و ما بدون آن زنده نخواهیم بود. این آزادی ماست که به ما هویت می بخشد و هنگامی که آن را از دست بدهیم دیگر هستی مفهومی ندارد.

- آیا من آزادی تو را سلب کرده ام؟
- بله من در زنجیر اسارت هستم و احساس ناتوانی می کنم.
- لرد دستان سارا را به سوی خود کشید و گفت: آیا این زنجیری است که تو از آن سخن می گویی؟ برای پاره کردن این بند ناچاری که دستان را فدا کنی. در برابر آزادی ات چنین دستان کوچکی پیشکشی ناچیزی است!

سارا به لرد که دستانش را به سختی می فشرد نگریست. این خشونت او سبب شد تا خون از زخم دست های دختر جاری شود.

لرد ادامه داد: آیا برای آزادی حاضر نیستی که حتی انگشتانت قطع شود؟

و سپس دژخیم به سویی آمد و تیغه چاقو را بر دست خونین او نهاد.

سارا که سردی تیغه چاقو را بر روی پوست دستش حس می کرد از ترس و وحشت بر خود لرزید. آیا باید دستانش برای این خواسته بریده می شد؟

لحظاتی در تردید سپری شد.

لرد گفت: حاضر نیستی که حتی انگشتانت قطع شود؟ پس بهای این آرزویت چقدر است تا آن را بپردازم؟

سارا در برابر لرد احساس ضعف کرد. او زنی تنها بود و قادر نبود در برابر این بی رحمان مقاومت کند، حتی در ازای آزادی اش. آزادی ای که بدون زنده بودن معنایی نداشت. پس زنده بودن مهم تر از این آزادی بود.

او تنها این جمله را ابراز کرد: اما آزادی حق من است، کسی نمی تواند آن را از من بگیرد.

- من آزادی تو را در ازای تصاحب دستانت به تو هدیه می کنم. آیا این معامله منصفانه ای نیست؟

و لرد مصرانه داستان او را محکم تر فشرد. درد شدید و حس ناتوانی وجود سارا را فراگرفت. چگونه باید خود را نجات می داد؟ سارا درحالی که سعی می کرد لرزش صدایش را پنهان کند گفت: داستان من چه ارزشی برای شما دارد؟

- تا آن حد که آزادی برای تو بها دارد.

و سرانجام سارا سرش را به زیر انداخت و درحالی که وجودش را از هم گسیخته می دید به آرامی گفت: جناب لرد، تو پیروز شدی. من ناتوانم و قادر نیستم در برابرت پایداری کنم. گمان می کنم در انتظار شکست من بودی، حال آن را به خوبی ببین و لذت ببر.

لرد لبخند زد و دژخیم از این پیروزی سرورش در برابر یک آزادی خواه قهقهه بلند و نفرت انگیزی سر داد.

و لحظه ای بعد سارا مغموم و درهم شکسته شروع به گریستن کرد. بافرمان لرد دژخیم از قهقهه دست برداشت و ساکت شد. لرد صورت زیبای سارا را بالا گرفت و اشک هایش را نظاره کرد. دختر بی پناه در برابر این مظهر سیاهی چه آسان خرد شده بود. او بی که اکنون درد و رنج روحش را شکنجه می کرد.

لرد برای لحظه ای دچار اندوه شد. پیروزی بر دختری تنها نیاز به شادمانی نداشت. موجودی که ذره ذره هستی اش در برابر قدرت او در هم کوبیده شده بود. او انسان بی پناهی را با بی رحمی و افکار مسلحش شکست داده بود. اکنون این موجود زیبا با همه شکوه و جذابیتش در میان پنجه ای حریص او چون مترسکی له شده بود.

لرد به آرامی گفت: می توانی بروی.

و سپس خطاب به دژخیم گفت: او را رها کن. اگرچه با منطق بی اساسش قانع نشدم اما قادر نیستم اشک های اندوهش را از این شکست تلخ شاهد باشم.

سارا هم چنان به آرامی گریه می کرد، دژخیم به سوییخ خم شد و گفت: تو آزادی، حالا برو!

سارا که به شدت می لرزید به سختی بر روی پاهای سستش ایستاد و سپس بی آنکه بر آن دو دشمن نفرت انگیز بنگرد با ناتوانی از آن اتاق، از آن کلاس وحشت و از آن لحظات تلخ و درد آلود گریخت و ناپدید شد.

درحالی که داستان لرد با خون سرخ او رنگین شده بود. خونی که برای آزادی اش ریخته شد.

۲

بازگشت به خویشتن

هاور به همراه محافظان خود، ویلیام و بن راه طولانی را طی کردند و مدتی بعد به مکانی انباشته از هیاهو و فریاد رسیدند. به معدن تاریک و پهناور که دهانه های فراوانش چون مفاکی تیره و هراسناک به هر سو باز شده بود و هر آنچه در حیطه اش بود به کام خود می کشید. هیولای بی ترحمی که هیچ گاه از خوردن طعمه هایش سیر نمی شد.

آن ها جلوتر رفتند. تعدادی از کارگان واگن های حمل بار را بر روی ریل ها به جلو هل می دادند. ناگاه عده ای از آنان دست از کار کشیدند و با حیرت به آن سه تن خیره شدند، حضور یک شاهزاده مقام اول بدون اتومبیل لوکسش و ده ها محافظ در این مکان نفرت انگیز، شگفت آور و غیرعادی بود.

یک باره خاطرات تلخ و شیرین هاور در آن معدن سیاه زنده شد. مأمور نجاتش، ورود او به دنیایی تازه و سرانجام پی بردن به خیانت هیلِس. او هنوز درد شلاق سرکارگر را بر پشت خود حس می کرد.

قبل از آنکه هاور گامی دیگر به جلو بردارد دو سرکارگر هراسان از آن سوی معدن به نزدش آمدند و گفتند: جناب شاهزاده، اینجا چه می کنید؟ این محدوده بسیار خطرآفرین است. به اینجا نزدیک نشوید.

هاور با بی میلی به آن دو نگرست و گفت: رهایم کنید. این چهره های غم آلود مرا سخت آزرده کرده است. باید با آن ها سخن بگویم.
- اما این غیرممکن است.

هاور باخشم به آنان خیره شد. آن دو بی آنکه سخن دیگری بر زبان آورند کنار رفتند و هاور و دو مأمور کنجکاوانه به سوی معدن روان شدند. سرکارگران نیز به دنبالشان حرکت کردند و سپس به داخل معدن قدم گذاشتند.

لحظاتی تاریکی مطلق بود ولی مدتی بعد چشمانشان به سیاهی عادت کرد. هاور با حیرت با تلاش و کوشش بس ثمر این انسان های اسیر خیره شد.

ویلیام و بن که به سختی روی سنگ های خردشده و ناهموار کف معدن ایستاده بودند با دیدن آن همه انسان های فراموش شده به وحشت فرو رفتند.

هاور به سختی از میان توده سنگ های انباشته در گوشه و کنار دالان طولانی گذشت و همراهانش به دنبال او حرکت کردند. صدای ضربه کلنگ ها بر دیوارهای دالان، صدای گوش خراش واگن ها و سرانجام چهره های خون آلود و اندوه بار کارگران آن سه تن را در پوچی ژرفی فرو برده بود.

هاور به یک یک کارگران دقیق شد و آنچه دید باور کردنی نبود. در میان مردان و پسران جوانی که به سختی و در زیر جبر سرکارگران بیگاری می کردند چندین زن و دختر جوان نیز وجود داشتند. بسیاری از آنان همان محکومان به مرگ بودند که اکنون از شکنجه گاه به معدن منتقل شده و به کارهای طاقت فرسا وادار شده بودند.

او با وحشت خطاب به ویلیام و بن گفت: نگاه کنید، این زنان جوان نیز به اجبار به کارگماشته شده اند، چه وحشتناک!

ویلیام و بن با دلسوزی به آنان خیره شدند و در همین حال ... هاور عبور تیغه کلنگ را از چند سانتی متری سرش حس کرد. چنانکه گویی کارگر خشمگین می خواست تا آن را با تمام نیرو بر فرق هاور بکوبد.

سپس جلوتر رفتند. سرکارگران با خشونت کارگران را از میان راه کنار زدند تا شاهزاده راحت تر از این معدن سیاه دیدن کند؛ اما هاور از این عمل آن ها خشمگین شد و گفت: رهایشان کنید. آنان کاملاً بی آزارند.

او به همراه دو محافظ در برابر یکی از دالان های فرعی ایستاد. مردی در آن سو سنگ ها را در گوشه ای انباشته بود و در داخل واگن بار می ریخت. هاور به آرامی به آن سو رفت. مرد تا لحظاتی متوجهش نبود و سپس دست از کار کشید و با نگاه سردی به شاهزاده جوان که در برابرش ایستاده بود خیره شد. هاور با مهربانی پرسید: چرا بیهوده تلاش می کنی؟

مرد که چهره خاک آلودش او را پیرتر نشان می داد برخاست و باخشم پاسخ داد: پس چه باید بکنم؟

هاور مبهوت ماند. به راستی اگر کار نمی کرد چگونه می توانست زنده باشد؟

و هاور با افسردگی سرش را پایین انداخت.

ویلیام خطاب به مرد گفت: چه مدت است که در معدن هستی؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم، سال‌هاست که برای ثروتمندان طلا استخراج می‌کنم. این سنگ‌های تیره را می‌بینید؟ من از آن‌ها طلای درخشان می‌گیرم؛ اما حتی ذره‌ای از آن من نمی‌شود! حال گمان می‌کنید چندین سال است که در این گورستان نفرین‌شده زندگی می‌کنم؟

هاور بر خود مسلط شد و پرسید: آیا تو از نسل شورشیان هستی؟

مرد پوزخندی زد و با نگاهی تحقیرآمیز گفت: از کدام شورش سخن می‌گویید؟

- آخرین شورش به رهبری والک فورد. شورشی که به دلیل خیانت ناکام ماند. آیا به خاطر داری؟
- چه منظوری از این گفتارها دارید؟ ... قربان.

او آخرین کلام را با تنفر ادا کرد. هاور وانمود کرد که متوجه نشده است و گفت: من از آن نسل گران‌قدر هستم.

مرد با ناباوری به او نگریست و سپس با صدای بلند قهقهه زد. چنانکه دیگران دست از کار کشیده و به آنان خیره شدند.

سرکارگر ارشد باخشم در برابر مرد ایستاد و گفت: احمق نادان، تو در برابر یک شاهزاده ویژه هستی. دهانت را ببند.

مرد ساکت شد و با کینه بسیار به سرکارگر ارشد چشم دوخت. هاور سرکارگر ارشد را کنار کشید و گفت: دستور می‌دهم که دخالت نکنی.

مرد به آنان پشت کرد و به کار خود مشغول شد. هاور به مرد گفت: پس آن شورش را به‌خوبی به یاد داری.

مرد بی‌تفاوت گفت: من هیچ‌چیز نمی‌دانم. علاوه بر آن لیاقت مصاحبت با شما را ندارم.

- چنین نیست. با من سخن بگو.

اما مرد بی‌آنکه بازگردد گفت: رهایم کنید.

لحظه‌ای بعد هاور بی‌نتیجه به راهش در میان سنگ‌ها ادامه داد. ویلیام و بن با بی‌صبری در انتظار سرانجام کار بودند. شاهزاده جوان چه رازی برای گفتن داشت؟

او با دیدن یکی دیگر از کارگران پیر به سویی حرکت کرد؛ اما مرد به‌محض دیدن آن‌ها به‌سرعت به داخل یکی از دالان‌ها پناه برد. همه کم‌کم از شاهزاده و دو همراهش با تنفر فاصله گرفتند. هاور ناامیدانه به هر سو می‌دوید تا با یکی از آن انسان‌های پریشان‌حال سخن بگوید اما هیچ‌یک حاضر به رویارویی با او نبودند.

لحظاتی بعد آن جمع منسجم و یکپارچه کارگران به یک‌باره از هم گسیخت. درحالی‌که هاور و محافظان گیج و درمانده در میان آنان ایستاده بودند. سرانجام هاور فریاد زد: آیا هیچ‌کس نمی‌خواهد با من سخن گوید؟ هیچ‌کس؟

اما پاسخی داده نشد. هاور به گرداگرد خود نگریست. هیچ کدام از آن بیچارگان حاضر به همکاری نبود. هاور ادامه داد: به سختم گوش دهید. من راه فرار ...

اما به ناگاه سخنش را فروخورد و به سرکارگران نگریست. با خود اندیشید آیا این حماقت نیست که در برابر جاسوسان لرد از راه گریز به زمین سخن گوید؟

هاور، ویلیام و بن بی آنکه سخن دیگری گفته شود بی ثمر راه خروج از معدن را در پیش گرفتند و مدتی بعد در سکوت غم‌انگیز به انتهای دالان رسیدند و از آن خارج شدند. هاور آخرین نگاهش را بر آن غار تاریک دوخت و آه بلندی کشید.

بن به آرامی گفت: بی ثمر بود، قربان!

هاور که در افکار اندوه‌بار خود غرق شده بود متوجه او نشد.

در همین لحظات سرکارگر ارشد معدن خارج شد و به سوی آن‌ها آمد، ایستاد و از شاهزاده جوان پرسید: قربان، این موجودات بی‌ارزش چه اهمیتی برای شما دارند؟

- آیا آن‌ها انسان نیستند؟

- خیر.

- پس تو نیز مانند آن‌ها بی‌ارزشی.

هاور فوراً چرخید و به همراه ویلیام و بن آن معدن و تمام رخدادهایش را به کنار نهاد. آنان دور شدند ولی در این میان سرکارگر با حیرت فراوان ایستاده بود و به آن جوان و گفته‌هایش می‌اندیشید. او با خود گفت: هدفش چه بود؟

۳

بت

هاور خسته و ناتوان به همراه محافظینش وارد قصر پادشاه شد. در آن لحظات تلخ بی‌هدف و ناامید به هر سو می‌نگریست تا پناهگاهی برای افکار آزادهنده خویش بیابد؛ اما راه گریزی نبود.

چگونه باید در برابر ناخواسته‌ها ایستاد و تن به شکست نداد؟ شاهزاده جوان ناتوان از این پایداری بود و اینک هیچ مفری برای رهایی وجود نداشت.

مدتی بعد هاور از تالار آن ساختمان زیبا گذشت و به اتاق خود رسید و سپس داخل شد و پس از او محافظان در پشت در به صف ایستادند.

در درون اتاق زراندود بر روی تخت سپید سارا با چهره‌ای اشک‌آلود خوابیده بود. هاور حیرت‌زده به این دخترک پریشان خیره شد. این بار طراوت و نشاط همیشگی در وجودش نبود. هاور جلوتر رفت و بازهم به دخترک خیره شد.

او به سختی نفس می‌کشید. چنانچه گویی در تب می‌سوخت.

لحظه‌ای بعد ناگهان از جا پرید. پلک‌های خسته‌اش را چندین بار بر هم زد، آه بلندی کشید و سپس چون کودکان نشسته و زانوانش را در آغوش گرفت.

هاور با لحن تردیدآمیز پرسید: چه شده است؟

دخترک با نگاهی آمیخته باخشم به او نگریست و بی‌حال گفت: رهایم کن.

هاور نزدیک‌تر شد و دستان سارا را نوازش کرد. از زخم‌هایش خون زیادی آمده بود. هاور در میان غم و حیرت به دخترک نگریست و در چهره‌اش دقیق شد. اینک در این چهره زیبا و دل‌انگیز حس تنفر موج می‌زد. دخترک لبانش را حرکت داد و کلماتی را با خود زمزمه کرد. آنگاه چون دیوانگان سرش را به عقب انداخت و از ته دل فریاد بلندی زد.

هاور که به شدت برآشفته بود بر شانه‌های دخترک چنگ زد و او را تکان داد تا از این پریشانی رهایش کند. سارا پس از آن سرش را بر شانه هاور گذاشت و بی‌اختیار شروع به گریه کرد. هاور فریاد زد: چه شده است؟

اما صدای گریه دخترک آن‌چنان بلند بود که او فریاد خود را نشنید. لحظاتی بعد سارا با دستان ناتوانش بر شانه‌های هاور مشتم می‌زد.

دختر بی‌چاره از ضعف خود در برابر دشمن رنج می‌برد. او به سادگی تسلیم‌شده بود و اینک ارزشی برای خویش قائل بود.

مدتی گذشت ... سارا بر خود مسلط شد و اشک‌هایش را پاک کرد. چهره‌اش را بالا گرفت و با نگاهی ژرف اما مأیوس به هاور چشم دوخت و به آرامی آغاز کرد: من به همه ... خیانت کردم!

او کوشش کرد تا لرزش صدایش را کاهش دهد و ادامه داد: من از لرد شکست خوردم، او مرا نابود کرد.

- چگونه؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانم.

هاور بر کنجکاوای خود مسلط شد و صبورانه به سخنان دخترک گوش داد: نمی‌بایست برای او از آزادی سخن می‌گفتم، لعنت بر من. حال چه باید بکنم؟

دخترک برخاست. اندام کوچکش اینک ضعیف‌تر و شکننده‌تر از قبل به نظر می‌رسید. او چشمانش را چندین بار بر هم زد تا شاید از این کابوس تلخ نجات یابد.

هاور گفت: چرا خود را این‌گونه آزار می‌دهی؟

دخترک چرخید و ناگاه دستانش را چون اسیران به سوی هاور دراز کرد.

هاور به او خیره شد. سارا با لحن بی‌رحمانه‌ای گفت: دستانم را بگیر.

هاور دستان لرزان‌اش را از میچ گرفت. او ادامه داد: حال آن‌ها را بکش.

هاور حرکتی نکرد. دخترک فریاد زد: دستانم را خرد کن.

- چرا باید چنین کنم؟
- من از تو می‌خواهم که آن‌ها را خرد کنی.

هاور برخاست. این موجود زیبا اکنون به یک دیوانه مبدل شده بود. لحظاتی بعد هاور بی‌اختیار سیلی محکمی بر صورت دخترک نواخت.

سارا با حیرت به هاور خیره شد و گونه‌اش را با دستانش پوشاند. دیدگانش را به پایین انداخت و گفت: متأسفم، قربان!

و بار دیگر اشک از دیدگان سارا جاری شد. به آرامی نشست.

هاور که خشمگین بود گفت: نمی‌توانم شکست تو را ببینم.

سارا دوباره تکرار کرد: متأسفم.

و سپس با شرم‌زدگی دستان خون‌آلودش را میان دامن سپیدش پنهان کرد. هاور دلسوزانه به سارا خیره شد و به آرامی کنارش نشست.

سارا با نگاهی مهربان به او نگریست. لبانش را برای سخن گشود اما تنها آه دردناکی کشید. هاور دستان لطیف سارا را از میان دامنش بیرون آورد و به آرامی خون زخم‌هایش را پاک کرد. سارا کم‌کم آرام شد. دیگر گریه نمی‌کرد و از خشم شدید نمی‌لرزید.

هاور گفت: آیا در انتخاب راه آزادی دچار تردید نشده‌ای؟

- نه هرگز. به هر سو می‌روم به دست وحشیان اسیر می‌شوم. پس چاره‌ای جز ادامه این راه ندارم.

هاور باندپیچی زخم‌ها را آغاز کرد. سارا اکنون احساس آرامش می‌کرد. نفس راحتی کشید و ادامه داد: بارها آرزو داشتم که بتوانم گلوی لرد خون‌خوار را بفشارم؛ اما هنگامی که در برابرش قرار گرفتم خود را کوچک و ناتوان دیدم. تا آن حد که به راحتی مرا شکست داد و من به ضعف خود در برابرش اعتراف کردم. ای کاش مرد قدرتمندی بودم.

- در برابر این دیو پلید به سختی می‌توان پایداری کرد، من هم در برابرش ناتوانم.

هاور دستان سارا را با باند سپیدی بست. دختر به دستان مجروحش نگریست و با اندوه گفت: دستانم هیچ‌گاه نمی‌توانند یاریم کنند.

سپس لبخند شیرینی زد و ادامه داد: اما پاهایم سالم است و می‌توانم به سادگی راه نجات را تا انتها طی کنم.

هاور شادمانه گفت: خوشحالم، اکنون تو هم جزئی از نیروهای سپیدی هستی. این سپاه اندک است اما مدتی بعد همه به ما می‌پیوندند و نیرویی عظیم به وجود می‌آید که دشمنان را نابود می‌کند. آنچه از این پیروزی نصیب ما می‌شود آزادی‌ای شیرین است. آزادی‌ای که لرد با بی‌رحمی در چنگال‌های خود گرفته و می‌فشارد.

سارا شادمانه پرسید: آیا مرا آزاد خواهی کرد؟

- تو هم اکنون نیز آزادی!

سارا دستانش را بر بازوان خود حلقه زد و با نگاهی معصومانه از سرورش سپاسگزاری کرد. اکنون می‌دید که تا چه حد هاور را دوست دارد.

او گفت: تو به راستی یک شاهزاده بلندمرتبه‌ای.

قبل از آنکه هاور سخنی بر زبان آورد سارا با مهربانی انگشتانش را بر لب‌های هاور نهاد و او ساکت شد.

آن دو به یکدیگر خیره شدند. یک نگاه مهربان و معصومانه و نگاهی دیگر محکم و پیروزمندانه بود. لحظاتی بعد ژرفنای دیدگان آن دو در هم آمیخت، مهربانی و قدرت. به راستی که این افق چه روشن و جذاب بود. آنچه در فراسوی هر تلاطمی به خاموشی وادار می‌شد و هر اندیشه‌ای سیاهی را از تن می‌زدود و به سپیدی می‌گرائید.

هاور دستانش را بر شانه‌های دختر حلقه زد و سارا با مهربانی خود را به آغوش او سپرد. هاور روح لطیف سارا را ستایش کرد. لرد در پی تصاحب بی‌رحمانه این دختر بود و نتوانست او را از آن خود کند؛ اما هاور به سادگی بر روح و جسم دخترک مسلط بود بی‌آنکه به پلیدی و سیاهی متوسل شود و این رازی بود که سارا به آن پی برد. اگرچه جسم کوچکش مدت‌ها در چنگ دشمنان بود و آزار دید اما روحش بی‌هیچ آسیبی حفظ شد و اکنون می‌دید که هاور با قلبی سپید روحش را نیز تصاحب کرده است.

و سارا شادمان بود از اینکه از چنگ سیاهی رهیده و به آغوش سپیدی بازگشته است.

۴

ملاقات با کویین وست

هاور، بن، ویلیام و سارا اولین گروه داوطلبان ارتش شورشی شتابان بر اتومبیل سوار شدند و اتومبیل به سرعت از در بزرگ قصر خارج شد و در پشت جود گردوغبار فراوانی را بر پا کرد.

و لحظاتی بعد شیخ لرزان اتومبیل در میان توده‌های غبار پهنه جاده را طی کرد و در آن سوی سرایشی محو شد. سربازان به سرعت درهای قصر را بستند و در جای همیشگی خود مستقر شدند.

در داخل اتومبیل همگی به سخنان بن گوش فرا می‌دادند: برای من نیز باورکردنی نبود، پیرمرد کلام دل‌نشینی داشت. من مأمور قتل او بودم اما در عوض او روح ناپاکم را کشت و دریچه‌ای از وراء زیبایی‌ها به روی من گشود. او از آزادی سخن گفت، از اتحاد و از نیروی شگرفی که همه بت‌ها را در هم می‌شکست. او گفت که چگونه بر خشم و افکار ناپاک خویش غلبه کنم و آن هنگام که من اسلحه را به سوی قلبش نشانه گرفتم با نگاه خود مرا افسون کرد و از آن‌پس بود که مخفیانه به نزدش می‌رفتم و او هر بار رازی عجیب را با من در میان می‌گذاشت. آن‌چنان که گمان می‌کردم به یک روح سرگردان مبدل شده‌ام. او برایم گفت که چگونه به این شهر جهنمی راه یافته است و چگونه خود را از آن نجات می‌دهد. او انسانی با دو روح بود، یک روحش با من سخن می‌گفت درحالی‌که دیگری به آن سوی دنیا قدم گذاشته بود و من به چشم خود این دوگانگی حیرت‌آور را شاهد بودم. او به سادگی افکار مرا می‌خواند و هر آنچه در مغزم بود از او مخفی نمی‌ماند. او برایم از رموز پیروزی سخنان بسیاری گفت. اینکه دشمنان توانا تر از تو هستند و برای نابودی آنان نیاز به روحی مسلح است تا دسیسه‌هایشان ناکام و شبیخونشان بی‌نتیجه بماند. او گفت که با مرگ به ستیز مرگ مرو، از سیاهی برای نابودی دشمنان یاری نطلب. تو خود نیروهای فراوانی داری که اگر چون زنجیری به هم بپیوندند ناگسستنی‌اند و می‌توان با آن ابلیس سیاه را به دار آویخت. آن‌چنان که قادری با پنجه‌های دشمنان را خفه کنی. پس بر خود تکیه کن و بر پروردگاری که تو را سرشته است.

ویلیام پرسید: چرا او تاکنون از این دوزخ نگریخته است؟

- برای او چیزی جز نابودی پادشاه ظالم مهم نیست. او می‌خواهد مرگ پلیدی را با چشمان خود شاهد باشد. پادشاه این مظهر بی‌رحمی که حتی مرگ نیز از او می‌هراسد.

سارا مؤدبانه پرسید: چگونه ممکن است؟

هاور گفت: این سخنی است که خود لرد بر زبان می‌آورد. گمان می‌کند که کشتار انسان‌ها پیروزی است و این جاه و جلال فراوان مرگ را از او گریزان می‌کند؛ اما ابلهانه است که چنین گمان شود.

بن گفت: کاملاً، او به‌راستی ساده‌لوح است.

ویلیام پرسید: آیا آن پیرمرد از مرگ نمی‌هراسد؟

بن فوراً پاسخ داد: گمان نمی‌کنم. او مرگ را چون مادری می‌داند که در انتظار فرزندش بی‌تابی می‌کند. پس چگونه ممکن است که از آن بهراسد؟

هاور با شگفتی گفت: نمی‌توانم باور کنم. مرگ برای او چه معنای شیرینی دارد.

و سارا سخنش را کامل کرد: و چه آسان.

مدتی بعد اتومبیل چون اسبی چموش از میان جاده ناهموار و گردوغبار فراوان راه خود را به‌سوی مکانی رؤیایی باز می‌کرد.

و پس از آن غبار ملتهب فرونشست و در برابر دیدگان همه درختان تنومند اما فرسوده‌ای قد برافراشت. این درختان درهم‌پیچیده سالیان سال تنها و بی‌یاور از گزند بادهای سوزنده به آغوش هم پناه برده بودند و اکنون در همان حال خشک‌شده و به خواب نیستی فرورفته بودند. ولی در میان آن‌ها نهال‌های کوچک و پراکنده‌ای چون یاس‌ها و پیچک‌های سبز بهاری به این پیکرهای غول‌آسا چنگ زده و رشد کرده بودند. برگ‌های سبز این نهال‌ها به بدن‌های مرده درختان جلوه تازه‌ای بخشیده بود.

اتومبیل به آرامی پیش می‌رفت. راه ناهموار و آزاردهنده بود. ولی راننده بامهارت از میان سنگ‌های پراکنده جاده راه پیشروی را می‌گشود.

پس از آن درختان به پایان رسید و صخره‌هایی تیره بر آنان سایه افکند. در برابرشان مغاک‌های ظلمانی شبیه به غار دیده می‌شد. همگی با تردید به آن دهانه وهم‌انگیز خیره شدند. بن تردیدشان را از میان برد: باید داخل شویم!

و سپس از اتومبیل پیاده شدند و همگی به‌سوی آن غار عجیب رهسپار شدند. این مکان ترسناک‌تر از آن بود که کاشانه انسانی باشد، کسی چون ادوارد کویین وست!

۵

بال‌های آهنین

در انتهای غار نه ظلمتی بود و نه پرنده‌ای، خانه‌ای زیبا که پرتو دلنواز سنگ‌های فسفری‌اش روشن و فریبنده بود.

و در گوشه‌ای از این غار زیبا مردی پیر و خسته بر بالین سپید خود آرمیده بود و کنارش چند شمع کوچک به آرامی می‌سوخت.

پیرمرد به آرامی دیدگان خود را گشود، بن پسر عزیزش به دیدارش آمده بود و این بار میهمانانی با خود آورده بود. این جوانان با کنجکاوی به پیرمرد خیره شد و با شگفتی از خود پرسیدند: آیا این موجود نحیف همان ادوارد وست مشهور است؟ مردی که با سخنانش حیرت همگان را برمی‌انگیزد؟ آیا او توان حرکت و یا حتی برخاستن از بستر را دارد؟

اما حرکت ناگهانی پیرمرد در یک لحظه‌ای اندیشه‌واه را بر هم ریخت. او نشست و به آن فرزندان با طراوت خیره شد و صدایی مهربان و پدرا نه در آن غار بزرگ طنین انداخت: خوش آمدید، فرزندان من.

و پس از آن به چند قدم به جلو برداشت و پیرمرد را شادمانه در آغوش گرفت. به راستی باورکردنی نبود. این مأمور پادشاه اکنون چون فرزندی مطیع در برابر پیرمرد زانو زده بود.

او به آرامی دوستانش را به پیرمرد معرفی کرد و برق شادی در دیدگان یک‌یک آنان موج زد. این لحظات به راستی به یادماندنی بود. آنان اولین پلکان پیروزی را به آرامی طی می‌کردند.

پیرمرد با لبخندی دل‌نشین گفت: بن، مدت‌هاست که در تنهایی با خود خلوت کرده‌ام. جنگ جهانی خونین و مرگبار هم چنان ادامه دارد. خوشحالم که به دیدن من آمدم.

- باید به ما درس بزرگی بدهی. آنچه ما را تا پایان عمر از لغزش و سستی بازدارد و همواره به‌سوی سپیدی رهنمون شود. به ما بیاموز که چگونه می‌توان پیروز بود. اگرچه جنگ جهانی در جریان است اما باید از وقوع شبیخون مرگبار دیگری جلوگیری کرد.

پیرمرد با چهره‌ای جدی به آنان نگریست و با همان لحن پدرا نه آغاز کرد: با من به گوشه‌ای از کرانه بی‌پایان افلاک بیایید. به اوج آسمان میان ابرهای پنبه‌گون. جایی که عقاب تیزچنگال بر دایره‌ای از غرور و قدرت چرخ می‌زند و بر آن آسمان نیلگون حکومت می‌کند، با چشمانی درخشان. او به راستی شایسته این منزلت است. آن هنگام که درروی زمین پست موجودات به این‌سو و آن‌سو می‌دوند اوست که بر آسمان می‌پرد و از این خاک تیره و بی‌ثمر می‌گریزد. او به آسمان تعلق دارد. او بالا و بالاتر می‌رود و از هوای بکر دم می‌زند اما غافل از آنکه این بلندپروازی عمرش را کوتاه می‌کند و به‌زودی در آغوش آسمان می‌میرد و آن هنگام که لاشه بی‌جان در چنگ لاشخوران است در آن‌سو روی زمین زندگی پست و بی‌ارزش هم چنان در جریان است.

پیرمرد با نگاهی عمیق به ژرفنای وجود حاضرین نفوذ کرده بود. او ادامه داد: آنان که بلندهمت‌اند از پستی‌ها می‌گریزند و بلند دم می‌زنند. آنان پیروز و پرجلال‌اند؛ اما هم چون عقاب از سم بادهای سوزنده‌ای که در افق آسمان چون گردابی می‌چرخند در امان نیستند و عمری کوتاه دارند. در برابر آنان بسیاری هستند که کوتاه دم می‌زنند. خوک صفتانی که پست و فرومایه‌اند. آنان عمری دراز دارند. بله! هر آن‌کس که والا همت است مجالی اندک و آنکه فرو همت است به حال خود رها می‌شود و اما باید از آن بادهای سوزنده به پناهگاهی امن گریخت. کاشانه‌ای که مصون از ویرانی و ایمن از فرسودگی باشد. کوشش کنید که چون عقاب با بال‌های آهنین پهنه آسمان را بدید و برای رهایی از گزند بدی‌ها به سپر اعتقاد مسلح شوید و آنگاه بر بالای سر فرومایگان پرواز کنید و بر خود ببالید که چون آنان بی‌ارزش نیستید ... و اکنون عقابان تیزچنگ آیا می‌توانید شاهد شکار خود به دست لاشخوران باشید؟

همگی فریاد زدند: هرگز.

- پس به هم پیوندید و لاشخوران را بی‌درنگ شکار خود کنید.

۱۸

غروب

خورشید طلایی به آهستگی بر بالای ستیغ کوه‌های دوردست بر آسمان می‌لغزید، چنین به نظر می‌رسید که دیوانه‌وار اما به آرامی پیکر زیبایش را بر نوک برنده قله‌ها می‌ساید و از خراش آن خونی سرخ بر پهنه افلاک می‌ریزد. آن چنان که نیمی از آسمان به رنگ سرخ درآمده و تنها در آن سو میان شکاف گردنه‌ها آخرین بقایای پیکر فریبنده‌اش به نرمی به کام قله‌ها فرو می‌رود. این هیولای بی‌رحم هر بار هنگام غروب پری زیبای کائنات را اسیر می‌کند و سپیده‌دم درحالی که از شدت شکنجه‌ها رمقی بر این زیبای زرین موی نمانده است با غل و زنجیرهایی بر گردنش رهایش می‌کند تا اندکی خودنمایی کند و آنچه پس‌از آن باقی می‌ماند تاریکی هراس‌انگیزی است که تنها شیاطین را در پناه می‌گیرد و هر که در آن گام گذارد محکوم به نیستی است.

هم چنانکه غروب از راه رسید، تاریکی نیز به سرعت بر زمین دوید و جنگل انباشته از درختان کهن‌سال بسیار زودتر در سیاهی غوطه‌ور شد.

لحظاتی بعد در تاریکی مطلق، تاریکی‌ای که حتی ماه نیز یارای نابودی‌اش را نداشت دست‌های از اشباح سیاه‌پوش با ماسک‌هایی سیاه و عجیب و سلاح‌هایی عجیب‌تر به سمت اولین ده در حاشیه جنگل حرکت می‌کردند. باآنکه تاریکی محض بود اما سلاح‌های مرگبارشان به وضوح می‌درخشید. یکی از آن‌ها جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و در هر قدم به پشت سرش می‌نگریست تا از حضور همراهانش مطمئن شود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید به جز لک‌دگوب شدن برگ‌ها در زیر چکمه‌های اشباح و زوزه خفیف باد که با جسارت بر میان ماسک‌های این ابلیشان راه می‌یافت.

در این باتلاق سیاهی که هر موجودی در ژرفنای آن غوطه می‌خورد، گاه‌گاهی صدای ناله‌های دردآلودی به گوش می‌رسید، فریادی که به زودی به خاموشی می‌گرائید. این قانون زندگی است. جغدان گرسنه با ناله‌ای هراس‌انگیز بر فلوت مرگ می‌دمند و رقص مرگ را هر شب تا پاسی از آن بر پا می‌دارند و هر شب قربانی‌ای را برای خدایان خود می‌کشند، خدایان دروغینی که متزلزل‌تر از آن‌اند که بتوان آنان را پرستید اما در هر حال قدرتمندند.

از غزال‌های زیبای وحشی در این سیاهی مخوف خبری نیست. آن‌ها در میان میله‌های سرد و تودرتوی سیاهی اسیرند و هنگامی که کفتارهای پلید یکی از این ماده غزال‌ها را برای قربانی کردن می‌برند بره کوچکش که هنوز بر روی پاهای سستش می‌لغزد او را صدا می‌زند. غزال جوان با چشمان زیبایش آخرین نگاه دلربایش را بر بره‌اش می‌اندازد، زیرا که امشب باید برای غروب و برای دیو سیاهی قربانی شود تا او را از خون سیراب کند. لحظه‌ای بعد در پشت میله‌های زندان بره غزال تنها و بی‌پناه از سرما و ترس بر خود می‌لرزد و می‌بیند که چگونه گرگ‌ها و شغال‌ها مادرش را بر ستونی بسته و با زوزه‌های ترسناکی شیر بزرگ را به بزم خود فرا می‌خوانند و پس‌از آن دورتادور ماده غزال با آتش احاطه می‌شود و زبانه‌های سوزان آتش او را در کام خود می‌کشد و صدای ناله‌اش نیز به زودی در دهان پلید شعله‌ها جویده می‌شود. این زندانیان مفلوک تنها به این دل‌خوش دارند که هر یک تنها یک سپیده‌دم از دیگری بیشتر زنده می‌مانند. در تمام این مدت هر لحظه بارقه‌های آتش تصاویر لرزانی را به آسمان می‌برند، چهره‌های قربانیان. آنان که به سبب طبیعت خود لطیف و بی‌دفاع آفریده شده‌اند و در برابر دندان‌های تیز و حریص درندگان هیچ شانس ندارند. آن‌ها زیبا و دوست‌داشتنی‌اند اما به سبب آن در چنگ زشتان گرفتارند و باید که مطیع و فرمان‌بردار باشند، زیرا نمی‌توانند زشت و ناپاک باشند.

هیچ یک از ما قادر به دیدن این مجازات بی رحمانه نیستیم؛ زیرا که خود از قربانیان آنیم، مایی که در زندان‌هایی سرد و در چنگ تندیس‌های خودخواهی و نفرت گرفتار شده‌ایم. صدای ضجه‌هایی که می‌شنویم خیال و رؤیا نیست، حتی سکوت هم با ما سخن می‌گوید و او هم در غل و زنجیر بیهوده تلاش می‌کند. چراکه این خود اوست که ترس و مرگ را در آغوش خود پرورده است و حال باید که سلطه آن‌ها را بر خود بپذیرد و ما نیز ناچاریم که آن را بپذیریم.

گروه ناشناس با قدم‌هایی شمرده و آرام به جلو می‌رفت. رهبر گروه لحظه‌ای ایستاد و سیگارش را روشن کرد. گفتگوی کوتاهی میان دو تن از افراد ردوبدل شد.

- او می‌داند که به کجا برود، مائیم که نمی‌دانیم.

- حق با توست.

و دوباره رهبر گروه به همراه افرادش به پیش روی ادامه دادند. هیچ چیز از این گروه مرموز جلب نظر نمی‌کرد جز آنکه تاکنون انسانی بدین جنگل‌های انبوه قدم نگذاشته بود. ولی اکنون این دیوانگان از این جنگل بکر می‌گذشتند. انسان گاهی دچار غرور ابلهانه‌ای می‌شود.

لحظه‌ای کوتاه یکی از افراد خم شد تا شاخه بلندی را که به پایش گره خورده بود کنار بزند و در این حال گردن بند درخشانش بیرون آمده و به زیبایی درخشید؛ اما طلایی این چنین درخشان تنها معلق به شهر نفرینی بود و این گروه بی‌شک از مزدوران شاه بودند که قصد تصاحب عالم را در سر می‌پروراند. اندیشه‌ای واه که گهگاه به مغز قاتلان خطوط می‌کند. تسلط بر دنیا، آرزویی که محال و ناممکن است ... چراکه دنیا را انتهای برای تسخیر نیست!

در میان گروه هیچ کس سخنی نمی‌گفت، گویی زنجیرهایی نامرئی بر لب‌هایش زده شده بود و تنها صدای جیرجیرک‌ها و گاهی نیز فاخته‌ای تنها از ژرفای جنگل به گوش می‌رسید و از میان درختان تنومند با شاخه‌های انبوه، هر از گاهی آسمان ماهتابی با ستاره‌های درخشانش دیده می‌شد. ستارگانی که با عشوه و ناز بر ناشناسان چشمک می‌زدند، گویی قصد فریب این گروه مسلح را دارند؛ اما درخشش طلا چشمان این ابلهان را کور کرده بود و حال قادر به درک زیبایی این ستارگان نبودند. به‌راستی که چه احمقانه است که در سیاهی به نظاره جهان پردازیم و کورکورانه به‌سوی دندان‌های درخشان یک درنده برویم به گمان آنکه نور را یافته‌ایم.

ساعاتی از نیمه‌شب بود و سکوتی فراگیر همه‌جا را در احاطه خود داشت، چنانکه به نظر می‌رسید لحظه‌ای تمام دنیا در سکوتی محض فرو رفته است.

سکوت سلاح شب است، آنچه سیاهی و مرگ در پناهش هستند و هنگامی که مهلت رشد و بالندگی می‌یابند به این مادر مهربان خیانت کرده و حتی او را نیز چون دشمنان می‌درند.

و مدتی بعد سوسوی ضعیف نور از انتهای جنگل و از میان شاخه‌های انبوه پیچک‌ها دیده شد. این لکه‌های نور به زیبایی بر سیمای سیاه جنگل پاشیده شده و به آن حالتی رؤیایی می‌بخشید. با ظاهر شدن اولین نشانه‌های ده جنگلی گروه ناشناس لحظه‌ای توقف کرد. رهبر گروه برگشته و چنین گفت: تا اولین میدان جنگ راه زیادی نمانده است. اگر نکشیم کشته خواهیم شد. پس به خاطر خودتان همه را بکشید!

و سپس گروه به حرکتش ادامه داد؛ اما این بار حریصانه تر از قبل برای کشتار انسانیت به جلو می‌شتافتند. برق سلاح‌هایشان چون شمشیری برنده قلب سیاهی و سکوت را شکافته و به پیش می‌رفت.

... به زودی آن‌ها به اولین خانه ده مورگات رسیدند. قاتلان چنان آرام و بی صدا حرکت می کردند که گویی سایه‌هایی بیش نیستند و سپس خانه را محاصره کردند.

و به داخلش حمله‌ور شدند.

در این شب شوم که بادهای پائیزی وزیدن گرفته است، در این فضای بی تفاوت هر آنچه تصویرش رود رخ می دهد. حتی قربانی کردن موجودی بی سلاح که نامش انسان است.

در این گوشه خلوت که صدای فریادها در گلو خفه می شود نمی توان انتظاری جز این داشت.

دنیا نیز این قاتلان را یاری می کند. دنیای فریبکاری که همگان را می فریبد!

لحظه‌ای کوتاه جنبشی خفیف از درون خانه برخاست و پس از آن تنها سکوت بود و بادی بی رمق که بوی مرگ را از آن سو به گوشه‌ای دیگر برد. به راستی که مردن انسان‌ها تا چه حد ساده است! انسانی که با هزاران آرزوی زیبا در برابر این جهان تیره می ایستد چه آسان در میان پنجه‌های مرگ در هم می شکند و پلکان زندگی‌اش چه آسان خرد می شود تا او را به قعر نیستی فروبرد!

اشباح آدم‌خوار که سیاه و هراسناک بودند خانه را ترک کردند. برگ‌های خشک درختان نرم نرمک از اوج درختان به پایین ریختند و دست‌های از آن‌ها از میان دره‌های باز خانه به درون خزیدند و پیکر مرد و زن مرده را به آرامی لمس کردند. آنان چه سرد بودند! و سپس برگی تنها به میان خون آن‌ها غلتید و پس از آن به سنگینی با وزش دوباره باد بر خود لرزید. حتی او نیز از این جنایت بی رحمانه بر جایش میخکوب شد. کودکی لرزان و گریان بر بالای سر مردگان آمد، پدر و مادرش بی حرکت و سرد در کنار هم خفته بودند. کودک ناباورانه آنان را صدا زد اما جز صدای وزش باد که از هر روزنه وحشیانه به درون می خزید پاسخی نیامد. کودک گیج و مبهوت دستان مادرش را میان دودست کوچکش گرفت و به آرامی صدایش زد: مادر. مادر ...

و پس از آن درحالی که به شدت می لرزید در کنار جسد والدینش خوابید و در رؤیایی کودکانه به خواب رفت. دیگر از سرما و تاریکی نمی ترسید، دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت!

قاتلان آرام آرام به دومین خانه نزدیک شدند. از درون خانه صدای خنده‌های کودکان به گوش می رسید؛ اما برای آن‌ها که تنها به کشتن می اندیشیدند هیچ یک تفاوتی نداشت که کودکان را بکشند یا زنی و مردی که برای دفاع از حریم خانه‌شان در برابرشان می ایستاد.

و باز هم به درون خانه هجوم بردند و قبل از آنکه کسی مقاومتی کند همه را با سلاح‌های خود کشتند. صدای شلیک گلوله‌ها و فریادها به سرعت در میان شاخه‌های انبوه درختان و کاج‌ها فرورفت. پس از قتل عام دومین خانه این گروه سنگدل با میلی بیشتر به سوی خانه‌های دیگر رفتند.

هر خانه که در میان درختان و مزارعش احاطه شده بود تنها اندکی با دیگری فاصله داشت.

قاتلان به سراغ سومین خانه رفتند. خانه‌ای که ساکت و آرام در تاریکی شب و باوقار در میان درختان قد برافراشته بود، خانه‌ای زیبا که نظر اشیاع را به خود جلب کرد. مسلماً از این خانه اشرافی که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود غنائم بالارزشی به چنگ می آوردند.

بنابراین فوراً به درون خانه حمله‌ور شدند، پنجره‌ها را شکسته و چون عنکبوتانی به درون خانه رخنه کردند. خانه که بیشتر به قصری زیبا شباهت داشت با مجسمه‌های گچی و طلایی تزئین شده بود.

برخلاف آنچه انتظار داشتند هیچ مرد مسلحی به سراغشان نیامد. آرام و بااحتیاط در خانه پخش شدند و یک‌یک اتاق‌ها را بررسی کردند. همه آن‌ها خالی بود و تاریک. سپس از پله‌های بزرگ و زیبای خانه بالا رفتند و در اولین اتاق را گشودند. در درون اتاق زن جوانی با فرزندش تنها بود.

زن جوان با دیدن آنان از جا پرید و با وحشت پرسید: شما که هستید؟

رهبر گروه با لحنی خشن گفت: در این خانه تنها هستی؟

- بله اینجا چیز گران‌قیمتی پیدا نمی‌شود. باور کنید!

- باور نمی‌کنم.

کودکی که کنار زن بود با ترس خودش را به آغوش مادر چسباند. زن جوان که در عین زیبایی بسیار پریشان‌حال و آشفته بود کودکش را میان بازوانش فشرد و گفت: نترس عزیزم. این سربازان با ما کاری ندارند.

زن بی‌چاره با شک و تردید به این گروه مرموز که هیچ شباهتی به سربازان متفقین یا حتی متحدین نداشتند نگریست و دوباره گویی که می‌خواست به خود دل‌داری دهد تکرار کرد: نترس پسر. آن‌ها می‌روند.

مرد با لحنی تهدیدآمیز گفت: مسلماً در این قصر باشکوه گنج‌های فراوانی را پنهان کرده‌ای. همه را می‌خواهم.

زن جوان دست‌بند طلایش را باز کرد و به‌سوی مرد گرفت و گفت: تنها همین را دارم. اگر مایلید تمام خانه را بگردید و هر چه خواستید ببرید.

مرد حریصانه طلا را از دست زن گرفت و سپس به افرادش دستور داد تا تمام قصر را جستجو کنند. زن جوان موهای بلندش را که به نرمی بر صورتش ریخته بود کنار زد و گفت: هم‌سرم به‌تازگی کشته‌شده است. این جنگ لعنتی همه را نابود می‌کند. نمی‌دانم شما از دوستان ما هستید یا دشمنان ما. در هر حال فرقی ندارد چراکه من تنها و بی‌یاورم و حال هر چه دوست دارید بکنید.

زن غمگین و افسرده آهی کشید و به آرامی کودکش را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد: تنها تو برایم مانده‌ای، عزیزم!

مرد که سال‌های طولانی مصیبت انسان‌ها را ندیده بود لحظه‌ای کوتاه از سخنان زن جوان بر خود لرزید. زن آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و هر لحظه کودکش را نوازش می‌کرد. او فرزندش را آن‌چنان محکم در آغوش می‌فشرد که گویی جهانی را در آغوش دارد.

مرد با همه بی‌رحمی‌اش ناگاه اندیشید که چگونه می‌تواند این مادر و فرزندش را بکشد؟

در همین حال افرادش که حتی تکه‌های جواهرات روی دیوار را نیز کنده بودند به نزدش آمدند و گفتند: دیگر چیزی نمانده است.

- بسیار خوب، حال می‌رویم.

یکی از افرادش اسلحه‌اش را آماده کرد و گفت: قربان، آن‌ها را به من بسپارید.

- کار را تمام کن.

رهبر گروه اتاق را ترک کرد تا مرگ این بانوی جوان و کودکش را نبیند. مأمور اسلحه را به سوی زن گرفت. زن کودکش را در پشت خود پناه داد. تنها یک گلوله هر دو را کفایت کرد و پس از آن زن و کودکش در آغوش هم به خون غلتیدند. مأمور بر بالای سر آن دو آمد. گردن بند کودک را از گردنش پاره کرد و آن را میان لباس خود گذاشت و به دنبال گروه روان شد.

۱۹

گل‌های سرخ

لحظاتی بود که هاور سوار بر اتومبیلش از جاده اصلی عبور می‌کرد، همه چیز مانند همیشه بود. او اتومبیل را به سوی جاده‌ای باریک هدایت کرد. این جاده تا دوردست ادامه داشت و دقایقی بعد ساختمان نجات قد برافراشت.

ساختمان بزرگی که زندگی‌ها در آن آغاز می‌شد. او خاطرات تلخ و شیرینش را به یاد آورد. مرگ دوستانش و زندگی خودش در آن ساختمان، اتاق زران‌دودی که برای اولین بار چشمانش را بر زیبایی‌هایش گشود، بر سرنوشتش که مبهم و نامعلوم بود و بر دختری زیبا که پرستاری‌اش می‌کرد.

او در هنگام شورش کارگران با هزاران خطر به ساختمان راه یافت و ژانی مأمور نجاتش، همان دختر مهربان را نجات داد؛ بنابراین مدیونش نبود.

پس برای چه این‌گونه غم و دل‌تنگی آزارش می‌داد؟

هاور از اتومبیل پیاده شد و بر آن ساختمان باشکوه نگریست. او بوی عطر دل‌انگیزی را با وزش باد حس کرد، بوی گل‌های سرخ، بوی زندگی و بوی عشق!

او به آرامی به سوی ساختمان حرکت کرد؛ اما هیچ‌کس به نزدش نیامد. گویی او دیگر وجود نداشت.

ساختمان بر این مهمان ناخوانده خیره شده بود. اگر بازوانی داشت بی‌شک در آغوشش می‌کشید. هاور بر عصایش تکیه کرد و باز هم بر آن مکان رازآلود نظر دوخت و زمان شورش را به یاد آورد که این مکان چه پریها هو بود

و به آزادی‌ای اندیشید که در آن لحظات هنوز شیرین و دل‌انگیز بود.

او دوستانش و دختر زیبا را نجات داد اما با خود اندیشید که اکنون آن‌ها چه می‌کنند؟

هاور گام‌های دیگری به سوی ساختمان برداشت و به جلوی در رسید و آن را به آرامی گشود. درون راهروی ورودی هیچ چراغی روشن نبود و سکوتی محض همه جا را فرا گرفته بود.

هاور کلید چراغ‌ها را زد و چراغ‌ها روشن شدند. دیوارها و سقف طلایی با آنکه غبارآلود بودند درخشیدند. این همان راهرویی بود که هاور نخستین گام‌هایش را در آن به سوی سرنوشتش برداشت. همان راهرو اما اکنون در نظرش تنگ‌تر و کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

راهرو طولانی بود و در هر دو طرف آن اتاق‌هایی با درهای طلایی وجود داشتند.

هاور تلاش کرد تا اتاقی که در آن دوران نقاشتش را سپری کرده بود به یاد آورد. فکرش خسته و پریشان بود اما بازهم کوشش کرد تا به خاطر بیاورد.

چشمانش را بست تا از تصاویری که سال‌ها قبل در ذهنش مجسم شده است مدد جوید. همان راهرو با سقفی حک‌شده از طلا، چراغ‌هایی زیبا و پر نور و در آن سو نزدیک به انتهای راهرو اتاقی کوچک با موسیقی ویژه‌اش.

و آنگاه هاور به‌سوی راهرو دوید و در یکایک اتاق‌ها را گشود و به موسیقی آن‌ها گوش فرا داد و سرانجام پس از گشودن یکی از درها نوایی آشنا به گوشش خورد. همان صدا، همان موسیقی که میان خواب‌وبیداری بر روی تخت سپید و نرم آن را می‌شنید. نوایی دل‌نشین که همه‌چیز را به‌یک‌باره برایش زنده کرد ... دختر زیبا که لباس‌های ابریشمی بر تن داشت، سوپ گرم و پنجره پر نور!

هاور متحیرانه داخل شد و چراغ را روشن کرد. اتاق همان‌گونه زراندود و زیبا بود و آینه‌اش درخشان. او به‌سوی پنجره رفت و آن را گشود. آن باغچه کوچک اکنون انباشته از گل‌های وحشی و شقایق‌ها بود. بوی عطر گل‌ها هم چنان از آن پنجره زیبا به درون راه می‌یافت. او چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

حالا دختر نبود، هاور دیگر هاور نبود اما این گل‌ها همان گل‌ها بودند که عطرافشانی می‌کردند و زندگی‌شان جریان داشت.

هاور قطرات اشکی را که آرام‌آرام از گونه‌اش می‌غلطیدند پاک کرد و به‌سوی تخت سپید برگشت، بر آن نشست و آرام بالشش را لمس کرد، سرد بود. او لبخند تلخی زد و گفت: تو هم مانند من تنهایی! آیا تو همانی که مرا در آغوش گرفته بودی؟ تو هنوز بوی عطر زندگی را داری.

لحظه‌ای هاور به یاد درخت خشک سیب که در گوشه باغ تنها و غمگین خفته بود افتاد. به‌سوی پنجره رفت و به گوشه باغ خیره شد؛ اما از درخت هیچ اثری نبود. او بازهم نگاه کرد ولی بی‌فایده بود و سپس ناامیدانه گفت: حتماً اشتباه می‌کنم.

او بازهم سعی کرد که از میان موج اشکی که دو چشمش را فراگرفته بود ببیند اما ممکن نبود و ناله‌کنان گفت: به من بگوئید که چه شده است؟ آن درخت کجاست؟

هاور چون دیوانگان به گل‌ها گفت: آن درخت آنجا بود. من اطمینان دارم.

او ادامه داد: چه چیز را از من پنهان می‌کنید؟ من رست هاور هستم. به من بگوئید. می‌دانم که برای دختر مهربان اتفاقی افتاده است. می‌دانم.

هاور که به‌شدت می‌گریست بر تخت سپید دراز کشید و آرام زمزمه کرد: او مرده است. تلاش من بی‌فایده بود، بی‌فایده.

هاور غلتی زد و چشمانش بر دکمه قرمز کوچکی که کنارش روی دیوار بود افتاد و به یاد آورد که هرگاه دکمه را فشار می‌داد صدای گام‌هایی در راهرو می‌پیچید و در با نوای موسیقی گشوده می‌شد و پس از آن دختر زیبا به نزدش می‌آمد.

او احمقانه دکمه را فشرد و گفت: اکنون او می‌آید.

لحظه‌ای بعد در مغزش صدای گام‌ها و نوای موسیقی پیچید؛ اما هنگامی که سرش را برگرداند کسی را ندید. درسته بود و همه‌جا ساکت و بی‌صدا. او زمزمه کرد: نیامد!

هاور دوباره دکمه را فشرد و بازهم هیچ کس به ملاقاتش نیامد. درد جراحاتش دوباره بازگشته بود و نیاز به آن داشت تا دختر مهربان زخم‌هایش را مرهم نهد. او چشمانش را بست. زمان آن بود که دختر پرستار در کنار بالینش بنشیند و از قصه‌های پریان بگوید. او هنوز صدای زیبا و گرم دختر را به یادداشت.

اندک‌اندک خواب بر چشمان هاور دوید و او از آن لحظات تلخ به خوابی شیرین فرو رفت.

در خواب غروب زیبایی را دید که در آن خورشید به سرخی می‌گرائید و در آن لحظات میان جنگل یا چیزی شبیه به آن، او در انتظار بود. اندکی بعد دختری جوان به نزدش آمد. هاور از بوی گل‌های وحشی بود او را شناخت. آنجا بادی ملایم می‌وزید و از وزش باد موهای ابریشمین دختر به نرمی موج می‌زد. هاور به سویش رفت و در آغوشش گرفت؛ اما دختر گریه می‌کرد؛ و سپس باد شدت گرفت ...

هنگامی که هاور چشمانش را گشود شب شده بود. صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. از پنجره باد سردی می‌وزید و گاه‌گاهی به آرامی زوزه می‌کشید.

هاور چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و سپس به زحمت بدن خسته‌اش را تکانی داد و برخاست. دست چپش که روی کلید زنگ باقی‌مانده بود اندکی درد می‌کرد. دستش را ماساژ داد و رو به روی آینه ایستاد، موهایش را مرتب کرد و به خود خیره شد.

آیا او تاکنون در رؤیا و خیالش نبود؟ شک و تردید لحظه‌ای وجودش را فراگرفت. اندیشه‌های هراس‌انگیز به یک‌باره به سراغش آمدند. از ابتدای زندگی اسرارآمیزش تاکنون.

همه چیز از یک شب بارانی در بندر شروع شده بود. آن شب که به اسکله رفت و شاهد آدم دزدی بود و پس از آن به دست دزدان افتاد ولی با یک طوفان یا یک حادثه عجیب به میان امواج فرو رفت و بعد از آن چنانکه توگویی پس از مرگ در جهنم به سر می‌برد با جهنمیان مواجه شد. یک تئاتر احمقانه که او بی‌آنکه بداند نقش اول را در آن داشت. او در این نمایش شاهد مرگ دوستانش بود، شاهد شکنجه بی‌گناهان و شاهد فریادهای اسیران و لیخندهای ابلیس. او با خود شیطان مواجه بود. لرد خون‌خواری که هراسی از کشتن و کشته شدن نداشت. به راستی با چنین شراره پلیدی چه باید می‌کرد؟

هاور در خود احساس ناتوانی فراوان می‌کرد؛ اما عصایش را میان دستانش فشرد و گفت: باید راهی وجود داشته باشد. اگر کارگران دوباره شورش کنند می‌توان این بار همه چیز را یکسره کرد.

سپس با خود اندیشید: آیا می‌توانم بار دیگر ماهتاب زیبا را در شب‌های ساکت بندر ببینم؟ آیا آزادی خویش را دوباره به دست می‌آورم؟

لحظه‌ای زوزه باد هاور را به خود آورد. پنجره را به آرامی بست و بار دیگر به اتاق خیره شد، شبی از دختر مهربان در کنار تخت در نظرش آمد ... او به آرامی زمزمه کرد: ای همه خاطرات من خداحافظ. دختر مهربان خداحافظ. من برای نجات ابدیت می‌روم، شاید بار دیگر بازنگردم. بدرود!

و پس از آن هاور غمگین و تنها خارج شد و در اتاق را بست تا از گذشته رها شود و از ابتدا شروع کند. اکنون افکارش دگرگون شده بود.

اندکی بعد او از ساختمان نجات خارج شد.

نیمه‌های شب بود و همه‌جا در کام تاریکی فرو رفته بود. گرداگردش تنها سیاهی بود و سوسوی نور قصرها که تا دوردست دیده می‌شد.

هاور سرمای اندکی را حس کرد. سرما و سکوت درهم آمیختند. او لحظه‌ای گمان کرد که در صحرایی پهناور و خشک ایستاده است و با تردید از خود پرسید: آیا هنوز در کنار ساختمان نجات هستم؟

سرش را برگرداند و با دیدن ساختمان اطمینان یافت که لااقل هنوز به جهنم فرو نرفته است. پس از آن با گام‌هایی سنگین حرکت کرد. با آنکه اتومبیل داشت اما ترجیح داد تا پیاده برود.

سیاهی و سکوت پیرامونش شدید و هراسناک بود؛ اما هاور هم چنان به جلو می‌رفت. او حتی صدای تپش قلبش را می‌شنید. لحظه‌ای بعد ایستاد و به حرکت نور چراغ دیده‌بان که با دقت اطراف را زیر نظر داشت خیره شد. او تنها حرکت لکه نور را می‌دید که در آن تاریکی شب از بالای برج قصر لرد به این سو و آن سو می‌رفت. در تمام طول شب از لرد و همراهانش ده‌ها نفر از سربازان مخصوص محافظت می‌کردند و علاوه بر آن دو دیده‌بان با نورافکن خود تمام پیرامون قصر را زیر نظر می‌گرفتند. باوجود این مراقبت‌های شدید حمله شبانه بی‌فایده بود. هاور بازهم جلوتر رفت، هنوز فاصله زیادی تا قصر داشت. گویی این ساختمان مهیب با هر قدم نفرین‌شده از او می‌گریخت.

راهی که آرام آرام طی می‌کرد ناهموار بود و او دریافت که از جاده خارج شده است و لحظه‌ای سرش را برگرداند و به پشت سرش خیره شد. تنها اندکی از شب سیاه ساختمان نجات دیده می‌شد.

پس از آن او مدت‌ها به راهش ادامه داد تا اینکه با کمی دقت دریافت که اندکی جلوتر شیب نه‌چندان تندی شروع می‌شود. انتهای این شکاف بزرگ معلوم نبود و دهانه آن بیشتر به زخم‌های بزرگی که از یک زمین‌لرزه ایجاد شده باشد شباهت داشت.

هاور به فکر فرو رفت: پس در انتهای این مغاک آثاری از آتش‌فشان یافت می‌شود.

او با احتیاط خم شد تا بتواند عمق شکاف را بررسی کند، از درون آن جریان ملایمی از گرما به بیرون تراوش می‌کرد. او توانست صداهایی را بشنود، صدایی شبیه به موتور یا درگیری چرخ‌دنده‌ها و به دنبال آن درخشش گدازه‌های سفیدرنگی را که به آرامی جریان داشتند دید. چنین به نظر می‌رسید که این مواد مذاب به‌سوی مسیری معین در حرکت‌اند.

در یک لحظه ناگهان فورانی از آتش و گرما به بیرون زبانه می‌کشید و هاور را به عقب راند. هاور به‌سختی بر خود مسلط شد و دوباره ایستاد و گفت: چه کوره شگفت‌انگیزی، خدای من!

او بر اطرافش نگریست. تاکنون به این قسمت از شهر اسرارآمیز نیامده بود. با آنکه تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود اما ناهمواری‌ها و تپه‌های کوچکی در آن اطراف دیده می‌شد.

لحظه‌ای باد شدت گرفت و با خود ذراتی از شن را بر صورت هاور پاشید. شن و ماسه‌ای که بوی ساحل دریا را با خود داشت. او شگفت‌زده از خود پرسید: آیا اینجا ساحل دریاست؟

او نرمی علف‌های تازه‌ای را در زیر پای خود حس کرد، آرام خم شد و به گل‌های سرخ کوچکی که میان علف‌ها روئیده بود و با وزش باد ملایم باد می‌رقصیدند نگریست. گویی در این سیاهی شبه به تکه‌ای از بهشت راه یافته بود.

بوی دریا، علف‌های تازه و عطر گل‌های سرخ او را به خاطرات شیرینش فروبرد. به دوران کودکی‌اش که در علفزار و گندم‌زارهای زیبا به این‌سو و آن‌سو می‌دوید و به افق‌های دورش خیره می‌شد، به گردبادی که در آن‌سوی امواج دریا تا ستیغ سنگ‌هایش می‌پیچید، به باغچه کوچکی که پدرش داشت که در آن گل‌های سرخس رو به آفتاب می‌چرخیدند و هر صبح پروانه‌ها را به‌سوی خود می‌کشیدند. کلبه چوبی‌ای که مادرش در آن تا غروب انتظارشان را می‌کشید. با غذای خوشمزه و نان گرم.

لحظه‌ای چنین حس کرد که به دنیای تازه‌ای راه یافته است، به دنیای رؤیاها و خواب‌هایش، به آنچه در این سال‌ها از درک آن غافل بود ... و سپس با دیدگان مضاعف پیرامونش را نگاهی انداخت. او حتی روشنایی شفق را دید که چون قوس زیبایی از میان شکاف تپه‌ها تا آن‌سوی دور امتداد داشت. رنگی فسفری که از میان سنگ‌ها برمی‌خاست و هر سیاهی‌ای را می‌شکافت. او دستانش را بالا برد، می‌توانست این کمان رنگین را لمس کند و رنگ‌هایش را به‌خوبی ببند و درک کند. این پل هفت‌رنگ چه نزدیک بود. گویی او را فرامی‌خواند تا بر روی آن قدم گذارد و از این‌سو به سویی دیگر برود و پس‌از آن هاله‌های نوری را که از عمق تاریکی گذشته و به هر سو فوران می‌کردند دید. هاله‌های رنگارنگی که چون تشعشعات خورشید باریدند و سپس محو شدند.

و پس از بازهم سیاهی بود و بادی که بی‌صبرانه به هر سو می‌دوید. او با خود اندیشید که مدت‌هاست دیدگانش گسترده‌تر شده‌اند. همان‌گونه که در لحظه مرگ در مکان اعدام چنین بود. آیا بازهم مرگ به دیدارش آمده بود؟ او وحشت‌زده به اطراف خیره شد اما هیچ‌کس را ندید. حتی دیگر بوی دریا و گل‌های سرخ به مشامش نمی‌خورد ولی هنوز پرتوهای کمرنگ رنگین‌کمان را می‌دید.

و آنگاه در نظرش زیبایی‌ها زودگذر و فناپذیر آمدند. او هم سرانجام به پایان راه هستی می‌رسید. چه خوب بود اگر می‌توانست راه کوتاه زندگی‌اش را به‌سوی خوبی بازگرداند؛ اما چگونه؟

باآنکه آزادی در چند قدمی‌اش بود اما حس کرد که فرسنگ‌ها از آن فاصله دارد، پوسته‌ای تیره تنها فاصله او تا همه‌چیز بود، همه‌چیزی که رهایی بود و رهایی، نفس کشیدن، تلاش کردن، خوابیدن و حتی مردن!

هاور بار غم سنگینی را بر دوشش حس کرد و تلخی قطرات اشکی که به‌آرامی بر گونه‌اش می‌غلطیدند.

احساسات تلخ و غمبار به یک‌باره بر او حمله‌ور شده بودند و اکنون تحمل همه آن‌ها برایش مشکل و طاقت‌فرسا بود. او مرگ ساده و دردناک بی‌گناهان را با چشمان خود دیده بود و ظلم و جنایت جلادان را که چه بی‌پروا می‌کشتند، در این شهر نفرین‌شده که چون جهنمی تاریک بود.

او به خود آمد و اندیشید که از کدام سو باید برود؟ چرخید و به‌سوی یکی از تپه‌ها حرکت کرد تا از آن عبور کند. بدون شک در آن‌سوی تپه قصر دیده می‌شد ... و سپس به‌آرامی از شیب تپه بالا رفت، باآنکه ارتفاع تپه زیاد نبود اما هنگامی که بر اوج آن ایستاد همه‌چیز را بهتر و واضح‌تر دید. نور قصرها اکنون کاملاً دیده می‌شد. او توانست قصر پادشاه را تشخیص دهد، زیرا چراغ‌های آن پرنورتر بودند و پس‌از آن باوقار به اطراف نگریست، بر بالای تپه باد سردتری می‌وزید.

گاه‌گاهی زوزه باد شدت می‌گرفت و به ناله‌های گرگ‌ها می‌مانست. از این صدا که مبهم و طولانی بود زمزمه‌های ارواح به گوش می‌رسید. هاور در ژرفنای سیاهی‌ای که احاطه‌اش کرده بود صورتک‌های سفیدی را دید. ماسک‌های مرگ که خوفناکی آن‌ها در تیرگی شب افزون می‌شد. او با وحشت به این ماسک‌های هراس‌آور خیره شد. لب‌های آن‌ها گشوده شدند و به دنبال آن صدای زوزه ترسناکی از هر سو او را در میان گرفت.

هاور از این خیالات بر خود لرزید.

او در این لحظات کوتاه همه چیز را تجربه کرده بود. اندوه، ترس و آنچه بارها و بارها از آن رنج برده بود، یاس و ناامیدی. آن چنان ژرف که فکرش را فلج می کرد، بازوانش را می خشکاند و از او قدرت فریاد زدن را می گرفت و این ها هستی اش را می ربود.

هاور آهی کشید. او رسوخ اندک اندک مرگ را در تمام تنش حس می کرد. هر تپش قلبش شمارش معکوسی به سوی نیستی بود و پس از آن برای دنیا هیچ اتفاقی نمی افتاد. از یک سو بودن و زندگی کردن و از سوی دیگر پوچی و بی تفاوتی قلبش را می فشرد. گاهی با خود می اندیشید آیا به راستی در این عرصه هرج و مرج به بازی گرفته نشده است؟ آزادی چیزی است که به ما آموخته اند، از همان بدو تولد تا پایان عمر؛ اما هیچ یک، خود به آن ایمان ندارند. آن ها ما را فریب می دهند زیرا که خود فریب خورده اند. آزادی تنها شعری کودکانه است که هر یک هزاران بار با خود زمزمه می کنیم؛ اما برای چه کسی؟

او باز هم به گذشته ها اندیشید. هاور هنوز شعری را که پدر بزرگش در گوشش زمزمه می کرد به یاد داشت: ((من می روم؛ برای هیچ، برای شما و برای رهایی از همه چیز. از این تن، از این قفس به سوی راهی پرپیچ و خم، برگذر برهوتی پهناور که هر لحظه بر رقص شن هایش سایه های مردگان پدیدار می شود، از هر کرانه اش به کرانه ای دیگر. بی هیچ امید، تنها با آواز وداعی زیباتر، با آنان که بی تفاوت بر ما می نگرند که برایشان درک ما ناممکن است و بسی دشوارتر و آنگاه که قلب رنگ پریده اندک اندک می ایستد برای ما دیگر همه چیز گذشته است. دیدگان ما تیره شده اند و پس از آن صدای ناقوس های مرگ بلندتر می شوند و بلندتر. ای تن بی ارزش اکنون کالبد تو گران قدر است، چون شکوه تمام جهان که به مدد پروردگارش قدرتمند است و زیباتر و اینک مائیم که می رویم به سوی هستی جاودانه تر. از این پلیدی به سوی افلاکی پهناور تا شاید که در آن سوی نادیدنی ها ملاقات کنیم خود را شگفت آور. پرواز به سوی آسمان چه آسان است اما ماندن در خاک چه بد است و ننگ آور!))

هاور از یادآوری این نغمه زیبا در حسی عمیق فرورفت.

او قادر نبود که سبک بال و آزاد بر اوج آسمان پرواز کند. برای او رفتن و ترک همه چیز ناممکن بود. گویی بر گردنش غل و زنجیرهایی از تیرگی و سستی زده شده بود که سنگین و رقت آور بودند و لحظه لحظه گلویش را بیشتر می فشردند.

هاور آرام نشست و به زمان حال، لحظاتی که در آن به حکم و جبر زمان اسیر شده بود اندیشید، به خودش که مأیوس و ناامید بود، از همه چیز.

و آنگاه به دخترکی که در سرنوشتش وارد شده بود، سارا. موجود زیبایی که برای اولین بار دوستش داشت، با مهربانی، طراوت و دلربایی اش. چهره پر نشاطش چون بهاری کوچک و لب هایش غنچه های گل سرخ بودند. او دختری تنها بود که به هاور پناه آورده بود اما شاید ... به اجبار چنین می کرد.

به هر حال هاور سرور و مالک او بود. می توانست او را بکشد، آزار دهد و یا شکنجه کند بی آنکه راه نجاتی برایش باشد. پس سارا می بایست از او سپاسگزار می بود. چرا که سرورش با او مهربان بود ... پس اجباری وجود نداشت.

هاور به اجبار اندیشید، چیزی که در مدت ۲ سال به خوبی تجربه اش کرده بود. نیرویی از برون که درون را کنترل می کند و به آن آنچه را که نمی خواهد امر می کند. زنجیری که گاهی بر گردن آدمی سنگینی می کند. هنگامی که به اجبار باید خندید و یا گریه کرد، مرد یا زنده بود.

و این یک گسستگی جبران ناپذیر در راه زندگی است. آنچه میان آرزوهایمان قرار می گیرد و میانشان فاصله ای ژرف پدید می آورد. ما را بر پلی می برد که سست و لغزان است اما ناگزیریم که از آن عبور کنیم، چرا که راه های دیگر بسته است و تنها جبر است و جبر.

هاور از گذری کوتاه بر لحظه لحظه زندگی اش توانست اندکی بیشتر خویشتن را بشناسد. خویشتنی که با خود داشت، برای همیشه. و در این امر حق انتخابی نبود. با این حال شکایتی نداشت چراکه تنها زنده بودنش کافی بود. هستی ای که گاهی آن چنان مبهم جلوه می کرد که به مرگ بیشتر شباهت می یافت. او بارها این حالت زجرآور را تجربه کرده بود. هنگامی که عضلاتش منقبض می شد و درد سراسر وجودش را فرا می گرفت. آنگاه که قادر بود تنها لب هایش را حرکت دهد و سپس به بی هوشی و نسیانی فرو می رفت که حتی از یادآوری اش هراس داشت. یک تشنج آنی که او را به مرگ نزدیک می کرد. هاور بارها با خود اندیشید که آیا دچار بیماری سختی نشده است؟

قلبش به درد آمد، از این دردها و رنج ها، چیزی که او طعم تلخش را به خوبی چشیده بود. او که در زندگی تنها باغم آشنا بود و بس. مرگ پدرش در یک نیمه شب هنگامی که او در سنین نوجوانی اش بود و پس از آن مرگ خواهرش، خواهر کوچکش در اثر بیماری لاعلاج و سرانجام مرگ آخرین عضو خانواده، مادر مهرباناش که از آوارگی بیمار شده بود. هاور هنوز لحظه دل خراشی را که مادرش آرام آرام در بستر جان سپرد به یادداشت. مادرش که لاغر و ضعیف شده بود با دستانش در آخرین لحظات دستان لرزان هاور را فشرد و سپس آخرین نگاه هایش را بر فرزندش که تنهای تنها بود انداخت، نگاهی که دردناک و غم انگیز بود. درک این نگاه عمیق در واپسین لحظات زندگی مادرش برای هاور دشوار بود.

و پس از آن دقایقی تلخ گذشت و هاور دریافت که مادرش مرده است، درحالی که با دستانش هنوز دودست او را می فشارد. آنگاه موجی از اشک چشمانش را فراگرفت و آرام گریه کرد، از تنهایی اش، از مرگ عزیزش، از اینکه چرا نمرده است. از این پوچی و نفرت از خودش که چرا یک پسرک زشت اما خوشبخت آفریده نشده است؟ او از زیبایی اش نیز گریه کرد. چراکه هر زیبایی از آسیب های دنیای پلید مصون نیست. او از این زیبایی اش مجازات می شد، او برای همه چیز گریه کرد!

گریه ای که گویی پایانی نداشت تا هنگام مرگش که آسوده خیال به نزد عزیزانش می شتافت و در دنیایی دیگر آن ها را می دید، یا در سیاهی و یا در سپیدی. در هر حال تفاوتی نداشت، تنها مایل بود تا یک بار دیگر پدر، خواهر و مادرش را ببیند و آن ها را باور کند. چراکه از این سرنوشت شوم بی خبر بود.

سرنوشت تلخی که با تنهایی اش آغاز شد: هاور نوجوان که اکنون خانواده اش را از دست داده بود بی هیچ امید و تنها با داغی از درد و اندوه به سوی نامعلومی حرکت کرد. بدون غذا و کاشانه!

این پسرک ۱۰ ساله ساعت ها راه رفت درحالی که با پریشان حالی کوشش می کرد تا راه بازگشت را پیدا کند؛ اما سرانجام ایستاد و با نگاهی دقیق و متفکرانه به جاده پر از غبار و دود دریافت که تاشش احمقانه بوده است. حتی اگر می توانست دوباره به مزارع شمال آمریکا بازگردد باز هم بی فایده بود. چراکه خانه و مزارع آنان توسط یکی از ثروتمندان آدمکش تصاحب شده بود.

هنگامی که او به اطراف جاده نگرست آوارگان بسیاری را دید که گوشه و کنار جاده چادر زده بودند، چادرهایی که پر از خاک و آتش بود. از یک سو احساس تنهایی و بی پناهی و از سوی دیگر گرسنگی شدید او را می آزد. به ناچار به سوی چادرهای آوارگان حرکت کرد. جمعیت آوارگان که بیشتر کودکان و زنان بودند هر یک به کاری مشغول بودند.

باد هر لحظه شدیدتر می وزید ... پسرک به اولین چادر رسید و به آرامی صدا زد؛ اما جوابی نیامد. او دهانه چادر را کنار زد و خواست داخل شود که مردی از پشت او را گرفت و به بیرون چادر کشید و با لحن بی ادبانه ای گفت: آهای پسر، چی می خواهی؟

پسرک که به شدت ترسیده بود تنها سرش را تکان داد.

مرد فریاد زد: گستاخ، جواب بده.

پسرک نوجوان مؤدبانه سرش را پایین انداخت و گفت: غذا می‌خواهم. چیزی برای خوردن ... شما دارید؟

- حالا اوضاع فرق کرد. غذا هست ولی در ازای او چی داری؟

- من ... من پول ندارم. آقا!

مرد حریصانه به لباس‌های هاور جوان خیره شد و گفت: لباس‌های قشنگی داری. شرط می‌بندم که گرونیقیمتن.

پسرک اندوهگین گفت: فقط همین لباس‌ها را دارم.

- لباس‌ها رو به من بده، غذای خوشمزه بگیر!

پسرک دچار تردید شد، او سرانجام ناچار بود تا شرط مرد را بپذیرد. مرد بازهم اصرار کرد: قبوله؟

- اما ... من ...

راهی نبود، گرسنگی شدید اکنون آزاردهنده‌تر شده بود. پسرک به ناچار دکمه‌های پیراهن زیبایش را باز کرد و آن را درآورد.

مرد فوراً پیراهن را از پسرک قاپید. سپس درحالی که بی‌رحمانه می‌خندید گفت: حالا کفش‌ها رو در بیار.

پسرک از گرسنگی و ترس بازهم اطاعت کرد و کفش‌های نو را از پاهایش درآورد. مرد حتی کمربند او را نیز گرفت.

پسرک که اکنون نیمه عریان شده بود از باد سردی که زوزه کشان می‌پیچید بر خود لرزید. مرد اندکی به رحم آمد و گفت: دنبالم بیا.

پسرک به امید غذا که دو شبانه‌روز نخورده بود به همراه مرد به داخل یکی از چادرها رفت. در داخل چادر گرمای مطبوعی وجود داشت، پسرک گوشه چادر نشست. مرد موهای نرم و بلند پسر را نوازش کرد و گفت: همین جا باش. الآن میام.

مرد از چادر بیرون رفت. پسرک می‌بایست که به این مرد اعتماد می‌کرد؛ زیرا چاره‌ای جز این نبود. این مرد کلی ۴۰ ساله به نظر می‌رسید ولی اندامش تنومندتر از حد عادی بود، با چشمانی آبی‌رنگ و ترسناک و لب‌های کلفت و تهریشی که او را پیرتر نشان می‌داد.

پسرک دقایقی را انتظار کشید. سپس مرد داخل شد و ظرف خوراکی‌ها را جلوی او گذاشت. غذای خوشمزه‌ای که به خاطر آن لباس‌هایش را ازدست‌داده بود شامل تکه بزرگی از نان، آب و تکه‌ای گوشت بود. پسرک با اشتها شروع به خوردن گوشت و نان کرد، چیزی که مدت ۴ ماه از خوردن آن محروم بود.

مرد آن حال پرسید: پسر جون، قیافت به بچه پولدارهای شمال آمریکا می‌خوره. پدر و مادرت کجان؟

- مرده‌اند آقا. بعد از مرگ پدرم زمین و خانه‌مان را از چنگ ما درآوردند و ما آواره شدیم. خواهرم و مادرم چندین روز پیش مردند. حالا من کسی را ندارم و تنها هستم.

- خدای من، پس تو فرار نکردی؟

- نه آقا، من راهی برای فرار ندارم.

پسرک در آن لحظات با خود اندیشید که دقایقی بعد یا ساعاتی بعد چه باید بکند؟ بدون خانه و یا سرپناهی کوچک. او در ازای وعده‌ای غذا نیمی از لباس‌هایش را از دست داده بود و به‌زودی بازهم گرسنه می‌شد و آن وقت ... چه باید می‌کرد؟

پسرک به خود جرئت داد، اما بازهم قادر نبود لرزش صدایش را پنهان کند: آقا، اجازه می‌دهید تا من مدتی کوتاه نزد شما باشم؟ فقط چند روز و نه بیشتر. قول می‌دهم که مزاحمتی برایتان ایجاد نکنم.

- چه کاری بلدی؟

- هر کاری که شما بخواهید انجام می‌دهم.

مرد به فکر فرو رفت. این پسرک اکنون تنهای تنها بود، پسرکی که تا مدتی پیش خانواده‌ای داشت. اگر او را به حال خود رها می‌کرد از تنهایی و گرسنگی می‌مرد.

پسرک با نگاهی معصومانه تقاضایش را تکرار کرد: خواهش می‌کنم، آقا!

مرد سرانجام پذیرفت تا پسرک را مدتی کوتاه نزد خود نگاه دارد.

و بدین ترتیب آن شب پسرک در چادر خوابید، این خواب شیرین‌ترین خواب عمرش بود. پس از مدت‌ها رنج و ناراحتی.

و شب سپری شد ...

صبح روز بعد مرد لباس‌های پسرک را به او بازگرداند و او را به بیرون چادر برد و سپس گفت: با من بیا!

مرد به‌سوی جاده در جهت شمال حرکت کرد و پسرک نیز به دنبالش روان شد. مدتی بعد مه صبحگاهی همه‌جا را احاطه کرد. مرد بامهارت از میان مه به جلو می‌رفت و پسرک بی‌اختیار به دنبالش می‌دوید.

و سرانجام در میان سپیدی مه سایه‌های تیره‌ای سر برافراشتند. آن‌ها خانه‌های چوبی یک شهرک بودند. کم‌کم صدای اسب‌ها و رفت‌وآمد کالسکه‌ها نیز بر آن افزوده شد. بی‌شک به یک شهرک شلوغ و پرجمعیت آمده بودند؛ اما برای چه هدفی؟

مرد در نزدیکی مدخل ورودی شهر ایستاد، پسرک از ترس به بدن مرد چسبید. این شهر هراس‌انگیز از میان مه ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. پسرک در آن حال چیزی شبیه به این شنید: منو پدرت خطاب کن، فهمیدی؟

او به خود آمد، مرد سخنش را تکرار کرد. بازوان پسرک را تکانی داد. پسرک پاسخ داد: بله آقا.

و پس از آن پسرک با دیدگانی وحشت‌زده به دو جسدی که در دو طرف دروازه آویخته شده بودند دقیق‌تر شد. دو انسان بر بالای دو ستون به دار آویخته شده بودند و با هر وزش باد تلوتلو می‌خوردند.

بوی مرگ از این اجساد متلاشی‌شده با باد به هر سو می‌پیچید. پسرک این بو را حس کرد. احساسی غریب در وجودش شعله‌ور شد. این شهرک تنها یک شهر نبود. مرد درحالی‌که پسرک را به همراه خود می‌کشید گفت: اون یکی رو می‌بینی، دوست من بود، ولی اون پست‌فطرها دارش زدن. تنها به خاطر سرقت به کیف.

اما پسرک به سخنان مرد توجهی نداشت. او در دنیای متلاطم درونش غوطه‌ور بود. در آن حال بوی دیگری را حس کرد. بویی مرگی که در آن فضای کرخت و مرده می‌لولید.

با هر تکان اجساد از چوب‌های دار ناله‌ای برمی‌خاست که دل‌خراش و هراس‌آور بود. پسرک بی‌اختیار دستان مرد را فشرد. آن‌ها آرام‌آرام از زیر سایه‌های کمرنگ اجساد گذشتند. پسرک بازهم به آن دو لاشه خیره شد. دو سارقی که به مجازات عمل خود رسیده بودند.

آن‌ها وارد شهر شدند. شهر نوساز بود، با خانه‌هایی از چوب و فلز. مردان و زنان بسیاری در حال رفت‌وآمد بودند. چیزی که کاملاً عادی بود. برخی از عابران با نگاهی تحقیرآمیز به این دو ناشناس می‌نگریستند که یکی مردی ژنده‌پوش و دیگری پسرکی رنگ‌پریده بود.

مرد گفت: اینجا شهر ثروتمندیه و برای دزدی کاملاً مناسبه. برای سیر کردن شکم لازمه که گاهی آدم دزدی کنه. اگه غذای چرب و نرم‌رو دوست داری باید که هر چی می‌گم گوش بدی.

- بله آقا.
- خوب به حرف‌های من توجه کن. اون مرد جوون را می‌بینی؟ ظاهراً در صندوقچه‌ای که داره چیز بالارزشی پیدا می‌شه، پسر تو می‌دونی جنگل کجاست؟
- فکر کنم آقا، بله.
- بسیار خوب. من توی جنگل منتظر می‌مانم. تو نفس‌زنان خودتو به اون جوون برسون و بگو که مادرت در حال مرگه، بهش التماس کن تا همراهت به جنگل باید. فهمیدی؟
- آقا؛ برای چه؟
- می‌خوام ازش مقداری پول بگیرم، همین. اون دوست منه.
- بسیار خوب آقا، هر چه شما بخواهید.
- برو پسر، عجله کن.

پسرک ساده‌لوحانه باور کرد و دوان‌دوان به‌سوی مرد جوان رفت. جوان که ۲۶ ساله به نظر می‌رسید متوجه او شد. پسرک آنچه مرد از او خواسته بود برای جوان بازگو کرد. مرد جوان پرسید: حالا چرا مرا انتخاب کردی؟

- قربان شما مهربان‌تر از دیگران به نظر می‌رسید و دوست ...
- دوست که؟
- قربان، عجله کنید.

مرد جوان که عصای طلایی و صندوقچه گران‌بهایی در دست داشت کنج‌کاوانه به دنبال پسرک از شهر خارج شد. پسرک می‌دوید و مرد جوان به دنبالش روان بود. کم‌کم مه از بین رفت و در آن حال پسرک به همراه مرد جوان به جنگل رسیدند.

پسرک ایستاد و گفت: تصور می‌کنم همین‌جا باشد، قربان.

مرد جوان به اطرافش نگریست و سپس گفت: اما من کسی را در این حوالی نمی‌بینم. پس مادرت کجاست؟

- مادرم، قربان ...

قبل از آنکه پسرک سخنش را پایان دهد مرد وحشیانه به جوان حمله‌ور شد و بی‌رحمانه با چوب بر سرش کوبید. جوان بی‌هوش نقش زمین شد و سپس در میان نگاه ناباورانه پسرک مرد صندوقچه و عصای جوان را برداشت و درحالی که فرار می‌کرد فریاد زد: عجله کن، با من بیا.

پسرک به‌ناچار مرد را دنبال کرد. این دزد کثیف جوان بی‌چاره را با بی‌رحمی کشته بود تنها برای صندوقچه و عصای کوچک و در این جنایت پسرک را فریب داده بود چراکه آن جوان دوستش نبود.

دقایقی بعد آن‌ها به چادرها رسیدند. مرد داخل چادرش شد درحالی که پسرک را نیز با خود می‌برد.

سپس پسرک را در گوشه‌ای نشاند و غنائمی را که به چنگ آورده بود با حرص و ولع در گوشه‌ای پنهان کرد.

پسرک درحالی که از ترس و وحشت می‌لرزید گفت: آقا، شما او را کشتید و مرا فریب دادید. او دوست شما نبود.

- ساکت شو، اگه درباره این موضوع چیزی به کسی بگی خودم تو رو می‌کشم. همونطور که الآن دیدی، خیلی راحت کوچولو.

و آنگاه درحالی که دستانش را دور گلوی پسرک حلقه‌زده بود تهدیدش کرد: خفیات می‌کنم. تو چیزی ندیدی درسته؟

- بله آقا. من چیزی ندیدم.

- آفرین کوچولو.

پسرک کاملاً ساکت شد و دیگر سخنی بر زبان نیاورد؛ زیرا که جانش درخطر بود. این مرد بی‌رحم به‌سادگی او را نیز چون دیگران می‌کشت.

آن شب پسرک با رنج و عذاب فراوان به خواب رفت و در خواب کابوس‌های وحشتناکی دید. تا آنکه چند روز از آن واقعه تلخ گذشت و همه‌چیز به جریان عادی بازگشت؛ اما این آرامش مدت زیادی دوام پیدا نکرد.

روز شانزدهم حوالی عصر مرد دوباره به‌سوی شهرک حرکت کرد درحالی که بازوی پسرک را گرفته بود با زور او را همراه خود برد.

پسرک ناله‌کنان گفت: آقا، شما را به خدا رهایم کنید. من می‌ترسم.

- پسر جون، من به تو نیاز دارم.

- نه آقا.

- این خود تو بودی که گفתי حاضر به انجام هر کاری هستی. پس خفه شو و همراهم بیا.

لحظاتی بعد آن‌ها به شهر رسیدند و واردش شدند. به‌گونه‌ای که کمتر جلب‌توجه کند. مرد این بار زن ۵۰ ساله‌ای را در نظر گرفت و پسرک را وادار کرد تا نزد زن برود. پسرک پیرزن را همراه خود به جنگل کشاند. به قتلگاهی که اکنون تاریک و دلهره‌آور بود و بازهم مرد قربانی‌اش را به هلاکت رساند و آنچه داشت به غارت برد. پسرک در آن حال با چهره‌ای رنگ‌پریده به جسد پیرزن بی‌چاره‌ای که فریبش را خورده بود نگریست و سپس با تهدید مرد همراهش بازگشت.

مرد اینک چون شیطان و پسرک چون برده‌ای در چنگالش بود. پسر بی‌چاره با خود اندیشید که مرگ بهتر از این اسارت است. او چون دست‌پرورده‌ای قربانیان را به دام مرد می‌کشاند و سرانجام خودش نیز در این دام گرفتار می‌شد. پسرک از خودش احساس نفرت کرد.

از آن روز به بعد مرد کاملاً مراقب پسرک بود تا فرصتی برای فرار پیدا نکند.

پسرک گاهی از تنهایی و اندوه گریه می کرد، از این منجلابی که در آن غوطه ور شده بود. بدون شک او هم به عنوان همدست این مرد قاتل مجازات می شد. آن ها او را نیز به دار می آویختند. این مرد به کمک پسرک توانسته بود به دزدی هایش ادامه دهد اما حتی یک سکه هم به او نداده بود. او ناچار بود تا طنابی را که مرد به سختی برپاهایش می بندد تحمل کند. هیچ راه فراری وجود نداشت. این طناب مچ پاهایش را زخمی کرده بود اما اسارت روحش از این زخم ها دردناک تر بود.

شش روز بعد در یک صبح بارانی برای سومین مرتبه زمان رفتن فرار رسید. پسرک به همراه مرد به سوی جنایتی دیگر پیش رفت. قلب کوچک پسرک به تندی می تپید و سراسر بدنش را وحشت غریبی پر کرده بود. این بار چه کسی قربانی می شد؟

پسرک لحظه ای به یاد اجساد دو دزدی که بر دار آویخته شده بودند افتاد، با بوی عجیبی که قبلاً نیز از مردگان حس کرده بود.

مرد حریصانه پسرک را به دنبال خود می برد. در آن حال پسرک آهی کشید و به دستان مرد که بازوان او را بی رحمانه می کشیدند نگریست.

بدنش از اختیارش خارج شده بود، او درد را در بازوانش حس کرد اما توانایی آن را نداشت که حتی ناله ای کند.

آن ها خیلی زود به دروازه شهر رسیدند. باران نم نم زمین را اندکی گل آلود کرده بود. مرد در پشت ستون دروازه مخفی شد و پسرک را به جلو هل داد و گفت: اون زن جوون رو بالباس قرمز می بینی؟ بیارش به جنگل.

پسرک که به شدت می لرزید گفت: آقا ... من قدرت این کار را ندارم، دیگه نه!

مرد چاقوی تیز و برنده ای را بیرون کشید و گفت: برو لعنتی و گرنه می کشمت. برو!

پسرک باز هم قدرت مقاومت را از دست داد و بی اختیار به داخل شهر و به سوی زن جوان حرکت کرد. مرد از پشت ستون بیرون آمد تا فوراً به جنگل برود؛ اما چیزی نظرش را جلب کرد. در داخل شهر چندین مأمور مسلح کلانتر ایستاده بودند. آنچه تاکنون سابقه نداشت. بدون شک غیبت مشکوک یک جوان پولدار و یک پیرزن که هر دو از اهالی محترم شهرک بودند نمی توانست نادیده گرفته شود به خصوص که مدت چندین روز از نبودن آنان می گذشت. بسیاری از زنان و مردان شهادت داده بودند که آن ها را برای آخرین بار همراه یک پسرک موطلایی دیده اند که از شهرک خارج می شوند و پس از آن دیگر دیده نشده اند.

کلانتر شهرک و افرادش مدتی بعد اجساد خونین آن دو را یافتند و درصدد برآمدند تا این پسرک و همدستش را که شهرک را دچار وحشت و ترس کرده بودند دستگیر کنند.

مرد با دیدن مأموران کلانتر به وحشت افتاد. آن ها از قتل دو قربانی باخبر شده بودند.

پسرک بی آنکه از این دام وحشتناک باخبر باشد به سوی زن جوان حرکت کرد. لحظه ای بعد نگاه ها به سوی پسرک متوجه شد، یکی از زنان فریاد زد: خودش است، پسر موطلایی، او را می شناسم.

و سپس همه تأیید کردند: بله خودش است، باید بگیریمش.

پسرک با ناباوری صدای فریادهای مردان را شنید که به سویش می دوند و می گویند: بایست پسر، پیدایت کردیم.

و سپس از هر سو مأموران و مردان با چوب و تفنگ به دورش حلقه زدند. پسرک دریافت که بازی تمام شده است و آن‌ها او را به چنگ آورده‌اند.

و لحظه‌ای پسرک درد شدیدی را در کمرش حس کرد و به جلو پرتاب شد. یکی از مردان با قنداق تفنگ به کمرش کوبیده بود. دو مأمور دستان او را از دو سو گرفتند. پسرک با وحشت گفت: من بی‌گناهم. باور کنید ...

و آنگاه صدای شلیک دو گلوله همه را متوجه آن سوی دروازه کرد. دو مأمور به‌سوی مردی که از چنگ آن‌ها گریخته بود شلیک کرده بودند. پسرک با وحشت این صحنه دل‌خراش را نگاه کرد. مرد که بدنش خونین بود کشان‌کشان به‌سوی جنگل فرار می‌کرد اما مأموران به‌سوی او دویدند و با قنداق تفنگ وحشیانه بر سروصورتش کوبیدند.

پسرک فریاد زد: نه خدای من!

مأموران لاشه بی‌جان مرد را کشیدند و به داخل شهرک آوردند. پسرک با چشمان پر از اشک مرگ دردناک مرد را دید، مردی که به او غذا داده بود و از گرسنگی نجاتش داده بود.

دو مأمور پسرک را با خشونت به جلو هل دادند تا به نزد کلانتر بروند. او در آن حال با چهره‌ای رنگ‌پریده به مردان و زنان بسیاری که گردش حلقه‌زده بودند و به او ناسزا می‌گفتند نگریست. مأموران او را کشان‌کشان به جلو می‌بردند.

خشم مردم آن‌چنان بود که مأموران را کنار کشیدند و بر سر پسرک ریختند. پسرک بر زمین افتاد و سپس ضربات مشت و لگد و چوب بر بدن کوچکش باریدن گرفت و گل و خاک او را احاطه کرد.

پسرک از درد فراوان رو به بی‌خوشی رفت. مردان بی‌رحم با لگدهای محکم بر پهلوها و پست پسرک که نیمه‌جان شده بود می‌کوبیدند و عده‌ای دیگر با چوب بر بدنش می‌زدند. دقایقی پر از درد و وحشت بر پسرک بی‌چاره گذشت و دردها نیمه‌بازش خاک و گل ریخت.

او اندک‌اندک به اغماء و بی‌هوشی فرورفت. در آن حال تنها حس می‌کرد که چه بر سرش می‌آورند بی‌آنکه بتواند حرکتی کند.

و سپس بدنش کاملاً سست شد اما هنوز می‌شنید، در میان خلأ و سیاهی بدون آنکه قادر به درک شنیدنی‌ها باشد، سراسر مغزش را تیرگی فراگرفت و در بی‌هوشی کامل دیگر درد شدیدی وجود نداشت. او تنها کوفتگی سراسر بدنش را درک کرد.

مدتی کوتاه گذشت. دیگر ضربه‌ای بر بدنش کوبیده نمی‌شد. در آن حال چیزی شبیه به این شنید: باید او را کشت!

- فعلاً کافیه.

و آنگاه بازهم سکوت عمیقی بود ...

سپس حس کرد که بدنش را روی زمین می‌کشند. او صدای مالیده شدن به گل‌ها را شنید. او حتی طعم خون و گل را دردهانش حس کرد. آنگاه با چیزی شبیه به چوب بر شکمش کوبیده شد. درد اندکی را احساس کرد و چنین شنید: این پسرک باید بمیرد.

- او را کشتید. دیگر کافی است.

- حق با اوست، کلانتر او را زنده می‌خواهد.

- کلانتر از انتقام چیزی نمی‌داند.

- درهرحال باید او را ببریم.

و بازهم میان گل‌ها کشیده شد و سپس آویخته شدن بدنش را بر بازوان و پاهایش حس کرد. گویا دو تن او را از دست‌ها و پاها بلند کرده بودند و بعد از چیزی مانند پله‌ها بالا رفتند و او را روی سطح خشک و سختی قراردادند، سطحی از جنس سنگ یا چوب و چنین گفتند: جناب کلانتر، پسرک را آوردیم.

طنین گام‌هایی بر روی چوب در مغز پسرک پیچید و صدایی گفت: خدای من، شما با او چه کرده‌اید؟

- مردم به او حمله‌ور شدند، قربان.

- او مرده است؟

- نمی‌دانم قربان.

پسرک سر کلانتر را که روی سینه‌اش قرار گرفت حس کرد بی‌آنکه حتی قادر به جنباندن لب‌هایش باشد. کلانتر گوش داد و گفت: قلبش بسیار آرام می‌تپد اما هنوز زنده است.

و ادامه داد: بیسار خوب، عجله کنید. او را به دفتر من بیاورید. او بی‌هوش است.

- بله قربان.

سپس یکی از آن‌ها پسرک را برداشته و روی شانه خود انداخت و به سمت دفتر کلانتر حرکت کرد. کلانتر او را روی دستانش گرفت و آرام روی تخت خواباند. پسرک در آن حال تنها درد اندکی را در پاها و شکمش حس می‌کرد ولی دیگر پهلوها و کمرش دردی نداشتند. کلانتر به آرامی شروع به پاک کردن صورت پسرک کرد و در آن حال چنین گفت: پسرک بی‌چاره.

پسرک کوشش کرد تا لب‌هایش را حرکت دهد اما لب‌هایش چون کوهی سنگین شده بود. دست‌ها، پاها و بندش نیز سست و بی‌جان بودند.

دقایقی در سکوت گذشت. آنگاه پسرک گرمای لذت‌بخشی را که اندک‌اندک بر وجودش جاری می‌شد احساس کرد. در آن اتاق دیگر بوی گل و خون به مشام نمی‌رسید. سرمایی نیز وجود نداشت.

او نوازش مهرآمیز کلانتر را به‌خوبی درک کرد. کلانتر گل‌ها و خون‌ها را از صورت پسرک پاک کرد. سراسر بدنش خون‌آلود و مجروح بود.

کلانتر دلسوزانه به پسرک دوست‌داشتنی خیره شد. لب‌هایش بی‌خون و رنگ‌پریده بود، گونه چپش خراش برداشته و کبود شده بود و چند نقطه از گردنش زخمی و خونین بود.

او دکمه‌های پیراهن پسرک را باز کرد و به بررسی قسمت‌های مختلف بدنش پرداخت. پهلوی و کمر پسرک بر اثر ضرب‌دیدگی ورم کرده بود ولی استخوان‌هایش آسیب‌ندیده بود. شکم پسرک نیز در چند محل زخمی شده بود و تنها یکی از آن‌ها عمیق بود، زخم سمت راست شکمش.

کلانتر پس از آن به ضدعفونی و باندپیچی زخم‌ها پرداخت.

و پس از آن ساعاتی طول کشید تا پسرک به هوش آید. او وحشت زده چشمانش را گشود و به اطرافش نگریست. می خواست بداند که آیا هنوز مردان بی رحم آزارش می دهند؟ اما هیچ کس اطرافش نبود.

او روی تخت و در اتاقی گرم بود. با کنجکاو به اطراف دقیق تر شد. در آن حال مردی وارد شد و گفت: خوب است، به هوش آمدی؟ بر روی سینه مرد ستاره ای قرار داشت، بدون شک او کلانتر شهر بود.

پسرک همه چیز را به یاد آورد و آنگاه با صدای بی رمقی گفت: قربان، می خواهید مرا مجازات کنید؟

- نه مجازاتی در کار نیست.

کلانتر پسرک را آرام نشانده و ادامه داد: حالت چطور است؟

- خوب هستم قربان.

- آن ها تو را کتک زدند؟

- بله با مشت و چوب، خیلی بد بود. قربان خواهش می کنم دیگر مرا به دست آنان ندهید.

کلانتر یک فنجان قهوه داد به پسرک داد. پسرک با میل فراوان قهوه را نوشید و اندکی جان گرفت.

مرد پرسید: مردی که کشته شد که بود؟

پسرک به وحشت افتاد و گفت: او ... او پدرم بود.

- ولی من چنین تصور نمی کنم. دیگر نترس ... او مرده است، حال راستش را به من بگو.

پسرک نفس راحتی کشید و سپس تمامی ماجرا را برای کلانتر بازگو کرد و در آخر گفت: باور کنید که ناچارم؛ او مرا تهدید می کرد، من از او می ترسیدم.

- سخنان را باور می کنم.

- پس می گذارید که من بروم؟

- حالا نه مدتی نزد من باش تا زخم هایت بهتر شود.

- قربان، شما مرد مهربانی هستید. اگر شما نبودید مردم مرا می کشتند.

پس از آن کلانتر او را در پناه خود گرفت و بدین ترتیب هاور نوجوان فصلی تازه را در دوران زندگی اش آغاز کرد. صفحات تلخی ها و آلودگی ها ورق خوردند و او اندک اندک خویشتن خویش را دریافت.

اما بازی سرنوشت هم چنان او را به رقابت می طلبید. با کشاندن او به شهر رؤیایی، به طوفان امواج و فوران مذاب های عنان گسیخته. چون بازی ای کودکانه که به خوابی شیرین شباهت داشت و اگر از این رؤیا برمی خاست چه خوب بود!

بر بالای تپه شنی هاور بی حرکت و افسون در رؤیاهای کودکی اش غوطه ور بود. چنانکه حتی روشنایی فضا را دریافت. پرتوی زرینی که بی شباهت به سپیده دم صبح واقعی نبود.

و آنگاه او توانست گل‌های زیبای سرخ را به‌وضوح ببیند. گل‌هایی که به چمن طراوتی صدچندان می‌بخشیدند، با رقصی آرام و با نوازش پدرا نه باد.

هاور می‌دانست که باید به سبب غیبت ناپهنگامش به لرد پاسخگو باشد. او بی‌اهمیت به‌سوی گل‌های سرخ از تپه پایین آمد و دست‌های از آن‌ها چید و سپس در جهتی دیگر به‌سوی قصر پادشاه که اینک کاملاً می‌درخشید روان شد.

پرتوهای نور به‌سرعت سراسر شهر را در بر گرفتند.

میان تپه‌های شنی گل‌های سرخ می‌رقصیدند، باد می‌وزید و شن‌ها سرگردان و آشفته در این گرداب می‌چرخیدند تا ردپای هاور را بپوشانند تا ناپایدار و لرزان به هر سو نقش‌بندند تا آنکه دوباره شب فرارسد و از دل تاریکی‌ها تا سپیدی‌های ماهتاب خیالی بدوند تا همه‌چیز را پشت سر گذارند و بی‌تفاوت از پلیدی‌ها به دنیایی دیگر نقل‌مکان کنند، بی‌صدا و آرام و یا شاید ... با صدایی که ما قادر به درک آن نیستیم!

۲۰

تنهایی

مراجعت هاور مدت زیادی طول نکشید، او به‌زودی به قصر پادشاه رسید و آنگاه درهای آهنین قصر در برابرش گشوده شدند و او وارد شد.

برای هاور این قصر زیبایی و درخشش گذشته را نداشت. با خود اندیشید آیا این‌همه شکوه و جلالی است که من در جستجویش بودم؟

در همین هنگام مأموران به نزدش آمدند تا همراهی‌اش کنند؛ اما هاور خطاب به آنان گفت: رهایم کنید، می‌خواهم تنها باشم.

و سپس به راه خود ادامه داد. مأموران از او در شگفت بودند. جوانی که چون ابلهان دست‌های گل سرخ در دست داشت و دل‌تنگ و شتاب‌زده از همگان می‌گریخت.

هاور در ظرف چندین روز دریافت که سارا را دوست دارد و او را می‌پرستد.

اما آیا او نیز دوستش داشت؟

هاور جوان شتاب‌زده دوید تا هر چه زودتر به نزد سارا برود و به‌زودی به مقابل در اتاق خود رسید. لحظه‌ای چهره خندان سارا را در نظر مجسم کرد و بی‌درنگ در را گشود ... اما هیچ‌کس در آن اتاق زران‌دود نبود.

دل‌سردی عمیقی بر هاور چیره گشت چراکه هر چه جستجو کرد سارا را ندید. او می‌دانست که در نبود او در ظرف همین چند روز اتفاقات فراوانی افتاده است و به نظر می‌رسید که او از همه‌چیز بی‌خبر است. آن‌چنان بی‌خبر که در دل خود را سرزنش کرد.

سارا از تنهایی‌اش سخن گفته بود و از دردها و رنج‌هایش، درحالی‌که هاور خودخواهانه در رؤیاهای خود غوطه‌ور بود؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. ظلم، شکنجه، زورگویی و اندوه تمام چیزهایی بودند که احاطه‌اش کرده بود. برای هاور جوان شانس پیروزی وجود نداشت. اگر پادشاه می‌مرد همه نیز با او قربانی می‌شدند. سارای زیبا می‌مرد، گل‌های سرخ می‌مردند!

هاور ناگاه بر خود لرزید و بر زمین افتاد. او بی‌رمق فریاد زد: سارا، کجا هستی؟

او گل‌های سرخ را میان دستانش فشرد و اندوهگین زمزمه کرد: این‌ها خوشبختی‌اند، من خوشبختی را میان دستانم می‌فشارم. خوشبختی‌ای که سال‌ها از من روی گردانند. هر چه به رویش لبخند زدم او عبوس‌تر و عبوس‌تر شد. حال این چند شاخه گل تنها چیزی است که دارم. سارای عزیزم، بیا تا خوشبختی‌ای را که از ما گریزان بود به تو هدیه کنم. نمی‌دانم کجا هستی؟ برگرد. تو را به خدا برگرد. دوستت دارم!

در این هنگام مأموران در اتاق را گشودند و وحشت‌زده شاهزاده جوان را که چون دیوانگان هذیان می‌گفت از زمین بلند کردند و روی تخت خوابانند. در آن حال هاور ناله‌کنان گفت: آیا شما هم چون من بوی عطر گل‌ها را حس می‌کنید؟ گل‌هایی را که پرپر شده‌اند. آیا حس می‌کنید؟ سارا کجاست؟ مرا نزد او ببرید.

- سرورم او در بستر بیماری است. متأسفم.

- می‌خواهم او را ببینم. می‌خواهم این گل‌ها را به او هدیه کنم.

دو مأمور شاهزاده پریشان‌حال را به اتاق سارا بردند. درون اتاق سارا بی‌رمق و بی‌جان بر تخت سپیدی خفته بود. مأموران هاور را رها کردند و او تلوتلوخوران خود را به جلو کشید. بدون عصا، بدون آنکه به چیزی متکی باشد. تنها خودش بود و بدنش و قلب پاره‌پاره‌ای که زخم‌های بسیاری داشت.

هاور خود را به سارا رساند. او رنگ‌پریده و آشفته بود اما هنوز زیبا و دوست‌داشتنی!

هاور خم شد و به آرامی زمزمه کرد: سارا، من هستم، هاور. برخیز.

هاور کوشش کرد تا از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوگیری کند اما ممکن نبود.

سارا به آرامی چشم‌هایش را گشود و با دیدن سرورش تبسمی کرد و گفت: سرورم، شما برگشتید؟ گمان می‌کردم که مرا تنها گذاشته‌اید.

هاور دستان سارا را میان دستانش فشرد و با صدای لرزانی گفت: نه عزیزم. چگونه می‌توانم تنهایت بگذارم درحالی‌که دوستت دارم؟

- خوشحالم که کنار من هستید. سرورم.

- نمی‌توانم درد کشیدن تو را ببینم. ای کاش من بجای تو بودم.

- نه سرورم، این مجازات من است؛ اما این بار از این مجازات جان به سلامت نمی‌برم.

هاور گل‌های سرخی را که چیده بود عاشقانه در کنار صورت سارا نهاد و سپس گفت: این گل‌ها در برابر تو چه بی‌رنگ‌اندا! متأسفم، هدیه‌ای بهتر از این نمی‌توانستم برایت بیاورم.

- چه گل‌های زیبایی.

- سارای عزیزم، من سخنان بسیاری با تودارم. می‌خواهم با تمام وجود باورت کنم. می‌خواهم تا ابد در کنارم باشی.

- متأسفم، دیگر دیر شده است و من به پایان راه زندگی رسیده‌ام. اکنون احساس آزادی می‌کنم. می‌توانم ستاره‌ها، ماه و خورشید درخشان را ببینم که سال‌های سال آرزوی دیدنش را داشتم. می‌توانم بمیرم و آزاد شوم.

- نه خواهش می‌کنم. تو باید سال‌های سال در کنارم باشی، برای شکست دادن لرد. آیا فراموش کرده‌ای؟

سارا لبخند تلخی زد و گفت: سرورم. دیگر نمی‌توانم.

- آیا این بی‌رحمی نیست که مرا تنها بگذاری؟

سارا سرش را به آرامی تکان داد و درحالی که ساکت و بی‌صدا گریه می‌کرد گفت: متأسفم.

هاور اشک‌های سارا را پاک کرد و باغم فراوان گفت: می‌خواستم تا ابد در کنار هم باشیم. می‌خواستم در شب‌های ساکت بندر میان پس‌کوچه‌هایش قدم بزنیم و یکدیگر را باور کنیم. می‌خواستم همسرم باشی تا عاشقانه تو را بپرستم. می‌خواستم خوشبختی را به تو هدیه کنم. در کنار تو باشم تا باهم آواز زندگی را زمزمه کنیم. غم‌ها را فراموش کنیم و از نو متولد شویم. می‌خواستم باهم در ساحل دریا بنشینیم و به غرش امواج کف‌آلود و به افقش بنگریم. به آبی آسمان، به زلالی آب ... به همه‌چیز؛ اما اکنون دریافتم که اشتباه کرده‌ام. برای من خوشبختی معنایی ندارد. من محکوم به تحمل دردها هستم.

- متأسفم، سرورم.

هاور دستان سارا را بر گونه‌اش مالید و زمزمه کرد: وجود تو به من قدرت زندگی می‌داد. من با تو خوشبخت بودم اما اکنون ...

- سرورم. آیا همیشه به یاد من هستید؟ آیا پس از مرگم به من فکر می‌کنید؟

هاور سرش را برگرداند تا سارا ریزش اشک‌هایش را نبیند. چطور می‌توانست تحمل کند که تنها عشقش در برابر چشمانش آرام‌آرام بمیرد؟

او همان‌طور که اشک می‌ریخت ملتسمانه زمزمه کرد: تو نباید بمیری. تمنا می‌کنم.

سارا دست هاور را گرفت و بوسید و زمزمه کرد: مرگ من هیچ تغییری در دنیا ایجاد نمی‌کند. نگران نباشید.

سارا اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: اکنون دیگر دردی احساس نمی‌کنم.

و چشمانش اندک‌اندک بی‌رمق شدند، درخشش چشمانش به سردی گرائید و آرام آخرین وداعش را ابراز کرد: سرورم، خداحافظ ... من به‌سوی آزادی پرواز می‌کنم.

او دستان هاور را برای آخرین مرتبه فشرد و آه عمیقی کشید. آنگاه تا دقایقی هاور گیج‌و‌گنگ بر چشمانش نظر دوخت، او مرد، آرام و بی‌صدا. هاور سرش را بر گونه سارا نهاد و دندان‌هایش را بر هم فشرد تا صدای ضجه‌های گریه‌اش مأموران پریشان و غمگین را آشفته‌تر نکند. مأموران نیز همراه هاور اشک می‌ریختند، چه مرگ تلخی!

هاور ناباورانه زمزمه کرد: بیدار شو، خواهش می‌کنم. بیا تا ستارگان زیبایی را که در آسمان می‌درخشند بچینیم. بیا تا دست در دست هم بدهیم و بخندیم، خوشحال باشیم و از زندگی لذت ببریم. عشق من برخیز ... برخیز!

او ناامیدانه بازوان سارا را تکان داد تا شاید برخیزد اما حرکتی نکرد، او به‌راستی مرده بود و هاور را به کوله باری از غم و اندوه تنها گذاشته بود. هاور ادامه داد: گمان نمی‌کردم که به این زودی ترکم کنی. خیلی زود بود!

او سرش را به روی آسمان گرفت و ناله‌کنان فریاد زد:

خدای من، چرا او را از من گرفتی؟ او همه چیز من بود. چرا؟

هاور گل‌های سرخی را که چیده بود برداشت و به آرامی روی چهره سارا پرپر کرد و زمزمه کنان گفت: زندگی من، ای همه هستی من، خداحافظ ... خداحافظ.

او برخاست و آخرین نگاهش را بر چهره سارا دوخت. بهار چهره‌اش با خزان بی‌رحمی‌ها پایان یافته بود و اکنون روح لطیفش آرام آرام به‌سوی افلاک پر می‌کشید. هاور روح او را دید که وداع کنان به میان آسمان دوید ... ستارگان زیبارو او را در برگرفتند و با خود بردند.

هاور هنوز می‌گریست، شدت غم و اندوه بر دلش سنگینی می‌کرد. بازهم خوشبختی از او گریخته و تنه‌ایش گذاشته بود؛ اما چه زودا مأموران جلو آمدند و حریر سپید را روی صورت سارا کشیدند ... قلب هاور به‌کندی می‌تپید. حتی قلبش نیز دیگر تمایلی به تقلا نداشت.

او سرش را برگرداند تا شاید از این درد جانکاه رهایی یابد. او از اتاق خارج شد، گیج و مبهوت با چشمانی اشک‌آلود و پیکری زخم‌خورده. پیرامونش سیاهی بود و سیاهی. او هیچ‌کس را نمی‌دید، گویی تنه‌ای تنها بود.

آنگاه در راهروی عریض شروع به حرکت کرد و به‌سوی نامعلومی ناپدید شد. مأموران به دنبالش دویدند اما چون شبحی از میان دیوارها و ستون‌ها گذشته بود. او چون مترسکی بی‌اختیار از قصر بیرون رفت. باآنکه روشنایی روز همه‌جا را در بر داشت اما هاور همه‌جا را سیاه و تاریک می‌دید.

او دستانش را به‌سوی آسمان گرفت و با باران رؤیایی‌ای که از آسمان ارغوانی رنگ می‌بارید پیکر خاک‌آلودش را شستشو داد. او مأمورانی را که فریاد زنان صدایش می‌زدند نمی‌دید. تنها به آسمانی خیالی چشم دوخته بود. در اوج آسمان چهره سارا را دید که بر او لبخند می‌زند، در برابر زیبایی‌اش حتی ماه نیز یارای خودنمایی نداشت.

هاور کوشش کرد تا شبح سارا را لمس کند، اما او دور بود، آن قدر دور که هاور افسرده‌خاطر زمزمه کرد: ای کاش می‌توانستم لحظه‌ای پرواز کنم. تنها یک لحظه. خدای من!

و سپس خطاب به روح سپیدش چنین گفت: تو رفتی و آزاد شدی؛ اما من ماندم و اسیر شدم. تنهاتر از همیشه ماندم تا مجازات شوم. حتی مرگ نیز مرا لایق خود نمی‌داند. من تا چه حد پستم!

او احمقانه قهقهه زد. همه چیز در چند روز به پایان رسیده بود. چه تراژدی نفرت‌انگیزی!

و آنگاه یک‌بار دیگر ناباورانه گفت: سارا مرد، آیا واقعاً مرد؟

او نشست و در رؤیاهای خود غوطه‌ور شد. در رؤیاهای کودکانه‌اش او می‌توانست علفزارهای سبز و باشکوهی را ببیند که از این سو به آن سو امتداد داشتند. در آنجا هر چه بود زیبایی بود و زندگی، بهاری بدون خزان، بدون مرگ، در کنار سارا. او می‌توانست رقص ساقه‌های گندم را ببیند و نوازش بادی را که به آرامی به هر سو می‌پیچید را حس کند. بادی که در جستجوی گمشده‌اش بود. او می‌توانست گرمای خورشید را احساس کند. می‌توانست در این دشت باشکوه در کنار طبیعت حتی برای لحظه‌ای زنده باشد.

می‌توانست به صدای دل‌انگیز بلبلان که میان درختان میوه نغمه سر می‌دهند گوش فرا دهد و می‌توانست سارا را ببیند که چگونه شادمان و پرشور میان گل‌ها می‌دود و او را صدا می‌زند: عزیزم. گل‌ها را ببین که چه رنگارنگ‌اند.

حتی می‌توانست سارا را در آغوش بگیرد و دوست بدارد و می‌توانست طعم شیرین خوشبختی را بچشدا

هنگامی که هاور به خود آمد دریافت که زندگی‌اش تا چه حد تلخ است، به تلخی قطرات اشکش، طعم تلخی که بدان عادت کرده بود. او همچنان اشک می‌ریخت. ساعت‌ها بود که بیرون از قصر میان خاک نشسته بود و به افق خیره شده بود. همه مأموران او را رها کرده و رفته بودند و او اکنون تنهای تنها بود.

هاور به پشت سرش نگریست. هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس، تنها پیرمرد ژنده‌پوشی را دید که در کنار دیوار قصر نشسته و به او خیره شده است. پیرمردی فراموش‌شده، شاید او هم روزی در تنهایی‌اش گریه کرده بود. پیرمردی که بودن یا نبودنش تفاوتی نمی‌کرد. مرگ هیچ‌کس در این کمینگاه نفرین‌شده اهمیتی نداشت.

هاور تمام مردگان را به یاد آورد و چهره‌هایشان را یک‌به‌یک از ذهنش گذشتند. همه بی‌گناه مرده بودند! او مشتی خاک برداشت و بر سر و روی خود پاشید. گویی می‌خواست از کابوس تلخ زندگی برخیزد. آنگاه به آرامی بر خاک دراز کشید و شعر زیبای کودکی‌اش را زمزمه کرد: ای دریای وجود من، موج بزن که غروب نزدیک است. خود را به ساحل زندگی برسان که مرگ نزدیک است. ای آسمان بر وجود من ببار که غبار اندوه در کمین است و این منم که با همه وجودم به سویت پر می‌کشم، بآنکه پروبالم شکسته است ... و قلبم را به تو می‌سپارم، بآنکه پاره‌پاره است. سرنوشتی که خود را بر من تحمیل می‌کند و گریزی از آن نیست!

و پس از آن با خود گفت: این منم. مفلوکی که از کودکی‌اش، از آن هنگام که چشم به این جهان گشود مادرش تنهایی بود و پدرش غم و اندوه و این دو تارهای رخوت را بر وجود من تنیدند و اسیرم کردند. من حتی از کرمی که پيله خود را می‌جود پست‌ترم.

ای کاش هرگز متولد نمی‌شدم. در آن صورت دیگر غم و اندوهی نیز به دنبالم نبود. حال چه کنم تا به راحتی نفس بکشم؟ چه کنم؟

هاور به سختی نفس می‌کشید. بغض شدیدی گلایش را می‌فشرد و توان دم زدن را از او می‌گرفت. بدن خاک‌آلودش به شدت می‌لرزید، نه از سرما و نه از ترس. او از تنهایی‌اش می‌لرزید. سایه‌ای تیره که همواره به دنبالش بود، لحظه‌به‌لحظه، نفس به نفس و او اکنون وجود آن را کاملاً در کنار خود حس می‌کرد.

او در همان حال بر زمین خاک‌آلود زانویش را در آغوش گرفت و چشمان خسته‌اش را بست. او نه ثروتمند بود و نه خوشبخت. او هیچ چیز نبود. نه در این کمینگاه نفرین‌شده و نه در روی زمین. او لحظات تلخ و دردناکی را به خاطر آورد. تحقیرها و تمسخرها در بندر در شب‌های عید هنگامی که او زنان و مردان ثروتمند را برای تفریح و عیاشی به میان دریا می‌برد. زنان زیبا بودند و دل‌فریب، با موهایی بلند و طلایی.

هاور تنها اجازه داشت که عطر خوش جامه‌هایشان را استشمام کند. آنان می‌خندیدند و در آن حال مزد هاور را در جلوی پایش می‌انداختند و می‌گفتند: ای پسر، بردار و تشکر کن.

و هاور به ناچار برمی‌داشت و از آن زیبارویان سنگدل تشکر می‌کرد. به خاطر پول اندکی که چون سگی در برابر پایش می‌انداختند. در آن لحظات قلب هاور می‌شکست. از این تحقیرها و تمسخرها. ثروتمندان به لباس‌های کهنه‌اش نیشخند می‌زدند و می‌گفتند: آیا لباس زیبایت را به ما می‌دهی؟ و او شرمزده زمزمه می‌کرد: من لباسی جز این ندارم.

و پس از آنکه تنها می شد دل شکسته و غمگین با قایق خود به میان دریا بازمی گشت و به آن دختران زیبا می اندیشید، دخترانی که حتی نگاهش نمی کردند.

او از همان لحظات دریافت که با تنهایی زاده شده است، برای فقری چون او مجال آن نبود که با انسان ها طرح دوستی بریزد و کوشش کرد تا از انسان ها بگریزد. چراکه تنهایی برایش لذت بخش بود.

او در تنهایی هرکجا که بود به خود می اندیشید و از همان هنگام بود که دیگر به نگاه ها و سخنان تحقیرآمیز ثروتمندان اهمیتی نداد. او با معشوقه رؤیایی اش سخن می گفت و دیگر هیچ یک از آن زیبارویان در نظرش جذاب نبودند. چراکه معشوقه رؤیایی اش همیشه در کنارش بود و با او مهربان. او تحقیرش نمی کرد و به لباس های کهنه اش نمی خندید. او دوستش داشت و در غم هایش شریک می شد. او حتی سال های بعد نیز در کشتی کوچک تفریحی اش می نشست و مسافران بسیاری را به دریا می برد؛ اما در تنهایی به ستاره های درخشان و ماه تابان خیره می شد و با هیچ کس سخن نمی گفت. چراکه درکش نمی کردند. برایشان آزار پسری که پدر و مادرش را از دست داده بود تفریح جالب تری بود و هیچ کدام تمایلی به آن نداشتند که به رؤیاهای جوان ابلهی چون او گوش دهند.

هاور پس از آن سال های تلخ هیچ گاه با دختری رودررو صحبت نکرد. در نظرش آن ها سنگدل و بی رحم آمدند تا آنکه به شهر نفرین شده قدم گذاشت و در آنجا برای اولین بار بر چهره سارا خیره شد و با خود تصور کرد که او حتماً همان معشوقه رؤیایی اوست! همان دختر مهربانی که به سخنانش گوش می دهد و با او می گرید؛ اما چه ابله بود. حال او را نیز از دست داده بود و دیگر هیچ چیز برایش باقی نمانده بود.

هاور بی حرکت بر خاک دراز کشیده بود و از میان پلک های بسته اش قطرات اشک به پایین می غلتیدند.

برخلاف گذشته او از تنهایی اش لذت نمی برد. این تنهایی به راستی تلخ و دردناک بود.

اندک اندک خواب بر چشمان هاور دوید و او آرام به خواب رفت. خوابی که برای لحظاتی او را از شکنجه ابدی نجات می داد.

هوا رو به تاریکی می رفت و باد سردی می وزید. هاور در خواب بود و وزش این باد سرد را حس نمی کرد. او بی هوش بر زمین افتاده بود.

تا آنکه بن و ویلیام تنها دوستانش، نگران و آشفته به سراغش آمدند و او را با خود به داخل قصر بردند.

پیرمرد ژنده پوش هم چنان در گوشه دیوار قصر نشسته بود، کسی برای نجات او نیامد. هیچ کس پیرمرد نحیفی چون او را دوست نداشت. پس چرا باید پناهش می داد؟

به زودی تاریکی شب فرارسید.

یک شب دیگر و یک سکوت دیگر ...

فصل سوم

بادام‌های تلخ

هنگامی که هاور چشمانش را گشود بن و ویلیام را دید که بر بالینش نشسته‌اند.

او در اتاق خود بود، اتاقی که زیبا و رنگارنگ بود و بوی عطر سارا را داشت. به همان تازگی گذشته؛ اما با هزاران حرف تازه، برای هاور جوان و ناکام.

هاور از خلأ افکارش بیرون جهید و کوشش کرد تا با آن دو سخن بگوید؛ اما ورطه سیاهای او را در بر گرفته بود، زبانش نمی‌چرخید و مغزش به انجماد فرورفته بود. همانند روزی که در بزم پادشاه با شراب مسموم شده بود.

بن به آرامی پرسید: سرورم، ما هستیم. همراهان شما!

و ویلیام با تکان دادن سر تأیید کرد. هاور تنها پلک‌هایش را بر هم زد و به چشمانشان خیره شد. آن دو دریافتند که دیگر از آن افق پرامید طلوع در دیدگان هاور خبری نیست و اکنون اعماق چشمانش سرد بود.

بن با درماندگی زمزمه کرد: خدای من، او وجود ما را در کنار خود حس نمی‌کند.

هاور نگاهش را از آن دو به‌سوی پنجره چرخاند. بیرون از پنجره همه‌جا سیاه بود. آن چنان یکرنگ که یکنواختی‌اش هاور را دچار هراس کرد و از خویشتن پرسید: اکنون چه باید بکنم؟

بن با نگرانی گفت: سرورم، صدای مرا می‌شنوید؟

اما هاور پاسخی نداد. تنها به گوشه‌ای خیره شده بود و به آرامی نفس می‌کشید ... گویی در رؤیاهایش غوطه‌ور بود ...

((پرتوهای خورشید از هر سو بر سنگ می‌تابید. خورشیدی که نگاه بر آن چشمان را نمی‌آزرد. خورشیدی طلایی‌رنگ با قوس‌های رنگارنگ، صدای خش‌خش برگ‌های زرد و سرخ پائیزی درختان سیب در زیر گام‌های عابران چه نوای دل‌نشینی بود، صدای آب در چشمه‌ای کوچک که از سینه‌کش علفزار می‌گذشت چه شعر دل‌انگیزی بود و جهیدن خرگوشی سفید در میان بوته‌ها چه تقلاي وسوسه‌انگیزی بود ... برای تخته‌سنگی چون او که به‌سختی بر زمین می‌خکوب شده بود. سنگی که بر گل‌های پیرامونش سایه‌ای سرد و تیره افکنده بود. سنگی خشن و ناصاف که کلاغ‌های سیاه بر آن می‌نشستند و نوک می‌زدند. نه بلبلان و نه عقابان با او کاری نداشتند. هنگامی که تندباد می‌وزید او بی‌تفاوت بر تلاش‌های ابرهای تیره می‌خندید و با بارش باران سیل‌آسایشان بدن خود را شستشو می‌داد درحالی‌که با همان بادهای باران‌ها گل‌های ظریف می‌شکستند و نابود می‌شدند و پرندگان زیبا آواره و بی‌لانه می‌گشتند.

و سنگ شادمان از این عمر طولانی‌اش بر همه ریشخند می‌زد و بر خود می‌بالید. گاه‌گاهی نیز هم‌صحبت انسان‌ها می‌شد، آن‌ها بر روی پیکر عظیمش می‌نشستند و با خود سخن می‌گفتند و او همه را می‌شنید و بر دل نرم آنان می‌گریه، بر پسران و دخترانی که از معشوقه‌هایشان می‌نالیدند و قطرات اشکشان بر پیکر او می‌غلطید.

مدتی بعد نیز سرما از راه می‌رسید و برف پنبه‌گون را نرم نرمک بر پیشانی او الک می‌کرد. او از دور صدای جشن مردم را می‌شنید و آتش‌بازی‌ها را می‌دید ولی نمی‌فهمید که برای چه شادی می‌کنند ... و پس از آن اندک‌اندک سرمای را که درون او

را فرامی گرفت حس می کرد و می لرزید. گاهی نیز تکه ای کوچک از بدنش خرد می شد و بر زمین می افتاد و به همراه آن توده ای برف به پایین می سرید.

برای او زمستان زیبا نبود چراکه هیچ انسانی را نمی دید و سخنانش را نمی شنید. تنها کلاغان بر او می نشستند و دقایقی بعد به بالا پر می کشیدند.

ولی یک بار پرستویی زخمی که رمقی برای بال زدن نداشت بر روی تخته سنگ افتاد درحالی که از بال هایش خون می چکید؛ و سنگ آن روز طعم خون را چشید و دریافت که خون ندارد و به همین دلیل عشق و ترحم را درک نمی کند و در آن لحظه احساس اندوه کرد و به پیرامونش دقیق تر شد و فهمید که در این دشت بزرگ هیچ تخته سنگ دیگری وجود ندارد و او کاملاً تنهاست، به تنهایی همان پرستوی زخمی.

پرستو بر روی سنگ تنها خوابید چراکه دیگر برای فرار از سرما دیر شده بود و آرام آرام به خواب رفت و یخ زد و سنگ هر چه صدایش زد پاسخی نشنید ... چراکه مرده بود!

دقایقی بعد کلاغان از راه رسیدند و بر آن جسد یخ زده حمله ور شدند. سنگ تلاش کرد تا دستانش را بالا برد و لاشه پرستو را از چنگشان درآورد اما سرما دستانش را کرخت کرده بود.

کلاغان پرستو را دریدند و خوردند و آنگاه که سیر شدند پر زدند و رفتند. پیشانی تخته سنگ از خون پرستو سرخ شد و تنها استخوان هایش از آن تاراج دردناک باقی ماند و سنگ برای اولین بار احساس درماندگی کرد. چراکه اگر سست و کرخت نبود پرستو را نجات می داد.

پس از آن برف شدیدی باریدن گرفت و استخوان های پرنده با توده ای از برف پوشیده شد.

اما سنگ این واقعه را هیچ گاه فراموش نکرد. سرانجام بهار از راه رسید، بهاری که با طراوت و پربرکت بود و بازهم عابران از راه رسیدند تا با او درد دل کنند و سنگ یک بار دیگر جایگاه عاشقان شد ولی دیگر بر آنان نمی خندید بلکه این بار همراهشان می گریست و درکشان می کرد و اندک اندک بر بشره سختش چروک افتاد. چراکه تحمل آن همه قصه های غم انگیز برای سنگی چون او دشوار و طاقت فرسا بود.

از اشک های تخته سنگ خاک اطراف زنده شد، بوته ها قد برافراشتند و گل ها رشد کردند. حتی جوانه های کوچک بادام نیز شکفته شدند و قلبشان به تپش درآمد تا آنجا که سنگ را احاطه کردند و دیگر آفتاب بر سنگ نتابید. جوانه های بادام بی رحمانه از او تغذیه کردند و بالا رفتند. یکی از آن جوانه ها قلب سنگ را شکافت و از میان آن گذشت. اگر سنگ مانند گذشته خشن و بی رحم بود جوانه هرگز نمی توانست آن را به دونیم کند. سنگ پس از آن درد را نیز درک کرد، چراکه قلبش به دوپاره شده بود. آن جوانه ها شتابان اوج گرفتند و بر شانه های سنگ سوار شدند و به زودی به درختان زیبایی مبدل شدند. درختانی که شاخه های انبوهشان به هر سو پراکنده بود و بوی عطر شکوفه هایشان همه جا را پر می کرد. چه بوی دل انگیزی!

و آنگاه عابران از راه رسیدند و از درختان بالا رفتند. با رشد آن درختان بادام چشم انداز آنجا آن قدر زیبا شد که حتی کودکان نیز به جمع عابران افزوده شدند. آنان تا غروب آفتاب در بالای شاخه های سرسبز می چرخیدند و شادمانه می خندیدند.

سنگ از اینکه شادمانی انسان ها را می دید خوشحال و راضی بود و دیگر احساس درد و اندوه نمی کرد. او خود را متعلق به همه می دانست اما دیگر از آن جوانانی که برایش درد دل می کردند خبری نبود. چراکه او دیگر تخته سنگ بزرگی نبود، گاهی حتی

کودکان نیز او را به هر سو می‌گلتانند و سنگ احساس حقارت می‌کرد. او زمانی را به یاد آورد که حتی مشت‌های تندرهای نیز تکانش نمی‌دادند ولی اکنون با اشاره کودکی نحیف به هر سو می‌گلتید.

سنگ اندک‌اندک دریافت که به پایان راه زندگی‌اش رسیده است، شاید اگر به حال بیچارگان نمی‌گریست این چنین خرد و تلاشی نمی‌شد اما او احساس تأسف نمی‌کرد چراکه پایان زندگی‌اش شیرین و پرثمر بود و ثمره‌اش همین درختان بادام بودند که چه زیبا سر به فلک می‌ساییدند. همین درختان سرسبز که فرزندان بی‌مهرش بودند. فرزندی که حتی لحظه‌ای به او فکر نمی‌کردند. در هر حال اهمیتی نداشت چراکه سنگ از همان بدو تولد تنها بود و به این تنهایی خو گرفته بود.

سنگ هر شب تا پاسی از آن بیدار بود و به خود و درختان می‌اندیشید و به مرگش که هیچ‌کس متوجه آن نمی‌شد، به اینکه باید با سرنوشت کنار آمد. چراکه راهی جز این نیست و به اینکه همه تا چه حد با او نامهربان بودند. سنگ بی‌صدا اشک می‌ریخت و هر بار کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. در آن لحظات درختان بادام در خواب بودند و بی‌خبر، همه در خواب بودند و سنگ با تنهایی ژرف خود خلوت می‌کرد چراکه تنها همان برایش باقی‌مانده بود، تنهایی و تنهایی!

سنگ بی‌چاره با چشمان خود خرد شدن آخرین تکه‌های بدنش را می‌دید، آخرین خرده‌های یک تخته‌سنگ عظیم که روزی بر عظمت خود می‌بالید ولی اکنون از او چه مانده بود؟

و سپس سنگ احمقانه کوشش کرد تا آخرین تکه‌های پیکرش را جمع کند اما چه تلاش بیهوده‌ای ...

اندک‌اندک آفتاب زرین روی از پس کوه‌های دور سر برآورد و طلوع کرد. آن روز آفتاب دیرتر بالا آمد، هیچ‌کس علت آن را نفهمید. بازهم روزی دیگر آغاز شد با باد عطرآگین، با رقص گل‌های وحشی و با عشوهای درختان بادام، همه چیز مانند همیشه و به‌زودی ... کودکان از راه رسیدند و قلوه‌سنگ‌های پستی را که کنار درختان بادام بود برداشتند و به هر سو پراکندند. هیچ‌یک از دیگری نپرسید که این‌ها چیست‌اند و یا چه بودند؟

ای کودکان! این‌ها آخرین بقایای لاشه یک سنگ پیر هستند، سنگی که باید از او درس مهربانی آموخت.

در آن لحظات یک کلاغ خسته بر شاخه‌های نشست و سنگ را جستجو کرد، اما چیزی ندید. افسرده و غمگین آواز سر داد و گریست. برای سنگی که روزی دوستش بود، اما کودکان با نفرت او را راندند و فراری دادند. چراکه ضجه غار غار یک کلاغ زشت برایشان گوش‌نواز نبود. کلاغ پر کشید درحالی‌که به حال سنگ می‌گریست و سپس گفت: ای سنگ تنها، هیچ‌کس از مرگ تو متأثر نیست. درحالی‌که همه پیرامون تو در رفت‌وآمدند!

کودکان هم چنان میان درختان می‌دویدند و بازی می‌کردند و سپس از درختان بادام بالا رفتند چراکه اکنون پر میوه شده بودند. آن‌ها بادام‌ها را چیدند و به دهان گذاشتند؛ اما هنوز کامل نجویده بودند که از فرط تلخی‌اش فریاد زدند: وای، این بادام‌ها چه تلخ است!

و سپس با نفرت از درختان پایین آمدند. درختانی با این بادام‌های تلخ چه فایده‌ای داشتند؟

آنان به‌زودی از آنجا دور شدند ...

روزها گذشت، درختان بادام از تنهایی افسرده‌خاطر و غمگین گشتند و دیگر هیچ‌کس به سراغشان نیامد. چراکه بادام‌هایشان آن قدر تلخ بود که همه از آنان فاصله گرفتند و آنگاه درختان به پایین نگریستند و به یاد سنگ تنها افتادند. سنگی که حتی

یکبار از او تشکر نکردند، باین حال سنگ آنان را بر خود نشاند تا رشد کنند و پروار شوند. آنان به او فخر فروختند ولی سنگ مهربان هرروز خمیده‌تر شد، آنان ماندند ولی سنگ مرد، مرد تا آن درختان سرسبز باقی بمانند.

و آنگاه بود که درختان خودخواه به‌اشتباه خود پی بردند ولی دیگر خیلی دیر بود، خیلی دیر. چراکه دیگر سنگی وجود نداشت. جوانان بر او نمی‌نشستند و کودکان از آن بالا نمی‌رفتند، دیگر همه‌چیز به پایان رسیده بود و پایان راهی که سنگ به آن می‌اندیشید همین بود، همین!))

هاور هم چنان به گوشه‌ای خیره شده بود و بی‌صدا و آرام اشک می‌ریخت. بن و ویلیام نمی‌دانستند که او برای چه می‌گرید. چراکه اگر به آن‌ها می‌گفت به حال سنگ تنهایی می‌گرید به او می‌خندیدند، چراکه اگر به می‌گفت به حال خود می‌گرید به او می‌خندیدند، چراکه اگر می‌گفت من هنوز زنده‌ام به او می‌خندیدند، همه می‌خندیدند!

۲

فریاد

هاور پس از ساعت‌ها چشمانش را بر هم‌نهاد تا شاید بخوابد، فقط برای آنکه خسته بود، خیلی خسته. باآنکه دیگر هیچ تمایلی به ادامه زندگی نداشت اما غرایز طبیعی رهایش نمی‌کردند. او ناچار بود که بخوابد حتی اگر میلی به خواب نداشت باشد. هرچند که در خواب بازهم سارا را می‌دید و به دنبالش می‌دوید چراکه او آن‌قدر دور بود که به‌زودی در میان غبارهای خیال محو می‌شد و هاور را تنها می‌گذاشت و این تنهایی برایش دهشتناک از هر چیزی بود. او قادر نبود تا با این سیاهی‌ها سخن بگوید و یا از چنگالشان بگریزد، برای او تکلم در آن لحظات غیرممکن بود.

هاور چشمانش را بر هم‌نهاد ... بن و ویلیام آخرین دوستانش بودند که تنهایش نگذاشته بودند. جوانانی که مانند او می‌اندیشیدند چه باید کرد؟

هاور لحظه‌ای کوتاه دست یکی از آن‌ها را میان دستانش فشرد. او با خوشحالی گفت: سرورم، شما مرا به یاد آوردید؟

او ویلیام بود و سپس بن نیز شادمان شد.

پس از چند روز این اولین باری بود که هاور وجود آن دو را در کنار خود حس می‌کرد. آن دو خوشحال دستان بی‌رمق هاور را فشردند و دقایقی بعد ... هاور به خواب رفت. خوابی که او را از میان تخت سپیدش به برهوت بزرگی برد. چه سرزمین پهناوری!

هاور به هر سو می‌نگریست افق آسمان و تپه‌های شنی را می‌دید که به هم سر می‌سایند و در این میان او تنهای تنها در نقطه‌ای کوچک از این اقیانوس بزرگ ایستاده بود و گیج و سردرگم راه را جستجو می‌کرد. او سایه‌های رقصان درختان را در دور دست می‌دید اما هنگامی که به سویشان می‌دوید درمی‌یافت سرابی بیش نیست.

آفتاب به‌تندی می‌تابید اما هاور از این تابش مرگبار نمی‌گریخت ... او می‌ترسید، از اینکه در این دنیای وسیع بلعیده شود. از اینکه شن‌ها به‌راحتی او را در میان بگیرند. به همین دلیل ترجیح می‌داد حرکتی نکند. او حتی دیگر به چشمان خود نیز اعتماد نداشت.

ساعت‌ها گذشت و شاید هم روزها ... و هاور هم چنان بر جای خود ایستاده بود. حتی پرندگان نیز بر شانه‌های بی‌حرکتش نشستند و به این‌سو و آن‌سو جستند.

و اندکی بعد هاور دریافت که بر بدنش شاخه‌های سبزی روییده است. او شکوفه‌های سرخ را بر پیکره بی‌جان خود دید و اندک‌اندک باور کرد که یک درخت جوان است و پس از آن هر بار که باران می‌بارید او برگ‌هایش را با آن می‌شست و از نو زنده می‌شد.

تولد ی تازه که در سراسر عمرش هرگز تجربه‌اش نکرده بود. یک انسان چه آسان می‌تواند هزاران بار متولد شود، بمیرد و زنده شود! هاور جوانه‌های خود را تکان داد تا به سرعت رشد کنند و بارور شوند چراکه اندکی دیگر فرصت نبود و به‌زودی این شنزار تشنه او را می‌بلعید.

رهگذران تشنه که بر آن صحرای خشک می‌گذشتند از دیدن این تک‌درخت پربار حیران و مبهوت می‌شدند و به تصور آنکه این هم یک سراب احمقانه است از کنارش می‌گذشتند و می‌رفتند.

هاور در آن حال آرزو کرد که ای کاش به راهش ادامه می‌داد و چنین ساکن و بی‌حرکت نمی‌ماند. اگر در کام چاله‌های شنی فرومی‌افتاد بهتر از آن بود که تنهای تنها در شنزارهای بی‌حاصل انتظار دیدن جاندار را بکشد که به‌زودی در میان سراب گرما ناپدید می‌شود. ابرهای پرباران کم‌کم از آنجا دور شدند و هاور در شوره‌زاری تشنه بدون آب و سایه‌بان تنها تر از قبل شد.

ساعاتی بعد به یک‌باره مصمم شد تا حرکت کند و سپس تنه سخت و محکمش را به‌سختی تکان داد. اندک‌اندک ریشه‌ها از میان شن و ماسه درآمدند و او از ریشه‌هایش هوای تازه را تنفس کرد و ذره‌ذره به راهش ادامه داد، راه طولانی بود و هاور خسته و بی‌پناه. او در این راه بی‌پایان چیزهای بسیاری دید، حتی آنچه انتظار دیدنش را نداشت.

او قرص سرخ‌رنگ خورشید را که میان قله‌های تب کرده دوردست بلعیده می‌شد دنبال می‌کرد تا شاید سارا ببیند. از میان این توده داغ خورشیدی لکه‌های رنگین بهشتی‌ای دیده می‌شدند که چون فواره هزار رنگ به هر سو تراوش می‌کردند.

بوی خورشید در آن دشت تشنه پیچیده بود، بوی شن داغ و بوی پولک‌های سخت آهکی که از میان مغز تلماسه‌های آتشین به آسمان متصاعد می‌شدند و افق را می‌رقصاندند و با خود به اوج بلندی‌ها می‌بردند. آنجا که حتی عقابان هم یارای دستیابی به آن را ندارند تا چه رسد به انسانی تنها.

هاور لنگ‌لنگان به جلو می‌رفت، ریشه‌هایش مانند گذشته به دو پا نحیف تبدیل شده بودند. او دوباره یک انسان شده بود و در آن حال مشتی شن و ماسه را برداشت و بر آسمان پاشید و فریاد زنان گفت: راهنماییم کن، به کدام سو باید بروم.

اما حتی آسمان سرخ‌فام و ملتهب نیز این شن‌های متعفن و پست را دوست نداشت و سپس ریگ‌های داغ بر سر هاور باریدن گرفت. پاسخی نیامد ...

ابراهیم سست و نازک ذره‌ذره خورشید زخم‌خورده را احاطه کردند اما خورشید با سماجت از میان آنان بر دشت مرده می‌تابید تا شاید در این آخرین دمامد زندگی‌امید را بر قلب شن زار بدمد و تاریکی شب را فراری دهد؛ اما صد افسوس که صحرای فرومایه حتی نیم‌نگاهی نیز به گوشه آسمان نینداخت و خورشید بی‌رحمانه بلعیده شد ...

هاور حیرت‌زده از خود پرسید: چگونه ممکن است در میان این همه گرما قلب‌هایی این‌چنین در مرداب مرگ غوطه‌ور باشند؟

و لحظاتی بعد انگشتان شب از هر سو دشت وسیع را در برگرفتند و او با تاریکی ژرفی در آن شوره‌زار تنها ماند.

هاور به افق نگرست، او هنوز خورشید آتشی را که میان دو گردنه کوه گرفتار شده بود در ذهن خود می‌دید. چشمانش به این تاریکی مخوف عادت نداشتند و مغزش بی‌جهت تلاش می‌کرد تا به او بقبولاند که هنوز خورشید در افق آسمان سرخ‌رنگ می‌درخشد؛ اما هاور با خود گفت: خورشید دیگر نیست. خورشید رفته است و شب سرد و بی‌رحم احاطه‌ام کرده است. حال چه باید بکنم؟

پس از آن او مردد ماند که برود یا بازگردد. او نمی‌دانست که به کدام سو برود و به دنبال چه برود؟

از هر سو دهان‌های سیاهی برای بلعیدنش گشوده شده بودند. برای او دیگر همه‌چیز به پایان رسیده بود. هاور سست شد و به‌زانو درآمد؛ اما از اینکه مرگ به دیدارش آمده بود خوشحال بود. چرا که از این تیرگی‌ها رهایی می‌یافت و به آسمان پر می‌کشید، به اوج افلاک، بالا و بالاتر. او به‌سوی دوستانش پر می‌کشید و شادمان به آنان می‌پیوست.

در آنجا دیگر درد و رنج معنایی نداشت. در آنجا شادی بود و شادی و سپس هاور به آرامی پر کشید و به دیدار دوستانش شتافت. در میان آن‌ها سارا را دید، سارا شادمان و پرنشاط بود. سارا به سویی دود و صدایش زد، چه صدای دل‌نشینی و این صدا در گوش هاور پیچید و به او جان تازه‌ای بخشید. هاور زمزمه کرد: از اینکه مرده‌ام شادمانم ... شادمان.

بن با چشمان اشک‌آلود هاور را از کابوس تلخ بیدار کرد. هاور به آرامی اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد: شادمانم، شادمانم!

اما هنگامی که دریافت نمرده است غمگین و افسرده آهی کشید و از بن پرسید: من هنوز زنده‌ام؟

- بله سرورم.

- لعنت بر من!

بن کوشید تا ریزش اشک‌هایش را پنهان کند.

ویلیام به‌تازده به هاور خیره شده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. هاور برخاست و به‌سوی پنجره رفت. بی‌رمق و افسرده بر پنجره تکیه زد و با صدای لرزان و پر از غم شروع به صحبت کرد: او را دوست داشتم، او تنها امید من بود. می‌خواستم باهم از این جهنم لعنتی رها شویم و به دوردست‌ها فرار کنیم. به جایی که دست هیچ‌کس به ما نرسد. دور از همه‌کس، دور از همه‌چیز، در کنار هم به هم عشق بورزیم و زنده باشیم تا ابد، به دور از سیاهی‌ها، به دور از خیانت‌ها اما همین سیاهی‌ها او را از من گرفتند و من تنها شدم. حالا دیگر میلی به زندگی ندارم. فقط می‌خواهم این شهر نفرینی ویران شود، می‌خواهم همه بمیرند، همه!

ویلیام با دلسردی گفت: وقتی شما تمایلی به زندگی ندارید من هم ترجیح می‌دهم بمیرم.

بن گفت: ولی لرد بی‌رحم می‌خواهد که مه ناامید و سرخورده شوند. ما نباید ناامید شویم.

- چگونه ناامید نباشیم؟

- نمی‌دانم.

سه جوان با نگاه‌های هراسان و لبریز از یاس به یکدیگر خیره شده بودند. آن‌ها پذیرفتند که جدال با چنین دیو نفرت‌انگیزی در تاب‌وت‌انشان نیست؛ اما دیگران چه؟

شاید از میان اسیران، از میان شکنجه‌شدگان کسی پیدا می‌شد که این جسارت را داشته باشد. آیا چنین کسی وجود داشت؟

۳

روزهای خوش

آرزو داشتم ای کاش دیدنی‌ها را نمی‌دیدم و شنیدنی‌ها را نمی‌شنیدم. چراکه همین‌ها مغز مرا در بر گرفتند و احاطه کردند و بر من امر کردند آنچه را که نمی‌خواستیم. بر من تفاوت‌ها، بی‌رحمی‌ها و جهالت‌ها را فهمانند و رهایم کردند تا با یک‌یک آنان رودرو شوم. جدالی که پایان از پیش تعیین‌شده‌ای دارد. پیروزی با آنان است و من ستیز می‌کنم تنها برای آنکه ناچارم.

اکنون دیگر تلخی‌ها در کام من شیرین‌اند و تنهایی‌ام را رؤیاهای بی‌پایانم می‌سازند. قصری که هر بار ویران می‌شود، خانه‌ای که زیباست اما ناپایدار. کاشانه‌ای که لایق انسان‌ها نیست و این چنین است که من تشنه انسانیتیم. می‌خواهم یک انسان باشم نه موجودی بی‌تفاوت. من هنوز نمی‌توانم باور کنم که از این کابوس دهشتناک برنخاسته‌ام. آخر این خواب تب آلود تا کی ادامه دارد؟ دیگر صبرم لبریز شده است. از این سکون، از این آرامش نفرت‌انگیز بیزارم. می‌خواهم جست‌وخیز کنم، بدوم تا به پایان راه برسم. به انتهای زندگی‌ام تا بدانم چرا زنده بودم و چه کردم. اکنون در همین لحظه هزاران هزار انسان بی‌پناه از گرسنگی و فقر روبه‌مرگ‌اند درحالی‌که من در این گوشه خلوت از جهان گرفتار شده‌ام و تنها به آزادی و رهایی خود می‌اندیشم و اگر آزاد شوم همه‌چیز را فراموش می‌کنم و من هم یکی از همان فرومایگان می‌شوم. اگر پروبالی داشتم دیگر ناچار نبودم تا بر این خاک سیاه قدم گذارم و آن وقت به آسمان می‌رفتم و میان ابرها زندگی می‌کردم و شاید روزی فرامی‌رسید که ستارگان درخشان در دل شب‌های خیال‌انگیز هم صحبت می‌شدم و می‌توانستم با چشمان خود کهکشان عظیم، کوتوله‌های آبی‌رنگ و ستاره‌های نوجوانش را ببینم و در میان این پهنه گسترده چون ذره غباری سبک‌بال و بی‌خیال بر شهاب‌سنگ‌های رنگین سوار شوم و از این سو تا آن سوی فضای بی‌انتها را طی کنم. اگر چنین بود من خوشبخت بودم با این وجود می‌توانم از روزهای شیرین سخن بگویم، از لحظه‌لحظه شادی‌ها، از ثانیه‌های خوش زندگی و از دقایقی که دیگر باز نمی‌گردند. چراکه از پس هر یک طوفانی از غم بر من حمله‌ور می‌شود و به‌زودی تلخی‌ها جایگزین شادی‌ها می‌شود و چه سخت است که بتوان این واقعیت را پذیرفت. آن هنگام که خوشبختی روی برمی‌گرداند و هر چه تمنایش کنی سنگدل‌تر می‌شود. ولی چه باک بسیاری هنوز خوشبخت‌اند. هنوز انسان‌هایی وجود دارند که لبخند را فراموش نکرده‌اند و باید تحسینشان کرد، دوستان من حالا زمان خندیدن است، باید بخندیم تا منجمد نشویم. باید سعی کنیم ... سعی کنیم!

بن به هاور و ویلیام خیره شد تا لبخندشان را ببیند. ویلیام به‌سختی لبخند زد و سپس هاور هم خندید، بن نیز لبخند زد و سپس هر سه باهم خندیدند.

اما اندکی بعد هاور درحالی‌که خنده‌اش به گریه مبدل می‌شد گفت: من می‌خواهم لبخند بزنم اما نمی‌توانم، نمی‌توانم. نیمی از وجود من درهم‌شکسته است، بن ... من در سراسر زندگی‌ام هیچ‌گاه عاشق نشده بودم، اما سارا قلب مرا از آن خود کرد، اما من شایسته‌اش نبودم. من باعث مرگ او شدم، من او را کشتم! حال چطور می‌توانم لبخند بزنم؟

- اما روزهای خوش نزدیک است. روز آزادی، روزی که قدم بر روی زمین بگذاریم و آفتاب درخشان را ببینیم. آن وقت شب‌هنگام همگی سوار بر قایق به میان امواج آب برویم و در سکوت لذت‌بخش شبانه به ماه و ستارگان بی‌شماری که بر صفحه ارغوانی آسمان پاشیده شده‌اند بنگریم و بر سرنوشت عجیبی که داشتیم بیندیشیم. به این‌که چگونه در این گرداب ترسناک گرفتار شدیم ولی دوباره از آن جستیم. به این‌که مدتی طولانی در دنیایی دیگر زیستیم، دنیایی که خود ساختیم و خود ویرانش کردیم. به این‌که انسان‌های پیرامون ما از درک سخنان ما ناتوان‌اند، چراکه باورمان نمی‌کنند. ما از انبارهای

پر از طلا و پادشاهی لرد سخن می‌گوییم و آنان بر ما می‌خندند، چراکه ما دنیایی را تجربه کرده‌ایم که آن‌ها حتی از تصورش نیز عاجزند. آیا این خوشبختی نیست؟ آیا نمی‌خواهی که دوباره سارا ببینی؟ او درروی زمین در انتظار توست. او اکنون آزاد و سبک‌بال به هر سو می‌دود. آیا او را می‌بینی؟

هاور چشمانش را بست تا با اعماق قلبش سارا را حس کند و سپس آرام زمزمه کرد: بله می‌بینمش. او صدایم می‌زند، ای کاش می‌توانستم همین حالا به نزدش بروم و دوباره دستانش را در دستم بگیرم.

۴

تا سپیده‌دم

هاور، بن و ویلیام مدتی بود که از قصر خارج شده بودند و در جاده خاک‌آلودی که تا دوردست ادامه داشت آرام‌آرام به جلو می‌رفتند. جاده‌ای که از میان بوته‌های سرسبز و انباشته و از کنار نهر زلال و زیبایی تا دوردست‌ها کشیده می‌شد. دوردستی که به لابه‌لای صخره‌های بزرگ و تیره می‌پیچید و گم می‌شد.

بوی خاک و بوی علف‌های تازه‌ای که در هر سو روئیده بود مشام آنان را پر کرده بود، بوی تازگی، عطری که بر قلبشان نهیب می‌زد تا پرواز کنند و از میان کوه‌ها و صخره‌ها سنگی به‌سوی ابرها بروند و بر این توده‌های پنبه‌گون تا آخر دنیا بیاسایند.

هاور بی‌اختیار به‌سوی نهر پاک و زیبایی که با شتاب از میان سنگ‌های سخت و ناصاف می‌گریخت رفت. بن و ویلیام هم به دنبالش روان شدند. هاور لب نهر نشست و دستش را با ولع در آب‌خنک و زلالش فروبرد و زمزمه کرد: چه نهر زیبایی! بیرون از قصر از داخل آن خیلی زیباتر است.

بن و ویلیام تأیید کردند و هاور ادامه داد: هرگز فراموش نمی‌کنم هنگامی که برای اعدام برده می‌شدم. باورم نمی‌شد که روزی به این قصر باشکوه و زراندود وارد شدم، اما حالا از آن متنفرم. این نهر با آب زلال و پاکش هزاران بار بیشتر از قصر پادشاه می‌درخشد.

هاور مشتی از آب را بر صورت خود پاشید و سپس برخاست و راه را ادامه داد. هنوز راه زیادی در پیش بود تا به غار پیرمرد برسند، همان کوپین وست مشهور.

راه طولانی بود و پر از سنگ و خاک و جز صدای قدم‌های آن‌ها بر روی سنگ‌ها و تپش قلبشان هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. هر سه بی‌صبرانه به جلو می‌رفتند تا به مقصد برسند.

ناگهان هاور شروع به دویدن کرد، بن و ویلیام هم دویدند. قلب هاور تندتر تپید، او جریان شدید و پرفشار خون را در رگ‌هایش حس کرد. مدت‌ها بود که ندویده بود. اگرچه اندکی می‌لنگید اما کوشش کرد به‌سرعت بدود. چراکه لازم بود تا به همه بفهماند که هنوز می‌تواند بدود، هنوز می‌تواند راه پرپیچ‌وخم و کهنه‌ای را طی کند و هنوز می‌تواند بر خویشتن متکی باشد.

آنان مدتی بعد نفس‌زنان و خسته به دهانه غار رسیدند و هاور حس کرد که دهانه تاریک غار بر او لبخند می‌زند.

بن با خیال راحت گفت: سرانجام رسیدیم.

ویلیام گفت: بله اگرچه راه طولانی بود.

- اما رسیدیم.

هاور بر عصایش تکیه زد و با تردید پرسید: آیا وست هنوز زنده است؟

- البته قربان.

- پس برویم.

آن‌ها وارد غار شدند و از راه‌های تودرتوی آن گذشتند و لحظاتی بعد به نزد کوبین وست رفتند.

کوبین پیر جوانان را روبروی خود نشاند و به چشمان یک‌یک آن‌ها خیره شد. نومیدی و ضعف تنها چیزی بود که در افق چشمان آنان خوانده می‌شد. نه امیدی و نه قدرتی!

وست اندوهگین بر تخت خود تکیه کرد و گفت: عقابان من چه پروبال شکسته‌اند. افسوس که من پیرتر از آن هستم تا رودرروی شاه پلید شما بایستم و گلویش را بفشارم؛ اما سخنان بسیاری دارم که بر وجودش لرزه می‌افکند.

هاور کنجکاوانه پرسید: پیرمرد، برایمان بگو. از قصه‌هایت بگو.

چشمان وست به شادی درخشید و آغاز کرد: برایتان از داستان یک گوزن می‌گویم. بچه گوزن که مادرش او را در یک پائیز سرد به دنیا آورد. این گوزن کوچک از همان ابتدا به تدریج برپاهای سستش ایستاد و دوید و لابه‌لای درختان و بوته‌ها به جست‌وخیز پرداخت. برای او با آن چشمان درخشانش همه چیز زیبا و باشکوه به نظر می‌رسید. بوته‌ها، درختان، جوی آب، خاک سرد و نیمه‌خشک و برگ‌های زرد و پراکنده‌ای که چون بارانی سنگین از اوج شاخه‌های سر به فلک کشیده به پایین می‌ریختند. لگدکوب کردن این برگ‌های خشک برای گوزن کوچولو تفریح جالبی بود و پیاپی میانشان می‌دوید و به این سو و آن سو می‌رفت. او می‌دانست که این برگ‌ها از کجا می‌آیند، او می‌دانست که باد سرد خزان به کدام سو می‌وزد؛ اما نمی‌دانست که دشمنانش کیست‌اند و نمی‌دانست که مادرش تا چه حد نگران اوست.

روزها از پی هم گذشتند و سرما بیشتر و بیشتر شد و هرروز مانند قبل گوزن کوچولو به بازی و شادی می‌پرداخت و مادرش با نگرانی مراقب اطرافش بود.

تا آنکه یک روز، یک روز تلخ دشمن از راه رسید. با چشمانی ترسناک و دندان‌هایی برنده. او یک گرگ بود.

مادرش برای دفاع از فرزندش به‌سوی گرگ خون‌خوار حمله‌ور شد و گوزن کوچولو لرزان و هراسان میان بوته‌ها خزید.

گرگ همان دشمنی بود که مادرش از آن می‌هراسید و اکنون گوزن کوچولو او را می‌دید. می‌دید که چگونه آرواره‌هایش را بر تن مادرش فرومی‌کند و مادرش بیهوده برای رهایی تلاش می‌کند.

و پس از آن دید که چگونه گرگ مادرش را از پای درآورد و لاشه بی‌جان او را درید و خورد. او همه چیز را دید. او این موجود نفرت‌انگیز را به خاطر سپرد. دشمن بی‌رحمی که مادرش را کشته بود و حالا چه باید می‌کرد؟

گوزن کوچولو از وحشت میان بوته‌ها پنهان شده بود. ساعت‌ها گذشت ... هوا دیگر تاریک شده بود.

گوزن بی‌چاره برپاهایش که اینک بیشتر از قبل می‌لرزيد ایستاد و سپس به سویی نامعلوم شروع به دویدن کرد. حالا دیگر تنها شده بود اما نباید نومید می‌شد چراکه باید زنده می‌ماند.

دقایقی در زندگی فرامی‌رسد که تلخ و زجرآور است؛ اما تا سختی‌ها نباشد خوشبختی و کامیابی معنایی ندارد.

اما نفرتی که در قلب کوچک گوزن ایجاد شده بود آزارش می‌داد و اکنون در اندیشه انتقام بود. لیکن با خود اندیشید که دشمنش پر قدرت و بی‌رحم است و در مقابل او گوزنی کوچک و ناتوان است.

لحظاتی بعد ایستاد تا نفسی تازه کند. حالا دیگر به‌وضوح می‌گریست. قطرات اشکش آرام‌آرام می‌غلطیدند و پایین می‌افتادند.

و باد سرد دوباره وزیدن گرفت. خورشید سرخ‌رنگ به نرمی در میان قله کوه‌ها فرومی‌رفت و شب سرد و تاریک آغاز می‌شد. او حالا معنای ترس و وحشت را می‌فهمید. باید سرپناهی می‌جست. بدون درنگ به اطراف نگریست. تنها بوته‌زار بود و بس ... اما کمی آنطرفتر دره‌ای دیده می‌شد. او بااحتیاط به آن مفاک عمیق نزدیک شد. انتهای دره تاریک و سیاه بود؛ اما معبری کوچک برای پایین رفتن وجود داشت.

او ترس را فروخورد و بدون درنگ میان صخره‌ها دوید و به پایین سرازیر شد. شیب صخره‌ها تند و برنده بود. کمی بعد صدای خروشان رودخانه او را امیدوار کرد. کنار رودخانه می‌توانست آبی بنوشد و استراحتی بکند.

به‌زودی به انتهای دره رسید و قدم بر شن و ماسه نرم کنار رودخانه نهاد.

اکنون تاریکی بیشتر شده بود. درحالی‌که بااحتیاط به جلو می‌رفت می‌کوشید تا پیرامونش را دقیق‌تر بکاود. سرانجام به لب رودخانه رسید و با ولع شروع به خوردن آب زلال و خنکش کرد. آب گوارا نیروی تازه‌ای به او بخشید. کم‌کم باورش می‌شد که مادرش مرده است و باید بپذیرد که تنه‌است و باید به خود تکیه کند.

و سپس از کنار رودخانه فاصله گرفت و به زیر شکاف صخره‌هایش پناه برد.

خسته بود و درمانده، چشمانش را بر هم‌نهاد تا اندکی بیاساید. دقایقی بعد بود که صداهای ناشناسی او را به خود آورد. غریبه‌ای نزدیک می‌شد ...

او با ترس خود را بیشتر پنهان کرد و از لابه‌لای شکاف صخره به لب رودخانه نگریست. آنچه می‌دید باورکردنی نبود. دشمن نفرت‌انگیزش لب رودخانه آمده بود تا آب بنوشد. همان گرگ با دندان‌های تیزش!

گرگ درنده‌خو بااحتیاط خم شد و شروع به نوشیدن آب کرد. گوزن کوچک از وحشت خشک‌شده بود. باآنکه این‌همه گریخته بود بازهم گرگ رو به رویش بود.

ثانیه‌ها به‌کندی سپری شد ...

که ناگاه صدای غرش ترسناکی برخاست که به‌سرعت میان صدای خروشان رودخانه بلعیده شد. صدا از آن‌سوی درختان در سمت دیگر رودخانه برخاسته بود. گوزن کوچک مات و مبهوت شد و آنگاه ناباورانه به آنچه رخ‌داده بود خیره ماند. گرگ ناله بلندی سر داد و نقش زمین شد. گلوله به مغزش اصابت کرده بود.

شکارچی با تفنگ بزرگش محتاطانه به لاشه گرگ نزدیک شد. گرگ مرده بود!

گوزن کوچولو برای اولین بار بود که انسانی را می‌دید. موجود خطرناکی که با سلاحش حتی گرگ را نیز پای درآورده بود. شکارچی گرگ را کشان‌کشان با خود برد و دوباره خروش آب‌ها بود که در هم می‌پیچد و کف‌آلود به آن‌سوی دره فرومی‌ریخت.

گوزن کوچک اکنون دیگر نفرتی در دلش حس نمی کرد. چراکه دشمن خون خوارش به دست بی رحمی دیگر کشته شده بود.

بله فرزندان! هر چه قدرتمند باشی بازهم شکارچی ای از راه می رسد و شکار می کند و تنها خداست که مسی را یارای رودررویی با او نیست. پس با او باشید که او شکارچیان شمارا از پای درمی آورد.

هاور برای اولین بار احساس دلگرمی کرد. سخنان پیرمرد چه زیبا بود.

بن از ویلیام پرسید: چگونه می توان با نیروهای قدرتمند پلیدی جنگید؟ ما که ناتوان و ضعیفیم.

- نه پسر. شما سه تن هستید اما افکارتان دریایی پهناور است. متحد شوید و نفس خویش را باور داشته باشید. برای نبرد با پلیدی پروردگارتان با شماست!

ویلیام امیدوارانه خندید.

این سخنان بشارت آزادی ای را می داد که مدت ها در آرزوی دستیابی به آن بودند. حال دیگر زنجیرهای اسارت را بر گردن خود حس نمی کردند.

زمان پرواز فرارسیده بود. پروازی تا اوج آسمان ها و میان ابرها. اگرچه قدرتشان اندک بود اما هاور می توانست همه را متحد کند. تمام بیچارگانی که ظلم دیده بودند. ظلمی که حتی نفس کشیدنشان را سخت و ناهنجار کرده بود.

به یک باره هاور از جا برخاست. بن و ویلیام دریافتند که دیگر برای ترسیدن فرصتی نیست. چراکه اگر دیر بجنبند آوارهای دشمن آن ها را در میان خواهد گرفت و دریافتند که کوبین وست بزرگ چه استاد دانایی بود و برای این شاگردان نومید درس های خوب و پرمعنایی داشت.

دقایقی بعد هاور، بن و ویلیام از غار خارج شدند ولی این بار به سوی جاده ای میان بر پیچیدند. راهی که به ساختمان نجات منتهی می شد. ساختمانی متروکه که برای تجهیز نیرو علیه دشمن مکان مناسبی بود.

سازه ای که هم جهنمشان بود و هم بهشتشان و اگرچه مطرود بود و خالی اما حرف های زیادی برای گفتن داشت. به آن ها که لحظه لحظه اش را به خاطر داشتند، لحظه لحظه اش را.

اما در این میان هاور به دلیل فراموشی ای که توسط داروهای مخفیانه پادشاه بدان دچار شده بود قادر به یادآوری مهم ترین لحظه اش نبود، آن هنگام که به همراه فراریان و والک فورد به اتاق مخفی راه یافتند و از دریچه تونل آن به روی زمین رفتند. آن هنگام که هاور علیرغم آنکه می توانست بگریزد دوباره بازگشت تا در برابر پادشاه قرار بگیرد تا به او بگوید که فرار نکرده است!

۵

گام دوم (با قدمی که در قلمرو سپیدی گذارده می شود)

اغماء

هاور، بن و ویلیام مسیر طولانی را با سکوت و در اندیشه های ژرف قدم زنان طی نمودند.

هیچ یک نفهمید چه مدت گذشت و چه فاصله‌ای را پیمود؛ اما این جاده در ذهن سنگین آن‌ها که پیچیده و تودرتو شده بود لغزید و به سرعت طی شد، گویی که بر آسمان قدم گذاردند و در آنجا قرار بر این بود که به مهمانی بی‌پایانی‌ها بروند. بی‌پایانی‌ای از جنس خاطرات، تلخ و تأسف بار.

لحظاتی گذشت تا دریابند به سایه‌ای بلند و عظیم رسیده‌اند. تاریکی و مه از این ساختمان تنها تیرگی‌اش را نمایان می‌کرد. آن‌ها جلوتر رفتند ...

در این سوی فراموش شده نه سبزه‌ای بود و نه طراوتی، نهر آبی و نه تلالو رنگین کمانی. تنها ساختمانی بود که از میان جاده فرسوده‌اش سر برآورده بود.

آن‌ها به دقت به این پیکره عظیم خیره شدند.

هر یک می‌ترسید تا به دیگری بگویند راه به پایان رسیده است و این‌همانی است که برای رسیدن به آن ساعت‌ها راه پیموده‌اند و حال روبروی ماست.

هاور بر خود مسلط شد و جلوتر رفت و آن دو همراهی‌اش کردند. حال در برابرشان دری بود بزرگ و غبارگرفته که باگذشت زمان فرسوده و کهنه‌شده بود و هنوز آثار حفره‌های گلوله بر روی آن حکایت از قتل عام شب‌های خون‌آلودش می‌داد.

هاور آن سوراخ‌های کوچک بر پیکره درب را لمس کرد. هنوز می‌توانست هراس آن شب سیاه را به یاد آورد. شبی که به سرعت زندگی‌ها را بلعید و خون‌ها را مکید. شبی با بوی تند خون، صدای خرد شدن استخوان‌ها و فروخوردن همه دردها! دردهایی که تاکنون بر قلبش چیره شده بود و روحش را می‌آزرد. در آن شب او هیچ کاری نکرد ولی به‌خوبی دید، همه آنچه را که می‌شد دید و این بغض او بود که اکنون می‌شکست و با اشک‌هایش مقابل درب بزرگ ساختمان نجات می‌چکید و به زمین فرومی‌رفت.

هاور زمانی به خود آمد که بن صدایش کرد: سرورم، حالتان خوب است؟

او کوشید تا اشک‌هایش را پنهان کند و بر خود مسلط شود.

سپس دست لرزانش را بر دستگیره برد و آن را گشود. درب عظیم بی‌آنکه مقاومتی بکند با ناله‌ای از فرط تنهایی‌اش آرام‌آرام به روی‌شان باز شد.

آن دو شهامت هاور را ستودند و سپس هر سه وارد راهروی بزرگ ساختمان نجات شدند.

ویلیام به طرزی غریزی درب ورودی را پشت سرشان بست. بن و هاور با صدای بسته شدن درب برگشته و به او نگرستند. شاید نمی‌خواستند تنها مدخل ورودی به این مفاک فراموش‌شده به رویشان بسته شود.

ویلیام لحظه‌ای درنگ کرد و به آن‌ها گفت: شاید زیر نظر باشیم.

پس از آن هر سه به راهروی طولانی‌ای که با نور ضعیفی روشن شده بود خیره شدند. این همان راهرو بود، زمانی که باید می‌مردند از همین مسیر به اتاق پرستاری برده شدند تا مجدد به زندگی بازگردند، به زندگی! آن‌ها این واژه ناملموس را در نظر آوردند. ولی آن‌ها در اسارت کامل و در وحشتی طولانی تنها زنده بودند.

دقایقی بعد هر یک به سویی رفتند. گویی می‌دانستند که باید به کجا بروند. هاور راهرو را در پیش گرفت و در نهایت به اتاقی رسید که در آن بستری شده بود. او لحظه‌ای مکث کرد و سپس درب اتاق را گشود. در به‌آرامی باز شد. این دومین باری بود که به میعادگاه زندگی بازمی‌گشت.

هاور در قاب در به درون این بهشت زیبا که اکنون نیمه‌تاریک و متروک شده بود خیره شد و بی‌اختیار برای بار دیگر لحظاتی را که پس از اغما بر آن‌ها چشم گشود به یاد آورد. در شب شورش هم به این بهشت کوچک وارد شده و تجربه‌اش کرده بود و حال مجدد آن را می‌دید و می‌بوئید.

به یاد آورد که سپیده‌دم بود و از پنجره نیمه‌باز اتاق نسیم دل‌انگیز گل‌های بهاری به درون می‌دوید. آن چنان تازه و پرانرژی که روح هاور را به آسمان‌ها برد. همان‌جا کنج حیاط ساختمان درختی هم بود که شکوفه‌های رنگینش حیاط را بهشتی‌تر می‌نمایاند و در کنار همه این زیبایی‌ها، فرشته مهربانی که هاور را دچار تردید کرد که او زنده است یا در بهشت میان فرشتگان؟

اما هنگامی که لمس دستان پرستارش را بر پوست خود حس کرد دریافت که هنوز در پوستین تنگ بدنش گرفتار است. پوستینی که چون قفس تنگ و تاریک بود و در آن لحظه تأسف خورد، از اینکه نمرده است و اینجا آن بهشتی که وعده‌اش را داده بودند نیست. این حس تأسف آن چنان خروشان بود که از وجودش به یک‌باره فوران کرد و بر پیکره‌اش فرو ریخت. تأسف از همه چیز، از این زندان زجرآور، از این پوچی لحظه‌ها و از این بی‌اختیاری‌ها.

در این خیالات هاور بر تخت کهنه‌اش نشست. او نفهمید که کی نشسته است چرا که غرق در یادآوری همه گذشته‌اش بود. او دریافت که در این لحظات حس دیگری را درک کرده است، تأسف! این بار پس از ترس و نومییدی تأسف بود که وجودش را پر کرده بود.

اما کوشید که این حس را نیز در خود فروخورد چرا که همه این نیروها واژگان مثبت ذهنش را به عقب می‌راند و او را به تاریکی محضی که از آن گریخته بود بازمی‌گرداند. آنچه بارها بر مغزش چنبره زده بود و برایش سستی و نابودی را پیش روی داشت، از کودکی‌اش لحظه‌به‌لحظه، تاکنون تا همین حالا!

اما واقعیت چنین بود که او زنده است و برای نجات از پيله بزرگ اسارت می‌بایست چاره‌ای می‌اندیشید. او آهی کشید و به پنجره‌ای که به بهشت زیبا رهنمونش می‌شد نگریست. حالا نوری نبود، گلی نبود و یا فرشته‌ای زیبا ... بلکه کورسویی از نور، علف‌های هرز و نیمه‌خشک و تنه درختی مرده در کنج حیاط همه آن چیزی بود که می‌شد دید که می‌شد باور کرد و پذیرفت.

دیگر طراوتی نبود، وزش باد بهاری نبود، شکوفه‌ای نبود. تنها بی‌رنگی بود و فراموشی، او کوشید تا رنگ‌های ذهنش را از پس پنجره غبارآلود به‌تمامی آن فضای غم‌انگیز بپاشد.

چشمانش را بست و این بار خاطراتش را بدون تأسف و با باور همه حقایق در مغزش یادآوری کرد. با تمامی سپیدی‌هایش و آن دختر زیبای ناشناس که مهربانانه پرستاری‌اش می‌کرد. آن لحظات چه دوست‌داشتنی و رؤیایی بودند.

هاور مایل بود که هیچ‌گاه آن دقایق نمی‌گذشت و اکنون اینجا نمی‌بود.

پس از مرور کوتاه خاطرات هاور به خود بازگشت و اندیشید که چرا به این مکان رهنمون شده‌اند؟ شاید ناز بود با دقت بیشتری در آن ساختمان کنکاش می‌کردند.

چرا همه چیز به اینجا ختم می شد؟ زمانی نجات یافتگان از گرداب های مرداب به این ساختمان منتقل می شدند، در اینجا پرستاری می شدند و در برهه های دیگر تمامی شورش ها در همین مکان شکل می گرفت. گویی قلب تپنده ای در میان این توده سنگی و آجری هنوز برای نجات انسانیت تقلا می کرد.

هاور کوشید تا صدای ضربان این قلب خستگی ناپذیر را بشنود؛ اما صدایی جز زوزه خفیف باد که میان شکاف پنجره می پیچید شنیده نمی شد. او بیشتر دقت کرد. شاید، بله شاید می شنید، اما صدای فریاد بود. صدای فریاد هراسناک ویلیام که می گفت: سرورم، دریچه، دریچه ای در اتاق انتهایی یافته ام.

هاور آن چنان از جا پرید که لحظه ای فراموشش شد پایش می لنگد و در آن حال به سرعت گوشه تخت را گرفت تا تعادلش بر هم نخورد.

ویلیام دوباره فریاد زد: سرورم، بن. عجله کنید.

لحظاتی بعد هر سه باعجله و کنجکاو از تودرتوی راهرو به اتاق فرسوده در انتهای دالان، در یک کنج پنهان و دور از دید رسیدند. اتاقی که قفلش شکسته شده بود.

ویلیام با ترس و دلهره درب را مجدد گشود. هر سه داخل شدند و آنچه دیدند عجیب و غیرقابل باور بود. یک دریچه کهنه چوبی در زیرمیزی بزرگ پنهان شده بود اما گویی دستی مرموز میز را به کنار زده و دریچه را برایشان نمایان ساخته بود. یک دریچه به بهشت و یا به جهنمی مخوف تر از این کمینگاه نفرین شده! دریچه ای که هاور روزی فراریان را از آن به سوی زمین بدرقه کرد و حال از آن بی خبر بود!

بن با احتیاط جلوتر رفت و درحالی که دریچه را لمس می کرد با شگفتی گفت: بله یک دریچه. یک دریچه که شاید انتهایی داشته باشد.

او کوشید تا آن را باز کند اما سنگین بود و ویلیام و هاور نیز به کمکش شتافتند و آنگاه بود که درب دریچه کهنه باز شد و راه مخفی به رویشان دهان گشود.

داخل این حفره سیاهی محض حاکم بود. یکی از آن سه می بایست به خود جرئت می داد و به داخل مفاک ترسناک می رفت تا راهگشای این رمز عجیب باشد.

هاور با اصرار گفت: من باید به داخل آن بروم. شما درنگ کنید. تنها من!

بن مانع شد و گفت: نه سرورم، شما نباید آسیبی ببینید. ما به شما امیدواریم. پس بگذارید من بروم.

اما هاور مجدد تأکید کرد: من خویشتن را در برابر تمامی اتفاقات تابه حال گناهکار می دانم. بگذارید من بروم، خواهش می کنم، ترس شما بی مورد است. شاید تنها یک زیرزمین کوچک باشد.

هاور شانه بن را فشرد و به ویلیام هم لبخندی زد. آن ها پذیرفتند تا شاهزاده شان این لحظات را تجربه کند.

هاور به داخل سیاهی نگرست و سپس بر اضطراب و ترس خود مسلط شد و به آرامی بر لبه پله ها قدم گذاشت و به درون سیاهی اش فرورفت. بن و ویلیام با نگرانی فرورفتن او در کام سیاهی را نظاره گر شدند.

هاور اگرچه به سختی و لنگ‌لنگان پله‌ها را طی می‌کرد اما حس کنجکاویش مانع از توقفش نشد و پله‌ها را تا انتها پیمود.

هنگامی که به انتهای راه رسید و بر کف زمین خاکی‌اش قدم گذارد مدتی زمان صرف شد تا چشمانش به سیاهی مکان عادت کند و پس از آن دریافت به تونلی وارد شده است که رودرویش امتداد دارد و در عمق این تونل کورسوی نوری را که چون چشم شیطان بر او چشمک می‌زد دید و با شگفتی زمزمه کرد: خدای من، این یک راه مخفی است؛ اما به کجا منتهی می‌شود؟

در همین هنگام آن دو از بالا صدایش کردند: سرورم، شما خوبید؟

- بله البته. یک تونل طولانی روبروی من است. در اینجا نور هم هست. هرچند ضعیف و چشمک‌زنان. شما هم بیایید.

آن دو به سرعت از پله‌ها به پایین روان شدند و به هاور ملحق گشتند و به آنچه رودرویشان بود بهت‌زده و هراسان خیره شدند. یک تونل، یک راه مخفی با نور که برای هدفی مشخص که نباید فهمیده می‌شد ساخته شده بود. با کور راه‌هایی در اطرافش که زیاد و سردرگم‌کننده بودند.

هر سه با احتیاط روی خاک نرم و مرطوب تونل قدم برداشته و شروع به پیمودن سفر مرموزشان کردند. نمی‌دانستند چه چیزی در انتهای این راه انتظارشان را می‌کشد، یک بن‌بست؟ یک بهشت جاودانه؟ و یا یک گورستان تاریک و فراموش‌شده؟

هاور به یک‌باره پرسید: آیا اجساد شکنجه‌شدگان و قربانیان شورش را دیده‌اید؟ شاید در انتهای این راه‌ها مدفنی وجود داشته باشد. او هیچ‌گاه قبرستان، گودال دسته‌جمعی و یا حتی کوره انسان سوزی‌ای در تمامی شهر ندیده بود. پس حتماً این اجساد درجایی و به شکلی مدفون می‌شدند. آیا این راه به گور دسته‌جمعی‌ای ختم می‌شد؟ حتی تصور دل‌خراش بود که آن‌ها در انتهای این راه‌های مرموز با تلی از استخوان‌ها و اجساد متلاشی‌شده انسان‌ها مواجه گردند. آن‌ها حتی نمی‌دانستند که به کدام راه تودرتو وارد شوند.

بن که از پیمودن راه دچار تردید شده بود گفت: سرورم آیا باید برگردیم؟

هاور پاسخ داد: من اصراری بر همراهی شما ندارم. اگر مایل نیستید بگذارید من این راه را به تنهایی طی کنم.

اما آن دو که کنجکاوانه به انتهای تونل می‌نگریستند پاسخ دادند: نه ما هم همراهی‌تان می‌کنیم.

و پس از آن به راه اصلی ادامه دادند. در طول راه بوی خاک نم گرفته به مشام می‌رسید و نور کم‌سوی لامپ‌های آویخته شده بر دیواره تونل و سایه‌های لرزان آن‌ها تمامی آن چیزی بود که همراهشان بود.

ساعت‌ها گذشت، راه تنگ بود و هوا گرفته و آزاردهنده. شاید هر سه در این راه طولانی بی‌هیچ نتیجه‌ای مدفون می‌شدند. شاید راه بازگشتشان فرم می‌ریخت و هرگز کسی از مرگشان باخبر نمی‌شد؛ اما حالا که راه را طی کرده بودند بازگشت معنایی نداشت.

چنین به نظر می‌رسید که مسیر با شیبی ملایم به سمت بالا می‌رود با پیچ‌وخم‌های بسیار، به بالاتر از آنچه در آن بودند؛ اما پس از ساعت‌ها هنوز همان مسیر خسته‌کننده پیش رویشان بود و نه چیز دیگر.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید اما واضح بود که خاک به تدریج جای خود را به شن‌های نرم‌تری داده است و سقف تونل نیز به پوشش سیمانی مصلح شده است. هرچند که از فرط کهنگی بخش اعظمی از آن طاق‌دیس ترک‌خورده و رو به تخریب بود.

بر کف تونل با پیشروی آن‌ها ردپاهایی بر جای می‌ماند که با تورفتگی‌های کهنه آمیخته می‌شد.

در همین لحظات بود که هاور به یکباره دریافت که این تورفتگی‌های موجود می‌تواند ردپاهایی باشد! بر کف خاک و شن.

او در میان نور ضعیف کوشش کرد تا بیشتر دقت کند. فرورفتگی‌هایی که تاکنون به آن توجه نکرده بودند، رد پوتین‌های نظامی و حتی پاهای برهنه انسان!

او بلافاصله به بن و ویلیام که بی‌توجه به راهشان ادامه می‌دادند دستور توقف داد. اثر این ردپاها هنگامی که روی زمین خم شد واضح‌تر گردید. او با تعجب به آن‌ها گفت: نگاه کنید، از این مسیر نفراتی عبور کرده‌اند، این مسیر به نقطه مهمی ختم می‌شود. تعدادی از آن‌ها پوتین داشته‌اند، برای جنگ.

و پس از مکثی کوتاه درحالی که چشمانش خیره شده بود با لحنی ترسناک زمزمه کرد: خدای بزرگ، به روی زمین!

او این بار فریاد زد: به روی زمین.

باآنکه هاور به بلندی فریاد زد اما آن دو آن‌چنان شوکه شدند که حتی فریاد بلند هاور برایشان شنیدنی نبود و او مجدد تکرار کرد: زمین!

هر سه دویدند ... با چنان سرعتی که دیگر نه نور ضعیف و نه تنگی نفس مانعشان نبود.

دقایقی به سرعت گذشت. دقایقی زجرآور که هر سه انتظار پایان یافتنش را کشیدند و لحظاتی پس از آن راه به انتها رسید. به انتهای خود اما با نردبانی بلند رو به بالا، بالاتر از آن سطح نمادار! با همان ردپاهای برهنه و پوتین در کنار هم.

هاور به‌سوی نردبان رفت و ناباورانه لمسش کرد تا چندین متر به بالا می‌رفت. طولانی بود و در انتهای آن در آن بالا دریچه‌ای به نظر می‌رسید؛ اما به یکباره بر خود لرزید. اگر اشتباه کرده باشد چه؟ اگر دریچه بازهم به سویی دیگر در شهر لعنتی باز شود چه؟ اگر دریچه اصلاً باز نشود چه؟

ویلیام که گویی ذهن او را خوانده بود با جهشی بی‌سابقه روی نردبان پرید و به سرعت شروع به طی کردن تک‌به‌تک آن نمود و لحظه‌ای بعد به انتهایش رسید و با اضطراب فریاد زد: دریچه است، یک دریچه بزرگ! باید باز شود، امیدوارم.

او فریاد زنان و با مشت‌هایی گره‌کرده به دریچه کوبید تا به سرعت بازش کند. از شدت ضربات زنگار دریچه زدوده شد و به یکباره صدایی داد و با چرخش دستگیره آن از میان شکافش نور تندی به درون سیاهی دوید.

ویلیام فریاد خشمگینانه دیگری زد و با تمام قوایش به دریچه کوبید. به یکباره دریچه باز شد و با ضربه بعدی به کناری پرتاب شد.

در یک ناباوری غیرقابل تصور نور آفتاب، نور آفتاب واقعی به صورت هر سه‌شان چنگ زد و چشمانشان را به درد آورد و هر سه بهت‌زده صورتشان را گرفتند. هاور فریاد زد: زمین، ما به زمین رسیده‌ایم. اینجا روی زمین است. زمین واقعی!

بن که از فرط شادی روی کف تونل درازکش شده بود و چشمانش را گرفته بود شادمان زمزمه کرد: نجات یافتیم!

ویلیام که لبه نردبان ایستاده بود به سرعت از دهانه دریچه بیرون پرید، درحالی که چون دیوانگان فریاد می‌زد: زمین، خورشید، ما نجات پیدا کردیم.

دقایقی بعد هاور و بن هم از دهانه دریچه بالا رفتند و بر سطح زمین، میان بوته‌ها، میان شن نرم و آفتاب درخشان قدم گذاردند و هر سه دستان یکدیگر را فشردند. آن‌ها به روی زمین قدم گذاشته بودند و پس از مدت‌ها اسارت اکنون آزاد شده بودند! آنچه تمامی ساکنین آن شهر جهنمی آرزویش را داشتند.

هوای تازه، بادی دلپذیر و گرمایی مطبوع و بهاری بر پوستشان بوسه زد و وجودشان از شادی‌ای بی‌وقفه آکنده شد. هر سه مانند بیمارانی که از اغمایی طولانی برخاسته باشند مبهوت و ناباورانه حس تولد دوباره‌ای داشتند و برایشان باد، این بوی علف‌های تازه و این آفتاب واقعی چون رؤیایی باورنکردنی به نظر می‌رسید.

هاور چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد تا مطمئن شود در خیال و رؤیا نیست. بلکه آن‌ها در چندین ساعت به راحتی و تنها با کنجکاوای کودکانه توانسته بودند به راه نجات، یک‌راه کاملاً نادیدنی و غیرقابل انتظار دست یابند. ساعاتی قبل تنها تاریکی بود و نومیدی و اکنون نور و امید، امید به رهایی و نجات.

هاور با شادمانی زمزمه‌کنان تکرار کرد: نجات!

اما لحظه‌ای کوتاه درنگ کرد. اگرچه آن لحظه کوتاه بود اما به شکلی گسترده تمامی شادمانی‌هایش را درنورید. او دوباره تکرار کرد همان کلمه دوست‌داشتنی را: نجات، اما نجات از چه؟ و به یک‌باره بر خود لرزید.

و لبخند بر لبانش خشکید. او به چه می‌خندید؟

آیا تمامی انسان‌هایی را که در آن دخمه تاریک اسیر و گرفتار بودند فراموش کرده بود؟ آیا این معنی انسانیتی بود که بارها و بارها برای حفظ آن در برابر سیاهی‌ها کوشیده بود؟ چگونه می‌شد بی تفاوت بر همه چیز چشم پوشید و فرار کرد؟ او بر جای خود ایستاد و به اندیشه فرورفت.

ثانیه‌ها گذشت و شاید چندین دقیقه ...

هنوز بن و ویلیام چند قدمی از او دور نشده بودند که هاور با لحنی غمگین خطاب به آن‌ها گفت: دوستان من، شما بروید؛ اما من بازمی‌گردم.

آن دو بر جای خود میخکوب شده و با تعجب تکرار کردند: نمی‌آیید؟ ولی چرا؟

- من نیمی از افکارم را آن پایین میان آن توده‌های سیمانی جا گذارده‌ام. بروید، من نباید در ازای اسارت انسان‌ها به این آزادی دست‌یابم؛ اما شما بروید چون این مسئولیت من است و نه هیچ‌کس دیگر. من باید بازگردم.

آن دو حیرت‌زده به هاور جوان اندیشیدند. او پس از آن همه تلاش حالا حاضر نبود که همه چیز را پشت سر گذاشته و آزادی‌اش را به انسانیت ترجیح دهد، چراکه انسان‌هایی مانند آن‌ها در آن پایین، در آن شهر نفرین‌شده اسیر و در بند بودند.

اما به هر حال باید کاری می‌کردند. هاور ادامه داد: شما باید بروید. انتخاب با شماست ... یا فرار کنید و هر آنچه دیده‌اید فراموش کنید و یا راز این کمینگاه ترسناک را بر همه برملا سازید. چراکه همه باید بدانند که چنین قفسی وجود دارد و باید نابود شود. در آن صورت باید با نیروی فراوان بازگردید چراکه دیگر راه بازگشتی از این جنگ ناخواسته نخواهید داشت.

هاور لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی دردآلود ادامه داد: حال انتخاب کنید و به من بگویید باز می‌گردید یا نه. آیا من باید منتظر بازگشت شما باشم؟

بن بدون درنگ پاسخ داد: سرورم، ما با نیروی فراوان به نزد شما باز می‌گردیم.

و ویلیام هم با تکان دادن سرش حرف او را تأیید نمود.

هاور که اندکی آسوده شده بود با لبخند امیدوارانه‌ای گفت: پس من چشم‌به‌راه شما می‌مانم و تلاش می‌کنم تا نیرویی را علیه آن شاه ملعون برانگیزم، اگر ... او مرا از میان بر ندارد! اگر من زنده ماندم به شما ملحق می‌شوم و اگر به دست آن خون‌خوار کشته شدم به یاد داشته باشید تنها شما هستید که می‌توانید فریادمان را به گوش دنیا برسانید. واژه آزادی زمانی معنا می‌یابد که در سراسر جهان گسترده شود. برادران من حال بروید و عجله کنید. ما برای انتقام از این دیو سیاهی‌ها فرصت زیادی نداریم.

آن دو با چشمانی اشک‌آلود هاور را در آغوش کشیدند. جدایی آن‌ها از یکدیگر پس از آن‌همه لحظات طولانی، جدایی‌ای که شاید هیچ‌گاه به دیدار مجددی ختم نمی‌شد عمیقاً تلخ و دردآلود بود.

هاور با لبخندی آخرین سخنانش را در گوششان زمزمه کرد: دوستان من، اگر دیگر ندیدمتان بدرود!

لحظاتی بعد آن دو غمگین ولی بارآده‌ای راسخ راه خود را در پیش گرفتند و دقایقی بعد به سایه‌هایی رقصنده در میان پیچ‌وخم بوته‌های وحشی تبدیل گشتند.

هاور تنها و در اندیشه تا آخرین لحظات دور شدنشان را نظاره کرد و سپس با خود گفت: اکنون با خویشتن تنها هستم. مسلم است که اگر بازگردم شاه از من انتقام سختی خواهد گرفت و شاید هرگز این آفتاب زیبا را دوباره نبینم.

او آهی کشید و به دنبال آن راه بازگشت را در پیش گرفت. با بسته شدن مجدد دریچه بر روی هاور تاریکی و توده خاک نمدار دوباره او را احاطه کرد. آنچه او دیگر بدان خو گرفته بود.

تونل پرپیچ‌وخم اکنون که هاور تنهای تنها بود تاریک‌تر و تنگ‌تر از قبل به نظر می‌رسید؛ اما او باید آن را طی می‌کرد و باز می‌گشت چراکه نبود او همه‌چیز را به یک شکست بزرگ منجر می‌کرد. شاه درمی‌یافت که راه مخفی‌ای وجود دارد و همگی نابود می‌شدند؛ اما حالا از فرار بن و ویلیام اطلاعی نمی‌یافت. برای او تنها هاور مهم بود. پس باید باز می‌گشت تا آن دو بتوانند راز شهر را فاش کنند.

هاور در این تصورات قدم‌به‌قدم به‌سوی شهر نفرینی حرکت کرد. با هر گام بدون شک به شکنجه‌های دردناکی که در انتظارش بودند نزدیک‌تر می‌شد؛ اما باکی از این واقعیت نداشت که تحمل درد این به زنجیر شدن از فرار و بی‌وجدانی به‌مراتب پذیرفتنی‌تر بود. او تا دقایقی پیش می‌اندیشید که از اغمایی طولانی برخاسته است اما دریافت که اکنون احساس این بیداری در او ملموس‌تر شده است. اگرچه او آزادی جسمش را نپذیرفت لیکن حال می‌توانست پرواز روحش را ببیند. باآنکه دورتادورش را دیوارهای تنگ غار تاریک احاطه کرده بود اما توانست لحظه‌ای دل‌انگیز دستانش را از هم باز کند و پرواز زیباترین اندیشه‌هایش را از پس همه تیرگی‌ها ببیند، آن هنگام را که هزاران نفر به‌سوی زمین باز می‌گردند و زنجیرهای اسارتشان گسسته می‌شود. این آزادی برای همه بهای سنگینی داشت اما باید این بها پرداخته می‌شد تا به دست آید!

پس در ازای آن حتی شکنجه شدن نیز کوچک و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. شکنجه جسمی که از پوست و گوشت بود و به‌هرحال محکوم‌به نابودی. چه حالا به دست جلاد و چه سال‌ها بعد در بستر بیماری.

و شاید اگر حالا جانش گرفته می شد زودتر می توانست آنچه نادیدنی است ببیند.

از این اندیشه ها قلب پر درد هاور به تپش درآمد. او با شتاب بیشتر راه بازگشت را در پیش گرفت و حالا شتابان بود تا هر چه زودتر به شهر بازگردد و در برابر شاه قدرتمند بایستد و بگوید که تو مالک من نیستی! هر آنچه می خواهی بکن اما به یاد داشته باش این تو هستی که نابود می شوی. چراکه من تنها نیستم اما تو تنهای تنهایی!

او تمام لحظات زجرآوری را که شاه برای مجازات او ترتیب داده بود به یاد آورد. تمامی انسان هایی که در برابرش به قتل رسانده بود در کمال خونسردی.

و در خلال آن دقایق لحظه ای را به یاد آورد که نزد پادشاه احضار شد و رودرویش نشست. شاه با چشمان نافذش به او خیره شد و مصمم گفت: بودن یا نبودن انسان ها تأثیری بر دنیا ندارد. چراکه انسان محکوم به نابودی است و در این دنیای فانی تنها شیطان صفتان می مانند و بر همه چیز چیره می شوند. این شیطان است که مالک دنیا خواهد بود، پس باید با او همراه بود تا دنیا را به چنگ آورد.

اما هاور همان لحظه پاسخ داده بود: شما قلب ها را بدرید اما من می کوشم آن ها را به دست آورم. من قادر نیستم با شیطان به سوی تیرگی ها رهسپار شوم. مرا عفو کنید!

و آنگاه پادشاه باخشم گلوی او را فشرد و گفت: اگر برگزیده ام نبودی همین حالا جانت را می گرفتم؛ اما به تو بازهم فرصت می دهم تا به من ثابت کنی در برابرم ناسپاس نیستی.

هاور در آن لحظات از این گستاخی در برابر پادشاه قدرتمند تأسف خورده بود اما اکنون و در این لحظه آرزو کرد که شاه گلوی او را بفشارد و از این عذاب و اسارت دردناک نجاتش بخشد.

هاور لختی ایستاد تا نفسی تازه کند. نمی دانست که چقدر از راه باقی مانده است اما به هر حال باید سریع تر بازمی گشت تا نبودش بیش از این احساس نشود.

در تمامی آن لحظات هاور نمی دانست که روزی این راه مخفی را طی کرده و از آن دوباره بازگشته است، چراکه پادشاه مایل نبود او بارقه های امیدش را در ذهن خویش زنده نگاه دارد!

۶

اسارت

هاور خسته اما متفکرانه به قصر عظیمی که در برابرش قد برافراشته بود خیره شد، قصر باشکوه پادشاه. قصری که با دیوارهایی بلند احاطه شده بود، غیر قابل نفوذ بود و بزرگ تر و عظیم تر از آنچه تصور شود؛ اما هاور جوان از این عظمت و شکوه پوچ و توخالی واهمه ای نداشت.

او به اطراف نگریست، همه جا در سکوت کامل بود. چند قدم پیش تر رفت که ناگاه نگهبانی در بالای برج قصر خطاب به او گفت: کیستی؟ بایست.

هاور بر لرزش بدنش مسلط شد و با صدایی بلند پاسخ داد: من هستم هاور!

به دنبال آن پرتوی نوری بر صورتش تابید و نگهبان سراسیمه گفت: خدای من، شاهزاده هاور بازگشته‌اند، درب‌ها را باز کنید و به پادشاه اطلاع دهید ... عجله کنید.

دقایقی گذشت تا این خبر مهم به شاه ابلاغ گردد و اذن ورود داده شود.

به دنبال آن درب‌های بزرگ قصر به آرامی باز شد و چندین مأمور مسلح به سرعت هاور را احاطه کردند. آن چنان که مشخص نبود به استقبالش آمده‌اند و یا برای به زنجیر کشیدنش. در هر حال تفاوتی نداشت چون هاور برای تسلیم شدن آمده بود، برای تحمل اسارت و شکنجه در زیر چنگال‌های پادشاه.

پس از آن مأموران مسلح با احترام او را به داخل قصر همراهی کردند. هاور جوان که هنوز لباس‌های زیبای دربار را به تن داشت آرام آرام به سوی ساختمان زراندود قصر حرکت کرد. در آن حال یکی از رهبران امنیتی دربار از ساختمان خارج شده و به سویش آمد و با احترام به هاور گفت: جناب شاهزاده، هم‌اکنون من ورود شما را به پادشاه اطلاع دادم. ایشان به جد در جستجوی شما بودند و از اینکه بی‌خبر قصر را ترک نمودید به شدت خشمگین‌اند. لطفاً هر چه سریع‌تر همراه من بیایید.

هاور بدون آنکه کلامی بر زبان آورد و یا کوچک‌ترین مخالفتی کند به دنبال او رهسپار شد، به سوی دشمن خون‌خوارش، به سوی پادشاه پلیدی‌ها.

دقایقی بعد همگی در راهروی بزرگ و زیبای قصر با رژه‌ای منظم هاور را به سوی اتاق باشکوه پادشاه هدایت کردند و هنگامی که به درب اتاق رسیدند هاور ایستاد و مأموران درب را بر رویش گشودند و هاور به آرامی داخل شد.

ثانی‌ای بعد درب طلا اندود از سوی مأموران به رویش بسته شد تا در اتاق با شاه خود تنها بماند ... اما آن‌ها تنها نبودند.

هاور به اطراف نگریست، دو مأمور مسلح در طرفین درب ورودی و چهار تن دیگر در چهار کنج اتاق بزرگ ایستاده بودند، در آن حال چشمان هاور به پادشاه با همان جامه و شل طلایی‌اش خیره ماند که پشت به او و رو به پنجره بزرگ، تاریکی شب را نظاره می‌کرد و شاید صف‌آرایی مأمورانش را که بانظم کامل در تمامی محوطه قصر رژه می‌رفتند.

با آنکه پادشاه هاور را دریافته بود اما حرکتی نکرد و برنگشت.

دقایقی در سکوت گذشت، هاور هم‌سخنی نگفت تا سرانجام پادشاه لب به سخن گشود: بازگشتی اما خیلی دیر. مایلم بدانم که شاهزاده جوان من چگونه به خود اجازه می‌دهد بدون اذن من روزها از نظر محو شود و در یک‌نیمه شب چون جن‌زدگان بازگردد. مسلماً برای احضار شیطان به غارها نرفته بودی، چنین است؟

پادشاه که منتظر پاسخ هاور بود مجدد پرسید: پاسخی نداری؟

هاور که ترس بر وجودش مستولی شده بود کوشید تا لرزش صدایش را پنهان کند و به آرامی پاسخ داد: خیر، سرورم. من از احضار شیطان متنفرم.

- پس کجا بودی؟

- میان دیوارها و در قفس خویشتن گرفتار بودم و لازم بود رهایی یابم و این تلاش برای پرواز به سوی آزادی روزها زمان برد تا اکنون که در برابر تان ایستاده‌ام، حال احساس آزادی می‌کنم.

پادشاه به آرامی چرخید و درحالی که پوزخندی بر لب داشت با تمسخر گفت: آزادشده‌ای؟ من چنین گمان نمی‌کنم.

او خشمگین جلو آمد و ادامه داد: تو از چه می‌گریزی؟ چرا درحالی که همواره سعی دارم تو را به‌سوی خود بکشم از من دوری می‌کنی؟ چرا این‌گونه گستاخانه در برابر من ناسپاس می‌کنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که من تو را از مرگ نجات بخشیدم و به یک شاهزاده بدل کردم؟ فراموش کرده‌ای که جانت را به من مدیونی؟

- خیر سرورم. هرگز فراموش نمی‌کنم. اگر اکنون نفس می‌کشم و در مقابلتان ایستاده‌ام به‌فرمان شماست، من ناسپاسی نمی‌کنم.

- پس چرا از فرمان من سرپیچی می‌کنی؟ در این زمان حساس که من درگیرودار تدارک سپاه خود هستم چرا تنه‌ایم می‌گذاری و می‌روی؟ تو در این مدت کجا بودی؟

هاور که نمی‌توانست واقعیت را بر زبان آورد آهی کشید و با لحنی آرام گفت: سرورم، من نمی‌توانم فرمان‌بردار دستورات شما باشم. چراکه از من می‌خواهید جان انسان‌های بی‌گناه را بگیرم و من قادر به این کار نیستم.

- پس چگونه است که همه شاهزادگان من فرمان‌بردارند و به سپاه من پیوسته‌اند، آیا قصد داری به‌تنهایی در برابر همه بایستی؟

- خیر سرورم، فقط می‌خواهم که جلوی این کشتار انسان‌ها گرفته شود. من می‌خواهم این جنگ و خونریزی متوقف گردد.

پادشاه که تاکنون چنین جسارتی از یک شاهزاده جوان ندیده بود فریاد زد: چطور جرئت می‌کنی در برابرم بایستی و با من این‌گونه سخن‌گویی، این گستاخی تو بهای سنگینی برایت خواهد داشت.

پادشاه رودرروی هاور ایستاد و با چشمان شیطان‌اش به او خیره شد و گفت: اگر هم‌اکنون در برابرم زانو نزنی، طلب بخشش نکنی و با من همراه نشوی مجازات سختی را برایت ترتیب خواهم داد.

هاور کوشید تا از نگرستن به دیدگان مسخ‌کننده پادشاه خودداری کند و سپس چشمان اشک‌آلودش را بر هم‌نهاد و تنها سکوت کرد.

پادشاه این بار فریاد زد: زانو بزن!

هاور نه به‌زانو درآمد و نه طلب بخشش کرد و درحالی که صدایش آرام‌تر از قبل بود گفت: سرورم. من نمی‌توانم یک قاتل باشم.

دقایقی گذشت ... هاور در سکوت بود و شاه در خشمی آکنده، رودرروی هم.

پادشاه دریافت که این جوان تسلیم خواسته او نخواهد شد و آنگاه به مأمورانش اشاره کرد.

سپس درب‌های اتاق به‌آرامی باز شدند و به دنبال آن جلادی تنومند با تن‌پوش سیاه وارد شد، به‌سوی هاور آمد و درحالی که موهای او را به عقب می‌کشید وادارش کرد تا زانو بزند.

پادشاه چرخید و درحالی که از هاور دور می‌شد خطاب به جلاد گفت: برای این جوان زیبارو چه شکنجه‌ای پیشنهاد می‌کنی؟

جلاد که حتی صدایش لرزه بر اندام اسرا می‌انداخت نگاهی به چهره هاور انداخت و گفت: جناب لرد، دست بند خاردار می‌تواند سرسخت‌ترین مردان را هم به‌زانو درآورد؛ اما شاید این جوان را از پای درآورد! آیا دستور می‌دهید که آزمایشش کنیم؟

پادشاه با بی‌رحمی اشاره‌ای کرد و به دنبال آن دو مأمور برای آوردن دست بند زجرآور راهی شدند.

دقایقی گذشت، دقایقی سخت و دردناک که برای هاور چون ساعت‌ها به طول انجامید. هاور که از ترس به خود می‌لرزید هم چنان زانورده بود و در برابر جلاد و پادشاه چون قربانی‌ای در انتظار سلاخی بود.

و سرانجام مأمور با دست بند، گلوبند و زنجیرهای آن بازگشت. صدای این زنجیرها برای هاور آشنا بود. به یاد آورد که چگونه اسرا را با آن زنجیرها در برابرش شلاق می‌زدند و حال این خود او بود که این بار مایه تفریح حاضرین و دستمایه شکنجه‌ای طاقت‌فرسا شده بود.

هاور به دست بند خیره شد ... دست بند فلزی خارهای فراوانی داشت که باریک و بلند بودند و با بسته شدن دست بند از هر سو به درون گوشت فرومی‌رفتند. چنانکه گویی موش‌هایی گرسنه پوست و گوشت را می‌جویند، آرام‌آرام و زجرآور!

جلاد دست بند، گلوبند و زنجیرها را در برابر هاور بر زمین انداخت.

هاور نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه آن‌ها وادارش کنند دستانش را کنار هم‌نهاد و به‌سوی جلاد گرفت و گفت: ببندید، من مقاومتی نمی‌کنم.

جلاد دست بند را باز کرد و به‌آرامی به دور دستان هاور حلقه‌اش زد و سپس اندک‌اندک فشارش داد تا بر دستان هاور قفل شود. خارها از همه طرف با دردی طاقت‌فرسا به میج دستان هاور فرورفتند. با سفت‌تر شدن دست بند هاور از شدت درد دندان‌هایش را بر هم فشرد و سرش را پایین انداخت تا جلادان چشمان اشک‌آلودش را نبینند.

جلاد که می‌خندید دستان هاور را کشید و بازهم حلقه دست بند را تنگ‌تر کرد. خارها اکنون تا انتها در میج دستان هاور فرورفته بودند.

لحظاتی بعد جلاد دوم نیز از راه رسید و از پشت سر گلوبند فلزی را با خشونت به دور گردن او انداخت و زنجیر آن را به دست گرفت. اکنون هاور کاملاً در اسارت بود. از یک‌سو با دست بند خاردار و زنجیرش در دستان جلاد اول و از سویی دیگر با گلوبند و زنجیرش در دستان جلاد دوم.

با تکان خوردن زنجیر دست بند، اندک‌اندک خون از زخم‌های دستان هاور بیرون زد و قطره‌قطره بر کف اتاق چکید.

پادشاه در آن حال به هاور و نفس زدن‌های عاجزانه‌اش خیره شد و خطاب به جلادان گفت: این اسیر را به شما می‌سپارم. او را تا زمانی که فرمان‌برداری مرا نکند در اتاقش شکنجه کنید، یا می‌میرد و یا به‌سوی من بازمی‌گردد. بیریدش!

هاور که هنوز روی زمین زانورده بود با کشیده شدن زنجیر گلوبندش توسط جلاد به‌ناچار روی پاهایش ایستاد. خارهای دست بند حال از گوشت دستانش عبور کرده و به استخوان‌هایش رسیده بود. هاور درحالی‌که از درد می‌لرزید به قطرات خونس که آرام‌آرام از نوک انگشتانش به زمین می‌چکید نگریست و با خود اندیشید که چه زود شکنجه‌ها آغاز شد بی‌آنکه فرصتی داده شود و یا تأملی گردد.

در همین افکار بود که جلادان با کشیدن زنجیرهای دست بند و گلوبندش وادارش کردند که چون محکوم‌به مرگ از اتاق پادشاه بیرون رود. حتی در آن حال نیز مأموران مسلح او را احاطه کرده بودند. با هر قدم و کشیده شدن زنجیر دست بندش خارها درون گوشت بدنش به حرکت درمی‌آمدند، چنانکه گویی کرم‌هایی از درون بشره‌اش را می‌خورند و این دردی غیرقابل‌تحمل را به دنبال داشت که هاور را سست و بی‌رمق کرده بود.

دقایقی طاقت فرسا چون ساعت‌های طولانی بر هاور گذشت تا سرانجام در راهروی انباشته از مأموران به‌سوی اتاق شخصی او روان شدند. او با کشیده شدن زنجیرها به جلو می‌رفت و جلادان از زجر کشیدن او لذت می‌بردند.

سرانجام به درب اتاق رسیدند، در باز شد و او را به داخل اتاق هل دادند و هاور که دستانش بسته بود روی زانویش به زمین افتاد. دو جلاد داخل شدند و درب را بستند تا در آن اتاق زران‌دود با اسیر جوان خود تنها باشند تا هر آنچه می‌خواهند بر سر او بیاورند تا آنکه پشیمان شود و به‌سوی پادشاه بازگردد ... و یا در زیر شکنجه و درد بمیرد!

هاور تلاش کرد تا دوباره بایستد اما درد طاقت‌فرسای دستانش وجودش را ناتوان کرده بود. جلادان دوباره زنجیرهای او را به‌سوی خود کشیدند و هاور که با فشار دست بند دردش شدیدتر می‌شد به‌ناچار و درحالی‌که نیرویی برای حرکت نداشت روی زانوهایش به‌سوی آن‌ها رفت. یکی از آن‌ها فریاد زد: به ما التماس کن، شاهزاده.

اما هاور ساکت بود و تنها از درد نفس‌نفس می‌زد. جلاد دوباره زنجیر دست بندش را کشید و درد شدیدتر شد. خارها با حرکت در گوشت دستانش به استخوان‌ها سائیده می‌شدند. او تکرار کرد: التماس کن.

هاور از شدت درد چشمانش پر از اشک شد اما کوشید تا لب باز نکند. هر چه جلاد زنجیر را کشید او لب باز نکرد و تنها آه کشید و به‌آرامی اشک ریخت.

با عمیق‌تر شدن زخم‌های دست هاور قطرات خون‌روی زمین را سرخ زنگ کرد. در آن حال جلادان بی‌رحم در برابر چشمان او به‌سوی قفسه شراب‌ها رفته و با پر کردن گیل‌های شراب از خود پذیرایی کردند و یکی از آن‌ها به‌سوی هاور آمده و درحالی‌که به او پوزخند می‌زد شراب را آرام‌آرام روی دست بند خون‌آلود هاور ریخت!

سوزش شدید زخم‌ها بیشتر شد، هاور درحالی‌که به‌شدت می‌لرزید تعادلش را از دست داد و به پهلو بر زمین غلتید. جلاد دوم بالای سر او آمد و با پوتین بزرگش روی دست بند هاور گذاشت و فشارش داد. دست بند تا حد امکان تنگ شد و خارها به درون استخوانش فرورفتند. هاور از ته دل ناله عمیقی کرد و سپس چشمانش تیره شد و اندک‌اندک از هوش رفت.

در آن لحظات هاور از میان خلأی که در آن غوطه‌ور شده بود صدای قهقهه جلادان را که بر ناله‌های او می‌خندیدند شنید. خنده‌هایی که در نظرش چون نیشخند کفتارها هنگام دریدن طعمه بود و در آخرین ثانیه تا بی‌هوشی کامل او بوی خوش را که از دست بند قطره‌قطره به زمین می‌ریخت استشمام کرد. او تشنه بود و گرسنه و دوست داشت در بستری نرم بخوابد ...

و سپس چشمانش را بر هم گذارد تا از همه بدی‌ها و سیاهی‌ها بگریزد.

در این رؤیا دیگر نه زنجیری بر دستان و گردنش بود و نه مأموران و جلادان احاطه‌اش کرده بودند.

۷

راز یک پینه‌دوز

هاور دوباره به رؤیاهایش فرو رفت. یک رؤیای زیبای دیگر در دوران کودکی‌اش. این بار میان دشت بزرگی از گل‌ها و یک رودخانه. گل‌هایی که تک‌به‌تک می‌چید و آن‌ها را به رودخانه‌ای که کمی پایین‌تر از علفزار جاری بود می‌سپرد و گل‌ها میان آغوش این مادر مهربان به بالا و پایین می‌سریدند. همراه آبی زلال که بی‌تاب از میان سنگ‌ها بی‌هیچ ترسی راه خود را باز می‌کرد و چه راحت تمامی

آنچه مانعش بود پشت سر می گذاشت. هیچ چیز حتی سنگ های سخت نیز نمی توانستند او و آن گل های رنگارنگ را که در دستانش بااحتیاط حمل می نمود متوقف سازد.

هاور در آن دقایق به گل هایی که در رودخانه رها کرده بود خیره می شد و دور شدنشان را نظاره می کرد. او هیچ گاه از دیدن این صحنه ها خسته و دل زده نشد، چراکه با طبیعت و زیبایی هایش خو گرفته بود.

هر چه که بیشتر به اطرافش نظاره می کرد زیبایی ها را عمیق تر و رنگ ها را زنده تر درمی یافت.

او ساعت ها در آن علفزار پهناور به تنهایی بازی می کرد. با پینه دوزها، با زنبورها و با مورچگانی که میان ساقه های بوته ها به این سو و آن سو می رفتند. او با همه آن جانداران بازی می کرد، نوازششان می کرد و حتی سعی می کرد که با آنان سخن گوید.

و در این میان کسی چه می دانست که چه رازی میان آن هاست، میان هاور و پینه دوز کوچکی که روی برگ گلی آرمیده بود. تنها او و آن موجود کوچک دوست داشتنی بود که در آن دنیای رؤیایی پهناور غرق در اندیشه های کودکان باهم بازی می کردند. پینه دوز قرمزی که روی انگشت باریک هاور می چرخید و به انتهایش می رفت اما از این بازی زیبا خسته نمی شد و مجدد به سرانگشتش بازمی گشت. هاور هم مهربانانه از اینکه با چنین موجود زیبایی هم بازی شده است سر شوق آمده و به یکباره همراه او با همان بال های کوچک به پرواز درآمد. پروازی زیبا در اوج بلندای آسمان، پینه دوز او را به بالای دشت سرسبز برد. از آن بالا گل ها، زنبورها و راسوها همه و همه قابل دیدن بودند. هاور هیچ گاه دشتی را از آن بالا روی پشت یک پینه دوز ندیده بود و حال که تماشایش می کرد از این گستردگی و زیبایی مبهوت و حیران شده بود. پینه دوز در آسمان می چرخید و هاور بر پشت او از این پشتک و واروها فریادهای بلندی می زد و این چه هیجان انگیز بود، گویی میان آسمان معلق است.

پس از آن پینه دوز پایین آمد و روی گل بزرگ و زیبایی نشست و به میان برگ های آن خزید.

هاور از اینکه چنین گل بزرگی هم وجود دارد با تعجب به پینه دوز نگریست. او به هاور اشاره ای کرد و هاور با شیطنت روی گلبرگ ها شروع به سر خوردن کرد و پینه دوز هم به دنبالش.

آن دو ساعت ها بازی کردند، حتی گل هم برگ هایش را برایشان تکان داد تا بیشتر میان آن ها بازی کنند.

این لحظات به قدری سرشار از شادی و خوشحالی بود که هاور نفهمید که چه زمانی به اتمام رسیده است. او پلک هایش را بر هم زد، هنوز پینه دوز کوچک روی نوک انگشتش بازی می کرد و سپس به آرامی بال هایش را گشود و از روی دست هاور به آسمان پرید. هاور دور شدنش را دنبال کرد، ای کاش آن قدر کوچک بود که می توانست واقعاً روی پشت پینه دوز دوست داشتنی بنشیند و با او به آسمان ها برود. کسی چه می دانست شاید آن ها می توانستند بهترین دوستان دنیا باشند، حتی بهتر از گل و زنبور.

اما واقعیت چیز دیگری بود. پینه دوز کوچک تر از ناخن او بود و هاور اگر چه این موجود کوچک را دوست داشت اما هرگز نتوانست با او سخنی بگوید و هم زبانش شود تا از او بپرسد چگونه این همه زیبایی؟ چگونه پرواز می کنی؟ چه کسی بال هایت را رنگ آمیزی کرده است و اینکه آیا مایلی برای همیشه با من دوست باشی؟ تا ابد، حتی پس از مرگ. چراکه پس از مرگ هاور می توانست مانند او کوچک و سبک شود و اگر شاید دوستش می شد پینه دوز او را به پشتش سوار می کرد و به آسمان می برد.

و این تمامی آن سوالاتی بود که هاور کوچولو عمیقاً دوست داشت از پینه دوز بپرسد؛ اما زبانش را بلد نبود و علاوه بر آن دیگر دیر شده بود چراکه پینه دوز مدت ها بود که از روی انگشتش پریده بود.

هاور از جا پرید تا بلکه پینه‌دوز را صدا بزند ... تا شاید صدایش کند و او بشنود و به سویش برگردد؛ اما هر چه جستجو کرد میان آن همه بوته و گل پیدایش نکرد. او رفته بود و شاید هم رنجیده بود، از اینکه هاور سعی نکرده بود با او صحبت کند، چراکه زبان او را نمی‌دانست.

و چنین شد که هاور ساعت‌ها همان‌جا نشست و از اینکه دوباره تنها شده است به آرامی گریست.

۸

شکست

هاور تکان اندکی خورد، با این تکان صدای زنجیرها بلند شد. او در خواب بود و حال بیدار شده بود.

به خود نگریست، دستانش هنوز خون‌آلود و دست بند چون جونده‌ای گوشت‌خوار میان گوشت و استخوانش جا خوش کرده بود، گلویش هم با گلوبند احاطه شده بود که با هر بار فرودادن آب دهانش حنجره‌اش را می‌فشرد و سرانجام زنجیرهای بلند آن دو حلقه فلزی که از روی تخت خواب تا چندین متر آن‌طرف‌تر میان تاریکی کشیده شده بود ... و این‌ها همه آن چیزی بود که پس از بیدار شدن از خواب شیرینش دید. آنچه در رؤیایش از آن‌ها خبری نبود. چراکه در آنجا آزادانه دوید و بازی کرد.

هاور که هنوز بی‌رمق و ناتوان بود سرش را به‌سوی زنجیرهایش چرخاند. تلاش کرد در آن‌سو چیزی ببیند اما نیمی از اتاق در تاریکی فرورفته بود، آن‌سو که رد زنجیرها تا درونش ادامه داشتند.

هاور با صدای ضعیفی صدا زد: کسی اینجا هست؟ لطفاً کمک کنید.

در آن حال از داخل تاریکی صدایی آمد:

هاور مسلم دانست که جلادان منتظر بیداری‌اش بودند و حالا شکنجه را ادامه خواهند داد اما برخلاف تصورش جلادی نیامد بلکه مردی سفیدپوش درحالی‌که زنجیرهای او را به دست گرفته بود آرام‌آرام به نور وارد شد و به سویش آمد.

آن مرد مسن به نظر می‌رسید باریش و موهایی بلند و قهوه‌ای‌رنگ، ظاهراً از مأموران نجات بود و شاید هم شکنجه‌گری دیگر.

هاور که از نبود جلادان در اتاق مطمئن شد کمی آرام گرفت و از مرد پرسید: شما که هستید؟

- یک مأمور نجات.

- اما جلادان کجا هستند؟ قرار بود آن‌قدر شکنجه‌ام دهند تا بمیرم.

او به‌سختی دستان زخمی‌اش را بالا برد و روی تخت خواب به آرامی نشست. درحالی‌که از درد شدید دست بند که با هر حرکتی احساس می‌شد آه بلندی کشید.

مرد نزدیک‌تر شد. هاور با درماندگی خطاب به مرد گفت: برای نجات من آمده‌اید؟ من یک ناسپاسم. پس چرا هنوز پادشاه به من امید دارد؟ من نه قدرتمندم و نه آدمکش. یک جوان طغیان‌گر چه فایده‌ای برای او دارد تا نجاتش دهد؟

- اما قرار است آرام‌آرام بمیری. اول نجات می‌دهند و سپس شکنجه‌ات می‌کنند. آن‌ها زجرت می‌دهند تا سرانجام تسلیم خواسته‌هایشان شوی.

او مکشی کرد و ادامه داد: پادشاه برای تنبیه تو فرصت زیادی دارد. می‌خواهد درس عبرتی برای سایرین قرار دهد. تو قربانی او هستی، تردید نکن که رهایت نمی‌کند اگر همراهی‌اش نکنی!

- همه با او همراه‌اند، پس نیازی به من نیست. خواهش می‌کنم اگر قرار است وادارم کنید تا التماسش کنم باید بگویم که بی‌درنگ شکنجه‌ام کنید!
- هنوز چنین قصدی ندارم.

مرد با دقت به چهره هاور جوان خیره شد و با مهربانی گفت: شاهزاده جوان حتماً گرسنه و تشنه هستی.

هاور سخنی نگفت اما چشمانش به مرد فهماند که از فرط تشنگی و گرسنگی روبه‌مرگ است.

مرد با لیوان بزرگی از آب گوارا به نزدش بازگشت. هاور ابتدا تردید داشت ... آیا این مرد در ازای آب و غذا از او می‌خواست تا اطاعتش کند؟

مرد آب را به دهان هاور نزدیک کرد و گفت: دستانت را تکان نده، به من اعتماد کن و بخور. قصد آزارت را ندارم.

هاور به آرامی لبانش را به لیوان نزدیک کرد و به کمک مرد آب را تا انتها نوشید. با چنان ولعی که مرد از دیدن آن لبخندی زد. هاور از نوشیدن آب جان تازه‌ای گرفت و درحالی که لبانش را با زبان تر می‌کرد گفت: از اینکه به من کمک می‌کنید سپاسگزارم.

مرد گفت: اینجا غذاهای خوشمزه‌ای داریم. گوشت بریان، سوپ، مرغ و ... دیگر چه میل داری؟

هاور با لبخند سری تکان داد تا به مرد بفهماند برای گرسنه‌ای چون او هیچ فرقی نمی‌کند. او چندین روز به‌درستی غذا نخورده بود و در بازگشتش هم با شکنجه و به زنجیر کشیدنش از او پذیرایی شده بود و حالا فرقی نداشت که چه بخورد، چراکه به‌شدت ضعیف و بی‌رمق شده بود.

مرد داخل ظرف بزرگ و زیبایی، تکه‌ای گوشت برداشته و به‌سوی هاور بازگشت. هاور کوشید تا دستانش را برای گرفتن غذا حرکت دهد؛ اما مرد گفت: جوان بیچاره خارهای دست بند تا استخوانت فرورفته، چگونه می‌خواهی دستانت را تکان دهی؟

نگران نباش و فقط غذایت را بخور.

هاور دوباره لبخندی زد و دستانش را پایین انداخت و به کمک مرد شروع به خوردن غذایش کرد.

پس از چندین روز این اولین غذای گوارایی بود که روی تخت خواب نرم و در حالتی آسوده می‌خورد، هرچند گلوبندش مانع بلعیدن راحت لقمه‌هایش بود. مرد که متوجه این جریان شد به آرامی در گوش هاور زمزمه کرد: گلوبندت را باز می‌کنم تا غذایت را راحت‌تر بخوری.

اما هاور با ترس گفت: اما این برخلاف دستور پادشاه است، او شمارا مجازات می‌کند.

مرد بی‌اهمیت دستانش را به‌سوی قفل گلوبند هاور برد. هاور به‌سختی دستان خون‌آلودش را بالا برد و درحالی که از درد آن‌ها به نفس نفس افتاده بود به مرد ملتمسانه گفت: خواهش می‌کنم، آن‌ها شمارا هم شکنجه خواهند کرد. من درد را تحمل می‌کنم، نمی‌خواهم مسبب مجازات‌تان باشم.

مرد با آرامی دستان لرزان هاور را روی پاهایش نهاد و گفت: دستانت را حرکت نده، زخم عمیق‌تر می‌شود. نگران نباش و به من اعتماد کن.

هاور آرام گرفت و مرد گلوبندش را باز کرد. او که ساعت‌ها از فشار گلوبند روی گلویش به‌درستی توان نفس کشیدن نداشت نفس راحتی کشید و به مرد گفت: متأسفم که شمارا به دردسر می‌اندازم.

مرد لبخندی زد و غذا را برداشت و شروع به گذاشتن غذا بر دهان هاور کرد.

پس از آنکه گرسنگی و تشنگی هاور برطرف شد کمی آرام گرفت و به مرد گفت: پس از مدت‌ها شما اولین کسی هستید که به من کمک می‌کنید. آن‌هم در این شهر نفرینی که همه یکدیگر را می‌درند.

- من یک مأمور نجاتم، فراموش کرده‌ای؟
- بله اما نه برای یک محکوم به مرگ. من منفور پادشاه‌ام.
- اما جوان خوش‌چهره و مهربانی چون تو نمی‌تواند منفور یک انسان باشد.

مرد گلوبند را برداشت و درحالی که به هاور می‌نگریست گفت: برای من اهمیتی ندارد که گلوبند را ببندم، تو چه ترجیح می‌دهی؟ هاور سراسیمه گفت: خواهش می‌کنم، ببندیدش. آن‌ها ممکن است هر لحظه بیایند، من مقاومت نمی‌کنم. درد این گلوبند از زخم دست بندم آزاردهنده‌تر نیست.

مرد که تردید داشت با اصرار هاور مجدد گلوبند را دور گولی او حلقه زد و قفلش کرد. هاور آرام شد و گفت: می‌دانم که قرار است شکنجه‌ام ادامه پیدا کند. پس به من ترحم نکنید. این راهی است که خود انتخاب کرده‌ام.

- درست است، آن‌ها از من خواسته‌اند پس از به هوش آمدنت بدون وقفه شکنجه‌ات کنم تا وادار به تسلیم شوی.
- پس چرا شروع نمی‌کنید؟ دستان من بسته است، درنگ نکنید.

مرد کنار هاور روی تخت خواب نشست و گفت: قبل از آنکه تو را می‌بینم چنین قصدی داشتم اما حالا باید بگویم که نمی‌توانم.

- اما چرا؟ آیا باید التماس کنم تا شکنجه‌ام دهید؟
- نه اصلاً، من از التماس انسان‌ها لذتی نمی‌برم و یا از شکنجه آن‌ها.
- ولی ناچارید، چون آن‌ها خواسته‌اند. باید وادارم کنید چون به شما دستور داده‌اند و اگر چنین نکنید شمارا می‌کشند، باور کنید!
- شاید اگر تو را نمی‌شناختم چنین می‌کردم!

هاور شگفت‌زده شد، آن مرد که بود که او را می‌شناخت؟

مرد مکثی کرد و با صدایی صاف و رسا گفت: شاهزاده جوان، من رومن هستم! تنها بازمانده شورشیان، کسی که توانست به این جهنم بازگردد، دوباره با چهره‌ای ناشناس به‌عنوان یک مأمور نجات. تو آن لحظات را فراموش کرده‌ای؟

هاور بهت‌زده شد و تا چند ثانیه نفسش حبش کردید. او زمانی را به یاد آورد که در بهبهه شورش برای مذاکره صلح با شورشیان به ساختمان نجات رفته بود و در آنجا این مرد را با همان چهره دیده بود اما پس از آن را به خاطر نداشت!

او از دیدن رومن یکه‌خورد و قدری ترسید. این مرد برای بار دوم مقابل او، یک شاهزاده در برابر یک دشمن قرار گرفته بود؛ اما حالا دستان هاور بسته بود و این مرد به‌عنوان مأمور نجات و یا شکنجه‌گر در برابرش ایستاده بود. می‌توانست به راحتی شکنجه‌اش کند و از زجر کشیدن این دشمن دیرینه لذت برد و انتقام تمام کشته‌شدگان در آن شب تلخ را از او بگیرد.

هاور از روی درماندگی آهی کشید و با صدای لرزانی گفت: پس هنوز زنده‌اید؟ و حالا من با دستان بسته در اختیاران هستم. می‌دانم که از من متنفرد اما قسم می‌خورم که در تمام این مدت هیچ‌گاه با پادشاه همراه نشدم و این غل و زنجیرها هم به همان دلیل است. من ...

- بله می‌دانم شاهزاده.
- اما من دیگر شاهزاده نیستم. یک اسیرم در دستان شما. می‌توانید هر چه می‌خواهید شکنجه‌ام کنید. من سزاوار این زجرم. چراکه باید همان شب به جمع شورشیان می‌پیوستم تا اکنون این‌گونه در عذاب وجدان نباشم.
هاور با تأسف سرش را پایین انداخت و به رومن گفت: متأسفم، می‌پذیرم که گناهکارم. حال انتخاب با شماست و من در برابرتان تسلیم هستم.

- شاهزاده، من برای انتقام از تو اینجا نیستم. چراکه تو اکنون مجازات همه آنچه مرتکب شده‌ای چشیده‌ای و سزاوار نیست که من بیش از این آزارت دهم.
- اما دستور پادشاه چه می‌شود؟ آن‌ها از تو خواسته‌اند مرا وادار به همکاری کنی.
رومن لحظه‌ای درنگ کرد. حق با هاور بود. آن‌ها این جوان را به‌عنوان اسیری که باید در اتاق به هر طریق ممکن وادار به اطاعت می‌شد به دست او سپرده بودند. او یا باید هاور را می‌کشت و یا وادار به اطاعت از پادشاه می‌کرد.
هاور دریافت که رومن در تنگنای بزرگی قرار دارد و از او پرسید: آن‌ها تا کی به شما فرصت داده‌اند؟
- تا ظهر فردا ... و پس از آن باید یکی از دو راه را انتخاب کنیم، شکنجه و مرگ و یا اطاعت از پادشاه.

هاور مضطرب و نگران پرسید: به من گفתי از زمین بازگشتی؟ آیا درست شنیدم؟

- بله من به زمین رفتم، زنده ماندم و به مأموران پلیس ایالتی دریچه‌ای را که از شهر به زمین منتهی می‌شد به آن‌ها نشان دادم. ما حتی دو مرد مسلخی را که سعی داشتند از دریچه وارد شهر جهنمی شوند یافتیم. ولی در درگیری هر دو مردند و راز شهر با همه گستردگی‌اش پوشیده ماند. چراکه آن مأموران حاضر نشدند سخنان مرا باور کنند و از راه دریچه به شهر راه یابند و حتی مدتی زندانی‌ام کردند. پس از آزادی من تنهای تنها شدم و چون هدفی برای ادامه زندگی نداشتم ترجیح دادم دوباره به شهر مخفی بازگردم تا شاید در اینجا ترتیب شورشی دیگر داده شود و من این بار مأموریت ناتمام را به پایان ببرم. ممانعت از کشتار انسان‌هایی که توسط گروه آدم‌کشان پادشاه انجام می‌شود. آن‌ها تاکنون چندین بار به شهر سان ایگناسیو در شمال مورگات و در مجاورت شاهراه‌های مخفی شهر حمله کرده و ساکنان آنجا را قتل‌عام کرده‌اند. بدون آنکه ردی از خود بر جای بگذارند.
- خدای من، پس رد آن پوتین‌ها در تونل مخفی که به زمین منتهی می‌شود رد سپاه مسلح پادشاه است؟
- از کدام رد سخن می‌گویی؟

هاور مکثی کر. نمی‌دانست که آیا باید این راز را با رومن در میان بگذارد یا نه؟

رومن اصرار کرد تا هاور سخن بگوید و هاور گفت: راهی جز اعتماد به شما ندارم و خواهش می‌کنم هیچ‌گاه و در هیچ شرایط از راه مخفی به‌سوی زمین سخنی نگویند. من هم از آن راه به‌قصد فرار به‌سوی زمین رهسپار شدم ولی هر بار مانند شما از فرار و فراموش کردن آنچه در این پایین می‌گذرد منصرف شدم و چون راه دیگری نداشتم بازگشتم تا شاید از همین‌جا راه نجاتی برای همه اسیران

پیدا کنم و حال خوشحالم که شمارا می بینم. باآنکه از رویتان شرمگینم، اما تلاش می کنم که این بار تسلیم خواسته های پادشاه نشوم. هرچند نمی دانم که تحمل درد شکنجه ها را خواهم داشت؟

هاور پس از تمام این سخنان از رومن پرسید: حال سؤال دیگری دارم، چرا در لباس مأمور نجات بازگشتی؟

- این لباس متعلق به یکی از مأموران نجاتی بود که در آن شب در جمع اسرا بود و در درگیری کشته شد و من توانستم با همان نام حک شده بر روی لباس به شهر بازگردم. بی آنکه کسی خبردار شود که این فرد مدت ها قبل کشته شده است. چراکه مأموران پادشاه به یک مأمور نجات و هویت واقعی او اهمیت نمی دهند؛ بنابراین در این لباس و نام آن توانستم به قصر راه یابم. می دانی که مدت ها است مأموران نجات در ساختمان دوم قصر مستقر شده اند و تنها هنگامی که طعمه جدیدی پیدا می شود به بیمارستان ساخته شده در مرکز شهر می روند تا از او پرستاری کنند؛ اما اگر می دانستم مأموران نجات برای شکنجه های پزشکی هم بکار می روند هرگز در قالب این لباس باز نمی گشتم.

هاور لبخندی زد و درحالی که به دست بند خون آلودش می نگریست گفت: حال چه می کنید؟ شکنجه ام می دهید تا وادار به التماس و اطاعت شود و یا مرا می کشید؟

رومن با درماندگی گفت: نمی دانم، مرد جوان؛ اما باید یکی از این دو راه انتخاب شود.

هاور که درماندگی رومن آزارش می داد با لحن مهربانی گفت: از چه هراس دارید؟ من برای مردن آماده ام.

و سپس درحالی که از درد دستانش دندان هایش را به یکدیگر می فشرد از روی تخت برخاست و مقابل مرد زانو زد و ادامه داد: عجله کنید. بیش از این تحمل درد غل و زنجیرها را ندارم.

- اما من نمی توانم انسان بی گناهی را بکشم.

- اما من گناهکارم، من همانی هستم که در شب شورش مقابلتان ایستادم و از شما خواستم تسلیم پادشاه شوید. من در آن شب که همه به لشکر شورشیان پیوستند خود را کنار کشیدم و در کنار پادشاه ایستادم و به نزدش بازگشتم. من بدون شک باید مجازات شوم؛ اما ترجیح می دهم به جای سلاخی شدن به دست جلادان پادشاه به دست شما بمیرم، در همین اتاق ...

هاور مکثی کرد و با صدای لرزانی گفت: و همین حالا!

او درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه داد: تنها می کنم، من برای مرگ آماده ام. پس قبل از آنکه دیر شود راحتم کنید! رومن که عمیقاً در اندیشه بود گفت: بیسار خوب، اما به من فرصتی بده تا ببیندیشم.

و سپس آرام آرام به نیمه تاریک اتاق فرورفت. هاور هم چنان کنار تخت بر زمین زانو زده بود و در انتظار مرد تا به زندگی اش پایان دهد.

دقایقی گذشت و لحظه ای بعد رومن اخم آلود به سوی او بازگشت و گفت: تا سپیده دم فرصت باقی است و من تا آن لحظه قادر به گرفتن جاننت نیستم. با پایان مهلت آن ها من هم اعدامت می کنم.

- اما ...

- این من هستم که زمان مرگت را تعیین می‌کنم. سحرگاه فردا در همین اتاق با سم و بدون درد خواهی مرد؛ اما اگر پشیمان شدی به من بگو تا به پادشاه اعلام کنم. فراموش نکن گاهی خورشید قلب انسان در آسمانی ابری طلوع می‌کند، اگرچه ابرها نورش را می‌پوشانند اما هیچ‌گاه حضور خورشید در پهنه آسمان قابل‌انکار نیست.

هاور از سخنان رومن به فکر فرورفت، حق با او بود اما برای شاهزاده جوان راه بازگشتی به‌سوی پلیدی وجود نداشت. هاور آهی کشید و گفت: پادشاه دیگر به من اعتماد ندارد و از این‌پس بیش از قبل آزارم خواهد داد، پس لطفاً پشیمانم نکنید. من به پایان راه خویش رسیده‌ام. اگرچه همیشه امیدی هست اما برای من که احساس گناه می‌کنم مرگ سزاوارترین پاسخ است.

رومن درحالی‌که زنجیرهای دست و گلوی هاور را باز می‌کرد به او گفت: حال سعی کن تا بخوابی، این آخرین خواب آسوده توست. هاور به کمک او در تختش خوابید و گفت: سحرگاه منتظر دیدارتان هستم. مرا بیدار کنید چراکه دوست دارم در بیداری و رودرروی شما بمیرم.

رومن لبخند تلخی به هاور زد و ملحفه سپید را روی بدن او کشید. حس غریبی است که انسان قربانی‌اش را در لحظات آخر لمس کند، با او سخن بگوید و به چشمانش بنگرد، چشمانی که تا ساعاتی بعد برای همیشه به جهان بسته خواهد شد!

رومن در همان حال کوشید تا قطرات اشکش را که بر روی ملحفه می‌چکید از هاور جوان پنهان کند؛ اما هاور اشک‌های او را دید و با صدایی غم‌آلود گفت: متأسفم که برای شما چنین ساعات تلخی را رقم زدم؛ اما چاره‌ای ندارم چراکه مرگ برای من پایان دل‌تنگی‌ها، دردها و زجرهای این دنیای بی‌رحم است ... پس برای من اندوه نخورید.

او به علامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: دست بندت را باز نمی‌کنم چراکه دردت شدیدتر خواهد شد. پس سعی کن در همین حال کمی بخوابی، برای سپیده‌دم بیدارت خواهم کرد.

هاور کمی آرام شد و چشمانش را بر هم گذارد. اگرچه ساعت‌ها خوابیده بود اما ضعف بدنش آن‌قدر شدید بود که به‌زودی به خواب رفت.

رومن تا زمان خوابیدن هاور بر بالینش بود و پس از آنکه از عمیق بودن خواب او مطمئن شد از جا برخاست و به تاریکی فرورفت و بر صندلی‌اش نشست.

در آن اتاق زیبا و زRANDOD سکوتی محض حاکم بود. سکوتی که برای رومن فرصت اندیشیدن فراهم کرد. اندیشه به راهی سوم که تاکنون بدان فکر نکرده بود.

دقایقی طولانی گذشت ... و شاید ساعت‌ها.

رومن روی صندلی میان تاریکی لمیده بود و لبخند بر لب شیشه زهر را که از کورسوی نور اتاق میان انگشتانش می‌درخشید نظاره کرد، مرگ با این سم راحت و بی‌درد بود ...

۹

پیروزی

هاور با نور ضعیف روز، نوری که از پنجره اتاق به درون راه‌یافته بود از خواب پرید ... صبح شده بود!

او به آرامی صورتش را چرخاند تا سمت تاریکی جایی که رومن بر صندلی نشسته بود نظاره کند و در میان سایه روشن ها رومن را دید که روی صندلی لمیده است.

هاور به آرامی صدایش زد ... اما پاسخی نشنید، با خود اندیشید که حتماً از فرط خستگی به خواب رفته است.

او به سختی از جا برخاست و به آرامی به سوی رومن رفت؛ اما لحظه ای ایستاد ... شیشه ای استوانه ای و غلطان به نوک پایش خورد و به سوی صندلی غلتید. او اندکی دقت کرد، شیشه سم خالی بود!

به یک باره نفس هاور به شماره افتاد و بر خود لرزید.

و او حتی از اندیشه این رخداد غرق در وحشت شد. نزدیک رقت و دوباره با صدای لرزان رومن ر صدا زد ... اما باز هم پاسخی نیامد. و قدمی جلوتر رفت ... اینک می توانست چهره رومن را میان تاریکی ببیند، سر او به کناری متمایل شده و در دم جان سپرده بود. سم راحت و بی درد اثر کرده بود!

زانون هاور به یک باره از درد این صحنه تلخ لرزید و مقابل جسد رومن بر زمین ساییده شد. او با دستان خون آلودش درحالی که دست بند به سختی میان گوشت دستش فر رفته بود پاهای رومن را گرفت و ناباورانه تکانش داد تا شاید برخیزد تا شاید هنوز زنده باشد؛ اما بی حاصل بود و تکان های شدید درد دستانش را افزایش داد و به ناچار متوقف شد. رومن ساعت ها بود که مرده بود! او خودکشی کرد چراکه قادر نبود جان یک انسان را بگیرد.

هاور سرش را پایین انداخت، دیدگانش را بر هم فشرد و با صدای لرزانی زمزمه کرد: چرا با من چنین کردی؟ تو را به خدا چرا؟

قطرات اشک چون دریایی متلاطم دیدگان هاور را فرا گرفت. به گونه ای که به سختی می توانست ببیند.

حس کرد که درونش از شدت درد و ناراحتی در حال تلاشی است. قلبش می سوخت آن چنان که نفسش تنگ شده بود، از خودش متنفر بود چراکه اگر نبود اکنون این مرد نمی مرد!

هاور که به شدت نفس نفس می زد و بدنش از شدت اندوه می لرزید با چشمانش شروع به جستجو در اطرافش کرد تا شاید جسمی تیز و یا چاقویی بیابد و قبل از آنکه سربازان از راه برسند جان خود را بگیرد.

در گوشه اتاق روی میز کنار غذاها و ظرف ها چاقویی دیده می شد. او با چشمانی اشک آلود و روی زانوهایش به سمت میز رفت تا چاقو را بردارد.

اما به یک باره درب اتاق صدایی کرد، قفل آن باز شد و دو سرباز مسلح با اتمام مهلت مقرر وارد اتاق شدند.

هاور هنوز به میز نرسیده بود که سربازان سلاح هایشان را به سویش نشانه گرفتند و متوقفش نمودند. هاور درمانده برگشت و درحالی که می لرزید گفت: بنگرید، آن مرد به خاطر من خودش را کشت و من هیچ کاری برایش نکردم. من نتوانستم نجاتش دهم، بگذارید بمیرم.

یکی از سربازان به سوی رومن دوید و جسدش را بررسی کرد ... او کاملاً سرد بود.

آن ها که باید طبق دستور عمل می کردند زنجیرهای دست بند و گلوبند هاور را مجدد متصل نموده و درحالی که آن ها را در دست می گرفتند وادارش کردند تا بایستد.

سپس یکی از آن‌ها حکمش را با صدای بلند اعلام کرد: جناب شاهزاده هاور، بدین‌وسیله با اتمام مهلت تعیین‌شده شما موظفید به نزد پادشاه شرفیاب شوید، یا از اعمال خود اظهار ندامت کنید و یا محکوم به اعدام می‌شوید، این اعدام به دار آویخته شدن در ملاء عام است.

هاور که دیگر رمقی نداشت کوشید تا همچنان سراپا بایستد اما نتوانست و مجدد روی زانوهایش افتاد؛ اما مأموران زنجیرها را کشیدند و از خشونت آن‌ها خون از دستان هاور جاری شد و به‌ناچار دوباره در برابرشان ایستاد.

لحظاتی بعد شاهزاده جوان درمانده و شکست‌خورده با زنجیرهای طولی که بر دست و گردنش آویخته بود به همراه سربازان با دستانی خون‌آلود و قلبی آکنده از درد و اندوه به‌سوی پادشاه روان شد.

او در آن لحظات با خود اندیشید که تا چه حد از پیروزی‌ای که در چند قدمی‌اش بود فاصله گرفته است اگرچه بن و ویلیام می‌توانستند همه را نجات دهند اما اگر او به دست رومن کشته می‌شد پادشاه به آرزویش نمی‌رسید و این هم به‌نوعی پیروزی بود.

اما اکنون چه باید می‌کرد؟ او مصمم شد که بازهم در برابر پادشاه بایستد و تحت هیچ شرایطی تسلیم او نشود حتی اگر منجر به اعدامش گردد.

از این اندیشه‌ها هاور کمی آرام شد و از اندوه قلبش کاسته شد.

لحظاتی بعد آن‌ها وارد تالار بزرگ قصر شدند. در آنجا مأموران، سربازان و شاهزادگان در دو سمت ایستاده بودند و در انتهای تالار بزرگ و پر از نور تخت پادشاهی قرار داشت که شاه با جلال و قدرت بر آن تکیه زده بود.

با ورودشان همگی به شاهزاده جوان و نحیفی که با جسارت در برابر پادشاه قدرتمند ایستاده بود خیره شدند و حرکتشان به سمت تخت پادشاه را دنبال کردند.

هنگامی که هاور به چندین متری تخت پادشاه رسید مأموران متوقف شدند و با اشاره شاه زنجیرهایش را جدا کردند و کنار رفتند.

حال آن دو در برابر هم بودند. پادشاه قدرتمند بر تخت طلا اندود و هاور ضعیف و لرزان با دستانی بسته و خون‌آلود ... اما همچنان ایستاده و مصمم.

قبل از آنکه پادشاه سخنی بگوید یکی از مشاورین آنچه را که دو سرباز در اتاق شاهزاده دیده بودند در گوش او زمزمه کرد و پادشاه که متعجب شده بود به هاور نگریست و به دستان زخمی و خون‌آلودش.

لحظاتی گذشت و سپس پادشاه لب به سخن گشود: شاهزاده جوان، در شگفتم که چرا مأمور نجات تو خودکشی کرد؟ به او چه گفتی که چنین متأثرش ساختی؟ تو با این دستان بسته و خون‌آلود چگونه هنوز مقاومت می‌کنی؟

هاور که به‌شدت احساس ضعف می‌کرد با پنهان کردن انگشتانش لابه‌لای هم کوشید تا قطرات خونی را که از زخمش جاری بود مخفی نماید و سپس با صدای ضعیفی گفت: سرورم، او یک انسان مهربان بود ف خود را کشت چراکه قادر نبود جام مرا بگیرد. من به او التماس کردم که شکنجه‌ام کند اما چنین نکرد. در برابرش زانو زدم تا مرا بکشد اما چنین نکرد. از من در شگفت نباشید چراکه او شگفتی‌آور بود!

- اما تو با مهربانی همه را تحت تأثیر قرار داده‌ای، تو به‌راستی برای من یک تهدید بزرگی.

- سرورم، من با دستانی بسته و با بدنی لرزان چگونه می‌توانم برایتان تهدید باشم.

پادشاه از تختش برخاست و درحالی که به هاور نزدیک می شد گفت: باید در همان شکنجه گاه رهایت می کردم تا تیرباران شوی و اکنون این چنین گستاخی نکنی!

- سرورم، مرا به دار بیاویزید تا بیش از این مدیونتان نباشم.
- کافی است، اکنون در برابر من و در حضور همه زانو بزن و اظهار ندامت کن. آنگاه مقام و ثروتی را به تو اعطا خواهم کرد که حتی تصورش را هم نکنی!
- متأسفم سرورم. مرا عفو کنید چرا که قادر به پذیرش هیچ یک نیستم. من یک ناسپاسم و باید به اذن شما بمیرم!

پادشاه که سرسختی هاور را دید به حيله ای متوسل شد و گفت: اما اگر قرار باشد که انسانی را در برابر تو ذبح کنند چه؟ آیا در آن صورت هم به تصمیم خود مصر خواهی بود؟

هاور متحیر و شگفت زده به پادشاه خیره شد. آیا او باز هم یک بزم خونین دیگر برای هاور ترتیب داده بود؟

پادشاه به آرامی دور او چرخ می زد و به دو اسیری که در گوشه تالار در زنجیر بودند نگریست. هاور نگاه پادشاه را دنبال کرد و با دیدن اسرا از ترس و وحشت سست شد. او قصد داشت برای تسلیم کردن هاور دو اسیر بی گناه را ذبح کند ... و آنگاه انجماد و سرمای ناشی از ترس سراسر وجود هاور را فراگرفت.

پادشاه برای به زانو درآوردن او چه راه های پلیدی به کار می برد.

و این بار هم مانند همیشه در برابر این دیو بی رحم ناتوان شد و به یکباره ضربه ای کاری بر قلبش فرود آمد.

پادشاه دوباره زمزمه کرد: شاهزاده جوان، می دانی که من به راحتی آن ها را خواهم کشت. حال اگر اطاعت نمی فرمان اعدامشان را صادر می کنم، انتخاب با توست.

هاور به چشمان بی رحم پادشاه خیره شد. در آن دیدگان تیره جز قدرت و سیاهی جز طینت شیطانی چیز دیگری دیده نمی شد.

برق پیروزی در آن چشمان درنده چون صاعقه ای بر بدن بی دفاع هاور تازیانه زد و جوان درمانده را به ناله ای دردناک واداشت.

پادشاه که به دور او می چرخید با لبخندی شکست مسلم او را دوچندان کرد. هاور که به شدت نفس نفس می زد به یکباره چشمانش سیاهی رفت و بی اختیار در برابر فرمان شاه تسلیم شد!

هاور شاهزاده جوان در برابر دیدگان همه چون پرنده ای بال شکسته مقابل پادشاه قدرتمند به آرامی و با شرمی دردناک زانو زد و درحالی که صدایش می لرزید خطاب به پادشاه گفت: سرورم، من ...

پادشاه که مقابل بدن نحیف هاور ایستاده بود با لحنی محکم و کوبنده گلوبند او را فشرد و گفت: ادامه بده، با صدای بلند تا همه بشنوند!

و هاور درهم شکسته و درمانده سخنش را با صدای بلندتر ادامه داد: من تسلیم شما هستم. در برابر هر آنچه فرمان دهید!

در تالار بزرگ از این پیروزی پادشاه همه های به پا شد. مشخص نبود که این جمع شادی می کنند و یا از اندوه ناله سر داده اند. به هر حال این هاور بود که با تمام تلاشش در هم شکست و به زانو درآمد، چرا که اگر در برابر پادشاه می ایستاد دو اسیر اکنون اعدام می شدند و این برخلاف انسانیت، حس گرانمایه ای که برای آن بهای سنگینی پرداخته بود به نظر می رسید.

لحظاتی گذشت ...

پس از به زانو درآمدن شاهزاده جوان در برابر کوه پلیدی به دستور پادشاه پزشکان برای مداوایش به سویش آمدند. زنجیرها را باز کردند، گلویندش را باز کردند و سپس به سراغ دست بندش رفتند. هاور که از درد و خونریزی دستانش بی رمق شده بود به آرامی گفت: زخم های دستانم را مداوا خواهید کرد اما قلبم را چه می کنید؟

دو پزشک در دو سمتش نشستند و درحالی که میزان حراجت دست بند را بررسی می کردند به او گفتند: جناب شاهزاده، خارهای دست بند عمیقاً به دستان شما فرو رفته اند، لطفاً تحمل داشته باشید تا دست بند را باز کنیم. این مسلماً درد زیادی خواهد داشت.

سپس آن ها آرام آرام شروع به باز کردن حلقه دست بند کردند. خارهای بلند و سوزنی شکل که تا استخوان دستان هاور فرو رفته بودند با باز شدن حلقه اندک اندک از میان گوشت و پوستش بیرون کشیده شدند.

با خارج شدن خارها از زخم های مچ دستان هاور خون شدیدی جاری شد. پزشکان به سرعت شروع به بخیه زدن، ضد عفونی و مرهم گذاری جراحات نمودند.

و هاور از شدت خونریزی و ضعفی که بر بدنش مستولی شده بود آرام آرام دیدگانش تیره و تار شد. او در لحظات آخر قبل از بی هوشی پزشکان را دید که با چه مهارت و سرعتی دستان او را باندپیچی می کنند. او رگ های خونی را کف سنگی و سفید تالار جاری شده بود دید، خونی که در زیر نور می درخشید ... و سپس تیرگی بود و تیرگی!

پزشکان پس از اتمام کار شاهزاده جوان را بر روی برانکارد از تالار خارج نمودند تا به سوی بیمارستان ببرندش.

بزم به پایان رسید، جمعیت به آرامی متفرق شد. نه جلادی آمد و نه خونی ریخته شد. تنها خون هاور بود که کف سنگی تالار قصر را به زیبایی منقش کرده بود!

۱۰

تندیس فرشتگان

بن و ویلیام پس از وداع با شاهزاده هاور راه طولانی ای را طی کردند. ساعت ها پیاده روی آن ها را خسته و درمانده کرده بود اما برای رسیدن به هدف خستگی معنایی نداشت. باید راه را می پیمودند هر چند طولانی باشد و ناهموار.

مسیر آن ها پر از شن و ماسه های دریایی و نرمی بود که با وزش باد سبک و بی خیال به هر سو می دویند. آن چنان آزاد و بی پروا که آن دو به ذره ذره آن شن ها حسادت کردند. این دانه های ریز و درخشان در زیر پرتوهای آفتاب چون مروارید می درخشیدند و خودنمایی می کردند. بی آنکه از کوچکی خود ناراحت باشند، گویی آن ها دست در دست یکدیگر نهاده بودند و این آن ها را به دریایی پهناور و عظیم بدل کرده بود. دریایی نرم و لطیف که از گام های خسته عابران به گرمی استقبال می کرد. هر قدم آن ها بر دل پنبه گون این تلاطم رنگارنگ فرو می رفت و رد مبهمی بر جای می گذاشت. اگرچه این ردپاها با وزش باد به سرعت در هم می پیچید و چون بوم نقاشی از نو رنگ آمیزی می شد.

آن دو از میان صحرای شنی به سوی نامعلومی حرکت می کردند به سویی که شاید همان راه نجاتشان بود و شاید تا انتهایش تنها صحرا بود و شن روان. آن چنان روان و غلتان که روحشان را آرام آرام در برگرفته و به دوردست ها می برد، به آن دوردستی که به سراب لرزان می پیوست و رقصان و بی تاب به اوج فلک پر می کشید.

اما برای آن دو که مدت‌ها در اسارت و سیاهی بودند همه این گستره خشک و تف دار همانند دشتی زیبا به نظر می‌رسید. اهمیتی نداشت که پر از گل باشد یا نه به‌رحال بوی آزادی داشت، با بادی وزنده و خزندگانی چالاک که هر یک به آن‌ها این را گوشزد می‌کرد: باید تقلا کرد، باید به‌پیش رفت تا آنجا که قادر به پیمودنش باشی ... با گذشتن از تمامی ناهمواری‌ها تا بی‌نهایت.

لحظاتی بعد در این اندیشه‌ها بن از میان سراب لرزان در دوردست ساختمان‌هایی را که میان درختان پراکنده، قد برافراشته بودند دید و به ویلیام آنچه را دیده بود نشان داد. در برابرشان ساختمان‌های کهنه‌ای قرار داشت.

چنین به نظر می‌رسید که به یک شهر متروکه رسیده‌اند.

آن دو با دیدن این صحنه بی‌وقفه دویدند تا به شهر برسند.

لحظاتی بعد ساختمان‌ها بزرگ‌تر شدند و در لابه‌لای آن‌ها همان درختان که با سرسختی گرمای صحرا را تحمل کرده بودند قد برافراشتند.

درختانی بلند و پربرگ که شاخه‌هایشان با وزش باد به‌آرامی می‌رقصیدند. درختانی که باوجود خالی از سکنه بودن آن مکان هنوز زنده بودند و سرسبز، درختانی که اگر زبان گویایی داشتند بسیاری از نادیدنی‌ها را بازگو می‌کردند، به همان تلخی‌ای که رخ داده بود. تلخی یک شبیخون در شبی سرد و تاریک.

بن و ویلیام به اولین ساختمان متروک آن شهرک نزدیک شدند و بررسی‌اش کردند. درب ورودی آن نیمه‌باز بود و پنجره‌هایش شکسته بودند. چنین به نظر می‌رسید که یک جنگ جهانی رخ داده است، جنگی که شهرک را در کام خود کشیده بود، به یک‌باره با تمامی سکنه‌اش.

آن‌ها به‌آرامی وارد ساختمان بزرگ و خاک‌آلود شدند. بآنکه روز بود اما تاریکی مطلق تمامی تالار بزرگ آن را احاطه کرده بود. آن‌ها صدا زدند تا شاید انسانی پاسخگویشان باشد اما جوابی نیامد.

دریافتند که ساختمان خالی از انسان است.

کمی گذشت تا چشمانشان به تاریکی عمیق آن مکان ناآشنا عادت کند. در سمت راست تالار راه‌پله‌های بزرگ و چرخانی وجود داشت که به طبقه بالا منتهی می‌شد. آن‌ها با کنجکاو قدم بر پله‌ها گذاشتند و لحظاتی بعد به طبقه بالا رسیدند. آن بالا مملو بود از مجسمه‌های گچی و بقایای کنده‌شده تکه‌های طلا که در گوشه و کنار دیوارهای ساختمان به چشم می‌خورد. در آن طبقه اتاق بزرگی وجود داشت که آن دو با ورود به آن با صحنه عجیبی مواجه شدند. تمامی وسایل زیبای آن اتاق به‌هم‌ریخته و تعدادی نیز درهم‌شکسته بود. گویی لشگری از دشمنان در یک لحظه تمامی آن فضای زیبا را به خرابه‌های تاریک و ترسناک بدل کرده بودند؛ اما بازهم از انسان و یا حتی جسدی از انسان خبری نبود، تنها به‌هم‌ریختگی بود و ویرانی بدون حضور انسانی و یا جنبنده‌ای.

اما در کنج اتاق، در گوشه‌ای دنج تنها آنچه نظرشان را جلب کرد تندیس یک فرشته بود، مجسمه‌ای بالارزش و زیبا که اگرچه در ظلمت آن فضای سنگین فرورفته بود اما هنوز نمایانگر یک فرشته سپید با بال‌های بزرگش بود. تندیزی که در آن گوشه خلوت گویی زنده و منتظر مانده بود تا آنچه را که رخ داده است برای آنان که می‌بینندش توصیف کند، بآنکه زبانی برای سخن گفتن نداشت.

آن دو نزدیک‌تر رفتند، مجسمه سپید به آنان می‌نگریست. برای تندیس گچی این دو ناشناس پس از مدت‌ها تنها کسانی بودند که به دیدنش می‌آمدند.

بن درحالی که پاهای تندیس را لمس می کرد با افسردگی گفت: ای کاش می توانستی سخنی بگویی تا دریابیم چه اتفاقی افتاده است. ای کاش آنچه را که دیده بودی برایمان شرح می دادی.

ویلیام ادامه داد: اما متأسفانه این تنها یک مجسمه است و نمی تواند کمکی بکند. باید بازهم جستجو کنیم تا بفهمیم در این شهرک چه اتفاقی افتاده است ... باید برویم.

آن ها با سردرگمی آن ساختمان زیبا اما متروک را ترک کردند.

تندیس فرشته همچنان در گوشه اتاق میان تاریکی ایستاده بود و بال هایش را باز کرده بود. او به پایین می نگریست، به خونی که مدت ها قبل از پیکر زن جوان و کودکش هنگام مرگشان بر روی او پاشیده بود. با آنکه زمان زیادی گذشته بود اما هنوز رد این خون قلب سپید فرشته را به درد می آورد و پیکره اش را می لرزاند. آنچه در تاریکی قابل تشخیص نبود اما چون زخمی عمیق و دردناک تندیس فرشته را لکه دار کرده بود. اثری از جنایت، لگدکوبی انسانیت و افول بشریت!

بن و ویلیام کمی جلوتر به ساختمان دوم رسیدند، پنجره آن ساختمان هم شکسته بود و به نظر می رسید که آن هم متروک است. آن ها وارد ساختمان دوم شدند.

این ساختمان مانند قبلی زیبا نبود، ساده و خلوت بود ... تنها چندین کمد، ظروف غذاخوری، کتری و فنجان های نیمه شکسته تمامی آن چیزی بود که در آن ساختمان یافت می شد. بازهم به هم ریختگی بود و لوازم شکسته ای که در اطراف پراکنده شده بود.

در این ساختمان تاریکی بود و بن در کف زمین توانست پوکه های باقیمانده از سلاح ها را بیابد. او با دقت پوکه ها را برداشت و به ویلیام نشان داد. پوکه هایی بزرگ که مسلم بود از سلاح هایی جنگی شلیک شده است.

آن ها لحظاتی بعد با دقت بیشتر توانستند رگه های سیاه خون را بر کف اتاق ببینند. با آنکه مشخص بود مدت زیادی از تاراج و آدمکشی در این شهرک گذشته است اما اثرات آن هنوز باقی مانده بود، آنچه هر بیننده ای را به شدت متأثر می کرد.

آن ها بازهم مأیوس و ناامید خارج شدند، ساختمان های بعدی هم کم و بیش به یک شکل تخریب شده و مورد تهاجم و تاراج قرار گرفته بودند، بی آنکه نشانی از جسدی و یا بازمانده ای در آن ها یافت شود.

ساعاتی بعد آن دو بی آنکه نتیجه ای حاصل شود شهرک خاموش و مرده را رها کردند و آرام آرام راه صحرا را ادامه دادند. درحالی که به این واقعیت پی برده بودند ... اینکه روی زمین هم کشتار بود و تاراج. نه بهشتی وجود داشت و نه فرشته ای. تنها در تمامی آن ساعات یک تندیس را دیده بودند و بس، آنچه می شد آن را فرشته خطاب کرد اما نه انسانی را دیدند و نه آبادی ای!

راه اکنون خسته کننده تر شده بود چراکه مشخص نبود به کدام سو باید بروند. با خود اندیشیدند که آیا بازهم جلوتر شهرک های متروک و غارت شده در انتظارشان خواهد بود؟ پس آن همه تلاش برای فرار، برای مقابله با پادشاه شهرک طلا تنها توهمی بیش نبود؟

هوا اندک اندک تاریک می شد. باد اکنون تندتر شده بود. بادی که دانه های شن را گهگاه بر صورتشان می پاشید و با خود صدای زوزه ای را به همراه داشت. صدایی که فریادهای قربانیان آن شهرک را در ذهنشان تداعی نمود. اندیشه ای دردناک که قلبشان را به درد آورد.

اما دقایقی بعد در اوج ناامیدی، در جهتی نامشخص و به یکباره ... ساختمانی بزرگ با پرچم ایالتی در برابرشان قد برافراشت. این سازه نه کهنه بود و نه متروک. آن ها حتی اتومبیل هایی را که در اطراف آنجا توقف کرده بودند دیدند و با دیدن این صحنه شروع به دویدن به آن سو کردند.

ساختمان مقابلشان اداره پلیس منطقه بود که با جاده‌ای طولانی از میان شن‌ها به انبوه ساختمان‌هایی در دوردست، در جهت غرب منتهی می‌شد.

آن‌ها نزدیک‌تر رفتند، پرچم بزرگ در بالای ساختمان با وزش باد به خود می‌پیچید و با اهتزازش جریان زندگی در این گوشه از صحرا را نوید می‌داد.

آنگاه آن دو به آرامی بر پله چوبی ساختمان قدم نهادند و با ترس و تردید داخل شدند.

بن و ویلیام با ورود به ساختمان به تعداد زیادی پلیس یونیفرم پوش برخوردند و آن‌ها با دیدن این دو ناشناس که لباس‌های عجیبی بر تن داشتند جا خوردند و تا دقایقی همه خیره و بهت‌زده یکدیگر را می‌نگریستند.

تا آنکه سکوت بینشان را ویلیام شکست و گفت: ما از راه دوری آمده این، بسیار دور و غیرقابل‌باور. لطفاً به ما کمک کنید.

پلیسان آن دو را بر صندلی نشانند و با نوشیدنی و آب گلویشان را تازه کردند و سپس بن شروع به توضیح همه وقایع کرد. او از شهر زیرزمینی و پادشاه مخوفش گفت و اینکه آن دو فرار کرده‌اند تا با تجهیز نیرو به شهر رفته و مردم اسیرشده را نجات دهند تا این کمینگاه شیطانی را در هم شکنند.

اما علیرغم تمام تلاش بن و ویلیام پلیسان سخنان آن دو را باور نکردند و حتی قصد داشتند که این دو مرد را که چون دیوانگان از شهر مخفی‌ای سخن می‌گفتند زندانی کنند.

که ناگاه در میان پلیسان افسری دخالت نمود و گفت: صبر کنید، من ماه‌ها قبل به مرد دیگری که همین سخنان را برایم بازگو کرده بود برخوردم. او اصرار کرد که همراهش بروم و من با چندین نفر به حاشیه خلیج کنار جنگل مورگات قدم گذاشتیم. در همان‌جا بود که آن مرد از یک دریچه سخن گفت و ما در نزدیکی آن کمین کردیم. ساعت‌ها گذشت تا آنکه دو مرد بالباس‌هایی عجیب، شبیه لباس همین دو مرد از دریچه فرسوده خارج شدند. ما در یک تعقیب و گریز تا لبه پرتگاه خلیج دنبالشان کردیم و هر دو در درگیری مردند. بعدازآن بود که آن مرد به دلیل مشخص نبودن هویتش بازداشت شد، می‌توانیم نام او را در لیست زندانیان پیدا کنیم. با اصرار او همکاری به سراغ دفاتر رفت و پس از جستجوی فراوان نام او را در لیست پیدا کرد، مردی به نام رومن.

افسر پلیس ویلی ترانس که گویی در تمام این مدت منتظر روزنه امیدی برای کشف این راز بود بانرژی ادامه داد: همکاران من، اگر به یاد داشته باشید چند روز بعد بود که خبر از یک حمله شبانه به شهرک مجاور، شهرک آدامز گزارش شد، گروهی ناشناس در تهاجمی بی‌رحمانه همه اهالی آنجا را قتل‌عام کردند.

تعداد زیادی از پلیسان این واقعه را به خاطر داشتند و گفته‌های او را تأیید کردند.

افسر ویلی به یاد آورد که پس از مرگ دو ناشناس در خلیج و زندانی شدن رومن پرونده به شکلی ناتمام بسته شد و از سوی اداره پلیس به او اجازه پیگیری این پرونده حیاتی داده نشد.

حال دو مرد همان سخنان رومن را تکرار می‌کردند. مردانی که این بار هم به اداره پلیس راه‌یافته و رودرروی ویلی قرار گرفته بودند تا شاید بتواند این بار پرونده پررمز و رازش را پیگیری کند و اگر موفق شود از سوی رئیس پلیس منطقه مجوز جستجویی گسترده و راه‌یابی به شهر زیرزمینی را به دست آورد.

اما قبل از هر عملی نیاز بود که از صحت گفته‌های این دو مرد اطمینان یابد، لازم بود شخصاً دریچه را یافته و از این دریچه به دنیای اهریمنی‌ای که به روی زمین راه‌یافته بود وارد شود.

در این میان بن و ویلیام از شاهزاده‌ای به نام هاور سخن گفتند. اینکه او بی‌شک در زیر شکنجه‌های پادشاه قرار داشته و باید هر چه سریع‌تر برای نجاتش اقدام می‌شد، نه تنها او بلکه تمامی انسان‌های بی‌گناهی که در آن لانه وحشت در غل و زنجیر بودند. افسر ویلی دریافت که پیگیری این ماجرا می‌تواند راهگشای بسیاری از مشکلات پیش‌آمده در منطقه باشد.

۱۱

برخاستن

هاور به آرامی چشمانش را گشود ... تا دقایقی گیج بود و به خاطر نمی‌آورد که چه بر سرش آمده است.

اما هنگامی که به دستانش نگرست و باندپیچی زخم‌هایش را دید همه‌چیز را به خار آورد.

درد و رنجی که کشیده بود ... شکست تلخ در برابر پادشاه، اینکه چه آسان در برابرش به‌زانو درآمد اما در عوض اجازه نداد خون انسانی ریخته شود و یا اعدامی انجام گردد. شاید او هم پیروز شده بود، چراکه پادشاه نتوانسته بود روح او را به تسخیر درآورد هرچند که جسمش در اسارت بود.

او خودکشی دردناک رومن را نیز به یاد آورد. مردی که به شکلی عجیب دست به خودکشی زد تا هاور زنده بماند. یک تراژدی باشکوه که در این شهر شیطانی نمایانگر کورسوی بشریت در قلب یک‌یک انسان‌هایش بود. انسان‌هایی که تنها یک‌چیز می‌خواستند ... آزادی‌شان را!

و پادشاه هم باید همان را از آنان می‌گرفت ... آزادی‌شان را!

هاور بر تخت سپیدش اندک تکانی خورد، او در اتاق بزرگی تنها بود.

بیرون از اتاق رفت‌وآمد پزشکان و پرستاران از پنجره شیشه‌ای در راهرو بیمارستان دیده می‌شد، تقلایی همیشگی. آنچه او همواره آن را دیده بود. تقلایی بی‌حاصل برای هیچ! برای نجات یک انسان تا زنده بماند و در اسارت به زندگی‌اش ادامه دهد. یک دایره باطل، یک تلاش ابلهانه برای زنده ماندن در غل و زنجیر، برای خدمتگزاری به پادشاه!

او از این حس نفرت‌انگیز آهی کشید. روحش به‌سوی آزادی بال گشوده بود اما افسوس که توان پرواز به اوج آسمان‌ها، به اوج رهایی را نداشت. بال‌هایش زخمی و بسته بود. قلبش به‌کندی می‌تپید و مغزش از یاس و ناامیدی انباشته‌شده بود و دیگر امیدی نبود.

نمی‌دانست که او را چه گذشته و چگونه وارد این بازی آزاردهنده شده است. گویی در آن شب مه‌آلود بندر شیطان بود که او را فراخواند و از آن‌پس بود که سرنوشتش به‌سوی تاریکی چرخید. او که در گوشه‌ای از دنیا تنها بود!

همه این افکار آزاردهنده وجودش را پر کرد، آیا ویلیام و بن بار می‌گشتند؟

شاید آن‌ها هم مثل همه فراموش می‌شدند و هاور تنها در از قبل در برابر ظلم، ناتوان و بدون یاور باقی می‌ماند. او ناگزیر بود سرانجام با پادشاه همراه شود و در قتل انسان‌ها شریک گردد.

او ناچار بود به خداوندی که تنه‌ایش گذاشته بود پشت کند، چراکه یارای رودرروی با قدرتمندان را نداشت. او ناگزیر بود به این دنیای رقت‌انگیز خو بگیرد و به همه بدی‌هایش کنار بیاید، بی‌آنکه تمایلی داشته باشد.

او می‌دید که باید از مرگ انسان‌ها ابایی نداشته باشد و به‌تدریج با سایه‌ها و تاریکی‌ها همدم شود.

سایه‌هایی سنگین که از هر سو احاطه‌اش کرده بودند، سایه‌هایی که انبوه بودند و عمیق و اندک‌اندک در کالبدش رسوخ می‌کردند. اگر او با آن‌ها در نمی‌آمیخت آنان او را در خود می‌بلعیدند، آسان و بی‌صدا!

همان‌گونه که مدتی بود رسوخ سایه‌ی را در افکارش حس می‌کرد. گام‌هایش سست بود و با آنکه تلاش می‌کرد به‌سوی جلو حرکت کند اما این روند به بیراهه می‌رفت و گویی با هر قدم لغزش او به دره عمیق غفلت بیشتر می‌شد. غفلت از این واقعیت که بدون قدرت نمی‌توان در برابر دیوها ایستاد! پیروزی با آنان است چراکه همه نیروهای قدرتمند در اختیارشان است و خداوند ...

او لحظه‌ای درنگ کرد، در این میان پروردگارش چه کمکی به او کرده بود؟ او که هر لحظه شکست‌خورده بود، به‌زانو درآمده بود و همه کسانی که دوستشان داشت مرده بودند، سارا، مأمور نجاتش، دوستانش و حال رومن!

و حال او چگونه می‌توانست به خدا و دنیایش اعتماد کند؟

او که نه قدرتی داشت و نه ثروتی، نه شهرتی و نه محبوبیتی! او که تمام تقلایش برخلاف همه انسان‌های پیرامون برای واژه آزادی بود. آنچه حتی اگر اکنون به دستش می‌آورد دیگر اهمیتی نداشت، همه مرده بودند و او به ادامه راه دیگر ایمانی نداشت.

هاور از این‌پس کاملاً تحت نظر پادشاه بود و دیگر نمی‌توانست با کسی در ارتباط باشد، او از این‌پس بیش‌ازپیش در زنجیر اسارت بود.

اما با همه این محدودیت‌ها روحش هنوز نیمه‌جانی برای برخاستن داشت. برای ایستادن روی پاهایش، بر فراز افق رؤیاها. اگرچه جسمش اینجا بود اما افکارش و روحش به فراسوی این دیوارها، این تیرگی‌ها و این حصارها پر می‌کشید با آنکه زخمی بود. شاید او می‌توانست آنجا آنچه ناباورانه در دنیای بی‌ارزش نمی‌گنجید لمس کند و ببیند.

آنجا دیگر پادشاه اجازه ورود نداشت. در دنیای رؤیاهایش، در آسمان خیالش دیگر هیچ غریبه‌ای نبود تا آزادی و آرامشش را بر هم زند. او در آنجا با تمام دوستانش رهایی و سبک‌بالی را دوباره تجربه می‌کرد. چه تجربه شیرینی، بدون غم و اندوه، از یک‌سو به سویی دیگر، با نورهای رنگارنگ در آسمان آبی، همراه بادی از میان تمام گل‌های معطر با پیام زندگی ابدی. بدون ترس از مرگ، بدون ترس از تنهایی و بدون ترس از سایه‌ها.

اما در این میان مشکلی وجود داشت، جسمش آنچه مانع از پر گشودن او به دنیای زیبای رؤیاهایش بود. این کالبد منفور که تاکنون عامل همه ترس‌ها، محدودیت‌ها و ناتوانی‌هایش بود. این جسم که در چنگ دیو پلیدی در اسارت بود، آنچه رومن از حصارش پر کشید اما هاور شهامت آن را نداشت؛ اما حالا زمان پر کشیدن فرارسیده بود.

هاور نفسش به شماره افتاد ... او به خودکشی اندیشید، تنها راه نجات از سایه‌ها، تنها راه نجات از دنیای پلید و تنها راه نجات از شکست در برابر پادشاه منفور!

اگرچه نمی‌توانست مبارزه کند اما قادر بود با مرگ خود به‌تمامی آنچه به تلخی در پیش رویش بود پایان دهد. به‌تمامی ناکامی‌ها، به‌تمامی تنهایی‌ها و به‌تمامی ناخواسته‌ها.

اما برای مرگ اینجا مکان مناسبی نبود. باید به خلوت خود فرومی‌رفت، به اتاقش تا در آنجا در کنار سایه‌ها با سایه‌ها سخن بگوید، با ارواح مردگان، آنان که یادشان همیشه با او همراه بود و همان‌گونه که هاور به آنان می‌اندیشید آن‌ها نیز در کنارش بودند. او حضورشان را همه‌جا و لحظه‌به‌لحظه پیرامونش حس می‌کرد، هنگامی که اندوهگین می‌شد سایه‌ها با او غم‌زده می‌شدند و می‌گریستند و آن هنگام که می‌خندید، آن‌ها نیز لبخند می‌زدند.

در آن اتاق او می‌توانست نفس‌هایش را بشمارد و درحالی که سایه‌ها دستانش را به‌سختی فشرده‌اند برای مرگ مهیا شود، مرگی بی‌صدا و آرام همانند وداع رومن، در یک سحرگاه و شاید هم یک‌نیمه شب.

زمان این مردن مهم نبود، آنچه اهمیت داشت در هم شکستن دیوارهای کرختی بود که احاطه‌اش کرده بودند و آنچه روحش را به پرواز وامی‌داشت دیدار همه‌کسانی بود که منتظرش بودند، در دنیایی بی‌انتها، بدون مرز و بدون تشویش.

لحظه‌ای هاور احساس تنگی نفس کرد، چشمانش سیاه شد و در آن حال سایه‌های دوستانش را دید ... اگرچه مبهم بودند اما می‌شد شمارشان کرد. همه بودند، همه دوستانش، حتی سارا و رومن. هاور با ته‌مانده نیرویش صدایشان کرد، سایه‌ها لرزیدند و تیره‌تر شدند. هاور غمگین شد، نمی‌خواست تنه‌ایش بگذارند، اما آن‌ها به‌سرعت در هم پیچیدند، چون غباری تیره لابه‌لای سپیدی پرده‌ها. دستگاه‌های متصل به هاور با سوت بلندی تشنج او را اعلام کردند، حال او وخیم شده بود و لرزش شدیدی بدنش را فراگرفت.

چندین پرستار و یک دکتر سراسیمه به بالینش شتافتند و دستگاه‌های تنفس و احیاء را به او متصل نمودند.

هاور بی‌هوش شده بود اما هنوز سایه‌های کمرنگ مردگان را پیرامونش می‌دید، از میان تقلای پرستاران و پزشکی که با نگرانی صدایش می‌زد.

هاور به اغماء فرورفته بود و پزشک و پرستاران سرسختانه تلاش می‌کردند تا ضربان قلب او را به حالت طبیعی بازگردانند.

لحظات تلخ با سوت دستگاه‌های تنفس هراس‌آورتر شدند و هاور جوان بیمار ناامید و تسلیم‌شده آرام‌آرام به کما فرورفت.

علیرغم تلاش بی‌وقفه پرسنل بیمارستان هاور علائم حیاتی خود را از دست داد و به نظر رسید که به‌راستی مرده است.

هیچ‌کس نفهمید که چرا هاور دچار چنین حالتی شد، همه به‌ت‌زده به یکدیگر خیره شدند، همه‌چیز تحت کنترل بود، حال او رو به بهبود می‌رفت اما حالا به یک‌باره بی‌هوشی و اغماء وجودش را فراگرفت.

پزشک به‌ت‌زده از حاضرین پرسید: چگونه این اتفاق افتاد؟ چرا چنین شد؟

۱۲

اشک شمع

در روح سرگردان هاور تلاطمی برپا بود. یک طوفان بی‌پایان از ستیز خیر و شر، یک تلاش دردناک برای آزادی، برای پر کشیدن.

در آن لحظات او پزشکان را دید که چگونه بر بالینش می‌کوشند تا بازش گردانند؛ اما آنان به‌راستی نمی‌دانستند روحی این‌چنین سرگردان چگونه قادر است در کالبدی کوچک و تنگ بگنجد؟ و میان این دیوارها تا دنیای سیاهی‌ها فرورود و دم نزند؟ چگونه می‌شود از روحی این‌چنین غمگین و تنها حتی برای لحظه‌ای انتظار داشت که در کنارشان بماند و درد و رنج‌ها را بر دوش کشد و بازهم دم نزند؟

اما این روح آزرده اکنون اشتیاق پرواز داشت، به‌سوی آسمان‌ها، به‌جایی که فراتر از دنیا، به آن‌سوی این دیوارها و حصارها.

اما صد افسوس که بال‌هایش ... شکسته بود و زخمی.

دقایق کش‌دار کرخت و سرد گذشتند و هاور هم‌چنان در اغماء کامل بود. کم‌کم ناامیدی بر حاضرین مستولی شد و یک‌به‌یک اطرافش را ترک کردند.

ساعاتی گذشت و نیمه شب فرارسید. درها بسته و چراغ‌ها خاموش شدند. در آن حال در تاریکی محض تنها صدای دستگاه‌های تنفسی که به دهان هاور بسته شده بود شنیده می‌شد با صدای ضربان آرام و مداومش، چنان آوای مرگ که از دستگاه به کالبد صنوبری‌اش دمیده می‌شد.

و در گوشه‌ای جدای از همه هیاهوها در بستر خفته ارواح نیمه شب، یک شمع کوچک برای هاور روشن بود. با شعله‌ای رقصان و بی‌تاب که هر از گاهی با عبور روح‌ها به پیچ‌وتاب می‌افتاد و نورش از این سو به آن سو می‌لغزید. در آن سکوت، شمع با شعله غلتانش آواز حزن‌آلود مرگ آن جوان را سر داده بود. همه رفته بودند و برای کسی اهمیتی نداشت که هاور زنده بماند یا بمیرد. برای هیچ‌کس مرگ هیچ‌کس اهمیتی نداشت.

اما برای آن شمع سفید با شعله کوچکش، در آن تاریکی محض زنده شدن دوباره هاور همه آرزوی محضش بود.

شمع لاغر و تکیده از این اندوه و تنهایی به آرامی شروع به اشک ریختن کرد. او برای شکست هاور، برای تنها شدنش و برای تلاش بی‌حاصلش غصه خورد.

گفته می‌شود برای آنان که امیدی به بازگشتشان نیست شمع می‌تواند تا صبح بسوزد و روحشان را بازگرداند.

روح هاور هم کنار بدنش خسته و بال شکسته به شمع خیره شده بود، به شمع زندگی‌اش، به شعله کوچک و آرامش و به اشک‌هایش که آرام‌آرام می‌غلطیدند و فرومی‌ریختند.

آن دو به خوبی می‌دانستند که تا چه حد ژرفی به یکدیگر وابسته‌اند. اگر شمع تا صبح روشن می‌ماند، روح هاور به کالبدش بازمی‌گشت. اگرچه تمایلی به اسارت نداشت اما برای زنده بودن هاور لازم بود که فداکاری کند. او هنوز می‌توانست شاهد پیروزی دوباره خوبی بر بدی باشد. پس ناچار بود در کنار هاور باقی بماند.

سکوت و تاریکی‌ای نیمه‌جان بر فضای اتاق مستولی بود. سکوتی که گویی پایانی نداشت.

اما به یکباره لرزشی خفیف اتاق را لرزاند و خلوت آن‌ها را بر هم زد.

و به دنبال آن بادی سرد وزیدن گرفت. آتش‌فشان خلیج دوباره زنده شده بود. این همان فوران خستگی‌ناپذیری بود که همواره در اوج رخوت، در عمق سیاهی‌ها و در ورطه ناامیدی‌ها به میدان ستیز می‌شتافت. بدون ترس چنانکه گویی هیچ‌گاه از پا نخواهد نشست. چنان مصرانه که باور آن بسی دشوار بود، اینکه چگونه می‌کوشید تا خفتگان این شهر نفرینی را بیدار کند.

اما این بار با بادی تند و در هم پیچنده آمده بود، بادی وزنده که از تودرتوی سنگ‌ها، از روی زمین تا اعماق دریا در این مفاک تاریک راه یافته بود. بادی که آمده بود تا هاور را بیدار کند، اما ...

باد به پنجره می‌وزید و باخشم بر آن‌ها می‌کوبید تا به درون اتاق راه یابد، پرده‌ها را کنار زند تا داخل شود. اگر وارد می‌شد شعله شمع به سرعت خاموش می‌شد و هاور هیچ‌گاه از اغماء خارج نمی‌شد.

بادی که بر سر ستیز با شمع تنها و تکیده برآمده بود و تقلا می‌کرد تا به داخل اتاق راه یابد و همه چیز را بر هم زند و شمع را خاموش کند.

در این میان پرده‌های سفید به کمک پنجره آمدند و در برابر باد به یاری‌اش شتافتند؛ اما باد قوی و خشمگین بود و آنان به زودی در برابرش تسلیم می‌شدند. باد پنجره را باز می‌کرد، پرده‌ها را به کنار می‌زد و بی‌رحمانه شمع وجود هاور را خاموش می‌نمود.

در آن حال روح هاور برخاست و بهسوی پنجره شتافت. بهیکباره نیرویی عظیم در برابر باد قد علم کرد. پنجره، پرده‌ها و روح هاور هر سه در کنار هم یکپارچه رودرروی باد خشمگین ایستادند تا مانع ورودش شوند تا به یاری شمع کوچکی که برای جسم بی‌جان هاور قطره‌قطره اشک می‌ریخت بشتابند، باآنکه باد را ورود نداشت اما حتی لرزش کوچکی در هوا باعث می‌شد شعله ناپایدار شمع به سردی گراید.

شعله شمع که تا دقایقی پیش آرام و صبور بود حالا برای ساعاتی طولانی پیش رویش بی‌تاب و نگران بود. باد هم چنان می‌وزید ... و پنجره، پرده‌ها و روح در مقابلش و شمع باریک و رنگ‌پریده در گوشه‌ای دیگر، هر یک با تمام وجودشان برای بقا تقلا می‌کردند.

پایان این ستیز هر چه بود پیروزی را از آن یک‌سو می‌ساخت و در این میان همه آنچه برای هاور معنا می‌یافت شعله‌های یک شمع کوچک بود در کنج اتاق. همه لحظات، همه خاطرات و همه امیدها تنها و تنها در یک شمع!

بهیکباره و علیرغم تمام تلاش آن‌ها باد پرتوان بر پنجره‌ها کوبید و لحظه‌ای آن‌ها را باز کرد و سپس شتابان به درون وزید و بهسوی شمع رنگ‌پریده و بی‌پناه هجوم آورد ... نا بی‌رحمانه خاموشش کند تا روح هاور را با خود به دنیایی دیگر ببرد، به آنجا که دیگر ظلمی نبود؛ اما هاور می‌خواست تا با همه هستی‌اش پیروزی‌ای را که آرزویش بود ببیند و اکنون زمان مرگش نبود. او می‌خواست تا زنده بماند هرچند در اسارت باشد!

باد پیچید و پیچید و به شمع رسید. شعله شمع هنوز روشن بود و با تمام وجود برای هاور می‌سوخت. او حضور خشمگین باد را بر بالای سرخود حس کرد. زمان خاموشی شمع فرارسیده بود و دیگر امیدی به ادامه زندگی‌اش نبود. شمع بدون آنکه سخنی بگوید سر برآورد و به باد خیره شد. اگرچه یارای مقابله با این باد قدرتمند را نداشت اما می‌توانست تا آخرین قطره وجودش بسوزد و پایداری نماید و سپس چشمانش را بست و شعله کوچکش را فراختر کرد.

باد بهیکباره از آن پرتو پرنور شمع به هراس افتاد. او تاکنون چنین نوری ندیده بود، تمام اتاق با نوری پرفروغ روشن شد. پنجره، پرده‌ها، روح هاور و سرانجام باد حیرت‌زده به شعله بلند و خورشیدگون شمع خیره شدند و ناباورانه دیدند که چگونه پیکره باریک شمع از فرط فشار و تقلائی شدید در حال لرزیدن و آب شدن است.

شمع با تمام قدرتش در حال سوختن بود، بهسرعت می‌سوخت تا شعله‌اش بزرگ و نورانی باقی بماند تا به باد نشان دهد اگرچه خاموش خواهد شد اما پرنور است و زیبا، اگرچه نحیف است و لاغر اما فداکار است و دوست‌داشتنی، اگرچه کوچک است و بی‌نشان اما روشنایی‌بخش است و دلگرم‌کننده.

بدین شکل باد هراسان از شمع گریخت و بهسرعت از پنجره بیرون دوید ... پنجره بسته شد، پرده‌ها بر هم آمد و روح سرگردان هاور دوباره به کنار تخت نزد بدن نیمه‌جان‌ش بازگشت. هیاهوی طوفان و زلزله فروکش کرد و دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را در سیطره خود گرفت. آنان باآنکه هرگز انتظارش نمی‌رفت بر باد عنان‌گسیخته پیروز شده بودند. شمع روشن و پایدار هم چنان پرفروغ می‌سوخت و با اندوه و دلسردی اشک می‌ریخت بی‌آنکه چشمانش را باز کرده باشد و فرار باد را ببیند.

اتاق کاملاً ساکت بود و فقط ضربان دستگاه تنفس بود که در آن فضای سنگین به گوش می‌رسید. تاریکی نیز اتاق را فراگرفته بود و فقط کورسوی شعله شمع بود که سایه‌ها را گهگاه از سوی به سوی دیگر می‌برد. شعله‌اش حالا کم‌فروغ شده بود، شمع دیگر توانی برای سوختن نداشت.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود ... اما تا سپیده‌دم هنوز چندساعتی باقی بود. ساعاتی که در آن شمع بی‌چشمداشت و با دلسوزی برای حیات بخشیدن دوباره به هاور می‌سوخت. تا هاور قادر باشد یک‌بار دیگر سپیده‌دم روز تازه‌ای را ببیند، چشم بر روشنایی‌ها بگشاید و دوباره زنده شود.

زنده بماند تا شاید شکست ظالمان این شهر نفرت‌انگیز را ببیند و در شادی این پیروزی سهیم باشد. هرچند برای لحظه‌ای کوتاه، هرچند برای ثانیه‌ای!

۱۳

ناگفته‌ها

هاور کوشید تا انگشتان سست دستانش را به آرامی تکان دهد. پس از ساعت‌ها اغما و بی‌هوشی کامل اکنون به زندگی بازگشته بود، به آنچه نیروهایی عجیب در یک شب طوفانی برای آن بی‌وقفه تلاش کردند.

لحظاتی بود که روشنی سپیده‌دم به داخل اتاق هاور راه یافته بود، نوری که اگرچه کم‌رنگ و بی‌رمق بود اما آغاز روزی دیگر را نوید می‌داد، روزی که برای همه عادی ولی برای هاور یک بازگشت دوباره بود.

بازگشت به میان انسان‌ها، بازگشت به دنیای مادی برای لمس دوباره زنده‌بودن. برای احساس تمام آنچه می‌شد احساس کرد. برای تقلای رهایی، برای گفتمان دوباره ناگفتنی‌ها. اگرچه تمامی کلمات هم برای بیان یک حس عمیق بس پوچ و ناتوان بودند.

حس پیروزی آن هنگام که خوبی بر بدی پیروز شود، آن هنگام که پادشاه ظالم شکست‌خورده و به‌زانو درآید.

هاور اگرچه ذهن خسته‌ای داشت اما به سرعت تمامی انسان‌های پیش رویش را از نظر گذراند. تمامی کشته‌شدگان شورش، سارا، رومن، مأمور نجاتش همان دختر جوان تنها، والک فورد، تامسون، بن، ویلیام و کوین وست همان پیرمرد فراموش شده ... و در برابر همه و همه پادشاه غارتگر، یک انسان انباشته از ظلم و بی‌رحمی.

هاور از اندوه مرگ تمام انسان‌هایی که برای هیچ و برای حق مسلمشان مرده بودند آه بلندی کشید. قلبش از همان لحظات آغازین برخاستنش از اغما، از یادآوری تمامی این تلخی‌ها عمیقاً به درد آمد. او لحظاتی را به یاد آورد که بر بالین سارا دختر زیبای افسانه‌ای اشک ریخت و از مرگ او به یک‌باره در هم شکست. او ژانی دختر مهربان و دوست‌داشتنی‌ای که پرستاری‌اش می‌کرد را نیز به یاد آورد. هنگامی که در غل و زنجیر شورشیان بود و از ترس و بی‌پناهی بر خود می‌لرزید. هاور اگرچه برای فرار همه آن گروه شش‌نفره تلاشش را کرد اما درنهایت همگی مردند و آخرینش رومن بود و او جبران این لطف هاور را بجای آورد.

شاید او همه‌چیز را نمی‌دانست، شاید هنوز رازهایی باقی بود که هاور از آن بی‌اطلاع بود، آنچه در اوج ناامیدی‌ها از راه می‌رسید و روزنه امید را در برابرشان می‌گشود. شاید هنوز راه‌ها بسته نبود، شاید هنوز می‌شد دوباره تقلایی کرد، همچنان که کوین وست به آن‌ها گفته بود، او می‌دانست که همواره می‌شود به ظهور دوباره خورشید از میان ابرها امید داشت.

و اندیشید که هنوز می‌شود به یاری بن و ویلیام امیدوار بود. شاید آن‌ها بازمی‌گشتند و به کمک آن‌ها و نیرویی که با خود می‌آوردند پادشاه را، این بت عظیم اما پوچ را در هم می‌شکستند.

و پس از آن بود که هاور می‌توانست برای لحظاتی در شادی و پای‌کوبی همه‌کسانی که از غل و زنجیر اسارت رهایی یافته بودند شریک باشد. آن هنگام که شعله‌ها می‌رقصند، آن هنگام که ارواح دوستان مرده‌اش به دیدارش می‌آیند ... اما چه زود از میان بارقه‌های آتش به اوج می‌روند. آن چنان سریع و لرزان که هاور فرصت سخن گفتن با آنان را ندارد. او هیچ‌گاه نمی‌توانست با آنان که برای دایره ظلم دنیا قربانی شدند همراهی باشد لایق و هم‌زبان. چراکه بازهم در کالبدش گرفتار شده بود، از سویی برای پر کشیدن به روحش نیازمند بود و از سویی حاضر نبود این جشن شیرین، این پیروزی محض را نادیده بگیرد.

لحظاتی گذشت و هاور هم چنان در افکار پیچیده‌اش غوطه‌ور بود، حتی تا آن حد که حضور مملو پرستاران را پیرامونش ندید، او به گوشه‌ای خیره شده بود، به گوشه اتاق که اکنون با نور روز روشن شده بود. او برای لحظه‌ای به شدت اندوهگین شد، در آن گوشه پیکر سوخته شمع سفید خاموش و مرده تنها چیزی بود که می‌شد دید. شمع‌ای که تا آخرین ذره‌اش سوخت بود و حال تنها قطرات کوچک اشکش باقی‌مانده بود، سرد و خاموش بی‌آنکه کسی متوجهش شود. همان شمع تکیده که در یک‌شب سرد طوفانی برای بازگرداندن روح هاور به کالبدش روشنایی‌بخشید و پس از ستیزی نابرابر خود را فدا کرد تا هاور زنده بماند.

هیچ‌کس به شمع سوخته گوشه اتاق اهمیتی نداد، به یک شمع سوخته که خاموش و بی‌مصرف بود؛ اما هاور هم چنان به آن موجود کوچک فداکار خیره شد و سپاسش گفت و در آن لحظات شمع کوچک نیز به جمع دوستانش پیوست. دوستانی که برای او فداکاری کرده بودند.

هاور لبانش را گشود تا شاید بتواند کلامی با آن موجود بالارزش سخن گوید تا ناگفته‌ها را برایش زمزمه کند اما زبانش کرخت شده بود، زبانش نمی‌چرخید تا با کلمات با شمع سفید همدردی کند چراکه قادر به سخن گفتن نبود.

پس از آن از شدت ناراحتی آه لرزانی کشید و قطرات اشکش آرام‌آرام بر روی پتوی سپیدش چکید.

پرستاران با شگفتی به او که به گوشه‌ای خیره مانده بود و اشک می‌ریخت نگریستند. آیا شاهزاده‌شان دیوانه شده بود؟

فصل چهارم

۱

گام سوم (با قدمی که در قلمرو شیاطین گذارده می‌شود)

سایه‌ها

برای افسر پلیس ویلی ترانس متقاعد ساختن رئیس دفتر پلیس ایالت کار دشواری بود. برای آن‌ها داستان ابلهانه دو انسان ناشناس که مدعی بودند از یک شهر زیرزمینی گریخته‌اند موضوع جالبی نبود درحالی‌که سراسر دنیا درگیر جنگی سخت و خانمان‌سوز بود و برای آنان آن قدر مشکلات فراوان وجود داشت که فرصتی برای رسیدگی به چنین اموری نبود.

اما سرانجام پافشاری‌های افسر ویلی سبب شد تا او و دو سرباز مسلح به همراه بن و ویلیام برای کشف این ماجرای مرموز رهسپار راهی طولانی گردند.

آنان در تاریکی شب پس از تجهیز کامل خود به همراه بن و ویلیام به سوی جنگل انبوه مورگات به راه افتادند، جنگلی پر از راز و رمز که در آن مدت شاهد وقایع زیادی بود. مرگ گروه فراریان از شهر نفرینی در آن، مرگ واتسون، پتراندو، والدِر، جک، تامور و بسیاری دیگر که در میان درختان یا از سرما مرده بودند و یا در دسیسه‌های غیرمنتظره به قتل رسیده بودند.

برای هیچ‌کس این وقایع باورکردنی نبود، اما به‌راستی همه و همه به‌واقع رخ داده بود و حال این گروه ۵ نفره در یک‌شب مهتابی و شرجی به‌سوی دریچه‌ای جهنمی می‌رفتند تا پرده از راز شهر نفرینی، این قلمرو شیطان بردارند.

آنان در تاریکی محض و تنها با چراغ‌قوه‌های کم‌سویی، از یک‌سو با احتیاط و از سویی دیگر با کنجکاوای میان بوته‌ها و شاخ و برگ‌ها به جلو می‌رفتند. سلاح‌هایشان آماده بود تا در صورت حمله حیوانی وحشی یا تهاجم دشمنان بتوانند از خود دفاع کنند. تنها بن و

ویلیام بودند که با دستان خالی در جلوی گروه و با دقت حرکت می‌کردند. هر از گاهی شاخه‌های خشک در زیر گام‌هایشان می‌شکست و آنان را که در سیاهی غوطه‌ور بودند به هراس وامی‌داشت.

سکوت محض و تاریکی مطلق میان جنگل ساکت و خفته رخنه کرده بود و تنها جنب‌وجوش در آن مکان از سوی آن‌ها بود. با نور چراغ‌قوه‌هایشان که با سوسوزدن میان شاخه‌ها و بوته‌های انبوه بسان بارقه‌های چشم شیطان تا عمق توده سیاهی می‌دوید و چون چیزی نمی‌یافت دوباره بازمی‌گشت. هر چه بود سکوت بود و سیاهی ... اما گاهی نیز جغدی تنها و یا راسویی با چشمان براق از میان شاخه‌ها می‌گریخت و یا با ناله‌ای بلند اعتراض می‌کرد. چراکه آنان چون مهمانانی ناخوانده سکوت شبانه‌شان را به هم زده بودند.

راه طولانی بود و هراسناک، دو سرباز همراه افسر ویلی با تردید و حتی بی‌اعتمادی دو مرد ناشناس را دنبال می‌کردند. آیا آنان به‌راستی از یک شهر مخفی گریخته بودند و یا راهزنانی بودند که آنان را به‌سوی قتلگاه همراهی می‌کردند؟

افسر ویلی که نگرانی آنان را دیده بود با اشاره دستانش به آن‌ها فهماند که جایی برای ترس وجود ندارد و حتی به آن‌ها زمزمه‌کنان گفت: باید به آنان اعتماد کنیم، آن‌ها چیزهای زیادی می‌دانند، من اطمینان دارم که یک شیطان در زیر پاهای ما در تدارک نابودی همه ماست. پس چاره‌ای جز این نداریم.

سرانجام و پس از گذشت یک ساعت جنگل به اتمام رسید و آنان وارد فضای باز شدند، به حاشیه خلیج، به زمینی نرم و ماسه‌ای که در آن بوته‌هایی پراکنده و یا تنه درختانی خشکیده دیده می‌شد.

کمی جلوتر زمین هموار با پستی‌وبلندی‌هایی همراه می‌شد و بازهم سکوت بود و تاریکی. حال سایه‌های آنان با نور چراغ‌قوه‌ها بر سطح تلماسه‌ها می‌افتاد و هراس شبانه‌شان را افزون می‌کرد. این سایه‌ها لرزان بودند ... گویی از آنچه در انتظارشان بود می‌هراسیدند.

کمی بعد و پس از آنکه زمین دوباره هموار شد، درختان بلندی اطرافشان قد برافراشتند. صنوبرانی بلند که با درختان کاج جلوه‌ای زیبا اما هولناک به آن طبیعت بکر می‌بخشیدند.

با وزش باد ضعیف و گرم شبانه شاخه‌های بلند آن درختان به آرامی به هم می‌پیچیدند. گویی با ورود آن ناخواندگان از خواب برخاسته بودند و خود را برای بزم نیمه‌شب قربانیان آماده می‌ساختند.

و سپس یک لحظه همگی بر جای خود می‌خکوب شدند!

صدایی می‌آمد، ضعیف اما نزدیک ... صدای عجیبی چون تکان خوردن زنجیر، صدایی دل‌خراش که در آن لحظه هر ۵ نفر را بر جای خود خشکاندا

بن و ویلیام از ترس به نفس نفس افتادند و افسر و دو همراهش سلاح‌ها را آماده کردند. صدا کاملاً نزدیک بود ... دقت کردند، این صدا از بالای سرشان بود، پس چراغ‌قوه‌ها را به بالا گرفتند.

نور به‌سرعت به میان درختان بلند کاج دوید. میان انبوه شاخه‌ها با وزش باد لاشه‌ای که با زنجیرهای بلندی به دار آویخته شده بود تلو تلو می‌خورد.

آنان بیشتر دقت کردند، لاشه به‌مرور زمان کاملاً متلاشی شده و حتی استخوان‌هایش نیز پوسیده شده بود اما زنجیری که به دور اسکلت پیچیده بود هنوز باوجود زنگ‌زدگی زنده بود و با صدای دل‌خراشش هر عابری را دچار وحشت می‌ساخت.

افسر ویلی از بن و ویلیام پرسید: این جنازه را قبلاً دیده بودید؟

هر دو با وحشت سر تکان دادند و بن گفت: تاکنون او را ندیده بودیم. بدون شک در راه جنازه‌های دیگری خواهیم دید. این‌ها همه نشانگر جنایات پادشاهی است که در شهر شیطانی برای خود امپراتوری بر پا کرده است.

آنان به راه خود ادامه دادند، این بار با احتیاط و ترس بیشتر، چراکه امکان داشت بازهم به جنازه‌های دیگری برخورد کنند. شاید این بار جلوی پاهایشان!

مدتی بعد بن ایستاد و درحالی که به آرامی سخن می‌گفت هراسان گفت: صبر کنید، گمان می‌کنم به محل دریچه رسیده این، جلوتر بقایای کلبه چوبی که دریچه در وسط آن قرار دارد را می‌بینیم.

و ویلیام هم با اشاره دستش سخن بن را تأیید کرد.

دو سرباز چراغ‌قوه‌هایشان را به جلو گرفتند و سپس الوارهای انباشته چوبی و کف فرسوده کلبه را که میان توده ماسه‌ها فرو رفته بود یافتند. برای افسر و دو همراهش مشاهده این صحنه عجیب و دلهره‌آور نشانگر آن دو که سخنان بن و ویلیام واقعیت داشت.

همگی چند قدم جلوتر رفتند. در برابرشان بقایای یک کلبه فرسوده چوبی که دیواره‌هایش فرو ریخته بود قرار داشت. کف چوبی کلبه با اندک ارتفاعی از کف ماسه‌ها بالاتر بود و الوارهای پوسیده‌اش هر یک به گوشه‌ای افتاده بود. ویلی و دو همراهش با احتیاط بر کف چوبی فرسوده قدم گذاشتند ... در میان الوارها بقایای اجاق و میزی چوبی که خرد شده بودند نیز دیده می‌شد.

بن و ویلیام از میان تل چوب‌های پوسیده و درهم‌ریخته دریچه مخفی را به آنان نشان دادند.

افسر ویلی با احتیاط و درحالی که سلاح کمری‌اش را آماده کرده بود به‌سوی دریچه رفت و با ناباوری حاشیه فرسوده آن را لمس کرد. بله! آنچه می‌دید یک دریچه مخفی بود، یک دریچه فرسوده اما با ساختی ماهرانه که با حاشیه‌ای از فلز محافظت می‌شد.

یک دریچه جهنمی که در ارتباط میان زمین و دوزخ بود، مسیری به قلمرو شیطان که حال باید پیموده می‌شد. چراکه واضح بود رازی در پس این ماجرا نهفته است. رازی ترسناک که اگر برملا نمی‌شد شاید جان همه در خطر بود. بی‌شک شاه شیطان صفتی که در آن کمینگاه تدارک نابودی انسان‌ها را می‌دید به هیچ‌کس رحمی نداشت و فقط در پی تسلط بر دنیا بود. پس باید عجله می‌کردند و فکری می‌اندیشیدند.

با اشاره افسر ویلی، بن و ویلیام دریچه را باز کردند و دو سرباز داخل آن را با چراغ‌قوه‌هایشان بازرسی کردند. راه با پله‌هایی فرسوده به پایین می‌رفت.

برای این گروه پلیس مشخص نبود که پس از ورود به این راه زیرزمینی چه چیزی در انتظارشان را خواهد کشید اما ویلیام به آنان اطمینان داد که تا پایان راه خطری وجود نخواهد داشت مگر آنکه با سربازان پادشاه رودرو شوند که احتمال آن نیز بسیار کم بود.

بالین حال افسر ویلی به آنان دستور داد تا جلوتر وارد راه زیرزمینی شوند.

بن و ویلیام دریچه را باز گذاشته و آرام‌آرام از پله‌ها پایین رفتند. درحالی که با چراغ‌قوه‌های دو پلیس زیر نظر بودند.

سپس افسر به یکی از سربازانش دستور داد تا پایین برود و قبل از آنکه خودش نیز داخل شود رو به سرباز دوم کرد و به آرامی گفت: همین‌جا کنار دریچه بمان و کاملاً مراقب باش. اسلحه‌ات آماده باشد تا اگر احساس خطر کردی شلیک کنی. تا سپیده‌دم منتظر بمان و اگر ما بازنگشتیم به اداره برگرد و موضوع را به رئیس پلیس اطلاع بده، توصیه می‌کنم آنچه دیدی و شنیدی را جدی بگیری، ما همه در خطریم. بمان و کاملاً مراقب باش!

لحظاتی بعد چهار نفر وارد تونل زیرزمینی شدند و آخرین نفر که در بیرون دریچه مانده بود آن را بست و با اسلحه در انتظار نشست تا مراقب اطراف باشد.

روبروی آن‌ها یک تونل طولانی قرار داشت که با چندین راه فرعی به گوشه و کنار می‌پیچید اما راه اصلی با زنجیره‌ای از لامپ‌های کم سو که خاک‌آلود و کهنه بودند تا عمق تاریکی فرومی‌رفت.

افسر ویلی با تعجب و شگفتی پرسید: اینجا یک تونل معدن است، احتمالاً ما وارد معدن طلا و سنگ‌های قیمتی شده‌ایم اما مشخص است که این دالان تنها برای استخراج سنگ حفاری نشده است.

سرباز پلیس با چراغ‌قوه‌اش با کنجکاوی تمامی اطراف را جستجو کرد و خطاب به بن و ویلیام گفت: به کدام راه باید وارد شد؟ اینجا دالان‌های زیادی وجود دارد.

بن پاسخ داد: ما چون چراغی به همراه نداشتیم از راه اصلی آن‌هم با نور ضعیف لامپ‌ها تا بدین جا رسیدیم، ما به هیچ‌یک از راه‌های فرعی وارد نشدیم. پس حالا بهتر است از همان راه برویم. در غیر این صورت شاید گم شویم.

لحظاتی بعد آن‌ها با احتیاط به جلو حرکت کردند.

افسر ویلی که با دقت و ظرافت کامل تمامی اطرافش را می‌کاوید، رد پوتین سربازانی را بر کف گلی تونل نقش بسته بود مشاهده کرد و از آن دو پرسید: این ردپاها مربوط به نظامیانی است که از اینجا عبور کرده‌اند. شما این‌ها را دیده بودید؟

بن پاسخ داد: بله این ردپاها مربوط به گروه ضربت بود، زمانی که قصد حمله به زمین را داشتند. شبیخونی که به شهرک شما زده شد و قتل‌هایی که رخ داد توسط همان سربازان انجام شد.

لحظه‌ای افسر ایستاد و همه را در جای خود متوقف کرد. شامه‌اش قوی بود و می‌توانست کوچک‌ترین بویی را حس کند. او بوئید و درحالی‌که چشمانش خیره مانده بود با لحنی لرزان و هراس‌آور زمزمه کرد: صبر کنید، بوی خون و تعفن را حس نمی‌کنید؟

همگی ایستادند و بو کشیدند. از مست چپ دالان اصلی بوی مرگ با وزش بادی ملایم به سویشان می‌آمد! بوی خون و تعفن اجساد! هراس به یک‌باره جمع آنان را پر کرد. از آن سو میان تاریکی و در داخل یکی از راه‌های فرعی تونل بوی ناخوشایندی استشمام می‌شد.

سرباز چراغ‌قوه را به آرامی به داخل دالان انداخت. آنچه دیدند حیرت‌زده‌شان کرد. در برابرشان پله‌های بزرگ و عریض قرار داشت که تا چندین متر پایین می‌رفت و در انتها یک درب بزرگ طلا اندود، با دستگیره‌ای بزرگ و درخشان قرار داشت. دربی که با تکه‌های طلا و نقش و نگارهایی خیره‌کننده مزین شده بود. آنان همگی با وحشت و ترس از پله‌ها پایین رفتند و در برابر درب بزرگ ایستادند. راه ورودشان با قفل بزرگی بسته شده بود.

به دستور افسر ویلی سرباز به قفل شلیک کرد و آن را شکست. اگرچه این کار منطقی به نظر نمی‌رسید اما افسر حاضر نبود از کشف آنچه در پس این درب طلایی بود صرف‌نظر کند.

لحظه‌ای بعد در اوج ترس و ناباوری درب آهنین و بزرگ درحالی‌که تکه‌های طلا اندودش با نور چراغ‌قوه می‌درخشید در برابرشان گشوده شد. بوی تند خون و تعفن اکنون به وضوح حس می‌شد ... بو از همان مکان متصاعد شده بود.

سرباز نور چراغ را به داخل تاریکی فضایی که اکنون با باز شدن درب روبرویشان بود انداخت. آنچه دیدند تا ثانیه‌هایی شوکه‌شان کرد. تله انباری از اجساد و اسکلت‌ها سرتاسر اتاق بزرگ را پر کرده بود و تمامی دیوارها و کف سنگی سفیدش با خون پوشیده شده بود.

آنچه می‌دیدند توهم نبود! یک گور بزرگ برای مخفی کردن اجساد به قتل رسیده! یک دخمه برای نگهداری جنازه‌های شکنجه‌شده، یک یخچال برای دژخیمان!

سپس همگی درحالی‌که از بوی تند و تهوع‌آور جنازه‌ها بینی‌هایشان را گرفته بودند بااحتیاط داخل شدند.

با ورود به دخمه خونین که انباشته از صدها جنازه انسان بود به وخامت اوضاع بیشتر پی بردند. تعدادی از اجساد متلاشی شده بودند و تعدادی از زخم‌های شدید و شکنجه غرق در خون بودند. اگرچه اغلب اجساد کهنه بودند اما می‌شد در بین آن‌ها لاشه‌های تازه‌ای که هنوز خونشان به تیرگی نگرائیده بود مشاهده کرد. آنچه مسلم بود همگی این افراد که در بین آن‌ها هم زن بود و هم مرد، هم جوان و هم پیر و میان‌سال توسط قاتلانی کشته شده و به این مکان آورده شده بودند.

افسر ویلی پس از بازرسی کامل تعدادی از اجساد به همراه بقیه از دخمه ترسناک خارج شد و درحالی‌که چشمانش از مشاهده این صحنه هولناک خیره مانده بود خطاب به بن و ویلیام گفت: بی‌شک با موجودات خطرناکی مواجهه این!

بن پاسخ داد: قربان، ما هم اسیر پادشاه قاتل بودیم و پس از سال‌ها به‌تازگی فرصت فرار یافتیم. اگر او بداند که رازش را به شما گفته این بی‌شک ما را نیز کشته و به این دخمه خواهد انداخت.

سرباز که هنوز به‌ت‌زده بود درحالی‌که با ترس اطرافش را می‌پائید گفت: قربان، حال چه باید کرد؟ مسلماً برای رودررویی با چنین قاتلانی نیاز به کمک داریم.

افسر ویلی که به تاریکی داخل دخمه خونین خیره شده بود به سرباز گفت: فوراً برگرد و به همراه همکارت جیمز که بیرون از دریچه منتظر این موضوع را به اداره پلیس اطلاع بده و درخواست کن تا همین حالا برای کالبدشکافی و کشف هویت اجساد گروهی را اعزام نمایند و به آن‌ها بگو که من به همراه این دو نفر راه تونل را ادامه خواهم داد.

سرباز که به بن و ویلیام اعتماد نداشت به‌آرامی زمزمه کرد: قربان، شما مطمئن هستید که به‌تنهایی می‌روید؟ این کار ...

- نگران من نباش، آنچه مسلم است باید سریعاً موضوع به اطلاع همه برسد. عجله کن ... ما فرصت زیادی نداریم. همه آنچه را که دیدی برایشان توصیف کن. اگر دیر بجنبیم نفرات بعدی‌ای که کشته خواهند شد ما هستیم. این قاتلان همه ما و خانواده‌های ما را قتل‌عام خواهند کرد. عجله کن!

و سرباز به‌سرعت برگشت تا به همراه همکارش به اداره پلیس رفته و با نیروی تجسس و کمکی به دخمه اجساد بازگردد. تا قبل از وقوع یک جنایت گسترده‌تر ماجرا را به اطلاع کلیه نیروهای ایالتی برساند. قبل از آنکه در شبیخونی دیگر همگی توسط جلادان پادشاه شیطانی سربریده شوند!

و در آن‌سو افسر ویلی، بن و ویلیام بااحتیاط و ترسی فراوان با نور دالان زیرزمینی راه را ادامه می‌دادند. راهی که به‌سوی شهر زیرزمینی، به کمینگاه گرگ خون‌خوار منتهی می‌شد. کمینگاهی که می‌باید هر چه زودتر ویران می‌شد تا این کفتار خون‌آشام از آن بیرون آمده و به دست همه‌کسانی که آزارشان داده بود به درک واصل شود.

راه طولانی بود و هوای دم‌کرده و گرفته‌ای داشت و تنها نور ضعیف لامپ‌های سقف دالان بود که راهنمایی‌شان می‌کرد تا گم نشوند. چراکه در میان راه بازهم ورودی‌های فرعی دیگری دیده می‌شد، راه‌هایی که شاید هر یک به دخمه‌ای ترسناک و یا به دوزخی بی‌بازگشت منتهی می‌شد.

راه با شیبی ملایم به پایین می‌رفت. افسر ویلی می‌دانست آنچه با آن مواجه خواهد شد باورکردنی نیست؛ اما مسلم بود که دستانی توانمند گرد هم آمده‌اند و این راه‌های تودرتو را تا عمق زمین شکافته‌اند تا در آنجا به دور از قانون دست به هر کاری بزنند. قتل، شکنجه، بهره‌کشی و سرانجام تسلط بر دنیا؛ اما به چه قیمتی؟

او می‌دانست که این بار برخلاف تمام سال‌های خدمتش در پلیس با مجرمی به‌شدت خطرناک و قدرتمند مواجه شده است. پادشاهی که از فن و علم جلوتر از زمان خود حرکت کرده بود.

آنچه بن و ویلیام برای افسر تشریح کردند باورکردنی نبود. اینکه آنجا شهری است با خورشید مصنوعی، با نیروگاه تولید برق، با قصرهای بلند و طلا اندود و انباشته از طلا و با معادن طلا و جواهر بود ولی درنهایت با انسان‌هایی بی‌گناه که در غل و زنجیر اسارت در معادنش و در خدمت پادشاه بیگاری می‌کردند. او که با قدرت و ثروت صاحب هزاران نیروی مسلح شده بود و در ذهنش خیال فتح دنیا را به سر داشت؛ اما شاه نمی‌دانست که دنیا پوچ‌تر از آن است که بتوان تسخیرش کرد، برایش جنایت کرد، برایش هزاران انسان را زندانی و شکنجه کرد. تسلط بر دنیایی تا این حد ناپایدار به چه قیمتی؟ به بهای قتل انسان‌ها، به بهای ریختن خونشان تا با قدم گذاردن بر اجساد وارد قلمرو شیطان شود. شیطانی که او را نیز مانند همه فراخوانده شده‌ها پس از آنکه بخشی از دنیا را در چنگال می‌گیرد به راحتی به کام جهنم می‌کشد تا در میان شعله‌هایش بسوزد و نابود گردد.

ساعاتی گذشت و آنان که از فرط ترس برافروخته شده بودند اندک‌اندک به انتهای دالان رسیدند ... پایان راه بود!

آنها اندکی دقت کردند. در برابرشان راه‌پله‌هایی فلزی و بلند قرار داشت. بن که از بازگشت به شهر جهنمی واهمه داشت با ترس گفت: این همان پله‌هایی است که ما به همراه شاهزاده هاور از آن پایین آمدیم و به‌سوی زمین گریختیم. این همان راه نفرینی است!

سپس درحالی‌که بن و ویلیام دچار ترسی فراوان شده بودند از پله‌ها بالا رفتند و افسر ویلی نیز به همراهشان بالا رفت. دریچه انتهایی پله‌ها با کور سویی از نور مشخص بود. آنها آن را گشودند و هر سه وارد اتاق زراندود و زیبا اما خاک‌آلود ساختمان نجات شدند.

در آن اتاق نور زنده‌تر و هوا تازه‌تر بود. افسر ویلی به اطرافش نگریست. آنچه می‌دید قابل تصور نبود. آنها در اتاق پرستاری بیمارستان شهر زیرزمینی بودند. افسر از معماری و ساخت اتاق شگفت‌زده شد. حس کرد که به دنیای آینده وارد شده است. این اتاق با تخت، لوازم پزشکی پیشرفته و سیستم تهویه عجیبی طراحی شده بود.

سپس افسر ویلی به دنبال بن و ویلیام اتاق را ترک کرد. آنان پس از عبور از راهروی سفید و آینه زراندود بیمارستان به درب بزرگ خروج رسیدند. دربی آهنین که بر روی آن اثرات گلوله‌ای فراوانی بجای مانده بود. خراش‌ها و تورفتگی‌هایی که چون آبله از حالت بیمارگونه آن فضا حکایت می‌کرد، از یک جنگ تمام‌عیار میان خیر و شر، میان سپیدی و سیاهی!

بن که کنجکاو افسر ویلی را دید گفت: قربان، این آثار گلوله‌هایی است که در شب شورش از سوی سربازان پادشاه به‌سوی شورشیان پناهنده به این ساختمان شلیک شد. آن شب صدها نفر در برابر تیربارها قرار گرفتند و در خون خود غلتیدند. در آن شب تاریک ما دیدیم که انسان‌ها چه آسان هم نوع خود را تکه‌تکه می‌کنند و سرانجام این شورش نافرجام شکست تلخی بود که نصیب شورشیان شد و پادشاه همه اسرا را اعدام کرد؛ اما به یاد دارم که در آن حال شاهزاده هاور و تعدادی از فراریان از همین ساختمان و از همین دالان مخفی به‌سوی زمین گریختند؛ اما همه آنها توسط جلاد بزرگ پادشاه مردی به نام بکنری در همان جنگل مورگات یک‌به‌یک کشته شدند به‌جز هاور که دوباره به شهر بازگشت تا شاید بتواند روزی علیه پادشاه بایستد و شکست او را شاهد باشد و اکنون هم در این شهر نفرینی گرفتار خشم و غضب پادشاه است. ما باید به او کمک کنیم. البته اگر تابه‌حال در زیر شکنجه‌های جلادان شاه نمرده باشد!

لحظه‌ای بعد بن بااحتیاط و به آرامی درب را گشود. درب آهنین و بزرگ با ناله‌ای کشیده به فضای بیرون باز شد. این ثانیه‌ها برای افسر ویلی چون خواب و رؤیا بود. هر سه آرام‌آرام از ساختمان خارج شدند.

حال وارد فضای باز شده بودند. فضایی هموار، بزرگ و تاریک که با چشمک کورسوی چراغ‌های دیده‌بانی تا کیلومترها آن طرف‌تر هم چون بیابانی برهوت به نظر می‌رسید.

افسر ویلی با شگفتی به اطرافش نگریست و از آن دو پرسید: ما به راستی در یک شهر زیرزمینی هستیم؟

ویلیام پاسخ داد: بله قربان، بالای سر ما توده‌ای بتونی است و هر چه در اطرافمان وجود دارد، ساختمان‌ها، قصرها و نورهای چرخنده دیده‌بانی، همه و همه ساخته و پرداخته پادشاهی است که در این شهر به کمین نشسته است.

افسر ویلی بهت‌زده و میخکوب پاهایش را بر زمین فشرد و لحظه‌ای بعد به بالای سرش نگریست. ستاره‌ای در آن بالا دیده نمی‌شد، تنها پوستینی تیره‌رنگ بود که تا کیلومترها گسترده شده بود. این شهر بزرگ با قدرتی تمام و کمال ساخته و مهیا شده بود!

او به دوردست‌ها نگریست. قصرهای طلایی که با وجود تاریکی آن فضای پهناور بازهم می‌درخشیدند برای او که اولین بار شاهد چنین صحنه‌ای بود غیرقابل‌باور به نظر می‌رسیدند. او از شدت شگفتی این مکان بزرگ و عظیم که با معماری و شکوه فراوان ساخته شده بود زمزمه کرد: خدای بزرگ، شاه شما بسیار قدرتمندتر از آن است که تصورش را می‌کردم! ما با این نیروی اندک چگونه می‌توانیم به این شهر بزرگ مسلط شویم؟

بن گفت: قربان، اسرای زیادی در این شهر مترصد شورش دوباره هستند که شاید به هزاران نفر برسند. اگر یاری‌شان کنید حتماً پیروزی با ماست. در غیر این صورت پادشاه غارتگر همه ساکنان شهرک شما را خواهد کشت و پس از آن به سراغ ایالت‌های دیگر خواهد رفت. او نیروی عجیبی را به خدمت گرفته است و حال تدارک شبیخونی دیگر را می‌بیند. قربان، ما فرصت زیادی نداریم یا باید پیروز این جنگ باشیم و یا مغلوب آن!

ویلیام با ترس ادامه داد: قربان، او همه را خواهد کشت. همه ما را!

افسر ویلی که انتظار رودررویی با چنین دیو مهیبی را نداشت درحالی‌که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود با صدای لرزانی گفت: سربازان پادشاه شما چند تن‌اند؟

بن اندکی درنگ کرد و پس از محاسبه‌ای حدودی گفت: شاید حدود دو هزار نفر، با سلاح‌هایی خطرناک و زره‌هایی نفوذناپذیر. هر یک از این سربازان برای خود جلادی است که از کشتن هزاران انسان هم واهمه‌ای ندارد. ما باید سپاهی سه‌هزارنفره تدارک ببینیم و البته حدود هزار نفر از شورشیان داخل شهر هم می‌توانند به یاری شما بشتابند.

۲

به‌مانند معجزه

راهرو بیمارستان خلوت و ساکت بود. آن‌چنان‌که گویی سال‌هاست در رخوتی طولانی به خواب ابدی فرورفته است. رخوتی بی‌پایان در میان تمامی تاریکی‌ها، همانند فرورفتن به اغمایی طولانی بی‌آنکه بدانی چه زمانی از این خواب ترسناک برمی‌خیزی ... و شاید تا بی‌نهایت هرگز بیدار نشوی!

و این همانند همان رخوتی بود که در روح زخمی هاور ریشه دوانده بود. از زخمی که بیش از جراحات بدنش آزارش می داد؛ اما او به راستی نمی خواست ثانیه ها و دقایق زندگی اش را در بستر بیماری سپری کند. اویی که بارها از میان تاریکی ها برخاسته و در برابر همه آنچه علیه اش بود ایستاده بود و حالا ... باید دوباره برمی خاست. پس تلاش کرد تا از جایش بلند شود اما بی رمق بود و بی جان، چراکه خونریزی های شدیدش او را دچار ضعف شدیدی کرده بود.

پس ناچار شد بازهم آرام گیرد تا شاید دقایقی دیگر و شاید ساعاتی دیگر بتواند دوباره برخیزد و بازهم در برابر ناخواسته ها ستیز کند. لحظاتی گذشت و هاور در اندیشه های خود فرو رفت. افکاری که همه و همه زجرآور بود.

که ناگاه در راهرو نیمه تاریک پشت پنجره حضور شبی را حس کرد. شبی که لباس سیاهی بر تن داشت و کلاهی بر سرش بود. هاور تصور کرد که شاید دوباره دچار توهم و خیالات شده است. پس با دقت بیشتری به پنجره اتاق خیره شد، شب مقابلش ایستاده بود بی آنکه حرکتی کند، بی آنکه سخنی بگوید!

هاور دچار هراس شد، آیا شبخ آمده بود تا او را بکشد؟ آیا آمده بود تا شکنجه های بیشتری را روی او انجام دهد؟

لحظه ای بعد در گشوده شد. هاور نمی دانست که باید کمک بخواهد و یا ساکت بماند. شبخ مقابل او ایستاد. لحظه ای درنگ کرد و سپس کلاه خود را برداشت و به آرامی گفت: نترسید سرورم، بن هستم! من دوباره برگشتم تا در کنار تان باشم.

- خدای من، پس تو فرار نکردی؟ گمان می کردم تنه ایم گذاشته ای.
- ویلیام نزد پلیسانی که از روی زمین آمده اند بازگشت، اما من باید می آمدم تا بدانم هنوز زنده اید.
- بله متأسفانه هنوز زنده ام.

بن با ناراحتی کنار بستر هاور نشست و درحالی که دستان سست و لرزان او را می فشرد گفت: نه سرورم، شما باید زنده بمانید. ما همه باید زنده بمانیم و آزادی را به چنگ آوریم، آنچه از ما گرفته اند؛ اما ما می توانیم این شهر نفرینی را سرنگون کنیم. حالا پلیسان ایالتی هم از ماجرا باخبرند و در این راه به ما کمک خواهند کرد و دیر یا زود علیه پادشاه به جنگی کامل دست خواهیم زد.

هاور که از سخنان بن هیجان زده شده بود تلاش کرد تا از بستر برخیزد و گفت: ما باید برویم.

- به کجا؟
- نمی دانم، به معدن، به ساختمان نجات، به هر جایی که بتوان در آن شورش را ترتیب داد.

بن هاور را آرام کرد و گفت: اما سرورم ... این ممکن نیست. نه حالا و نه در اینجا؛ اما شاید معجزه ای، شاید پیش آمد ناخواسته ای بتواند آنچه را که علیه ماست به یاری مان آورد.

- کدام معجزه؟ مگر آن شب، همان شب که همه علیه پادشاه شورش کردند را فراموش کرده ای؟ آن شب هیچ معجزه ای سبب این مقاومت نشد. هر چه بود تلاش برای رهایی، برای دستیابی به آزادی بود. این همان معجزه ای است که به زودی بازهم همه را علیه دشمن به حرکت وامی دارد. آنچه پرده سیاهی ها را به کنار می زند، پشت این سایه ها نور زیبای خورشید آزادی همه جا را پر خواهد کرد ... اما ما وقت زیادی نداریم.
- بله اما باید اندکی دیگر صبر کرد، ما به کمک بیشتری نیاز داریم. آنچه حالا با ما همراه شده است و برای نجات دنیا می توان بر آن تکیه کرد.

و صبر همان کلمه ای بود که آن دو مدت ها بدان خو گرفته بودند. بله صبر برای طلوع دوباره آفتاب، برای در آغوش کشیدن دوباره زندگی، برای آزاد بودن، نفس کشیدن و فریاد زدند ... تا بی نهایت تا ابد!

۳

گسل نور

و بدین سان روزها در پی هم گذشت و سپری شد ...

و سرانجام دو ماه بعد، پس از آشکار شدن جنایات ناشناسان در دخمه تاریک زیرزمینی، یخچال خونینی که اجساد فراوانی در آن مدفون شده بود، در میان مردم، نظامیان و دولتمردان نفرتی شدید زبانه کشید و افسر ویلی ترانس اندک اندک توانست با در اختیار گرفتن ارتشی کوچک اولین حمله به شهر مخفی را ترتیب دهد. حمله‌ای که بی‌شک خود به‌تنهایی یک جنگ تمام‌عیار بود. باید دوباره ستیز می‌کردند، برای باز پس گرفتن آزادی‌ای که در حصار شیطان برای رهایی تقلا می‌کرد.

و شاید این چنگ به‌راستی یک ستیز واقعی برای آزادی‌ای واقعی بود، نه آنچه اکنون روی زمین بدان گرفتار شده بودند. جنگی بی‌حاصل که در انتها به هیچ و پوچ می‌رسید و اکنون در میان این جنگ جویان ویلیام هم دیده می‌شد. او آمده بود تا دوباره در برابر شاه بایستد. شاهی که بارها قصد جاننش را کرده بود و حالا می‌توانست رودرروی این شیطان مجسم ستیز کند و آزادی همه را از او پس گیرد. اوایی که چون بزدلان در کمینگاه سیاهش مخفی شده بود و یارای جنگیدن در نور و خورشید را نداشت.

اما در آن سو هم میان سیاهی‌ها بن توانسته بود ملاقات‌هایی را با کارگران معدن داشته باشد. ملاقات‌هایی مخفی که می‌توانست آغازگر یک شورش نهایی و تمام‌کننده تلقی گردد.

شورشی که مدت‌ها قبل به دلیل خیانت به خونریزی و مرگ صدها انسان منجر شد؛ اما حالا دیگر خائنی میانشان نبود. حالا هر چه بود تلاش برای دستیابی به آزادی بود، آنچه مدت‌ها سیاهی‌های شهر نفرینی گم‌شده بود.

آنچه هر ثانیه بویش در فضای رخوت گرفته می‌پیچید و هر آن از تودرتوی غارها و دالان‌های معدن طلا به آسمان فوران می‌کرد، به‌سوی پاره‌های داغ گسل‌های آتش‌فشانی می‌شتافت تا بلکه راهی به‌سوی نور بیابد ... اما صد افسوس که راه فراری برایش نبود و این راه باید ساخته می‌شد، به دست همه، همه آن‌هایی که در داخل شهر اسیر بودند و آن‌هایی که روی زمین بودند. آن‌هایی که این بار برای شکست شاه دست در دست هم نهاده بودند. اگرچه پایان این جنگ مشخص نبود اما می‌شد برای نابودی دیو سیاهی‌ها تلاش کرد، حتی در ازای مرگ همه!

و این ارتش زمانی کامل‌تر شد که ویلیام و افسر ویلی ناباورانه دیدند که دسته زیادی از مردم ایالت با هر آنچه در دستانشان بود برای مبارزه با شاه به آن‌ها پیوستند. میانشان مردانی بودند که هنوز آثار زخم‌های جنگ جهانی روی بدنشان بود؛ اما آن‌ها بازهم آمده بودند تا برای نجات زنجیرشدگان در شهر بجنگند و برای انتقام از همه کسانی که در شبی سرد مورد شیبخون شاه قاتل قرار گرفتند و مردند، ستیز کنند.

و حالا ارتش انتقام کامل‌تر شده بود ... ارتشی که به‌سرعت جمعیتش رو به فزونی گذاشت.

کمی بعد هزاران نفر با سلاح و یا با داس و کلنگ آماده شدند تا به جنگ سایه‌ها و سیاهی‌ها بروند.

در آن سو هم بن به همه کارگران گفت که ارتش بزرگی از مردم و نظامیان برای نجات آن‌ها خواهند آمد، ارتشی که این بار بی‌شک به کمک شورشیان به قلب شهر راه می‌یافت و کار را یکسره می‌کرد.

و این خبر مهم و ارزشمندی برای کارگران بود. آنچه هاور را نیز که در محاصره شدید شاه بود غرق در شادی کرد.

حالا همان زمانی بود که او انتظارش را می کشید. جنگ با شاه برای نجات دنیا!

آن شب بن دوباره در لباس مبدل به دیدار شاهزاده هاور رفت و برای او از ملاقاتش با ویلیام گفت. ویلیام هر هفته در ساعتی مشخص در تاریکی نیمه شب درختان بلند کاج، کمی دورتر از دریاچه مخفی و در خفای کامل او را می دید و از آخرین وقایع مطلعش می کرد. و آخرین شب که به او گفته بود که ارتش انتقام شکل گرفته است بن از فرط شادی سر از پا نمی شناخت. حال خونی تازه بر رگهایشان جاری شده بود و این امید به رهایی، این امید به آزادی چون فواره ای می جوشید و از چشم ها، دست ها و سلاح هایشان به قلب دشمن هجوم می برد.

حال زمان برخاستن بود، برخاستن از رخوتی طولانی، از کابوسی ترسناک و چشم دوختن به آفتاب، به پرتوهای نور از پس ابرهای تیره و این هدف اگرچه مدت ها آن ها را منتظر گذارد اما حالا حتی اندیشیدن بدان چه شیرین و باارزش بود.

هاور، بن و ویلیام و تمامی مردمی که از روی زمین به آن ها پیوسته بودند تنها به یک چیز می اندیشیدند. آزادی همه اسیرانی که در چنگ شاه خون خوار به بردگی وادار شده بودند. چراکه این همه شکوه و جلال هزینه گزافی داشت، هزینه ای که تمام این بیچارگان تاوانش را می پرداختند.

و هنوز هاور جوان نمی توانست باور کند که چگونه به این دایره باطل وارد شده است. او که هرگز تصور شاهزاده بودن را نداشت، بالباس های فاخر و در قصری باشکوه اما در زنجیر، میان سیاهی ها.

اما بن که در تاریکی اتاق کنار شاهزاده نشسته بود و میان لباس بلندش پنهان شده بود چنین زمزمه کرد: شاهزاده، شب قبل که مانند همیشه به روی زمین رفته بودم، پس از ملاقاتم با ویلیام لحظاتی با خود کنار درختان تنها ماندم و به آسمان ماهتابی خیره شدم. قرص ماه به زیبایی می درخشید. من در زنجیر نبودم اما حس کردم که تا چه حد ژرفی از این سپید روی دلبر دور هستم ... و آنگاه دریافتم که من همچون اسیران شهر دربند و اسارت و دقایقی بعد بود که بادی ملایم وزیدن گرفت، بادی که آزاد بود و رها، بادی که شاخه های درختان را لرزاند، بوته ها را جنباند و کنجکاوانه تا آن سوی شن زار خلیج دوید.

بن آهی کشید و ادامه داد: و من دیگر ندیدمش. چراکه یارای دویدن نداشتم. باد آزاد بود و من در زنجیر، حتی اثر بندبند این اسارت را می شود روی پوستمان دید. ما همه اسیریم، اسیرانی که باید متحد شویم تا با دشمن بجنگیم.

و هاور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: پس می دانی که من در چه اندوه عمیقی غوطه ورم. اندوهی که نیرویم را درهم شکسته است؛ اما حالا می بینم همه باهم هستیم احساس بهتری دارم. گویی که می توانم بوی آزادی را که به ما نزدیک تر شده است حس کنم. حالا کنار ترس، نفرت، نومی و اندوه حس های تازه ای را تجربه می کنم. امید، عشق و آزادی، آن هایی که هر دم با من بودند و من درکشان نمی کردم.

سپس او چشمانش را بست و خود را روی زمین تصور کرد و آنجا همه چیز تازه بود و پرتراوت. آنجا زندگی جریان داشت ... خورشید می تابید، ماه می درخشید و باد می وزید.

آن بالا بوی درختان کاج را می شد حس کرد. حتی می شد رقص دل نواز گل سرخی را که به تازگی از خاک سر برآورده بود دید.

آن بالا شب و روزش واقعی بود. در شب ستارگان و ماه سپیدش دل انگیز بود و در روز با آفتابی هزار رنگ.

و در این میان آنچه سپیدی و سیاهی باهم در ستیز بودند می شد رگه های نوری که از گسل های آتش فشانی به آسمان می جهیدند را درک کرد و با ذره ذره آن ها به کرانه های افق پر کشید. آنجا که ابرها تودرتوی هم پیچیده بودند. ابرهایی که از این همه ظلم و

بی‌رحمی اندوهگین می‌شدند و بی‌وقفه می‌باریدند و آنگاه باران بود که مه جا و همه‌چیز را زیر قطرات خود می‌گرفت ... و این قطرات پاک و لطیف تمامی سیاهی‌ها و بدی‌ها را با خود می‌شست.

و پس از همه این دقایق پرحادثه تنها رنگین‌کمان بزرگی می‌ماند که از شرق تا غرب دنیا امتداد داشت ... و این پل رنگین آن چنان زنده و پررنگ بود که گویی می‌شد لمسش کرد ... یا حتی سوار بر آن شد و تا دوردست‌ها تا آن سوی دنیا سرید.

هاور غرق در افکار رؤیایی با بن هم‌آواز شد. آن‌ها باهم میان تاریکی اتاق و در خلوتی که به دنیایی می‌ارزید سرود پیروزی‌شان را سر دادند ... و این سرود چه زیبا و انرژی‌بخش بود.

۴

نیمه‌شب

نیمه‌شب بود ...

ارتش انتقام پس از طی مسافتی طولانی سرانجام به مکانی که دریچه نفرینی قرار داشت رسید و در این میان هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که این راه به شهر زیرزمینی منتهی می‌شود.

به شهری که کمینگاه شیطان بود. شهری که با تغذیه از اسیران پر قدرت و خطرناک شده بود. شهر سردی که سکونت در آن حتی برای لحظه‌ای ترسناک و مخوف بود.

سپس ویلی ترانس جمعیت انبوه را لحظه‌ای متوقف کرد و قبل از ورود به شهر خطاب به آنان گفت: دوستان من، می‌دانم که همه ما دیگر از جنگ و ستیز بیزار شده‌ایم. خصوصاً که حالا درگیر تلخ‌کامی‌های جنگ جهانی هستیم اما نباید فراموش کرد که آن پایین میان تاریکی‌ها هزاران انسان بی‌گناه در انتظار کمک و یاری ما هستند. آن‌ها حق آزادی و زندگی دارند و ما باید به یاری‌شان بشتابیم؛ اما در این جنگ و ستیز که در زیر زمین رخ خواهد داد شاید همه بمیریم. نمی‌دانم با چه کسانی مواجه خواهیم شد، نمی‌دانم آن‌ها چند نفرند، تنها می‌دانم که زیر پاهای ما شیطانی ترسناک در حال قدرت گرفتن است. شیطانی که اگر دیر بجنبیم همه ما را نابود خواهد کرد. پس به خاطر همه باید در برابرش بایستیم و قبل از آنکه او به ما شبیخون بزند غافلگیرش کنیم.

و سپس بلندتر گفت: و حالا اگر کسی ذره‌ای تردید دارد می‌تواند بازگردد. چراکه بی‌شک این شیطان خون‌خوار از کشتن همه ما نیز واهمه‌ای ندارد.

و جمعیت در سکوت به او خیره شد. هیچ‌کس از جایش اندک تکانی نخورد. همه آمده بودند تا کار این عنکبوت سیاه را یکسره کنند.

و در آن حال بن و ویلیام که باهم قرار ملاقات گذاشته بودند شرایط ورود این لشکر عظیم را به داخل دریچه فراهم کردند.

همه‌جا تاریک بود و دالان ورود تنگ و مرطوب، با چراغ‌های کم سو و کهنه‌ای که تا انتهای راه را با کورسوی ضعیفی روشن می‌کردند. دالانی پیچ‌درپیچ و سردرگم‌کننده که شاهد حوادث فراوانی بودند.

بن در آن حال جلوتر از همه به سوی دالان پیچید تا خبر ورود لشکر انتقام را به کارگران معدن بدهد. کارگرانی که مدت‌ها منتظر چنین فرصتی بودند.

گویی که این انبار باورت حالا با کبریتی به آتش کشیده می‌شد. آتشی که می‌سوزاند، می‌کشت و جلو می‌رفت ... تا به قصر باشکوه اما خون‌آلود پادشاه برسد. آتشی که اکنون دیگر کسی یارای خاموش کردنش را نداشت.

دقایقی بعد لشگر عظیم چون دریایی خروشان از تنگنای باریکی که روبرویش بود بی‌صبرانه و پر قدرت به درون شهر سیاه راه یافت. این اولین باری بود که مردم چنین عظمت ترسناکی را آن پایین میان سنگ‌ها و سیاهی‌ها، میان سایه‌ها و مرگ‌ها می‌دیدند. آنجا بوی مرگ می‌داد، آن‌چنان که می‌شد با هر نفس بوی تند آن را حس می‌کرد.

بویی که در آن فضای رخوت گرفته می‌پیچید و در لابه‌لای سیاهی‌هایش پنهان می‌شد. اگرچه بازهم می‌شد دیدش. صدای فریادهای شکنجه‌گران، صدای ضجه کودکان و مادرانشان که در مقابل هم قطعه‌قطعه می‌شدند.

همه‌چیز را می‌شد دید، حتی از پس این دیوارهای بلند و ستبر. دیوارهایی کدر که اسیران را در میان پنجه‌هایش به غنیمت گرفته بود. در شکنجه‌گاهی که حالا متروک و خالی از زندانیان بود. همان جایی که سرنوشت‌ها را در هم می‌پیچید و نفس‌ها را می‌برید. میان همان دیوارها که بوی خون و جنایت می‌داد.

هم‌زمان با ورود لشگر انتقام به گوشه شهر زیرزمینی از آن‌سو هم اندک‌اندک کارگران معدن به خود آمدند. بن برای آن‌ها قاصد خبری امیدبخش بود. سپاهی از روی زمین به نجاتشان آمده بود.

حالا دیگر زمان شورش بود. برای آزادی و آزادگی، برای نجات نسل بشر از چنگال دژخیم سیاهی‌ها.

و لحظاتی بعد در چشم برهم زدن کارگران که حالا انگیزه تازه‌ای برای شورش پیدا کرده بودند با کلنگ و بیل‌هایشان دست از کار کشیده و آرام‌آرام به‌سوی خروجی معدن رهسپار شدند.

مأموران که از اعتصاب ناگهانی آن‌ها شوکه شده بودند به یک‌باره خود را در برابر جمعیت فراوان کارگران دیدند.

حالا دیگر هیچ‌یک از آن‌ها از مأموران مسلح واهمه‌ای نداشتند. مأموران در آن حال به کارگران تذکر دادند تا بر سر کارشان بازگردند. اما کسی از جایش تکان نخورد. حالا همه باهم متحد شده بودند، متحد برای رسیدن به نقطه آخر، یا مردن و یا آزاد شدن.

مأموران دوباره خطاب به آنان فریاد زدند: متفرق شوید و به سرکارهایتان بازگردید، فوراً.

اما پاسخی نیامد. تنها همه در برابرشان ایستاده بودند و منتظر تا به آن‌ها بفهمانند دیگر به پایان راه رسیده‌اند. یا باید بکشند و یا کشته شوند!

که ناگاه از میان تجمع کارگران مردی جلو آمد و خطاب به مأموران گفت: دیگر حاضر نیستیم بردگی کنیم. به اربابان بگویید دیگر به پایان راه رسیده است.

او فریادی زد و به دنبالش همه همراه او فریاد زنان نام آزادی را بر زبان آوردند. کلمه‌ای که مأموران را به هراس انداخت ... آزادی! آنچه شاه برای خویشتن در حصار کشیده بود.

این مرد چه گستاخانه در برابرشان ایستاده بود و آزادی‌اش را فریاد می‌زد.

او باید مجازات می‌شد، چراکه در این شهر نباید از آزادی سخنی گفته می‌شد.

پس یکی از مأموران بی‌درنگ دست به اسلحه برد و به مرد شلیک کرد!

همه از این شلیک یکه خوردند. مأمور به آسانی مرد کارگر را کشت.
 خون مرد به سرعت بر زمین جاری شد و همه جا را سرخ کرد.
 دشمن یکی از آن ها را تنها به خاطر به زبان آوردن نام آزادی به قتل رسانده بود.
 و این بی شک اعلان جنگ از سوی جلادان بود. جنگ میان نیروهای پادشاه از یک سو و ارتش انتقام و شورشیان از سوی دیگر.
 جنگی که باید همین جا و همین حالا آغاز می شد!

۵

رگبار آتش

هاور به یک باره از جا پرید.
 در راهرو بیمارستان همه آشفته و پریشان بودند، هر یک به سویی می دوید.
 او توانست این وحشت و نگرانی را در چهره یکایک آن ها ببیند. هراسی که او پیش از این هم در سیمای دشمنان دیده بود.
 آن هنگام که به غل و زنجیرش می کشیدند، آن هنگام که او شکنجه می شد و درد می کشید اما در برابرش دیدگان درباریان از ترس تیره و تار می شد.
 او حتی قبل از این هم لرزش دستان پادشاه را در اوج خشم دیده بود. لرزشی که نه از فرط غضب که از هراسی بی پایان بود. چراکه پادشاه از آنکه روزی سرنگون شود می ترسید. از آنکه روزی قدرت و مکتت او واژگون شود می ترسید. از آنکه روزی به دست همین اسیران و بردگان قطعه قطعه شود می ترسید!
 بله او می ترسید ... بیش از آنکه به تمام نیروهای تاریکی که به مددش آمده بودند ایمان داشته باشد. پادشاه مخوف حتی از خویشتن خویش نیز واهمه داشت.
 اما او نمی دانست که همواره آزادی است که در برابر همه چیز حتی بادهای مهیب قد علم می کند، برپاهایش می ایستد و علیرغم تمامی نامردی ها و خیانت ها باز هم نفس می کشد و باقی می ماند.
 و این درس کهنه تاریخ بشریت است، آنچه می ماند آزادی است و ... آزادی!
 هاور اندکی بعد به خود جرئت داد و از بستر بیماری برخاست. اگرچه هنوز رمق کافی در بدنش نبود ... اما حس کرد که باید برخیزد. حال دیگر تردید معنایی نداشت.
 او بی درنگ لباس مبدلی را که بن برایش پنهان کرده بود بر تن کرد و جامه فاخر شاهزادگان را به کناری انداخت. او دیگر نیاز به این خرقة تزویر و خودپرستی نداشت.
 اکنون ترجیح می داد تا خودش باشد، رست هاور آزاد!
 او شک نداشت که دیر یا زود شورشیان زنجیر اسارت را پاره خواهند کرد و آرام نخواهند ماند.

اما هنوز تردید داشت که آیا جنگ میان سپیدی و سیاهی بار دیگر آغاز شده است؟

هاور بر خود مسلط شد و سپس از اتاق بیرون آمد و در میان همه و بی‌نظمی بیمارستان بالباس بلند مبدل بدون عصا بر گام‌هایش مستقیم و استوار ایستاد و آرام‌آرام از میان جمعیت پرستاران و دکتران به‌سوی درب خروج ساختمان حرکت کرد.

حالا دیگر کسی او را نمی‌شناخت، دیگر او را شاهزاده خطاب نمی‌کردند. حالا می‌توانست به هر سو که می‌خواهد برود. بی‌آنکه تحت مراقبت دشمنان باشد.

بیرون از بیمارستان میان تاریکی، از دوردست سروصدای زیادی شنیده می‌شد.

و اگرچه آنجا تا معدن و قصر پادشاه فاصله زیادی داشت اما او توانست بوی گوگرد و آتش را که با وزش باد تا این‌سو می‌آمد استشمام کند.

او اندکی دقت کرد و هوا را دوباره بوئید ... اکنون می‌توانست بوی خون را نیز حس کند!

و آنگاه گوش‌هایش را تیز کرد، صدای ترسناکی می‌آمد. صدایی که او پیش‌ازاین هم در شورش اول آنگاه که پیکره آزادی لخت و عریان در برابر آن هیولای آهنی بی‌هیچ سلاحی ایستاده بود، شنیده بود.

صدای همان تیربار غول‌آسا، سلاحی مرگبار که هستی‌ها را در هم می‌پیچید، سلاحی که ارتشی را در هم می‌شکست.

او توانست رگبار گلوله‌ها را که از میان تاریکی با پاره‌های آتش زوزه کشان به‌سوی لشکر شورشیان می‌بارید ببیند.

بازهم مانند آن شب تلخ، آزادی بی‌پناه و تنها در برابر سیاهی قد علم کرده بود و بازهم این رویارویی با شیطان بی‌رحم بهای سنگینی برای همه اسیرشدگان داشت.

جمعیت سردرگم فراریان از هر سو در جاده خاک‌آلود هرج‌ومرج فراوانی را سبب شده بود و در این میان هاور مات و سردرگم ایستاده بود و به افق خیره مانده بود. همان‌جا که سپاه بزرگی از پادشاه با خیل عظیم شورشیان درگیر شده بود. همان‌جا که در میان مه غلیظ دود و آتش از دو سو پنجه‌های برنده شیطان بر پیکر آزادی‌خواهان سائیده می‌شد. پیکری خون‌آلود و زخمی که هنوز روی پاهایش بود!

لحظه‌ای این‌سو آتش می‌گشود و لحظه‌ای آن‌سو ... و به‌راستی مشخص نبود که ستیز نابرابر از کجا آغاز شده است.

هاور هم چنان به‌سوی میدان نبرد رهسپار بود که در میان جمعیت آشفته به‌یک‌باره ویلیام را دید. او نگران و مضطرب به نظر می‌رسید و گویی آمده بود تا هاور را نجات دهد.

و به‌محض آنکه هاور را در آن هیاهو شناخت نفس راحتی کشید و شادمانه در آغوش کشید.

هاور نیز در آغوش گرفت و امیدوارانه فریاد زد: مرا به آن‌سو ببر، کمک کن تا من هم در کنار آن‌ها باشم، زمان آن رسیده که همه کنار هم به ستیز با پادشاه خون‌خوار برخیزیم.

و ویلیام محکم و پر قدرت دستان او را فشرد و هر دو شروع به دویدن به‌سوی میدان جنگ کردند ...

اما هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند که از بهت‌زدگی بر جای خود می‌خکوب شدند.

از سویی دیگر، از انتهای تونل‌های معدن، جایی که به ساختمان نجات منتهی می‌شد لشگر عظیمی به‌سوی میدان جنگ هجوم می‌آوردند!

لشگری که کسی نمی‌توانست عظمت آن را باور کند.

هاور پرسید: این‌ها کیست‌اند؟

و ویلیام فریاد زنان گفت: ارتش انتقام، آن‌ها از روی زمین برای کمک به ما آمده‌اند. حال ما تنها نیستیم، یک ارتشیم!

هاور که هنوز باور نمی‌کرد زمزمه کرد: پس مردم به کمک ما آمده‌اند؟ پس بالاخره باورمان کردند؟ دیگر تنها نیستیم! بله آن‌ها برای رهایی ما آمده‌اند.

هاور و ویلیام به‌سرعت به‌سوی جمعیت انبوه ارتش انتقام دویدند.

در جلوی این لشگر ویلی ترانس و بن با سلاح‌های در دستشان دیده می‌شدند. حال همه در کنار هم بودند ... هاور، بن، ویلیام، افسر ویلی، کارگران معدن، اسیران و تمامی مردم که از جنگ و اسارت به ستوه آمده بودند.

همان مردمی که از غارت و خون‌خواری دشمنان زخم‌خورده و غضب‌آلود بودند و اینجا گویی جنگ جهانی دیگری رو به آغاز شدن بود. میان تمامی نیروهای پادشاه تاریکی و تمامی نیروهای آزادی‌خواه آنان که همان فرشتگان بودند در برابر شیاطین!

و به‌راستی چه باشکوه بود، حتی مردن در برابر زورگویی و ظلم، در برابر سلاح‌های بی‌رحم و سرد دشمن. چه باشکوه بود رها شدن از غل و زنجیر، از بندی که دنیای سیاه بر دست و پای این فرشتگان زده بود.

فرشتگانی که لایق آزادی و پرواز بودند، اگرچه بال‌وپرهايشان میان پنجه‌های زورمند ابلیس خردشده بود.

اما قبل از هر چیز باید دژ مستحکم پادشاه را در هم می‌کوبیدند. دژی که با هزاران سرباز مسلح و بی‌رحم محافظت می‌شد و بر برج‌های بلند و طلایی‌اش تیربارهای مرگباری از نفوذ هر انسانی جلوگیری می‌کرد.

ولی باوجود همه این‌ها باید درهم‌شکسته می‌شد. چراکه شیطان میان این دیوارهای زراندود و پولادین کمین کرده بود. شیطانی که هزاران مزدور یاری‌اش می‌کردند. میان دژی عظیم که هاور مدت‌ها قبل نیمه‌شب در کابوسی ترسناک دیده بود!

دژی که برج‌هایش سر به آسمان می‌سائید، برجی ترسناک که در میان مه پنهان‌شده بود و هر بار قاصدی به درون آن می‌رفت، قاصدی که هرگز از آن خارج نمی‌شد!

دژی که اگرچه زراندود بود و زیبا اما از هر گوشه‌اش خون‌مردگان جاری بود، خونی که بر دیوارهایش پاشیده بود و حکایت از قتل انسان‌های بی‌شماری داشت.

و اکنون آن‌ها بودند و تیربارهایی که بی‌وقفه گلوله‌ها را بر سرشان می‌بارید و به‌راستی که هستی‌شان در برابر این خاک تیره چه بی‌ارزش بود!

خاکی که همه‌چیز را در خود می‌بلعید، نابود می‌کرد و از میان می‌برد.

و به‌راستی جان همه آن‌ها در برابر پادشاه قدرتمند چه ارزشی داشت؟

اما این‌طور نبود ... چراکه روحشان می‌ماند، همان‌گونه که اکنون زنده و جاودان شده بود و در این اندیشه‌ها هاور توانست چهره یکایک کسانی که در راه آزادی مرده بودند میان شراره‌های کمرنگ نور، در عمق تاریکی‌ای که احاطه‌شان کرده بود ببیند.

آن‌ها همه بیدار شده بودند و می‌دانستند که پیروزی نزدیک است ... نزدیک نزدیک!

تا آنجا که می‌شد آن را بوئید و حس کرد.

هاور به خود آمد... او اکنون میان ارتشی بزرگ ایستاده بود، ارتشی که به‌سوی قصر طلا اندود رهسپار بود. او همه را در کنار خود دید اما ... ویلیام میانشان نبود!

هاور در آن حال اطراف را کاوید و لحظه‌ای بعد او را دید که با تمام قدرت میان تاریکی به‌سوی قصر می‌دود.

باید یکی در برابر این تیربارها چاره‌ای می‌اندیشید و این ویلیام بود که تصمیم خود را گرفته بود.

تا میان دو دروازه بزرگ راه زیادی نبود. جایی که توسط دیده‌بان‌ها قابل‌رؤیت نبود. نقطه کوری که می‌شد از آن به قصر راه یافت.

و حال ویلیام تنها امید همه این ارتش بود. او باید از دیوارهای بلند با قلبی که به خود بسته بود بالا می‌رفت تا بالای برج‌ها، کاری سخت که تنها از عهده او برمی‌آمد.

باید سربازانی که پشت تیربارها بودند را متوقف می‌کرد. قبل از آنکه همه ارتش توسط آن‌ها کشته شوند و بار دیگر شکست تلخی نصیبشان شود. باید این بار پیروز می‌شدند، به هر بهایی.

۶

یک‌تن برای همه

ویلیام به‌سرعت به‌سوی کنج دیوار قصر زران‌دود دوید ... آن حوالی هیچ‌کس نبود.

چراکه کسی تصور نمی‌کرد او قصد بالا رفتن از دیوارهای بلند قصر را در سر داشته باشد.

حتی از آنجا هم‌صدای گوش‌خراش تیربارها که با فریاد و ناله‌های شورشیان آمیخته می‌شد به‌وضوح شنیده می‌شد.

ویلیام به بالای سرش نگاهی انداخت. دیوارها بلند بودند و غیر قابل‌نفوذ اما او ناامید نشد و با خود اندیشید که این تنها راه نفوذ است.

پس قلاب‌های بلندی را که به دور کمرش بسته‌شده بودند را با قدرت پیچ‌وتابی داد و بامه‌ارت به‌سوی شیارهای دیوار قصر پرتاب کرد.

و سپس طناب‌های بلندی توسط سه قلاب به بدنه دیوار قصر متصل شدند. حالا می‌شد از آن‌ها بالا رفت ... اگرچه کار دشواری بود و کوچک‌ترین اشتباه به مرگش می‌انجامید.

او نفس عمیقی کشید، بر خود مسلط شد و آنگاه با چابکی از طناب‌ها شروع به بالا رفتن کرد، فرصت زیادی نبود و اگر دیر می‌جنبید همه توسط تیربارها کشته می‌شدند.

آن‌سوی دیوار تاریک بود و او به دور از نورافکن دیده‌بان‌ها می‌توانست از دیوار بلند صعود کند.

کمی بالاتر او مابقی قلاب‌ها را به‌سوی میانه دیوار پرتاب کرد و سه قلاب دیگر با طناب‌هایشان بر شیارهای دیوار چنگ انداختند و محکم به آن‌ها فرورفتند.

ویلیام بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند به‌سرعت بالا رفتن را ادامه داد. او باید مراقب می‌بود تا سربازانی که در سمت او نگهبانی می‌دادند متوجه حضورش روی دیوار نشوند.

دقایقی بعد او توانست تا انتهای دیوار بالا برود.

درست بالای سرش لب دیوار سربازی ایستاده بود و مراقب اطراف بود ولی هنوز متوجه حضور ویلیام روی دیوار قصر نشده بود. ویلیام اندکی درنگ کرد، موقعیت سرباز را سنجید، به خود جرئت داد و سپس قلابی را که آزاد بود با تمام قدرت به‌سوی او پرتاب کرد.

قلاب زوزه کشان میان آسمان تاب خورد و به‌سرعت در سینه نگهبان نشست ... و ناله او در میان همه ستیز کاملاً بلعیده شد.

ویلیام فوراً به‌سوی لبه دیوار جهشی کرد و خود را به بالای دیوار بلند قصر رساند. او اکنون توانسته بود به داخل قصر نفوذ کند.

حالا به دوبرجی که تیربارها در آن قرار داشتند نزدیک‌تر شده بود.

ویلیام چون شبی از پشت سربازان انبوهی که در آن‌سوی دیوارهای قصر به‌سوی شورشیان شلیک می‌کردند گذشت و از پله‌های برج اول شروع به بالا رفتن کرد.

او چنان چابک و سریع به‌سوی پله‌ها دوید که هیچ‌کس متوجه حضورش در آنجا نشد.

و در آن حال ویلیام با خود اندیشید که چه آسان می‌شود به این قصر عظیم و پولادین نفوذ کرد!

لحظه‌ای بعد او به بالای برج رسید. آن بالا همه چیز به‌وضوح دیده می‌شد. تعدادی زیادی از شورشیان در خون خود غلتیده بودند و هر آن با شلیک تیربارها بر تعداد کشته‌شدگان افزوده می‌شد.

سه سرباز روی برج؛ پشت تیربار ایستاده بودند.

ویلیام که با دیدن این بی‌رحمی غرق در خشم شده بود بی‌آنکه فرصتی به آن‌ها بدهد قلاب‌های کمربندش را پیچ‌وتابی داد و آن‌ها را به سویشان پرتاب کرد ... و سپس دو تن از آن‌ها نقش بر زمین شدند؛ اما سومین نفر که از این حمله ویلیام جان سالم به دربرده بود با دیدن او به‌ت‌زده فریاد زد: شورشی کشیف، به چه جرئتی وارد قصر پادشاه شده‌ای؟

و ویلیام که نفرت وجودش را پرکرده بود به‌سوی او هجوم برد و درحالی‌که دستانش را بر گردن او حلقه‌زده بود پاسخ داد: آمده‌ام تا قاصد مرگ پادشاهتان باشم!

سرباز که می‌دید راهی برایش نمانده است تقلایی کرد و چاقویش را از غلاف بیرون کشید و فوراً بر پهلوی ویلیام فروبرد. چهره ویلیام از درد درهم‌کشیده شد. چاقو تا انتها در میان دنده‌هایش نشست بود!

اما او دستانش را از گلولی سرباز برنداشت و محکم‌تر حنجره‌اش را فشرد.

و سپس سرباز که با دهان باز تقلا می‌کرد میان پنجه‌های قدرتمند ویلیام نفش تنگ شد و مرد.

اکنون یکی از برج‌ها خلع سلاح شده بود.

ویلیام درحالی‌که به‌شدت خونریزی داشت کشان‌کشان خود را به تیربار رساند. برج دوم در تیررس او بود!

پس بی‌درنگ تیربار را به آن سو چرخاند و برج دوم نیز که دریافت مورد شیبخون قرار گرفته است تیربارش را به‌سوی او گرفت.

و در یک آن دو تیربار به‌سوی هم آتش گشودند. همه از آن پایین شاهد این جدال سخت بودند. ویلیام شجاعانه توانسته بود حصار پولادین دشمن را در هم شکند!

او توانسته بود رودرروی دشمن بایستد. آن پایین لشکر انتقام از یک‌سو و شورشیان از سویی دیگر پاره‌های آتشی را که از دو برج به‌سوی هم می‌بارید دیدند.

ویلیام در برابر سه سرباز با تیربار درگیر جنگی تن‌به‌تن بود.

آتش و دود آن بالا را فراگرفت و پس از چند ثانیه شعله‌های تیربارها فروکش کرد.

هر دو سمت غرق در خون بودند ... و ویلیام آن بالا روی تیربار جان سپرده بود!

حال دو برج کشنده دشمن از کار افتاده بود و ارتش انتقام و شورشیان راحت‌تر می‌توانستند به قصر پادشاه نفوذ کنند.

این فداکاری ویلیام به همه آن‌هایی که آن پایین نظاره‌گر بودند قدرتی دوچندان داد و سپس ارتش انتقام و شورشیان از دو سو به دروازه‌های قصر هجوم بردند و آنگاه جنگی رودررو با ارتش پادشاه در بیرون از قصر درگرفت.

جنگی که بی‌شک تعیین‌کننده همه‌چیز بود!

هاور در آن لحظات دوباره به بالای برج چشم دوخت. او هنوز نمی‌توانست مرگ بهترین دوستش را باور کند. مردی شجاع که برای آن‌ها قربانی شده بود. آن بالا در اوج آسمان همان‌گونه که آرزو داشت ... مرگ در پرواز ... میان ابرها!

و هاور عمیقاً بر او غبطه خورد، او که بی‌باکانه به ستیز با دشمن دست زد و پیروز شد!

و اکنون آزاد بود ... آزاد آزادا!

۷

ناقوس‌های مرگ

دقایقی گذشت و جنگ تن‌به‌تن میان ارتش پادشاه و شورشیان شدت گرفت.

جنگی خونین که بی‌شک قربانیان زیادی بجای می‌گذاشت.

و در این‌سوی میدان نبرد هاور در اندیشه آن بود تا مکان دقیق نیروگاه برق را به یاد آورد.

او به خاطر داشت که از ژنراتور عظیم‌الجثه شهر زیرزمینی بازدید کرده بود.

اما در این شهر تاریک به‌راستی چگونه می‌شد جهت‌ها را ردیابی کرد و ساختمان‌ها را شناسایی؟

او به دور خود چرخ می‌زد تا شاید تپه گل‌سرخ را که آخرین بار بر فراز آن به قصر زیبای پادشاه چشم دوخته بود بباید. درنگ جایز نبود ... باید نیروگاه را پیدا می‌کرد، به هر شکل ممکن.

پس دیدگانش را بر هم گذارد و کوشید تا صدای غرش ژنراتور را در میان تمام هیاهوها و فریادها بشنود.

که به یک باره باد وزیدن گرفت. باد از سوی شرق می وزید، بادی که بازهم قاصد آزادی شان بود. همان بادی که شن های تپه گل سرخ را از فراز آن برمی داشت و به دیوارهای قصر زرانود پادشاه می پاشید. بادی که همیشه بی مهابا می آمد و از تمام تاریکی ها و ترس ها می گذشت. بادی که به همه آن ها نهیب می زد راه آزادی در همین حوالی هاست!

هاور به یاد آورد که روی تپه، باد چگونه گل های کوچک سرخ را از خواب و سستی بیدار می کرد، به آسمان می پیچید و بوی آن ها را همه جا می پراکند.

او اکنون اطمینان داشت که تپه ها همان سو است. همان جایی که باد قلمرو باد قلمرو گسترده تاریکی را پشت سر می گذاشت؛ و سپس به آن سو چشم دوخت ... اما هر چه تلاش کرد تپه را ندید. پس مصمم شد تا تنها به سوی شرق رهسپار شود ... یا تپه را می یافت و یا در شکاف های عمیق زیرزمینی بلعیده می شد. در هر حال بهتر از آن بود که تنها نظاره گر جنگی نابرابر باشد. چراکه دژ پادشاه به راستی غیر قابل نفوذ بود.

و تنها راه نفوذ به آن قطع کردن برق شهر بود و آنگاه بود که می توانستند درهای عظیم این قصر غول پیکر را بشکنند و وارد آن شوند. و با این اندیشه باعجله به سوی تاریکی محض شروع به حرکت کرد ...

بی آنکه کسی بداند به کدام سو می ورد ...

دقایقی طولانی گذشت و هاور هم چنان بی وقفه برخلاف جهت وزش باد برای یافتن تپه گمشده میان سیاهی مطلق به جلو می رفت. او در طول مسیر با چند شکاف بزرگ مواجه شد و به ناچار مسیرش را تغییر داد اما هنوز به سوی شرق پیش می رفت. تا آنکه لحظه ای درنگ کرد، ایستاد و آنگاه توانست بوی شن و ماسه ای که در آن سوی شهر به مشام می رسید ببویید. و حتی توانست دانه ای درخشان شن هایی را که آرام آرام بر صورتش برخورد می کردند حس کند.

تپه در همین نزدیکی بود و نیروگاه کنارش!

هاور توانسته بود ژنراتور برق را پیدا کند و اگر می توانست از سد نگهبانان بگذرد بی شک قادر بود برق تمامی شهر را از کار بیندازد. تنها کافی بود ژنراتور را متوقف کند.

لحظاتی بعد او توانست صدای غرش ژنراتور غول پیکر را در آن سوی تپه ای که در برابرش قد برافراشته بود بشنود.

هاور مردد بود، آیا باید به سوی نیروگاه می رفت؟ اگر مأموران او را می دیدند بی شک کشته می شد، پس چرا باید به آن سو می رفت؟ ترس از مرگ لحظه ای وجودش را فراگرفت.

و اندیشید که آیا می تواند قبل از مردن ژنراتور را از کار بیندازد؟

در این اندیشه ها بود که متوجه شد تپه را پشت سر گذارده است و در برابر درب آهنین و غیر قابل نفوذ نیروگاه بزرگ ایستاده است. دری پولادین که تنها یک بار در سال گشوده می شد.

و او اکنون مقابل این درگاه عظیم به انتظار ورود ایستاده بود!

که ناگاه از بلندگوی نیروگاه صدایی سکوت پیرامونش را در هم شکست: که هستی؟ و اینجا چه می خواهی؟

هاور سرش را به سوی بالا گرفت و فریاد زد: شاهزاده رست هاورم، چگونه مرا نمی‌شناسید؟

- شاهزاده ... شهر در قرنطینه است. شم اینجا چه می‌خواهید؟ ما اجازه ورود به هیچ کس نمی‌دهیم.
- حتی من؟ که از ترس مرگ به اینجا پناه آورده‌ام؟ در این تاریکی دهشتناک.
- شاهزاده، اینجا پناهگاه مناسبی برای شما نیست. از اینجا بروید و گرنه ناچار به خشونت می‌شویم.

هاور لختی درنگ کرد، او هنوز نامه کهنه‌ای را که حاوی دست‌نوشته پادشاه بود به همراه داشت. نامه‌ای که جانش را از اعدام نجات داد. او نامه اسرارآمیز را گشود، به سوی بالا گرفت و نشان داد. سپس فریاد زد: حالا درها را باز کنید! و دوباره سکوت همه‌جا را فراگرفت.

دقایقی گذشت و سپس در کمال ناباوری درب آهنین آرام‌آرام به رویش گشوده شد!

در برابرش سالن بزرگی بود پر از نور و درخشش که در انتهای آن ژنراتور باهیت ترسناکی می‌غرید و تقلا می‌کرد.

و آنگاه هاور که نفسش به شماره افتاده بود از میان تاریکی اندک‌اندک وارد نیروگاه شد. هیچ کس در برابرش نبود، هیچ کس به استقبالش نیامد.

و پشت سرش درب‌های بزرگ و سنگین ذره‌ذره شروع به بسته شدن کردند.

و هاور دریافت که حالا دیگر راه بازگشتی ندارد ... یا باید ژنراتور را از کار می‌انداخت و یا به دست مأموران مسلح کشته می‌شد. مأمورانی که در دو سمت ام در طبقه بالای سالن نیروگاه سلاح‌هایشان را به سوی او نشانه رفته بودند. به‌راستی هاور اکنون چه باید می‌کرد؟

او به همه آن‌ها خیره شد. باید متقاعدشان می‌کرد، باید تمامی تاریکی‌هایی را که در ذهن‌هایشان رسوخ کرده بود بیرون می‌کشید و این به‌راستی دشوار بود!

اما هاور مصمم بود تا راه پیروزی را هموار کند، راهی که سال‌های سال برویشان بسته شده بود و حال زمان رسیدن به آزادی بود. آزادی‌ای که در پایان راه پرفرازونشیب در انتظارشان نشسته بود.

و سپس او در میان جمع دشمنانش لب به سخن گشود: می‌خواهم با شما از تمامی انسان‌هایی بگویم که شجاعانه خارج از این دیوارها در برابر گلوله‌ها سینه سپر کرده‌اند. آن بیرون، نه خیلی دور از اینجا. شاید صدای فریادهایشان را نشنوید؛ اما بیندیشید که شما هم انسانید. همه ما انسانیم، پس چگونه می‌توان شکنجه و مرگ انسان‌ها را دید و بی‌تفاوت بود؟

او محکم فریاد زد: چگونه می‌توان در این جنگ نابرابر بی‌طرف بود و میان دیوارها پنهان شد؟

که ناگاه از میان مأموران یکی پاسخ داد: شاهزاده، ما از پادشاه دستور می‌گیریم، نه از شورشیان.

- اما آن‌ها شورشی نیستند. آن‌ها از خود ما هستند. چرا از مردم فاصله گرفته‌اید؟ این‌ها همان کارگرانی‌اند که برای شما ثروت استخراج می‌کنند. این‌ها همان بیچارگانی هستند که اگر روزی برایتان کار نکنند محکوم به مرگ‌اند!
- شاهزاده، کافی است. فوراً اینجا را ترک کنید و گرنه ...

هاور لبخند تلخی زد و گفت: و گرنه چه؟ مرا می‌کشید؟ اهمیتی ندارد. آن بیرون هزاران نفر کشته شده‌اند. بی‌آنکه اهمیتی داشته باشد. من هم آماده مرگ هستم؛ اما قبل از آن به این سؤال من پاسخ دهید.

و سپس همه در سکوت منتظر سؤال او شدند.

هاور پرسید: چه مدتی است که خانواده‌هایتان را ندیده‌اید؟ آیا آن‌ها هنوز زنده‌اند؟

به ناگاه همه‌ای میان مأموران برخاست. میان آن‌ها کسانی بودند که خانواده‌هایشان مقابل چشمانش شکنجه‌شده بود. به‌راستی چگونه می‌شد برای پادشاهی خدمت کرد که حتی به آن‌ها هم رحم نکرده بود؟

هاور به دنبال آن نامه پادشاه را رو به آن‌ها گرفت و فریاد زد: این نامه اسرارآمیز روزی مرا از مکان اعدام به قصر کشاند. در آن لحظه گمان می‌کردم نجات‌یافته‌ام اما پادشاه در ازای آن از من خواست تا زنی را وادار به بردگی و فرمان‌برداری کنم. او وادارم کرد تا گلویش را ببرم ... و من او را کشتم و هنوز از این جنایت در عذاب وجدان هستم. چگونه می‌خواهید مردم را بکشید و بی‌تفاوت به آن‌ها و خانواده‌هایتان به خدمتگزاری چنین شیطانی تن دهید؟

که ناگاه مأموری سلاحش را به‌سوی او گرفت و فریاد زد: شاهزاده، گستاخی کافی است. هم‌اکنون مجازاتت خواهم کرد.

مأمور که خشمگین شده بود از پله‌ها پایین دوید و مقابل هاور ایستاد، اسلحه‌اش را مقابل صورت او گرفت و گفت: من از کشتن یک خائن واهمه‌ای ندارم.

هاور آرام گفت: و من هم از مردن واهمه‌ای ندارم. پس عجله کن، چراکه شورشیان به‌زودی به اینجا خواهند رسید.

اما صدایی از آن بالا مرد را متوقف کرد. صدای یکی دیگر از مأموران بود. او اسلحه‌اش را به‌سوی مرد گرفت و گفت: من همانی هستم که پادشاه همسر و فرزندم را کشت تا مرا وادار به اطاعت کند. شاهزاده را رها کن چون اجازه نخواهم داد تا آسیبی به او برسد.

مرد فریاد زد: چه می‌گویی؟ او یک خائن است و تو مأمور امنیت شهر هستی. چگونه با او همراه شده‌ای؟

- به تو می‌گویم اسلحه‌ات را کنار بگذار. او حق دارد سخن بگوید، رهایش کن.

و مرد که دید چندین مأمور دیگر نیز سلاح‌هایشان را پایین آورده‌اند دچار تردید شد. میان آن‌ها کسانی بودند که اکنون حنجره‌شان بر فریادهای بلند باز شده بود. همانانی که خانواده‌هایشان به دست پادشاه نابود شده بودند.

هاور خطاب به همه گفت: تنها یک‌چیز از شما می‌خواهم. از تاریکی‌ای که سال‌هاست ذهنتان را تسخیر کرده رها شوید و به مردمی که تنها آزادی‌شان را می‌خواهند بپیوندید که اگر پیروز شوند شما با آن‌ها خواهید بود.

و فریاد زنان ادامه داد: من می‌خواهم آسمان آبی و آفتاب درخشان را دوباره ببینم. من می‌خواهم روی زمین بر خاک نم‌دار قدم بگذارم. من می‌خواهم از این قفس تاریک رها شوم. شما نمی‌خواهید؟

مرد دوباره اسلحه را به روی هاور گرفت و باخشم گفت: تو لایق مرگ هستی.

اما او هنوز ماشه را نکشیده بود که یکی از مأموران از آن بالا به‌سوی ژنراتور دوید ... کار ناتمام هاور باید انجام می‌شد!

مأمور قبل از آنکه سایرین بتوانند به سوییچ شلیک کنند خود را به بالای دریچه پره‌های ژنراتور رساند، آن را گشود و شروع به تیراندازی به داخل آن کرد.

صدای مهیبی برخاست و ژنراتور غرشی کرد ولی به دنبال آن رگباری از گلوله‌ها بر سر مردی که به آن حمله کرده بود بارید. مأمور که غرق در خون شده بود تلو‌تلو‌خوران به لبه دریچه نزدیک شد، بر دهانه آن ایستاد و سپس به درون آن سقوط کرد!

و ثانیه‌ای بعد پره‌های غول‌پیکر شروع به قطعه‌قطعه کردن بدنش کردند و خون و تکه‌های بدنش تمام آن اطراف را پر کرد. ژنراتور که دچار مشکل شده بود با دود غلیظش با صدای بلند آژیر به‌سرعت ترمز کرد و از کار افتاد و لحظه‌ای بعد برق تمام شهر قطع شد و همه‌جا در تاریکی فرو رفت.

هاور به‌سرعت در تاریکی به‌سوی انتهای سالن دوید و به‌سوی برد فرمان ژنراتور رفت و با فشردن اهرم‌های فرمان دستگاه را کاملاً از کار انداخت و قبل از آنکه رگبار گلوله‌ها بر سرش ببارد به‌سرعت پشت بدنه پولادین ژنراتور پنهان شد.

حالا قصر پادشاه قابل نفوذ بود و شورشیان می‌توانستند به داخل آن وارد شوند.

هاور در آن حال صدای آژیرهای خطر را که چون ناقوس‌های مرگ در سراسر شهر پیچیدند، شنید.

شهر در هرج‌ومرج فرو رفته بود. تارهای عنکبوت سیاه ازهم‌گسسته بود و پروانه‌هایی که در آن گرفتار شده بودند اکنون فرصت رهایی یافته بودند.

و حال باید همه‌چیز را یکسره می‌کردند و یا توسط شیطان نابود می‌شدند. در این جنگ خونین یک‌سو پیروز میدان می‌شد و هاور می‌دانست که این بار آن‌ها پیروز این نبردند.

او در این اندیشه‌ها بر روح سپید تمام کسانی که برای راه آزادی خویشتن را فدا کرده بودند درود فرستاد، نگهبانی که میان پرده‌های ژنراتور قطعه‌قطعه شد، ویلیام که در برابر تیربار دشمن غرق در خون شد و همه آن‌هایی که در ستیزی بی‌رحمانه توسط دشمن کشته شده بودند، همه آن‌ها در این راه سهیم بودند. در راهی که از عمق تاریکی به‌سوی نوری ابدی کشیده می‌شد. راهی پرپیچ‌وخم و دشوار که تلاش وافر برای پیمودن آن شده بود؛ اما صد افسوس ... چراکه بسیاری از دیدن این آفتاب پررنگ در افق راه آزادی ناکام مانده بودند.

و آنگاه هاور توانست از میان تاریکی مطلق که پیرامونش را فراگرفته بود پرتوهای زندگی‌بخش آن را ببیند. آیا این به‌راستی خورشید بود؟ خورشیدی که سال‌ها آن را ندیده بود.

هاور با اشتیاق دستانش را جلو برد تا لمسش کند ... این خورشید چه گرم و پر نور بود!

۸

قصر

مدتی طول کشید تا هاور توانست به تاریکی محض که احاطه‌اش کرده بود عادت کند. تاریکی‌ای که تا عمق وجودش رسوخ می‌کرد. تاریکی‌ای که او همواره از آن هراس داشت.

اما هرگز این سیاهی ژرف نتوانست روح او را به تسخیر خویشتن درآورد و اکنون هم اگرچه پیرامونش را فراگرفته بود اما باز هم قادر نبود او را دچار تردید و دودلی کند.

هاور بر خود مسلط شد ... حال باید به قصر می‌رفت. همراه همه آن‌هایی که در برابر پادشاه ایستاده بودند.

او به‌سرعت از میان دستگاه‌های غول‌پیکر بیرون دوید و بدون وقفه به‌سوی درب خروج گریخت.

در آن تاریکی کامل هیچ کس متوجه فرار او نشد و او توانست در پناه همان سیاهی‌ای که همه‌جا را در سیطره خود داشت به نزد شورشیان بازگردد.

اگرچه قدری دیر شده بود!

او مسافت طولانی‌ای را در تاریکی مطلق دوید. نمی‌دانست به کدام سو می‌رود و تنها می‌دوید ...

اگرچه چیزی قابل‌دیدن نبود اما او توانست صدای همه‌همه شورشیان را در دوردست‌ها بشنود. همه‌همه‌ای که با شلیک گلوله‌ها درمی‌آمیخت.

هنوز درگیری میان سربازان پادشاه و شورشیان ادامه داشت، باآنکه به نظر می‌رسید از شدت آن کاسته شده است. گویی جدال خونین پس از ساعت‌ها به پایان خود نزدیک شده بود، به پیروزی مردم و یا ... اقتدار دوباره پادشاه!

هاور لحظه‌ای ایستاد، نفسی تازه کرد و این بار آرام‌تر از قبل به‌سوی میدان نبرد رهسپار شد.

حالا با قطع شدن برق شهر راه‌های نفوذ به دژ پولادین و عظیم پادشاه باز شده بود ... و اکنون زمان پیروزی بود!

و پادشاه دیر یا زود به‌زانو درمی‌آمد، دیر یا زود.

هاور با اندیشه دیدار دوباره آفتاب و ماه درروی زمین با اشتیاق گام‌هایش را تندتر کرد. آن‌ها به‌زودی توانستند آزادانه روی زمین میان درختان و یا در آغوش خلیج شن‌ها و ماسه‌ها را بر زیر پاهایشان حس کنند و بر آن‌ها بدون.

آنجا دیگر از سیاهی و نابودی اثری نبود، آنجا تنها آزادی بود و زندگی.

آن بالا روزهایش با پرتوهای خورشید گرم و روشن بود و شب‌هایش با ماهتابی سپید و زیبا. آن بالا روزها و شب‌ها واقعی بودند. حتی بادهایش، حتی باران‌هایش ...

در همین لحظات باد دوباره وزیدن گرفت، بادی که حالا بوی خون و دود، بوی طلا ... و بوی عظمت درهم‌شکسته‌ای را با خود داشت.

او به قصر زراندود، به دژ بزرگ و شکست‌ناپذیر پادشاه رسیده بود.

هاور ایستاد و با تأمل بر این سازه عظیم خیره شد، قصر باشکوه دیگر آن زیبایی و ابهت گذشته را نداشت. حال به ویرانه‌ای می‌مانست، تاریک و ترسناک.

او بااحتیاط به‌سوی درب‌های بزرگ قصر رفت، درهایی که درهم‌شکسته بودند.

آنجا روبروی درها، تلی از اجساد خونین دیده می‌شد. تعداد کشته‌شدگان به حدی بود که او به‌سختی توانست از میان جنازه‌هایی که روی هم انباشته شده بودند بگذرد.

شورشیان و لشکر انتقام توانسته بودند به داخل قصر نفوذ کنند. دیگر از صدای رگبارها خبری نبود، تنها هر از گاهی صدای تک‌تیری از داخل ساختمان قصر شنیده می‌شد.

چنین به نظر می‌رسید که آن‌ها پیروز شده‌اند.

هاور در ناباوری به پیرامونش نگاهی انداخت ... نمی‌دانست که چرا اکنون حس پیروزی ندارد.

او میان اجساد هزاران انسان بی گناه که تنها برای آزاد بودن کشته شده بودند ایستاده بود!

او توانست بوی سیاهی و مرگی را که در آن فضای سنگین و دردآلود سایه افکنده بود حس کند، همان بویی که در شب شورش و در لحظه اعدام بوئیده بود!

و آنگاه به زیر پاهایش نگاه انداخت، زیر پاهایش هزاران جسد بود.

همان‌هایی که تا دقایقی پیش زنده بودند. آن‌هایی که مردند تا او آزاد باشد.

هاور درحالی که شوکه شده بود دریافت که بر چه صحنه ترسناکی ایستاده است و بر چه نمایش خون‌آلودی نظاره می‌کند ... و به‌راستی در چنین مکانی چگونه می‌شد خوشحال بود؟

سپس کوشید تا پاهایش را از روی اجساد بردارد و بر زمین قرار دهد ...

اما هر چه تلاش کرد فضای خالی‌ای را در زیر گام‌هایش ندید. به‌راستی زمین پر از اجساد شده بود!

او غرق در تأسف و اندوه و درحالی که سعی می‌کرد از میان دریای اشکی که دیدگانش را پرکرده بود درون قصر تاریک را ببیند و به‌یک‌باره ... صدای آشنایی را شنید.

بن روبرویش ایستاده بود، او هنوز زنده بود ... اگرچه گلوله‌ای بر بازویش اصابت کرده بود.

و آنگاه آن دو مشتاقانه یکدیگر را در آغوش کشیدند، دو دوست، دو همراه و اکنون دو برادر!

و صد افسوس که در این لحظات غیرقابل‌باور ویلیام در کنارشان نبود. به‌راستی چه کسی باور می‌کرد که تنها با سلاح‌هایی ساده ظرف چند ساعت بتوان این لشکر پولادین را به‌زانو درآورد؟ به‌راستی چگونه آن‌ها بر پادشاه مخوف پیروز شدند؟

۹

رودررو

هاور ناباورانه راهرو بزرگ و درخشان قصر را طی کرد ... آنجا دیگر مقر پادشاهشان نبود.

حالا همه‌چیز با ساعاتی قبل تفاوت داشت. دیگر از سربازان زره‌پوش، از شاهزادگان و از جلادان خبری نبود.

گروگان‌ها دسته‌دسته توسط شورشیان و مردم در غل و زنجیر از قصر بیرون برده می‌شدند.

هاور حتی توانست در میان آن‌ها شاهزادگانی را که به امیدی واهی در کنار شاه بی‌رحم به جرم و جنایت دست می‌زدند ببیند. همه آن‌ها را که با جامه‌های فاخر در کمینگاه شیطان به آدمکشی می‌پرداختند. همانانی که رنگ سیاهی بر روحشان نقش بسته بود.

اما هاور با همه آن‌ها تفاوت داشت. چراکه هرگز سیاهی‌ای بر قلبش چیره نگشته بود.

و آنگاه او با تردید و دودلی وارد تالار بزرگ قصر شد. آیا در آنجا پادشاه را ملاقات می‌کرد؟ آیا او اکنون در اسارت مردم بود؟

در همان تالار بزرگ، همان‌جا که شکنجه‌ها و قتل‌ها برای تفریح و لذت آدم‌خواران انجام می‌شد.

اما به محض آنکه وارد تالار باشکوه پادشاه شد جز اجساد خونین و مردمی که در هر گوشه و کنارش مشغول کاوش و جستجوی مردگان بودند چیز دیگری ندید ... و آنجا از شاه ظالم خبری نبود!

لحظه‌ای بعد بن به کنارش آمد و درحالی که شانه‌های لرزان او را می‌گرفت گفت: پادشاه گریخته است، همه ما در انتظار آن بودیم که این هیولای مخوف را در غل و زنجیر کنیم؛ اما حالا می‌بینیم که مانند بزدلان ناپدید شده است؛ اما باید بمیرد، باید تاوان تمام جنایت‌هایش را بپردازد.

هاور که آشفته و پریشان بود گفت: می‌دانم که او کجا پنهان شده است. باید او را ملاقات کنم.

- پس کمینگاهش را به ما نشان بده تا او را پیدا کنیم و به سزای اعمالش برسانیم.
- نه به من فرصت بده. باید او را به تنهایی ببینم. تنها من و او!
- اما چرا؟
- سؤالات فراوانی از او دارم و باید همه آن‌ها را پاسخ دهد. قبل از آنکه سینه‌ام را با گلوله‌اش بشکافد.
- نه ما همراه شما خواهیم بود.
- خواهش می‌کنم ... بگذار تنها بروم و قبل از آنکه دستگیرش کنید برای آخرین بار ملاقاتش کنم. حال دیگر از او نمی‌ترسم.

و بن با شگفتی او را که آرام‌آرام از قصر خارج می‌شد با نگاه کنجکاوش بدرقه کرد ...

و لحظاتی بعد هاور در میان تاریکی عمیق شهر از دیدگان او محو شد. هم چون سایه‌ای که گویی هرگز نیامده است. ساکت و صبور، درحالی که روح تمامی کشته‌شدگان همراهی‌اش می‌کردند.

و او در تاریکی ژرف به سوی ساختمان نجات رهسپار شد.

همان‌جا که زندگی از نو آغاز می‌شد، همان‌جا که زیبا بود و زران‌دود ... و اکنون متروک و فراموش شده.

و هاور با هر قدم در ذهن پریشانش به رخدادهای فراوانی که در تمامی این سال‌ها بر او و اسیران این شهر گذشته بود اندیشید. به همه آنچه اکنون از هم‌پاشیده بود. رؤیای پیروزی بر دنیا، رؤیایی که هرگز برای هیچ قدرتمندی محقق نشد!

و این اندیشه حکومت بر دنیا ... چه ساده‌لوحانه بود و غیرممکن.

دنمایی که حتی به خود هم ترحمی نداشت.

او با یاد آورد که خود چگونه اسیر همین فریفتگی‌های ابلهانه شده است و اکنون احساس آزادی نداشت.

چراکه هنوز روحش را در چنگال سیاهی‌های پیرامونش می‌دید، اوایی که دختر بی‌گناهی را با دستانش سربریده بود. اوایی که همانند پادشاه یک قاتل بود. قاتلی که اکنون از جنایتش پشیمان و متأثر شده بود.

و به راستی او که بود؟ کودکی تنها؟ جوانی تنها؟ شاهزاده‌ای تنها؟ و ... یا فراری‌ای تنها؟ اوایی که از خود هم می‌گریخت، هم چون پادشاه ... پادشاهی که بی‌شک در ساختمان نجات، مقر شورشیان انتظارش را می‌کشید.

و شاید هم گریخته بود و کمینگاه باشکوهش را به حال خود رها کرده بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم در گوشه‌ای خودکشی کرده بود.

و در این اندیشه هاور بر سرعت گام‌هایش افزود. نمی‌توانست باور کند که پادشاه پر جلال گریخته و یا مرده باشد. او اطمینان داشت که این مرد پر غرور حتی برای مردن نیز منتظر دنیا نخواهد شد.

دقایق به سرعت سپری شدند. گام‌های خسته و لرزان هاور اگرچه می‌لغزید اما هنوز برای پیمودن راه پایانی نیروی اندکی در خود داشت، پایانی که او دیر یا زود انتظارش را داشت، پایانی که مقرر بود به دست همان مردی که جان‌ش را نجات داده بود رقم خورد ... و این معامله منصفانه‌ای بود. جان در برابر جان، بی‌هیچ تردیدی، بی‌هیچ ترسی، رودررو، کاملاً برابر، نه خنجری و نه دشنه‌ای و تنها تفاوت میان آن دو سیاهی و سپیدی‌ای بود که بر روحشان می‌دمید. یکی از سیاهی جان می‌گرفت و آن دیگری از سپیدی.

و این جنگ میان آن دو بود. جنگ نهایی همین‌جا بود و در همین لحظه، میان او و پادشاه!

۱۰

صفحه آخر

سایه‌روشن

هاور به خود جرئت داد، ابروانش را در هم کشید و اگرچه گیج و سردرگم بود اما کوشید تا بر تمامی ترس‌ها و سیاهی‌ها غلبه کند. بر همه آنچه سال‌های سال او را شکنجه کرده بود. تنهایی، ترس و خشم و ... واژه‌ای ترسناک که نامش مرگ بود؛ اما به‌راستی مرگ برای دستیابی به آزادی ترسناک به نظر نمی‌رسید.

او با هر نفس توانست این احساس سبک‌بالی را استشمام کند ... و اکنون دیگر از مرگ هراسی نداشت. همانند جان‌برکفانی که ساعاتی پیش در برابر چشمانش کشته شدند.

و آنگاه بر درب آهنین ساختمان نجات خیره شد و آن را گشود.

روبرویش راهروی درخشان با همان زیبایی خیره‌کننده‌اش آشکار شد، اما این بار اندکی تاریک‌تر، راهرویی که اگرچه خاک‌آلود بود و متروک اما هنوز بوی تازه زندگی را می‌شد در هر گوشه‌اش حس کرد. زندگی‌ای که در میان اتاق‌های طلا اندود، پنجره‌های الماس‌گون و آیینه‌های درخشان پنهان شده بود و برای رهایی آخرین تقلایش را می‌کرد. تقلایی که توگویی پایانی نداشت!

و حال این زندگی مانند همیشه میان پنجه‌های حریصی گرفتار شده بود و هاور باید آن را آزاد می‌کرد ... و این آخرین صفحه این نبرد خونین بود.

هاور می‌توانست سربازان مسلحی را که در انتهای راهرو ایستاده بودند ببیند.

بی‌شک آنان آخرین محافظان پادشاه بودند. پادشاهی که اکنون در کمینگاهش پنهان شده بود. کمینگاهی که بسان قلعه جادوگران با شمع‌های رنگارنگی روشن شده بود و این صحنه او را دوباره به یاد کابوس ترسناکش انداخت، دوباره همان کابوس و همان ترس‌ها!

او بر تردیدش مسلط شد و آرام‌آرام داخل شد و روبروی آن‌ها ایستاد. سربازان به او اخطار دادند تا نزدیک نشود اما هاور بازهم به جلو رفتن ادامه داد.

سربازان سلاح‌هایشان را به‌سوی او نشانه گرفتند و بازهم هاور بی‌اهمیت به همه‌چیز گامی جلوتر نهاد.

و این بار سربازان آماده شلیک شدند!

اما به یکباره صدایی از میان سایه روشن، جایی از درون اتاق‌ها آن‌ها را متوقف کرد. این صدای پادشاه بود با همان تحکم گذشته، او گفت: تنهایمان بگذارید. او تنهاست، همانند من. رهایش کنید، این رودرروی اجتناب‌ناپذیر است.

و سپس سربازان به سرعت سلاح‌ها را پایین گرفتند و با تردید از کنار هاور که کنجکاوانه به انتهای راهرو خیره شده بود گذشتند و از ساختمان خارج شدند.

صدای پادشاه مصمم و کوبنده در مغز هاور طنین انداخت: منتظرت بودم و می‌دانستم که به نزدم خواهی آمد. تردید نکن، چراکه این آخرین ملاقات ما است!

این صدا هنوز همان طنین اغواکننده را داشت. همان آهنگ که بارها هاور را به‌زانو درآورده بود.

حال او و پادشاه رودرروی هم قرارگرفته بودند.

هاور شروع به جلو رفتن کرد. او توانست سایه لرزان پادشاه را که با تاج باشکوهش روی صندلی‌ای درون اتاق نشسته بود ببیند. سایه‌ای که با کورسوی نور شمع‌ها منقلب و سرگردان به خود می‌پیچید، گویی که این دیو پلید از خود نیز می‌هراسید!

و آنگاه هاور بر درب اتاق ایستاد و پادشاه را که با همان جاه و جلال بر صندلی‌ای تکیه زده بود دید ... و هر دو دقایقی به یکدیگر خیره شدند.

لحظاتی ژرف که بی‌پایان به نظر می‌رسید و در این زمان سخنان ناگفتنی بسیاری میان دیدگان آن دو ردوبدل شد. یکی دریچه‌ای از تاریکی و دیگری روزنه‌ای از روشنایی ... و این دو بر هم تاختند و تازیانه زدند اما نیرویشان برابر بود و سکوت چاره نبردشان نشد.

پس هاور لب به سخن گشود و هر آنچه در ذهن سردرگمش بود با یک سؤال پرسید: چرا من؟

پادشاه لبخند تلخی زد، درنگی کرد و پاسخ داد: در تو نیروی فراوانی دیدم، آن هنگام که در مکان اعدام در انتظار مرگت بودی. آن لحظه که به آسمان خیره شدی و من تو را از پشت پنجره غبارآلود شکنجه‌گاه زیر نظر داشتم. دیدگان تو دنیای ژرفی بود که تاکنون در هیچ انسانی نکاویده بودم. تو به یکباره در اندیشه من رسوخ کردی و آنگاه دریافتم که باید نجات دهم و تو را به دنیای تاریکی فراخوانم.

و سپس سکوت میان آن دو مستولی شد.

پادشاه با اندوه ادامه داد: اما در آموزش تو دچار اشتباه شدم و تو از تاریکی به روشنایی جهیدی. آنچه از آن هراس داشتم. بارها کوشیدم تا با داروهای فراموشی ذهنت را پاک کنم اما تو دوباره به راه دیگری گام نهادی. راهی که برخلاف میل من بود. راهی که اکنون به انتهای آن رسیدی! آنچه اگر نمی‌پیمودی حال همه‌چیز از آن تو بود، تمامی شهر و ثروتش ... اما تو به تمامی این دنیای رنگارنگ پشت کردی ... و من از این بابت متأسفم!

هاور با صدای غم‌آلودی گفت: دنیای رنگین تو هرگز برای من زیبا نبود. تو اگرچه جانم را بخشیدی اما آزادی را سلب کردی. من همواره در غل و زنجیر تو بودم ... هر لحظه، هر ثانیه ... و اکنون دیگر آزادم؛ اما تو به‌راستی چگونه توانستی این همه انسان را در خدمت اهداف پلید خود بگیری؟ چگونه توانستی اسیرشان کنی، شکنجه‌شان دهی و اعدامشان کنی؟ چگونه؟

- به یاد داشته باش، در دنیایی که می‌بینی یا باید به اسارت بری و یا به اسارت درآیی. انتخاب با توست که جزء کدامین دسته قرارگیری و من همواره آرزوی حکومت بر دنیا را داشتم. آنچه تو و مانند تو هرگز بدان نمی‌اندیشیدند.

- اما چرا؟ تو هم خواهی مرد. تو در این میان به دنبال چه بودی؟

پادشاه پوزخندی زد و گفت: تو و همه آن‌هایی که شهر را تسخیر کردند هرگز نخواهند فهمید.

و سپس هاور درحالی که غرق در خشم و نفرت بود از میان بغض شدیدی که گلویش را می‌فشرد فریاد زد: تو سارا را کشتی. موجودی که به من مهربانی را آموخت. او بود که مرا از دنیای تاریک تو بیرون کشید و به‌سوی پرتوهای نور رهنمون شد. او بود که زندگی را برآیم ترجمان کرد.

- و به همین دلیل جانم را از دست داد. او مانع آموزش تو بود.

- لعنت خدا بر تو!

پادشاه که خشم هاور جوان را می‌دید با لحن پیروزمندانه‌ای ادامه داد: و اکنون خشم و نفرت تو زبانه کشیده است، تو حالا در دنیای تاریک من هستی، درنگ نکن. به‌سوی من بیا و گلویم را بفشار. مطمئن باش که از کشتن من پشیمان نخواهی شد ... منتظر چه هستی؟

هاور که به‌تندی نفس‌نفس می‌زد و به خود می‌لرزید پنجه‌هایش را در هم فشرد ... چند نفس عمیق کشید و درحالی که می‌کوشید بر خشم و کینه‌ای که احاطه‌اش کرده بود غلبه کند پاسخ داد: هرگز، من قاتل نیستم. تو باید مجازات شوی. به دست عدالت، به دست تمام کسانی که زجرشان دادی و این حق من نیست که به‌تنهایی مجازات کنم. من با همه شکنجه‌هایی که بر من رواداشتی تو را می‌بخشم. چراکه از دنیای تاریک تو خارج‌شده‌ام. من هرگز دوباره به میان سیاهی‌ها و پلیدی‌ها باز نمی‌گردم. هرگز!

هاور لبخندی زد و خطاب به پادشاه گفت: جانم را نجات دادی و من مدیون تو هستم. پس نمی‌توانم تو را بکشم. آن‌ها به‌زودی می‌رسند و تو راه فراری نداری.

- اما من خواهم رفت، نه تو و نه شورشیان هیچ‌یک نمی‌توانید مانع شوید.

- این من نیستم که شکست دادم، خویشتن تو نابودت کرد.

آنگاه هاور به پادشاه پشت کرد و ادامه داد: تو فرار نخواهی کرد. چراکه دنیای تو همین‌جاست. همین‌جا میان این دیوارهای سیاه، جایی که با کشتارها و شکنجه‌ها خونین شده است. تو میان جنایت‌های خویشتن گرفتار شده‌ای. تو سال‌هاست که اسیر و دربندی و خود نمی‌دانی!

- این سرنوشتی است که برای من رقم خورده است. همان‌گونه که سرنوشت تو بی‌آنکه بخواهی برایت مقدر شده است. ما همگی به‌سوی آنچه نمی‌خواهیم راه می‌سپاریم. به‌سوی بدی‌ها، به‌سوی خودخواهی، به‌سوی گمراهی‌ها و به‌سوی مرگ! مرگی که دیر یا زود همه آنچه را که ساخته‌وپرداخته این از چنگالمان می‌رباید. حتی جانمان را! پس نگران چه هستی؟ تو درهرحال خواهی مرد. چه در فقر و چه در ثروت، چه در سیاهی و چه در سپیدی. خداوندگارت تفاوتی میان تو و من قائل نمی‌شود. پس عاقل باش و به من ملحق شو. این آخرین درخواست من از توست.

- هرگز، من راه خویش را برگزیده‌ام و از آن باز نمی‌گردم. تو نیز اگر با من بیایی، آن بیرون از قفس، دنیای سپیدی را خواهی دید. آنجا که از بدی‌ها، خودخواهی‌ها و گمراهی‌ها خبری نیست. آنجا حتی از مرگ هم خبری نیست. با من بیا، این هم آخرین درخواست من از توست.

و سپس سکوتی عمیق میان آن دو حاکم شد.

هاور هم چنان پشت بر پادشاه ایستاده بود و این دوی نفرت با تاج باشکوهش می‌کوشید تا به او بگوید که من هنوز قدرتمندم؛ اما این به‌راستی اندیشه واهی‌ای بود. آن‌هم اکنون، میان دنیایی که رو به نابودی گذارده بود.

و هاور دوباره تکرار کرد: آن‌ها به‌زودی می‌رسند و تو راه فراری نداری، اما اگر بیایی و به دنیای روشن ما بپیوندی من به همه آن‌ها خواهم گفت که تو هنوز یک انسانی، انسانی که می‌تواند از جنایاتش اظهار ندامت کند و به همه آن‌هایی که ستم کرده است بگوید که اکنون آزادند. بگوید که دیگر انسانی را نخواهد کشت و بگوید که می‌تواند مهر بورزد.

پادشاه که خشمگین شده بود با تمسخر پاسخ داد: تو قادر نیستی مرا از راهی که رفته‌ام پشیمان کنی. نه تو و نه تمام آن‌هایی که گمان می‌کنند حق زندگی دارند.

هاور با تأسف گفت: صدای پاهایشان را می‌شنوم، حداقل در آخرین لحظات زندگی‌ات اظهار ندامت کن.

پادشاه سخنی نگفت ... و تنها از میان لباس بلندش اسلحه‌اش را بیرون کشید!

هاور جوان هنوز پشت به او بود.

و پادشاه اندیشید که این موجود گستاخ و ناسپاس لایق مرگ است. مرگی که باید مدت‌ها قبل به کامش ریخته می‌شد.

پس بی‌درنگ به سویش نشانه گرفت و شلیک کرد!

و آنگاه هاور ناباورانه چرخید، به چشمان نفرت‌انگیز پادشاه خیره شد و درحالی‌که از قفسه سینه‌اش به‌شدت خون می‌چکید مقابل پاهای ابلیس بر زمین افتاد.

به‌راستی چگونه ممکن بود شاهی پر از قدرت به مردی از پشت و بدون سلاح شلیک کند؟ همانی که روزی از مرگ نجاتش داد ...

و این پایان یک رویارویی بود، هاور باید کشته می‌شد چراکه پادشاه را و تمامی افکار شیطانی‌اش را نپذیرفته بود.

هاور جوان در آن حال صدای رگبار گلوله‌هایی را که از بیرون ساختمان به گوش می‌رسید شنید. شورشیان و ارتش انتقام از راه رسیده بودند ... و این همان لحظه پیروزی بود.

همان لحظه‌ای که همه انتظارش را می‌کشیدند.

پادشاه ظالم شکست‌خورده بود و مردم پیروز شده بودند!

او میان مرگ و زندگی روی زمین با چشمانی تار شده خونس را دید که زمین سپید و درخشان را سرخ و رنگین کرده است، خونی که با اشتیاق از کالبد او بیرون می‌جهید، برای آزاد شدن، برای آزادی!

و آنگاه هاور سایه‌های رقصنده‌ای را دید که اطرافش را احاطه کرده‌اند ... سارا... ویلیام ... والک فورد ... رومن ... و بسیاری دیگر که حتی نمی‌شناختشان.

همه آن‌ها آمده بودند تا در جشن پیروزی‌شان با او همراه شوند ...

آن‌ها بالای سر هاور می‌چرخیدند و پای‌کوبان سرود آزادی را می‌خواندند.

سپس نورهای رنگارنگی از هر سو فرارسیدند و به این تجمع شادمان افزوده شدند ...

او هرگز این تلالوهای مسحورکننده را این گونه ملموس حس نکرده بود. گویی که می توانست هر یک از آن ها را میان دستانش بگیرد و نوازش کند ...

اما در این میان نور خورشید را ندید، نوری که از همه این پرتوها زیباتر و جذاب تر بود. پس بی تابانه جستجویش کرد و چون آن را ندید اندوهناک صدایش زد ... او باید خورشید را ملاقات می کرد!

۱۱

به رنگ خورشید

هاور صداهای مبهمی را می شنید، صداهای مهمه، صدای های فریاد ...

و صدای آشنایی که در گوشش مرتب زمزمه می کرد: هاور ... زنده بمان!

و هاور جوان درحالی که دستان بن را با آخرین قوایش می فشرد تنها توانست کلماتی را بریده بریده نجوا کند: باید ... خورشید را ... ببینم.

و آنگاه چندین نفر به همراه بن او را که غرق در خون بود به سوی راه باریکی که به سوی زمین منتهی می شد بردند. راهی که برای آخرین بار پیموده می شد، از کمینگاه شیطان به سوی آشیانه آفتاب، به سوی پرتوهای خورشید طلایی، خورشیدی که زرد و خجل از همه ستم های بی پایان انسان ها بر پرده نیلگون آسمان اندک اندک هویدا می شد.

این خورشید چه خوب می دانست که بر این موجودات بی پناه در شهر نفرین شده چه گذشته است.

و اکنون هاور سست و بی هوش میان دستان مهربانی از میان خاک ها و سنگ ها و از میان کورسوی نوری که تا انتهای راه پرپیچ و خم دالان معدن ادامه داشت به سوی نور، به روی زمین برده می شد.

او باید قبل از مرگ یک بار دیگر طلوع خورشید هستی بخش را می دید ...

او هنوز آخرین طلوع درخشان این گوی زرین روی را به یادداشت. آن روز را که اندکی مه آلود بود اما هنوز می شد آفتاب را در آسمان آبی اش دید. آفتابی که به زیبایی بر زمینیان می تابید، بی آنکه از آن ها چیزی بخواهد، سخاوتمندانه و مهربان!

دقایق به سرعت سپری شدند ... هاور به سختی نفس می کشید و مردان می کوشیدند تا هر چه زودتر مسیر طولانی و زجرآور دالان را طی کنند ...

چراکه فرصت زیادی باقی نمانده بود.

و در این میان هاور تنها سایه هایی کدر را می دید که او را در میان زمین و آسمان به سوی ابرهای زیبا می برند. ابرها آن بالا بودند، سپید و تودرتو.

سپس حس کرد که گویی بر روی ابرها آرمیده است و حال زمان خوابی خوش بر بستر پنبه گون آسمان بود. بستری که اولین بار در ساختمان نجات کنار پرستاری مهربان تجربه اش کرده بود.

و آنگاه لحظه لحظه خاطراتش را در آن شهر تاریک از ذهن گذراند، در ساختمان نجات، در معدن، در زندان، در مکان اعدام، در قصر آن هنگام که دختری را کشت تا زمانی که سارا را دید و پس از آن با شکنجه‌هایی که با تمام وجودش احساسشان کرد ... با درد، ترس و اسارت!

و اکنون در واپسین دمامد زندگی میان هستی و نیستی جامانده بود و این بار درد و رنجش به حدی بود که باید مرگ را می‌پذیرفت؛ اما قبل از آن لازم بود خورشید را ملاقات کند، میان بوم نقاشی آسمان، آسمانی که بارنگ‌های بدیع ترسیم می‌شد، تابلویی بی‌نظیر که او همواره آن را می‌ستود.

او حالا قادر بود بمانند خورشید سبک‌بال و فارغ به‌سوی آسمان برگردد ... و این حس چه دوست‌داشتنی بود!

لحظاتی بعد صدای فریادها از هر سو به گوشش رسید ... آن‌ها به روی زمین رسیده بودند، به روی خاک نمدار، به روی شن‌های نرم و به نزد بادی که نرم نرمک چهره‌های خون‌آلودشان را نوازش می‌کرد.

اینجا می‌شد بوی درختان بلند کاجی را که در آغاز روزی دیگر با دستان مهربان باد به رقص درآمده بودند بوئید ... و بوی ماسه‌ها را ... و بوی دریا را.

هاور کوشید تا دیدگان کم‌فروغش را بگشاید ...

و سپس توانست بر افق دوردست خلیج پرخروش، خورشید زیبایی را که بارنگ‌های سرخ و زرد بر پهنه صدف گون دریا تن می‌سائید ببیند، خورشیدی که نورش زیباتر از حد تصور بود.

ثانیه‌ای بعد هاور تمامی دردها و رنج‌هایش را به فراموشی سپرد و دستش را اگرچه از فرط ضعف می‌لرزید به‌سوی آفتابی تابان برد و آنگاه کودکانه و کنجکاو با انگشتانش لمسش کرد!

این به‌راستی همان خورشید واقعی بود. همانی که آرزوی دیدارش را داشت.

پس از آن هاور، بن و تمامی مردم شادمانه به طلوع مسخ‌کننده خورشید چشم دوختند ... چراکه این طلوع خورشید پیروزی‌شان بود ... این آغاز دوباره زندگی‌شان بود!

و هاور لیخن‌زنان درحالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود چهره‌آشنایی را میان پهنه آسمان آبی دید ... این سارا بود که به دیدارش آمده بود. سارا هم می‌خندید ... به او و پیروزی‌اش ... به او و شادی‌اش.

آنگاه هاور جوان دیدگان تارش را بر هم گذارد، نفس عمیقی کشید و با تبسمی بر لبانش بی‌هوش شد.

با سپیده‌دم صبح نیروهای کمکی متشکل از سربازان، پزشکان و پرستاران از راه رسیدند.

تمامی اسرا، کارگران و زندانیانی که در قفس‌ها و دخمه‌های شهر نفرینی گرفتار شده بودند آزاد شدند و تمامی مجروحان به‌سرعت به بیمارستان منتقل گشتند.

همه اجساد کشته‌شدگان که هزاران تن بودند نیز از شهر خون‌آلود به گورستان شهر برده شدند تا شاید روحشان در آرامش بخواهد ... میانشان هم زن بود و هم مرد، هم پیر و هم جوان.

تمامی ساختمان‌ها و قصرهای شهر پاک‌سازی شدند.

و آخرین جسدی که پیدا شد ...

جسد پادشاه بودا

او در اتاق انتهایی ساختمان نجات با چهره‌ای متلاشی‌شده پیدا شد، با سلاحی در یک دست و تاج باشکوهش که در دست دیگرش بود ... کنار دریچه‌ای که به زمین منتهی می‌شد. او نتوانسته بود به‌تنهایی این روزنه تاریک را برای فرار بگشاید! و در اوج ناامیدی دست به خودکشی زده بود درحالی‌که هنوز تاج زرینش را به‌سختی میان انگشتانش می‌فشرده. و این پایان تلخی بود که برایش رقم خورده بود. مرگی ناباورانه میان تمام ثروت‌ها و قدرت‌ها ... میان همه آنچه خود ساخته‌وپرداخته بود.

و او سرانجام در همان تاری که تنیده بود گرفتار شده و مرده بودا در تنهایی و ترس، در وحشت و نومیدی! میان همان نیروهای تاریکی که بدان‌ها می‌بالید.

و در کمینگاه شیطان!

۱۲

دفتر خاطرات

کاپیتان رست هاور به آخرین صفحه دفتر خاطراتش رسید. این پایان دست‌نوشته‌های او بود. مرگ پادشاه و دیگر هیچ. و او گویی که در تمامی این سال‌ها در خواب بوده است. خوابی طولانی که تلخ و دردآلود بود ... با مرگ دوستانش ... با مرگ سارا. اما حالا زمان دیگری بود. حالا او آزاد بود و سبک‌بال. دیگر نه از مرگ می‌ترسید و نه از شیطان. و اگرچه دفتر خاطراتش کهنه‌شده بود اما او هنوز درسی را که از آن سال‌های رازآلود آموخت فراموش نکرده بود. مهربانی، انسان‌دوستی و عاشق بودن. حالا او با دیدگانی صدچندان همه‌چیز را زیباتر می‌دید. برای او خورشید، دریا، آسمان و پرندگان همه و همه بی‌مانند و ستودنی بودند. برای او که بارها تا لب مرگ قدم گذاشت و هر بار از آن مغاک ترسناک رهایی یافت. در همین لحظات ... صدایی آشنا او را به خود آورد. صدای بن بود، دوست قدیمی‌اش ... که حالا همانند او پیر و سالخورده شده بود. اما هنوز بهترین دستیار او در کشتی بود ... کشتی بزرگ ویلانس. هاور از بن به گرمی استقبال کرد و آن دو کنار هم به‌سوی کابین فرماندهی رفتند.

و سایه‌های بلندشان درحالی‌که به هم گره‌خورده بود در عرشه بزرگ کشتی نقش‌بست ...
کشتی غول‌پیکر شیپورزنان به‌سوی آبی عمیق دریا رهسپار شد و به‌زودی سرعت گرفت، آن‌چنان سریع که گویی شب‌خی بیش نیست.
و آنگاه سینه تبار افق را شکافت و در آن‌سوی دریا میان‌پرتوهای سرخ و زرد خورشید طلا‌گون ناپدید شد ...
سبک‌بال و آرام.
توگویی که میان آسمان گام نهاده است!

پایان

